

این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

---

## نام رمان : طعم گس زیتون

نویسنده : باران ستاک

انتشار از : بوک 4

([www.Book4.iR](http://www.Book4.iR))

منبع : نودهشتیا

---

زبان روی لب خشک شده ش کشید و قدمهای محکم‌ش را یکی پس از دیگری پست سر گذاشت. نگاهی به قبرستان خالی روز یکشنبه انداخت. ترس نشسته گوشه‌ی دلش را پس زد. نباید میترسید نباید سست میشد. قرار بود گس باشد قرار بود تlux کند زندگیها را. امده بود جهنم بسازد. تlux بود و زهر میکرد هر کامی را. قدمهایش محکم تر شدند. ترس رفت نفرت امد. کینه رشد کرد و اتش انتقام زبانه کشید. این اتش گر میگرفت و همه جا را میلعید. بالای سنگ سیاه ایستاد. دست به سینه و استوار. کج خندي گوشه‌ی لبشن ظاهر شد! رنگ لبخند گرفت! پررنگ شد. قهقهه زد. صدای قهقهه ش در فضای خلوت قبرستان اکو پیدا کرد. لرزید اما نترسید. بغض کرد اما اشک نریخت. کنار سنگ سیاه نشست. دستش مشت شد و روی سنگ قبر سیاه فرود امد. درد کشید اما لب نزد. مشتی دیگر روی سنگ سیاه زد. نوشته‌های طلایی ش را از سر گذراند.

دستی روی سنگ کشید. سرد بود! سرد سرد.

-دیدی عمو بچه هات رضايت دادن بالاخره؟

باز قهقهه زد و گوبی شیطان در این خندیدن‌ها همراهیش میکرد: فکر کردن من زیتون گذشته‌م. نیستم عمو. بهم حق بده نباشم دیدی که پسرت با نخواستن و تحقیرش چی سرم اورد دیدی زیتون نجیب و سربه زیر یه شبه چادر نجابت‌شو پرت کرد گوشه‌ی حیاط. دیدی زیتونی که سرش میرفت نمازش نمیرفت به جایی رسید که دستش تو دست نامحرم نشست و خیالش نگزید. همه اینا رو دیدی و تف کردی تو صورتم بدون اینکه یه بار به خودت بگی چرا زیتون؟ مگه ارزش عشق امیرطاها چقدر بود که تو واسه ش دین و دنیاتو دادی؟ زیاد بود عمو. زیاد بود پدرشوهر عزیزم.

دوباره پوزخند روی لبشن نشست: دیدی عمو تو یه روزی دو تا نسبت نزدیک باهم داشتی مگه میشد بچه هات واسه این نسبتا رضايت ندن اما عمو جون اشتباه کردن من مارخورده و افعی شده رو نشناختن دوسال درس یاد گرفتم و نقشه کشیدم قراره همه‌ی خونواده تو نابود کنم اول از همه بهتره نسبت مُردمو زنده کنم. یعنی بشم عروست. دوباره میشی پدرشوهرم.

بازم قهقهه‌ی شیطانی ش به هوا رفت و میان فضای سرد و مرده‌ی قبرستان پخش شد: نرس عمو جان قرار نیست بشم زن امیر طاها میدونم اون زن گرفته دختری که شما ازش متنفر بودین حالا عروستونه من با حمامتم باعث شدم شما به اون ازدواج راضی تر شین.

در سکوت بار دیگر نوشته‌های روی سنگ قبر سیاه را از نظر گذراند نفرت لحظه‌ای از قلبش جدا نمیشد. پر خشم لب زد: میخوام بشم زن محمد طاها.

alan دارید میگید زیتون دیوونه شده نه؟! اره دیوونه شدم باید به اقا پسرتون اون جمله‌ی معروفشو ثابت کنم میخوام ببینم فرشته جونش تاکی پا نمیده. تا کی مظهر پاکی میمونه تا کی مثل اسمش فرشته میمونه امیر طاها میگفت بعضی اسمای لایق بعضیان میخوام ببینم فرشته چقدر لیاقت این اسم و داره. میخوام با ابروی زنش بازی کنم نقشه کشیدم واسه ابروش.

دوباره‌ی مشتی دیگر روی سنگ زد: فاتحه برات نمیفرستم عمو بذار اون تو بسوی.

به پاهاش قدرت داد و تند از جا بلند شد. حتی نیم نگاهی دیگر به سنگ قبر نینداخت و فقط به این فکر کرد تن این

مرد دست از دنیا کوتاه رابیشتر از هر زمان در گور بلزاند .  
ساک کهنه‌ی توی دستش را جابه جا کرد . تلخ خندی زد . سوغاتی انجا بود و تا خانه مادر مجبور بود حملش کند .  
سوار تاکسی که شد موجی از خاطرات ریز و درشت گذشته به مغزش هجوم اوردن .  
شب خواستگاری شن مثل هر دختر دیگری روی ابرها سیر میکرد . از خوشحالی یک ریز و بی وقه حرف میزد و به شیرینی پر خامه ای که امیر طاها اورده بود ناخونک میزد .  
-چیکار میکنی ماما؟

پرشور خندید :میدونی که من عاشق شیرینیای پر خامه م و در دلش اضافه کرد :اونم شیرینی ای که امیر طاها بخره .  
-بسه دختر ز شته .

و غر غر زنان ادامه داد :دخترم مثل دخترای دیگه نیست خواستگارش معلوم نیست چی تو سرشه شیرینی خواستگاریشو بردارش میخره .

تکه‌ی شیرینی در دهانش ماند و تند و بی وقه به سرفه افتاد . شیرین در حالیکه با دست ضربه‌های ارامی به پشتش وارد میکرد به غرهایش ادامه داد : چه هولم میخوره . بابا همه شن مال خودته .  
اما غم در نگاه دختر رنگ گرفت . شیرینی‌های محبوبش را محمد طاها خریده بود . ته دلش به سوزش افتاد و به خیال خامش پوزخندی زد . به خواست مادرش وارد جمع اشنا شد . نگاهی به امیر طاها انداخت . با ارامش پا روی پا انداخته بود و سبیی را پوست میکند . محمد طاها کنارش نشسته بود . نگاهشان با هم تلاقی کرد غم نگاه مرد جوان قلب دخترک را لرزاند . اما عشق امیر باعث شد بی اهمیت از این غم گذر کند .

روبه روی امیر نشست . زیر چشمی نگاهش کرد . با طمانینه تکه‌های سبی را قارچ میکرد . لحظه‌ای نگاهش بالا امد پوزخندی تحويل چهره‌ی مشتاق زیتون داد و با نهایت خونسردی به خوردن سبی‌های قطعه شده پرداخت .  
زیتون اما متوجه نشد یا نخواست به این عدم اشتیاق توجهی کند .

رفته رفته نبض صحبتها به دست بزرگترها افتاد و بزرگتره ان جمع احمد بود . حاج احمد فتوحی که همیشه ارزو داشت برادر زاده‌ی نجیبیش قسمت پسر شر و شیطانش شود تا شاید نجابت زیتون این پسر سرکش را ارام کند اما همه می دانستند دل پسر جوان به عشق دختر خاله شن پیوند خورده .

بالا رفتن صدای ضبط ماشین او را به زمان حال برگرداند . نگاهی به اطراف انداخت و پوزخندی زد از خاطرات تلخ گذشته . ان شب امیر صراحتاً در صحبت دو نفره ای که داشتن تنفرش را اعلام کرده بود . با اینحال صیغه‌ی محرومیت بین ان دو خوانده شد . امیر قسم خورد زیتون را از خود براند و زیتون قسم خورد دل امیر را صاحب شود کرابه را پرداخت کرد و بلافصله از ماشین پیاده شد . ساک توی دستش را روی دوش انداخت و نگاهی به ساختمن پیش رویش انداخت . دستش مرد بود برای فشار دادن دکمه‌ی ایفون . نگاهش بین زنگ طبقه‌ی بالا و طبقه‌ی اول به گردش در امد . زانوهایش سست شدن . عقب گرد کرد و پشت درخت تکیه داد . امده بود چه بگوید؟

بازی بدی کرده بود اما توان بدتری داده بود . سقوط در چاهی که برای دیگری کنده بود و تحمل ...اهی کشید از روزهای سختی که گذرانده بود . گاهی خودش هم باور نمیکرد انقدر اتفاقات گذشته را . اما همه چیز اتفاق افتاده بود . یا شنیدن صدای خنده های مستانه‌ی زنی بیشتر از قبل تنش را پشت درخت پنهان کرد . کنجکاوی در وجودش به غلیان افتاد.

سرش را کمی جلو اورد نگاهش روی صورت زیبای فرشته پر خشم تر شد . دستانش را مشت کرد تا کنترل عصبانیتش را از دست ندهد . دستهای گره خورده امیر طاها و فرشته داغ دلش را تازه تر میکرد . به چهره‌ی امیر نگاه کرد . چقدر شاد بود . نفرت و کینه باز در دلش زبانه کشید . از پشت درخت بیرون امد .  
حوالی امیر پیش فرشته‌ی زندگی شد . قدمهایش را تند کرد . پوزخندی روی لبیش کاشت و نقاب خونسردی به چهره زد .  
سلام .

سلام بلند و محکمش در فضای بخش شد .  
امیر و فرشته بهت زده نگاهشان را روی صورت زیتون چرخاندند . باد شدیدی وزید شاخه‌ی درختان تکان خوردند . شال نازک و رنگ و روی رفته‌ی روی سر زیتون سر خورد و موهای کوتاهش میان لمس باد به بازی گرفته شدند . امیر طاها با تاسف سرش را تکان داد . درک نمیکرد چه بر سر زیتون امده . این همه بد بودن زیتون تا روزی که ان نقشه‌ی کثیف را برای نابودیه فرشته کشیده بود باور نمیکرد .

اما واقعیت این بود زیتون عوض شده بود . همان دو سال پیش زیتونی دیگر شده بود . دست از خیره نگاه کردن به صورت زیتون برداشت .

-روت شده اومدی اینجا ؟

زیتون تکانی به خودش داد . پوزخندش محو و جای ان را با لبخندی مخصوصانه تغییر داد : فکر کن او مدم خونه‌ی خودم .

-میدونی که اینجا خونه‌ت نیست .

-هست چون مادرم اینجاست .

-مطمئنی مادرت رات میده ؟

پوزخند روی لب امیر روی اعصابش بود با اینحال خودش را از تک و تا نینداخت و محکم و بی لغزیدن دستش را روی زنگ طبقه‌ی اول فشار داد . بدون اینکه دستش را بردارد تمام حرصی که داشت را سر همان زنگ خالی کرد . با شنیدن صدای مادرش قلبش لرزید . هیجانی لذت بخش به جوشش در امد . لبخندش رنگ واقعیت گرفت . دو سال بود از این صدا محروم شده بود . نباید ضعف نشان میداد ان هم جلوی فرشته . اب دهانش را قورت داد تا لرزش صدایش به گوش کسی نرسد .  
مامان .

صدایی از مخاطبیش نشنید . اینبار بلند تر و محکم تر نام مادر را به زبان اورد .

-مادر تم دیگه قبولت نداره . بد کردی زیتون . خیلی بد .

-هیچ مادری از بچه ش نمیگذرد . فکر کنم همخونگیم باهاتون پر از اتفاقات خوشایند باشه .  
امیر با نفرت به چهوره ی زیتون خیره شد . دستش را مشت کرد تا حرکت نابه جایی در برابر این دختره وقیع مرتكب  
نشود : حداقل اون روسربیتو درست کن .  
-اونش دیگه به خودم ربط دارد .

به درک گفتن امیر طاها با حضور همزمان شیرین مقابل دخترش یکی شد . شیرین با بعض زیتون رو به رویش را از نظر  
گذراند . دلش برای دخترش تنگ شده و تمام احساسات مادرانه ش فریاد میزدند دخترت را به اغوش بشک اما یاد  
گذشته ی زیتون باعث شد به قلبش نهیب بزند ارام باش . این دختر دیگر با تو نیستی ندارد . نگاه کن چقدر وقیع  
شده .

نگاه کرد به زیتونش نگاه کرد و لحظه ای زیتون گذشته در ذهنش شکل گرفت . دخترش ترس داشت چادرش را بد  
بگیرد و قسمتی از بدنش به نمایش در بیاید . اما حالا شال ابی رنگش روی شانه هایش سرخورده بودند . و موهای  
کوتاهش در معرض دید قرار داشت . دخترکش تا دیروز برای بیرون افتادن حتی مج دستش سرخ و سفید میشد و  
طلب مغفرت میکرد و امروز چه بی پروا تنش را نمایش میداد . غم مهمان خانه ی دلش شد نمیتوانست این بی پروا بی  
را تحمل کند خشم در چشمانش نشست نگاهی پر غیظ به دخترش انداخت :  
-هنوز رو حرف دو سال پیشمم تو دیگه دختر من نیستی بهتره از اینجا بروی .

نگاه زیتون رنگ بہت گرفت اما بلاfacله خودش را جمع و جور کرد : من نیومدم از یون بیرسم دخترتون هستم یا نه  
او مدم برم خونه م .

این جمله را گفت و راهش را کشید که داخل شود اما شیرین در مقابلش سینه سپر کرد و دستش را جلوی درب  
گذاشت : وقتی دخترمن نیستی حق نداری پاتو اینجا بذاری .

-جداً پس حق ندارم اینجا بمونم اونوقت میتونم بیرسم شبا رو باید کجا بخوابم .

-تو خیابون برات بد که نیست راه داره بیشتر گند بزنی بیشتر بی ابرویی کنی و عفت نداشتتو رو کنی .

دران لحظه و ان موقعیت زیتون دلش نمیخواست چهره ی پیروز دو دشمنش را ببیند اما الان وقت باختن هم نبود : اره  
خیابونم خوبه حداقل ادمای توش غریبیه ن هر زخمی رو دلت بزنن میگی غریبیه بود اشکال نداره اما اون زخمی که اشنا  
میزنه خیلی در دنکه .

انقدر اعتماد به نفس گرفت که بالاخره به دو دشمنش نگاه کند : میدونید من او مدم زندگیم از نوع بسازم به زندگی  
اروم . تغییر کردم محیط بسته ی اونجا تغییرم داد اما شما نمیخواین این تغییرات و بیینید .

مقترانه گفت و راهش را کشید به قصد رفتن و به خیال باز مانده شدن ! اما کسی نخواست بماند او انقدر پل پشت  
سرش خراب کرده بود که کسی را منتظر نگذاشته باشد . با نا امید شدن از ان خانه نقشه هایش ممکن بود درست  
پیش نرود . باید به هر نحوی از ان خانه و از فرشته اطلاعات به دست می اورد .

برای اولین تاکسی دست تکان داد . ادرس خانه ی برادرش را داد . انجا هم خوب بود باز هم به نوعی در بطن این خانه  
قرار میگرفت . مقابل اپارتمان برادرش لحظه ای مکث نکرد و به سمت نگهبانی رفت .  
سلام خسته نباشین .

نگهبان سرش را از داخل روزنامه بیرون کشید و بالافاصله به احترامش از جا بلند شد : بفرمایید با کسی کار دارید .  
- مهمون واحد سومم وصال فتوحی .

مرد متعجب به ظاهرش نگاه کرد . این دختره بی پروا چه ربطی به وصالِ متعصب میتوانست داشته باشد .  
مرد گوشی را در درست گرفت و نگاهی به دختر جوان انداخت : بگم کی باهاتون کار داره ؟  
- زیتون فتوحی .

گوش دادن به گفتگوی نگهبان و برادرش خارج از حوصله ش بود . با طمامینه چند قدمی برداشت و روی راحتی گوشه  
لابی لم داد . انتظارش به دقیقه نکشید که چهره‌ی بزرخی برادرش را مقابله‌یافت .

- اینجا اوMDی چیکار؟

ارام از روی میل بلند شد : سلام .

اخم وصال بیشتر در هم شد و سلامش را از سر غیظ پاسخ داد . زیتون متوجه‌ی و خامت اوضاع بود نباید اجازه میداد  
کنترل امور از دستش خارج شود .

- اوMDم با مامان حرف بزنید داداش .

- زیتون من داداش تو نیستم

- تو نمیتوانی هم خون بودنمون رو منکر شی .

اخم چهره‌ی وصال جای خود را به پوزخند داد . باور نمیکرد زیتون میتواند اینچنین وقیحانه‌به سراغ انها برود .

میفهمید در سر خواهر کوچکش نقشه‌های پلیدیست . درست مثل همان نقشه‌هایی که در گذشته کشیده بود .

- تو خونه‌ی من و مامان جایی واسه تو نیست چون ما اونجا نماز میخونیم و نمیتوانیم با نگه داری از یه ادم ... مثل تو  
خونه مونو نجس کنیم .

- وصال ...

- زیتون نمیخوام ببینم .

اون خدایی که واسه ش دارین نماز میخونید توبه بنده هاشو قبول میکنه اما شما چی؟ من میخوام زندگی دوباره کنم  
ولی هیچکدومتون نمیخواین بهم فرصت بدیین .

- یه بار بہت فرصت دادیم اما تو باز چیکار کردی شک ندارم دوباره اوMDی گند بزنی . هر چند اونبارم میدوننستم تو ادم  
نمیشی و فقط سر اصرار محمد قبول کردم .

- اون بار نمیدوننستم اخره کارم میشه دو سال زندون و حقارت .

نگاهش را از درب خانه‌ی پیش رویش گرفت و سرش را روی فرمان ماشین گذاشت نیاز داشت کمی تمکز کند  
اتفاقات اخیر بیشتر از انچه که در توان داشت با روح و روانش بازی کرده بودند . اهی کشید . این یک ماه هم  
میگذشت تکلیف خودش و این زندگی مشخص میشد . بدون شک بعد از پایان ماه دردرسراه‌ی بیشتری انتظارش را  
میکشید . هنوز هم نمیدانست ایا از عهده‌ی چنین مسئولیتی برخواهد امد یا نه ؟ هر چند چاره‌ی دیگری نداشت .  
با بلند شدن صدای زنگ گوشی اش سرش را از فرمان ماشین جدا کرد و بی میل گوشی ش را از داشبورد بیرون کشید

بی شک دوباره ساحل بود که میخواست خورده فرماشاتش را به عرضش برساند. نگاهی به شماره انداخت با دیدن شماره‌ی زن‌عمویش پشتش را کاملاً به صندلی تکیه داد و بلافضله تماس را برقرار کرد.

-الو محمد جان خوبی پسرم؟

صدای شیرین بعض داشت و شرم. قلبش تیر می‌کشید از حجم دردی که سنگینی میکرد و قفسه‌ی سینه‌ش را به فشرده میکرد.

-منون شما خوبین؟

شیرین بدون جواب دادن سکوت کرد. داشت در ذهن جمله‌ها را کنار هم می‌چید تا این خواسته‌ی غیر متعارف‌ش را مطرح کند. محمد متوجه‌ی تعللش شد.

-نعمو چیزی شده؟

-محمد میشه...

اما نتوانست خواسته‌ش را مطرح کند. محمد به شک افتاد شاید درخواستش مربوط به زیتون میشد. زیتونی که قرار بود امروز ازاد شود و شاید اگر نوبت دکتر ساحل نیود تا درب زندان میرفت و او را مخفیانه میدید. لعنتی نثار خودش و دلش کرد و سعی کرد شیرین را ارام کند.

-نعمو مربوط به زیتونه.

بعض شیرین شکست. صدای هق هقش در گوشی پیچید. دل محمد به درد امد زیتون این زن را به معنای واقعی نابود کرده بود. زمانی گذشت گوشی همچنان در دست محمد بود شیرین بالآخره ارام شد.

-محمد میشه خواهش کنم اجازه بدی زیتون یه مدت پیش تو باشه.

دست چیش گوشی را نگه داشته بود و دست راستش را زیر چانه کشید. تقاضای سنگینی بود.

-محمد تو مثل داداش زیتونی.

سر محمد نبض زد. لعنت به این برادری ای که شده بود سهمش.

-میدونم چاره‌ای نداره و مجبوره بیاد سراغ تو. رضا راهش نداده. منم تهدید کرده با زیتون حرف نزنم. محمد اون دخترم. نمیتونم ازش بگذرم در کم کن.

محمد نرم شد. سنگ نبود که این اشکها را بشنود و دم نزنند. سنگ نبود که پاروی قلب شکسته‌ی یک مادر بگزارد.

نتوانست نه بگوید. ان هم به زنی که بیشتر از نقشی که باید در زندگی شان ایفا کرده بود. محبت کرده بود و محبت‌هایش کم از مادری مهربان نداشت.

-چقدر میتونه تو خونه‌ی من زندگی کنه؟

لبخندی روی لب شیرین نشست: فعلًا نگهش دار.

-میدونید یه ماه دیگه من...

شیرین از سر ذوق میان کلامش پرید: میدونم پسرم میدونم تا یه ماهه دیگه خودش لابد واسه خودش فکری میکنه فقط کافیه تو بهش بگی یه ماه فرصت داره.

محمد به شیرین قول داد در حالیکه از ته دل ارزو میکرد زیتون رانبیند.

بعد از ان روز تمام علاقه ش به زیتون ته کشید و جای ان رانفرت گرفته بود . حوصله‌ی ساحل را هم نداشت بودن .  
میترسید ساحل از بودن زیتون در خانه ش سواستفاده کند .

کاش قبول نمیکرد اما دلش راضی نمیشد . از حوادث پیش امده عصبی شد و بالاصله ماشین را روشن کرد و ماشین با سرعت از جا کنده شد

مقابل خانه ماشین را متوقف کرد . نگاهی به درب سیاه رنگ خانه ش انداخت . پوز خندی زد زندگی ش حتی سیاه تراز رنگ درب مقابلش بود . ریموت را مقابل درب گرفت و منتظر ماند در باز شود . هنوز هم عصبی بود زندگی با ان محمد مهربان چه کرده بود ؟ کلافه چنگی میان موها یاش زد .

با چند ضربه ای که به درب خورد سریش را به عقب برگرداند . قلبش به لرزش خفیفی دچار شد . چهره‌ی زیتون چهره ای نبود که از خاطرش محو شود . شیشه را پایین کشید . دلش نمیخواست مقابل زیتون ضعف نشان دهد . گذشته‌ی زیتون برای پر کردن قلبش از نفرت کافی بود . اخمهایش را در هم کشید و از ماشین پیاده شد . درب ماشین را محکم بهم کوباند . زیتون از صدای به هم کوبانده شدن درب وحشت کرد اما محکم در جای خود ماند . قد محمد روی اندامش سایه انداخته بود .  
-محمد .

این صدای اشنا هرگز از ذهن محمد دور نمیشد اما دو سال بود که نفرت پیدا کرده بود از صاحب صدا . رو برگرداند و دوباره به سمت ماشینش حرکت کرد .

-محمد تو رو خدا

اعتقادات سفت و سخت پدرش را نداشت اما خدا بخشی از باورش بود و همین نام خدا برای سست کردن قدمهایش کافی بود . ایستاد اما برنگشت و با صدای قدمهای دختر پشت سریش نفس حبس شده ش را ازad کرد .

-محمد تو دیگه بیرونم نکن

قلب محمد دوباره لرزید اینبار با شدت بیشتری . شاید مثل همان زمان گذشته . اما با به خاطر اوردن رفتار و دیووانه بازی هایش این حس را خفه کرد و به همان نفرت درونی اجازه ی رشد داد .  
-محمد .

محمد تند به سمتش برگشت و زیتون برای تحت تاثیر قراردادن ش سلام کرد دیر بود اما می دانست بی جواب نمی ماند . جواب سلامش را که شنید لبخندی به نشانه ی موفقیت رو لبش نشست که بالاصله و قبل از توجه محمد محو شود .  
-خبر دارم او مدی و خبرم دارم رونده شدی امیدوارم پناه اخرت من نباشم

میدانست به شیرین قول داده اما میخواست ابهت خرج کند . نباید راحت باج میداد ان هم به ادمی چون زیتون .  
-محمد هوا تاریکه دلت میاد شب و تو خیابون باشم .

نگاه به خشم نشسته ی محمد روی صورتش چرخید: تو چطور دلت او مدد واسه مرگ فرشته اون بازی رو راه بندازی اگه امیر نمی رسید الان توام زنده نبودی چون مجازات اون موقع دیگه قصاص میشد نه .... تو چیکار کردی زیتون؟ چیکار؟

چشمان زیتون باز و بسته شدند . خوب بود که بعض نمیکرد خوب بود که اشکی نداشت . به خاطر اورد قصد جان فرشته را کرده بود . اگر ان قهوه‌ی اغشته به سم توسط فرشته خورده میشد الان بازی تمام بود .

دردهایی هستند ریشه دار وقتی تشکیل میشوند عمق میگیرند و ریشه هایشان گسترش می‌یابد . این ریشه‌ها دنبال ترقی کردن و اشغال فضایی بیشتر هرچیزی را نابود می‌کنند تا بیشتر و بیشتر رشد کنند . و او امده بود کمی مرهم روی درهایش بگذارد . پیچک‌های خشم و درد آنقدر دور تنش پیچیده بود که تمام انسانیت وجودانش را نابود کردند ، حالا نوبت دیگران بود .

نمیگذاشت این دردها تسکین یابند و هربار بار این دردها را با کود انتقام و نفرت پربار تر میکرد . درد او درد بریدن بود و درد ترسیدن . درد لرزیدن . درد او دریده شدن بود . درد بی پناهی درد درک نشدن و نفهیدن همه‌ی انهایی که ادعای فهم داشتند .

سرش را بالا گرفت و مستقیم در چشمان محمد زل زد . محمد ترسید از نگاهش ، لرزید و لب باز کرد : - تو چشمات انتقام میبینم زیتون نمیدونم اومدی بازی نیمه تمامتو تموم کنی .

زیتون به وضوح جا خورد و بیهت زده به محمد خیره شد : ولی اشتباه میکنی . رضایت ما واسه این بود جلوی ابروریزیای بیشتر و بگیریم فکر نکن واسه مون مهمن بودی . تکرار کنی قسم میخورم پی همه چیز و به تنم بمالم و خودم با دستای خودم خفت کنم .

لحن کلام محمد دور از انتظار زیتون بود . در زندگی به خاطر نداشت محمد اینچنین خشن و پر نفرت با او صحبت کرده باشد . همه چیز تغییر کرده بود ، زیتون عوض شده بود ، محمد عوض شده بود و این کنش و واکنش‌ها در بطن این تغییرات طبیعی بودند .

بدون شک راه سختی برای رام کردن این مرد پیش رو داشت . باید تمام تلاشش را برای قانع کردن محمد به کار میبرد . میدانست ناکفته‌ها کارش را اسان خواهد کرد .

- محمد اینجوری قضاوت نکن

- من وقتی تو روقضاوت کردم که با...

فکر کردن به اتفاقات ان روز انقدر برای قلب عاشقش دردناک بود که ترجیح میداد هرگز در موردش صحبتی نکند .

- محمد نمیدونم در مورد من چی فکر میکنی یه روزی انقدر دیوونه بودم که بدون توجه به عاقبت کارام حاضر بودم هر غلطی بکنم اما تو این دوسال خیلی فکر کردم میخوام یه زندگی دوباره کنم . میخوام از فردا دنبال یه کار بگردم .

درسمو ادامه بدم میدونی توان اشتباهم و بد دادم . تو که میدونی من با چه علاقه‌ای درس میخوندم . الان باید فارغ التحصیل میشدم . محمد من همه‌ی زندگیم باختم نمیخوام لجن شم میخوام مثل گذشته زندگی کنم . البته نمیتونم دیگه ادعای نجابت کنم اما میخوام از این به بعد خوب باشم .

بعض مصنوعیش شکست و اشکهایش دانه دانه روی گونه‌های برجسته ش چکیدند .

- میدونی زیتون این گریه‌ها عین اشک تمساح میمونه اشک تمساح نریز .

بی توجه به زیتون سوار شد و ماشینش را وارد کرد اما قبل از اینکه درب را بیند . زیتون خود را به داخل حیاط رساند .

-برو بیرون.

-شبه نمیتونم تو خیابون بمونم.

-به در ک که نمیتونی زیتون بیرون.

-خواهش میکنم محمد.

محمد عصبی چنگی به موهاش زد و پر حرص دست زیر بازوی زیتون زد و محکم به بیرون راندش. حواسش بود باید چه کند. حالا که این دختر میخواست بازی کند او هم به شیوهٔ خودش بازی شن میداد. شاید ان علاقهٔ ی گذشته را نداشت اما اجازه نمیداد زیتون بیش از این غرق شود

-محمد خواهش میکنم من که کاری باهات ندارم دنبال به جام واسه این که شب کیمود بذارم.

محمد بی اعتنا درب را بست و وارد خانه شد. باید به این دختر درست و حسابی درس میداد این اتش انتقام نشسته در چشمانش ترس داشت. زیتون ناباور به درب بسته چشم دوخت. امکان نداشت محمد انقدر سنگدل باشد. او که روی غیرت و مردانگی حساس بود

.اما محمد را می‌شناخت محل بود اجازه دهد او شب را در خیابان بگذراند. پشت درب حیاط خانه شن نشست.

سرمای هوا داشت استخوان سوز میشد. با اینحال تمام تلاشش را کرد که تحمل کند. با رفتار امروز اعضاٰ خانواده در اجرای نقشهٔ شن مصمم تر شد. باید زودتر با فرید تماس میگرفت و اطلاعاتی که در این مدت نداشت را به دست میاورد. درب با صدای تیکی باز شد ونگاهش به سمت درب بازشده کشیده شد. صدای محمد را پشت ایفون شنید: -میتوనی بیای داخل فقط به خاطر مامانت که ازم خواست مدتنی هواتو داشته باشم اما واسه زندگی کردن تو این خونه شرایطی هست که باید بهت بگم.

خندید. ذهنش را جمع و جور کرد. باید همه چیز را برای محمد تعریف میکرد فقط کافی بود او بشنو دلایلش را.

ناگفته‌ها ناجی شن میشدند. چرخ دنیا در جهت خواسته هایش می‌چرخید فقط کافی بود محمد همراهی شن کند.

صدای کوبش قدمهایش رو سنگ فرش حیاط خانهٔ محمد استواری را به رخ می‌کشید. هنوز هم گامهایش صلابت داشتند پس میتوانست به خواسته هایش جامعهٔ عمل بپوشاند. میتوانست ریشه درد هایش را گسترش و پروش دهد.

با دست محکم شقیقه هایش را مالش داد. سرشن همچنان نبض میزد و نگاه زیتون جلوی چشمانش می‌رقسید. از نگاهش ترسید بود از نفرتی که در چشمانش بود هراس داشت. سکوت دو سال پیش و اتش خشمی که در نگاهش بود نشان میداد فاجعه در راه است. میترسید از اینکه زیتون . . .  
یاد خاطرات گذشته در سرشن جولان میدادند.

فردای روز خواستگاریش به اصرار پدر برای خرید به بیرون رفته بودند.

نگاه پرنفرتی به زیتون که در کنارش قدم برمیداشت انداخت. غیظ کرد و با همان نفرت رو گرفت. چقدر تنفر داشت از این دختر که به اصطلاح و در زمان حال نامزدش بود، هنوز نمیفهمید پدرش چه ساختی بین او و این دختر برادرش دیده بود که دختره مذهبی و مدعی دین و ایمان برادرش را به ریشش بسته بود در دل لعنتی نثار زمانه کرد.

پسر جوانی از کنارشان رد شد.

-هر چی دختر عشقیه زیر چادر مشکیه.

پوز خند روی لب امیر طاهرا نشست . غیرتی نداشت خرج زیتون کند . حتی خنده ش هم گرفته بود از این متعلقی که نثار زیتون شده ، زیتون اما چادرش را سفت تر چسبید و به سرعت قدمهاش اضافه کرد ، از پشت اخمهای در هم رفته ش را تصور کرد و در دل شادتر شد . اما زیتون اخم نکرد تنها گونه هایش از شدت شرم و حیا گل انداختن . حیای دخترانه اش و قداست چادری که به سر داشت دلیل این شرم بود

کمی جلوتر توقف کرد تا امیر به او برسد . امیر پویی عصبی کشید . زیتون چهره‌ی ناراحت و عصبی امیر را از نظر گذراند و بالافاصله نگاه گرفت . میدانست امیر تمام تلاشش را میکند تا بهم نرسند اما با اینحال او احمقانه در تلاش برای پیوند این رابطه بود .

-امیر .

امیر به سمتش برگشت و اخم دار نگاهش کرد : بیا ببریم روی اون نیمکت تو پارک بشینیم پاهام ڈق ڈق میکنه . اخم امیر بیشتر شد و بی حرف پشت سرش راه افتاد . از عرض پیاده روی پارک عبور کردند . هوای اردیبهشت ماه پر از حس زندگی بود . پر از شادابی و طراوات و زیتون این سبزی را نفس کشید و روی نیمکتی نارنجی رنگ نشست . امیر ناچاراً و با اکراه کنارش قرار گرفت .

-امیر من خیلی خوشحالم که قرارده به زودی نامزدیمون رسمی شه .  
دستهای امیر مشت شد . انزجارش قلبش را تکان داد . عجیب بود که این دختر چهره‌ی ناراضی مرد همراش را نمیدید؟!

-امیر تو واقعاً به من هیچ حسی نداری؟

پس دیده بود و تظاهر به ندیدن میکرد . لبها امیر به یک طرف کج شدند . شدت پوز خندش به حدی بود که توی ذوق میزد . دستانش را در هم قفل کرد تا خشمش مهارشدنی باشد .

-میدونم چی میخوای بگی منظورم اینه حس واقعیت به من چیه؟

نگاه مظلوم زیتون دلش را لرزاند اما بالافاصله‌ی چشمان ابی مقابل چشمانش ظاهر شدند . چشمهایی که می خنديندن تصویر فرشته پررنگ شد . معصومیت زیتون نباید احساساتیش میکرد . بهتر بود همان ابتدای کار سنگهایش را و میکند : باز شروع کردی، تو که ادعای دینت میشه نمیفهمی من از تو متنفرم .

غم در صورت رنگ باخته زیتون نشست و سر به زیر انداخت ، با صدایی اروم و لرزان لب زد : من اونقدر بہت محبت میکنم که از عشق من سیراب شی .

بغض صدایش قلب امیر را سوزاند اما دل عاشق شده ش به هر دری میزد تا از دست زیتون و این نامزدی نامیمون خلاص شود .

بلند خنید انقدر بلند که سر زیتون بالا امد و نگاهش تمام زوایای چهره امیر را از نظر گذراند و روی یقه‌ی باز و رنجیره طلایی گردن امیر ثابت ماند . چه ساختی میان خودش و امیر دیده بود ؟ چادر را بیشتر روی دستانش کشید تا مج دستانش را پنهان کند و نامحرمی گذری مج هایش را نبیند .

اشک عجولانه از این شکستگی دل ، از این کلام زهدار به چشمانش هجوم اورد و کاسه‌ی چشمانش را پر کرد .  
پلک نزد تا مبادا ریخته شود . امیر حتی نگاهش هم نمیکرد.

-خانم محترم دختر عمومی گرام چرا نمیفهمی من به کس دیگه ای علاقه دارم و میخوام با اون ازدواج کنم .  
بغضش را خورد . دلش میخواست صدایش را بلند تر کند تا لرزش صدایش محسوس نباشد اما لب گزید . اگر صدای  
بلندش هوس نامحومی را بر می انگیخت جواب خدا را چه میداد ؟ صدایش را پایین اورد .

-من حرفی ندارم، دختر خالت اون سر دنیا زندگی میکنه و ما اینجا ، ازدواج شما محاله .  
-اون به خاطر من حتی حاضره تو ایران زندگی کنه .

-اینجا رو اشتباه میکنی پسرعمو .

-امتحانش مجانیه ، من ازش میخوام بیاد تا بهت ثابت کنم .  
زیتون غمگین تر شد . قلبش تیر کشید . میدانست فرشته هرگز حاضر نمیشود به خاطر امیر این از خودگذشتگی را  
بکند اما امیر نمیخواست قبول کند : حتماً ازش بخواه ولی میدونم که نمیاد .

زیتون در این لحظه داشت خودخواهی میکرد و همین خودخواهی روح و روان امیر را به بازی گرفته بود و عصبی ش  
میکرد ..

-اگه فرشته او مد ایران خودت باید به عمومت بگی منو نمیخوای .

کلمه‌ی عمورا کشید و منتظر جواب نماند . تند از جا بلند شد و با قدمهایی بلند سعی داشت زودتر از زیتون دور شود .  
لحظه‌ای به عقب برگشت . زیتون ماتم زده همانجا نشسته بود و برق اشک در چشمانش به وضوح مشخص بود .  
برای سست نشدن قدم تند کرد و از دیدش خارج شد .

دستی روی شانه ش نشست . از گذشته جدا شد و نگاهش روی صاحب دست ثابت ماند . لبخند روی لب فرشته عمق  
گرفت . امیر از جا بلند شد سرتاپای فرشته را از سر گذراند . چشمها ابی فرشته ارامشش بود . ارامشی عمیق تر از  
ابی دریا . دلش لرزید مثل همان زمان که برای اولین بار عکسش را دیده بود و لرزش شدیدی دلش راتکان داده بود .  
دنیای او همین بود دنیایی با فرشته . تند و ناگهانی تن ظریف فرشته را به اغوش کشید . از ته دل خدا را برای داشتن  
فرشته و برای زنده ماندنش شکر کرد

دستان نمدارش را میان موهای کوتاهش کشید و از اینه نگاهی به چهره ش انداخت . چشمکی نثار خودش کرد و  
لبخند زنان از دستشویی خارج شد . نگاهی به دور رتا دور خانه محمد انداخت . فضای کلی خانه بدون حیاط شاید صد و  
بیست متري میشد . یک خانه‌ی ویلایی کوچک و جمع و جور . با دو اتاق خواب درست رو به رو هم . روی پاشنه‌ی پا  
چرخید و نگاهش را بین دو اتاق چرخاند . شب قبل را روی کاناپه‌ی داخل پذیرایی به صبح رسانده بود . لعنتی ای نثار  
محمد کرد . باورش نمیشد یعنی اصلاً دلش به رحم نیامده بود ؟ ظاهراً محمد قصد داشت شمشیر را از رو بتنند اما او  
اهل باختن نبود .

اتفاقی به اتاق سمت راست چرخید و دستگیره را پایین کشید . با دیدن میز کامپیوتر نفس اسوده ای کشید و قدمهای  
تندش را به همان سمت برداشت . تا زمان روشن شدن کامپیوتر دل توی دلش نبود . ترسیده بود . میترسید فراموش

شده باشد . میترسید فرید در این دو سال هیچ سراغی از او نگرفته باشد . با دیدن یاهو مسنجری که روروی صفحه‌ی اصلی در معرض نمایش بود قلبش تندتر از معمول زد . دستای لرزانش روی دکمه‌های کیبورد فرود می‌امند و ایدی و پسورد نوشته می‌شود .

بلافاصله جعبه دریافت را نگاه کرد پونصد و بیست پیام در مدت دوسالی که نبود . با شگفتی و سرسری نگاهی به اسامی ارسال کننده‌ها انداخت . به جز چند پیام باقی پیامها متعلق به فرید بود . همین باعث نفس حبس شده اش را بیرون بفرستد وقت خواندن تمام پیامها را نداشت .

چند پیام را انتخاب و باز کرد .

همگی ابراز دلتنگی بودن و نگرانی .

بلافاصله متن پیامی برای فرید ارسال کرد .

"سلام . خوبی؟ نمیدونم حاضری پیاممو بخونی یا نه اما من بعد از دوسال تونستم کانکت شم و بلافاصله او مدم سراغ یاهوم . فرید عزیز منم دلتنگ و نگرانی بودم و این بی خبر از تو بودن از ارم میداد . همیشه میترسیدم تو از ناگهانی رفتنم دلخور باشی و دیگه هرگز باهات صحبت نکنم .

اما خوشبختانه تو مهریانانه تو این دوسال حالمو جویا بودی

الآن نمیتونم توضیح بدم تو این دوسال چه اتفاقی افتاده اما حتماً باید ببینم . چون ممکنه دیگه نتونم به نت دسترسی داشته باشم ادرس و میفرستم .

جمعه ساعت یازده قبل از ظهر . ضلع غربی خیابان لاله . کافی شاپ سنبل .

منتظرم "

جمعه مثل همیشه دور همی خانوادگی بود و شک نداشت فعلاً اجازه حضور در ان جمع ممکن نیست . بلافاصله از یاهو خارج شد و کامپیوتر را خاموش کرد . کسی نباید از حضور فرید با خبر نمی‌شود . فرید تنها کسی بود که میتوانست کمکش کند . درست مثل گذشته که همیشه یاری ش میکرد . او میتوانست همراه خوبی باشد .

با دست روی میز کامپیوتر را مرتب کرد و تند بدون نگاهی به اطراف از اتاق خارج شد . چرخی میان پذیرایی زد . از برخورد دمپایی با پارکتهای قهوه‌ای کف خانه دچار حس خوبی شد . دلش تنگ شده بود تنگ نفس کشیدن در فضایی که خانه نام داشت نه چهارسلولی زندان . دلش تنگه جایی بود که سکوت و ارامش در ان موج میزد . نه پنج پنج های زنهایی که مدام در حال غیبت بودن و کلامهایی که به بدترین شکل ممکن بیان میشدند و خبری از عفت کلام میانشان نبود . زندان زیادی با تصوراتش فرق داشت . انواع مواد مخدر و مشروب میان زندانیان رد و بدل نمی‌شد . بدتر از همه هم جنس بازی میان زندانیان ... عق زد با به خاطر اوردن صحنه‌هایی که دیده بود . بدنش لرزید زانوهایش سست شدن . دستش را به لبه‌ی کانتر گرفت . نباید زانو میزد حتی در جایی که کسی حضور نداشت . تند و محکم گلویش را چنگ زد . جیغ کشید . درد برگشت ... خاطرات مقابله چشمانش رنگ گرفتند و نقش شدند .... حمام زندان یک کثافت خانه‌ی کامل بود و هرچقدر تلاش میکرد نمیتوانست صحنه‌های ان روز را فراموش کند . نفسی کشید . تند و محکم ... زمان گذشت

به خودش مسلط شد . خاطرات زننده را پس زد . دستش از لبه‌ی کانتر جدا شد . چند قدمی برداشت و روی مبل وسط

پذیرایی ولو شد . کنترل تلویزیون را به دست گرفت و روی یکی از شبکه های موزیک نگه داشت . صدای موزیک را تا اخر زد . دلش نمیخواست به هیچکس و هیچ چیز فکر کند . با خواننده شروع به همنوایی کرد با اینکه متن شعر را بلد نبود سعی کرد بعد از خواننده ابیات را بیان کند تا ذهنش فقط روی متن اهنگها متوجه شود . موزیکها پشت سر هم پخش میشدند . نگاهی به ساعت انداخت . یک بعد از ظهر شده بود و او هنوز حتی صبحانه هم نخوردده بود . صدای موزیک را پایین اورد . نگاهی به اطراف انداخت و به سمت اشیزخانه رفت . یخچال خالی توی ذوق میزد . حرصش گرفت و از سر لج درب یخچال را محم روى هم کوبید . حواست باشه با وسائل خونه م درست برخورد کن .

وحشت زده به عقب برگشت . با دیدن محمد خودش را جمع و جور کرد و طلبکارانه دست به سینه زد : حالا مگه چی شده ؟

محمد جوابش را نداد و به سمت سینک ظرفشویی رفت . از کاینت بالای سینک بشقابی خارج کرد و روی میز گذاشت . نگاه زیتون روی پلاستکی که در دستش بود کشیده شد . یک پرس غذا و دلستر و سالاد . محمد ظرف غذا را باز کرد . بوی خوش کباب زیر بینی ش پیچید . دستش بی اراده روی شکمش نشست . گرسنه بود و بوی غذا ضعف معده اش را تشدید میکرد .

محمد بی توجه به حضور زیتون ظرف غذا را داخل بشقاب ریخت و شروع به خوردن کرد . بی خیالی محمد حرص زیتون را در اورد . اونوقت فقط واسه خودت غذا گرفتی ؟

محمد با کلی معطلی که صرف جویدن غذا کرد . خونسرد سرش را بالا آورد : نه میخواستی واسه توام بگیرم ؟ محمد طعنه زد . دیشب تا خود صبح لحظه ای پلک روی هم نگذاشته بود و فکر کرده بود . همان دیشب تصمیمش را گرفته بود میخواست هر طور شده زیتون را ادب کند . تصمیم داشت این تنفر نشسته در دلش را محو کند . دلش معصومیت نگاه همان موقع را میخواست نه این نگاه وحشی شده را . باید به روش خودش رامش میکرد . فکر کردم تو خونه ت مهمونم . هستی اما ...

بعد از مکثی ادامه داد : راستی بہت گفته بودم واسه اینجا بودنت شرط و شروطی هست نه . اجازه بدی غذامو بخورم میام توضیح میدم . الاتم مزاحمم نشو .

زیتون عصبی روی پاشنه پا چرخید : یه چیز دیگه مسئول شام و ناهار هر کی م خودشه . پول مفت ندارم خرج کنم . محمد داشت روی اعصابش میرفت . نتوانست تحمل کند چند قدمی نزدیک شد و مقابل میز قرار گرفت . دستانش از شدت خشم مشت شدند و روی میز فرود امدند : باشه پس ، من از فردا واسه خودم غذا درست میکنم توام همون غذای حاضری رو میخوری .

لحظه ای دل محمد غنج رفت از فکر کردن به دست پخت زیتون . اما خودش را از تک و تا نینداخت باید زنانگی های وجود زیتون را زنده میکرد . باید زیتون گذشته را کمی احیا میکرد . با همه ای اتفاقی که افتاده بود و با همه ای تلاشی که میکرد نمیتوانست منکر دوست داشتن زیتون شود .

زیتون اما بر عکس او انقدر وجودش از تنفر پر بود که جایی برای هیچ احساسی باقی نمانده باشد . چیزی در دلش زیر رو میشد که درکش نمیکرد و باعث بی قراری شب و روزش شده بود اما می دانست تا انتقام نگیرد ارام نمیشود . تند از اشپزخانه خارج شد و از از شدت حرص شروع به زیرو کردن کانالهای ماهواره کرد اما اصلاً توجهی به برنامه ای که در حال پخش بود نداشت.

-سومین دوره داری برنامه ها رو زیر و رو میکنی !

زیتون تندبه سمت برگشت . نگاه سبزش اماده حمله بود : دلم میخواهد .

قلب محمد تکان خفیفی خورد . احساسش را پس زد و نقاب روی چهره ش نشاند . ابرویی بالا انداخت و با لبخندی عمیق روبه رویش نشست : اینجوری که نمیشه . ممکنه تو خیلی چیزا دلت بخواود که من دلم نمیخواهد . سر زیتون بالا امد . نگاهش روی تیله های مشکی نگاه محمد نشست . امده بود دل محمد را به دست بیاورد اما واقعیت این بود او راه دل به دست اوردن را بلد نبود . چرا که با همه تلاشش نتوانسته بود دل امیر را به دست اورد حالا میخواست فقط با چند روز هم خانگی دل محمد را در عشقی حتی یک طرف هم نداشت صاحب شود . به افکارش مضمونه خندید و خبر نداشت دل مرد روبه رویش از پیش عاشق شده .

-چیه نگاه دارم .

زیتون تکانی به بدنش داد . بدون اینکه نگاه از چهره‌ی محمد بگیرد خونسرد لب زد : منتظرم شرطاتو بشنوم . محمد به شیوه‌ی خودش عمل کرد در نهایت ارامش پای روی پا انداخت و دستانش را زیر چانه گذاشت . هنوز لبخندش را حفظ کرده بود .

-خب بریم سر شرطای من

در سکوت خیره‌ی زیتون شد و زیتون بدون اینکه اهمیت دهد اجازه داد این خیرگی‌ها ادامه پیدا کنند . محمد زمان را دوباره به دست اورد . دستش را از چانه جدا کرد و راحتتر به مبل تکیه داد :

-خب یه ما دیگه من نمیتونم اجازه بدم تو اینجا زندگی کنی چون قراره ...

باز هم سکوت کرد . دلش نمیخواست فعلاً زیتون بداند یک ماہ دیگر قرار است چه اتفاقی بیفت . زیتون بہت زده از غم نگاه محمد فکر کرد چطور میتواند بیشتر از یک ماه ماندگار شود و محمد همزمان خیال مادری کردن زیتون را پس زد و غیر ممکن دانست .

-چون قراره چی ؟

-بیین تا یه ما دیگه باید یه خونه واسه خودت پیدا کنی و یه شغل درست و حسابی .

زیتون پوزخندی زد : باشه من تا یه ماشه دیگه میرم چون از فردا میفتخم دنبال انحصار و راثت و سهمم و میگیرم . به زودی هم خونه دارم هم پول .

-کدوم ارت ؟

-ارت پدریم میدونم انقدر زیاد هست تا اخر عمرم راحت باشم .

لبهای محمد جمع شدند و تمسخر بیشتری را به رخ کشیدند . مطمئن بود زیتون اولین کاری که خواهد کرد همان

گوختن ارثیه‌ی خانوادگیست اما زیتون انگار قانون را نمی‌دانست: ادم زنده ارتش تقسیم نمیشه.

زیتون خیره شد به لبهاي محمد که محکم واژه ها را ادا میکردند: پدرت قبل از مرگش همه‌ی اموالشو به نام مادرت زده میدونم که میدونستی! خداروشکر زعمو در قید حیاته... البته اگه نخواي اونم بکشی ...

محمد طعنه زد زد و زیتون عصبی فریاد زد: خفه شو.

دستهایش را مشت کرد تا لرزش تنفس را پنهان کند: مگه من قاتل؟ که انقدر راحت بهم انگ مرگ عزیزم و می‌زنی.

-هیچی نمیتونه رفتار تو توجیه کنه.

-اره هیچی نمیتونه رفتار مو توجیح کنه چون هیچ کس هیچی نمیدونه. چون امیر لعنتی اون موقع بهم نگفت چی... محکم دستش را روی دهنش کوبید تا بیشتر از این نگوید و خودش را لو ندهد.

-خب بگو ما چی نمیدونیم که یه شبی زیتون اروم و سربه زیر و به اینی که هست تبدیل کرد. بگو چی بهت گذشته که باهات همدردی کنیم! بگو زیتون حرف بزن.

محمد لحنش ارام شده بود. بی کنایه. بی نیشخند. انگار زیتون را باور کرده بود اما زیتون لب بست الان و قته گفتن نبود. به زودی لب باز میکرد و میگفت نه همه چیز را اما میگفت.

-الان وقتی نیست. الان دلم میخواست از این سروشکل خلاص شم. شم با دست اشاره کرد به لباسهای تنفس و ادامه داد: میشه از مامان برآم پول بگیری؟

در نگاه زیتون چیزی دید که نخواست پافشاری بیشتری کند. کلافه از جا بلند شد و چند ثانیه بعد عابر بانکی را مقابله‌ش قرار داد:

-بگیر.

زیتون مردد کارت را گرفت و با دیدن نام مادرش به عنوان صاحب کارت لبخندی زد.

-رمزشم تاریخ تولدت.

محمد بی هیچ حرفي به اتفاقش رفت. ترجیح میداد شیرین کمترین پشتونه‌ی مالی را برای زیتون فراهم کند. اما شیرین اگر ترس از رضا را نداشت و اداره‌ی تمام اموالش در اختیار رضا نبود زندگیه مستقلی برای زیتون فراهم میکرد. خودش گفته بود با همه‌ی بد بودن زیتون نمیتواند احساس مادری ش را خفه کند. بی پشتونه بودن زیتون کمر شیرین را خودتر میکرد و شیرین نمی‌دانست محمد هم توان ندارد زیتون را تنها بگذارد.

\*\*\*\*\*

کتش را در اورد و طوریکه خط اتوی ان بهم نخورد پشت صندلی ش قرار داد و با طمانیه پشت صندلی نشست. دکمه های پیراهن سفیدش را باز کرد و کمی از استین پیراهن را بالا زد. میترسید لبه‌ی پیراهن سفیدش لک شود. چقدر عوض شده بود. ازدواج با فرشته او را عوض کرده بود. در گذشته همیشه اسپرت را ترجیح میداد اما به مرور در زندگی با فرشته یاد گرفته بود هر لباسی مخصوص مکانی سست و لباس مخصوص کار باید همیشه رسمی باشد.

سرش را روی طرح پیش رویش خم کرد. باید تمام زوایای طرح را بررسی میکرد و بعد مجوز ساخت را امضا میکرد. صدای زنگ گوشی تمرکزش را به هم زد. نگاهی به صفحه‌ی گوشی انداخت. با دیدن نام افشنین گوشی را برداشت و تماس را برقرار کرد.

صدای شاد افشین را شنید و قراری را برای بعد از پایان ساعت کاری هماهنگ کردند.  
با قطع تماس باز هم خاطرات گذشته به ذهنش هجوم اوردند. لحظه ای فکر کرد افشین کجای زندگی ش قرار دارد؟  
اصلًاً چطور وارد زندگی شد که انقدر نقشش پررنگ شد؟ شاید اگر او نبود اتفاقات ان روز هرگز نمی افتاد....هرگز  
زیتون انقدر عوض نمیشد.  
ذهنش پر کشید به روزی که بهترین خبر زندگی ش را شنید.

جلوی اینه مقدار ژل مو به کف دستش زد و موهاش را از قسمت جلو کمی بالاتربرد تا بهتر حالت بگیرد، زنجیر طلایی  
رنگی که فرشته به مناسبت تولدش برایش از آلمان خریده و پست کرده بود را به گردن بست و نگاهی دوباره به چهره  
ی خود در اینه انداخت. شلوار جین ابی کمنگی به پا کرد و دکمه اخر یقه‌ی پیراهنش را باز گذاشت. تخت سینه شش  
کاملاً مشخص بود اما اهمیتی نداد. میدانست پدرش با دیدن تیپی که به تن کرده بود حسابی عصبانی خواهد شد از  
فکر عصی کردن پدرش دلش شاد شد و لبخندی کنج لبم نشست. با خیالی اسوده و سوت زنان از پله‌ها پایین امد،  
هیچ چیز بدتر از صدای سوت زدن امیر روی اعصاب احمد نبود. امیر عمداً صدای سوت زدنش را بالاتر برد تا احمد  
زودتر متوجه حرکتش شود و واکنش نشان دهد.

-امیر طaha.

فریاد عصیش امیر را سرسوق اورد.

-بله بابا.

احمد چند قدمی برداشت و رویه روی امیر ایستاد. امیر گستاخانه نگاهش را به پدرش دوخت هم قد بودند و انگار همین  
یکی بودن قدهایشان به خیرگی ش دامن میزد.

-این چه سرو وضعیه؟

دانه‌های تسبیح توی دست احمد یکی یکی در پس بند خود به کنار میرفتند و نفس‌های عصی شن حال امیر را بهتر  
میکرد.

-حاجی شروع نکن اول صبحی.

احمد اشاره‌ی به ساعت روی دیوار کرد: اول صبح؟! الان ساعت دوازده اس و تو به این وقت ظهر میگی اول  
صبح؟! خدایا این چه پسری بود بزرگ گردم؟

باز هم غر زد به جان خدا و امیر فرصت کرد از ناغافلی ش استفاده کند و در چشم بر هم زدنی از جلوی چشمان پدرش  
خارج شد، به سمت پارکینگ حرکت کرد و سوار ماشین شد. نگاهی به ساعت اسپرت روی مج دستش انداخت. الان  
فرشته بیدار بود. نگاه فرشته در ذهنش نقش بست لبخند به لبشن امد. تند و بی وقفه شماره فرشته را گرفت. بیشتر  
از چند ثانیه منتظر نماند که صدای شاد و مهربان فرشته به گوشش رسید و ضربان قلبش را بالا برد و تنش را گرم کرد

-سلام بر فرشته اسمونی من.

-امیر..

دلش بیشتر شاد شد از لحن امیر گفتن فرشته که با ناز و کشدار به زبان اورده بود.

-فرشتہ‌ی اسمونی من حالش چطوره؟

فرشتہ بلند خندید: خوبم ، خوب خوب . مگه میشه صدای تو روشنیمد و بد بود.

قلب امیر لرزید احساساتش به غلیان افتادن لحظه‌ای فرشته را با زیتون مقایسه کرد به نظرش امد تفاوت زیادی بین فرشته‌ی اسمانی ش و زیتون بود ..چقدر بعضی اسماء برازنده‌ی بعض انسانها . فرشته مثل یک فرشته اسمونی پاک و مهربان بود . و زیتون مثل همان میوه‌ی زیتون گس و تلخ.

-هلو امیر کجا بی؟

در افکارش غرق شده بود و صدای فرشته او را از دنیای خیالاتش بیرون کشید .

-فرشتہ..

-امیر تو کی یاد میگیری منو به اسم اصلیم صدا کنی .

-چه فرقی میکنه فرشته معنیه ایروونیه انجلی میشه.

-میدونم ولی...

-بذاار فرشته صدات کنم.

فرشتہ بلند خندید و باشه‌ای گفت . امیر سرخوش شد و بی وقفه شروع به حرف زدن کرد . هر چی در دل داشت به فرشته گفت . فرشته گوش کرد و دلش برای امیر تنگ شد و از دلتنگی ، حق زد و گریه کرد . صدای اشکهایش به امیر حس خوبی میداد و این حس ناشی از این بود امیر می فهمید در این دنیا کسی انقدر دوستش دارد و انقدر دلش به او نزدیک است که بیشتر از خودش برایش ابراز دلتنگی کند و حتی اشک بریزد .

-امیر من میام ایران.

جمله‌ای که فرشته به صورت ناگهانی به زبان اورد بعثت امیر را به همراه داشت و به خاطر شوک ناشی از این خبر

محکم روی ترمذ کوبید و ماشین با صدای وحشتناکی توقف کرد . مرد پرسید:

-تو چی گفتی ؟

و تکرار دوباره‌ی فرشته لبخند روی لب امیر نشاند . با شنیدن صدای بوق ماشینهای اطراف تازه متوجه شد وسط خیابان پارک کرده . با یک دست گوشی را در دست گرفته بود و با دست دیگر شممن عذرخواهی از ماشینهایی که از کنارش رد میشدند فرمان ماشین را پیچاند و در گوشه‌ای متوقف کرد با اینکه دل کنند از فرشته برایش سخت بود چاره‌ای ندید و بالاخره دل کند و بعد از خداحافظی گوشی را قطع کرد .

هنوز تلفن را قطع نکرده بود که گوشی دوباره شروع به زنگ خوردن کرد با دیدن اسم افشنین پوفی کشید و ناراضی دکمه‌ی اتصال را زد . نه اینکه از افشنین عزیزترین دوستش دلخور باشد در حال حاضر تنها ترجیح میداد به فرشته فکر کند .

-بگو.

-پسره‌ی بی تربیت سلام بلد نیستی؟

-علیک واسه تو بگو بینم چی میگی؟

-ای بر شرف پدر...

امیر عصبی میانه کلامش پرید :پرید هوی یارو بفهم چی میگی؟

-مگه دروغ میگم مثلاً بچه حاجی هستی، چهار کلوم حرف یادت ندادن.

-حالا باید چی یادم میدادن؟

-باید میگفتی سلام و دورود خداوند بر تو ای افشنین، این هم صحبتی با شما افتخاریست و راه به سوی بهشت دارد.

-خنده ش گرفت از لحن کلام افشنین : آه ای افشنین مینالی کارت چیست؟

-بین برویج یه پارتی ردیف کردن پایه ای؟

-اخمش در هم شد . افشنین که اخلاق او را می دانست و از منش هایش با خبر بود..

-اخه احمق من تاحلا کدوم دفعه اومدم پارتی که دفعه ای دومم باشه.

خندید : یادم رفت شما بچه حاجی هستی.

-حالا که یادت اومد بی خیال ما شو.

-منو بگو واست یه نقشه ردیف کرده بودم

امیر تعجب کرد از حرف افشنین: چه نقشه ای؟

شیطنت در لحن کلامش مشهود بود: زیتون جوتنم بیار.

ابتدا معنی جمله ش را نفهمید اما تمرکز که کرد تازه متوجه شد در پس جمله ای افشنین چه هدفی قرار دارد ، زیتون

خشک مذهب در مهمانی ای که مد نظر افشنین بود چه میشد؟ لحظه ای دچار عذاب وجدان شد اما با به خاطر اوردن

فرشته و مهم تر از ان خبر امدنش وجدانش را پس زد.

لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت : چه روزیه؟

-همین جمعه ده شب به بعد.

با خوشحالی تلفن را قطع کرد ، افشنین صمیمی ترین دوستش بود، برای اولین بار در فیسبوک با او اشنا شده بود .

دوست شده بودند . حرف زده بودند و در دل کرده بودند . و در تصمیمی دوستیشان را به خارج از فضای مجازی کشانده

بودند . دوستیشان به مرور انقدر عمق گرفت که محروم اسرار هم شوند. افشنین همه ای زندگی امیر طاها را از بر بود ،

بارها کمکش کرده بود و از مخصوصه ها نجاتش داده بود اما این روزها افشنین عزمش را جزم کرده بود ناراحتی صمیمی

ترین دوستش را برطرف کند و در حل مشکل بوجود امده راه گشایی کند اما جنس دنیای افشنین کمی ناهنجاری داشت

در برابر چشمان فروشنده با لباسهایی که برای پرو به اتاق گوشه ای مغازه برد بود خارج شد و بعد از حساب کردن  
قیمت بالاصله از مغازه خارج شد . لباسهای نو حس خوبی به او میدادند . لباسهای قدیمیش را داخل سطل زباله ای در  
گوشه ای خیابان انداخت و لبخندی زد . بار دیگر به مانتوی کوتاه و شلوار شش جیب تیش نگاه کرد . شک نداشت به  
خاطر قد کوتاهش از پشت شبیه به یک پسر بچه به نظر میرسد . کلاه روی سرش را مرتب کرد و با نایلونی خریدی که  
شامل دو دست بلوز و شلوار خانگی بود منتظر تاکسی ایستاد.

ماشینی دربست به مسیری که در ذهنش بود گرفت . عذابی دلش را بی تاب میکرد . باز هم دچار تشویش شده بود . مادرش میگفت تمام یگانگیه بک زن به بهشت و عده داده شده بی خداست . وقتی از ان بهشت رانده شده بود دیگر با چه انگیزه ای خوب میماند ؟

مقابل شرکت ساختمانی ای که امیر در انجا شاغل بود پیاده شد . نمیتوانست خودش را نشان دهد . نگاهش به کافی شاپ مقابل شرکت افتاد . بدش نمیامد زمانی را سپوی کند تا کار امیر تمام شود . دلش میخواست یکبار دیگر او را ببیند . اینبار قصد نداشت نزدیک شود . وارد کافی شاپ شد .

صدای زنگوله ای نصب شده در بالای درب ورودی توجه چند نفری را به خود جلب کرد اما نگاه زیتون میخ چهره ای امیر شد .

امیر بی توجه به اطراف با مردی سخت مشغول صحبت بود . نفرت به قلیش باز گشت . قفسه ای سینه شن بالا و پایین شد . نفس پرخشم را بیرون داد و دستهای مشت شده شن را بیشتر در هم فشرد .

کنجکاوی کرد چهره ای مرد روبه رویش را بیند اما با بالا امدن سر امیر زود سر ورزید پشتش را به انها کم بود . دستش روی گلویش نشست اکسیژن این فضا تمام شده بود . هوا میخواست . معطل نکرد و از کافی شاپ بیرون زد . به محض خروج سرمهاروی پست صورتش نشست و نفس عمیقی کشید .

قدم زنان مسیر پیاده رو را طی کرد . سرما داشت در جانش ریشه میگرفت . دستهایش را در هم پیچید و بیشتر در خودش جمع شد .

نگاهش بین ویترین مغازه ها چرخید . گاهی توقف میکرد و با نگاهش جنس های مغازه را زیر رو میکرد . مقابل مغازه ای نوشته و افزار . طلا فروشی . قطعات کامپیوترا به هر مغازه ای که می رسید توقف میکرد و نگاهش را روی همه ای اجناس میچرخاند .

حتی چیزهایی که به هیچ عنوان قصد خریدشان را نداشت توجهش را جلب میکردند . نمیخواست پولی که داشت را راحت از دست بدهد برای همین حتی وارد مغازه ها هم نمیشد .

مقابل آزانس هواپیمایی محمد توقف کرد . بعد از ظهر محمد قبل از خروج ادرسش را نوشته و به دستش داده بود . از شیشه ای بزرگ آزانس نگاهی به داخل انداخت .

دیوارهای سفید و خطهای آبی . واژه ای ایران ایر و ماکت هواپیمایی بزرگی که در وسط آزانس قرارداشت خاطراتی را برایش زنده کردند ، خاطرات مسافری که زندگی ش را زیرو رو کرده بود ! چقدر ان روز شوکه شده بود ! روزی که فرشته برای اولین بار به ایران امد .

«فرشته را چمدان به دست وسط سالن پذیرایی دید . چشمانش گرد شدند .

از شدت بہت تنها به سلامی خشک و خالی اکتفا کرد و با عذرخواهی کوتاهی به اتفاقش پناه برد . چطور فرشته به ایران امده بود ان هم در شرایطی که غیرممکن به نظر میرسید ؟! یاد قولش به امیر افتاد . قول داده بود با آمدن فرشته از زندگیش خارج شود .

لحظه ای به ذهنش رسید اگر اتفاقات این چند روز نبود به کنار زدن امیر فکر میکرد ؟ حاضر میشد راحت از زندگی او و فرشته خارج شود .

امیری که مهربان شده بود . دلسوز شده بود و یا شاید مترحم ... باور نمیکرد چند وقتی پیش امیر ناجی ش شد بود .  
جانش را مدیون امیر بود و به موقع رسیدنش و حالا باید تصمیم میگرفت و به قولش عمل میکرد .

نگاهی به انگشت نشان توی دستش انداخت و بی اراده دستانش انگشت ساده‌ی تک نگین را لمس کرد . انقدر با  
انگشتی در دستش بازی کرد که بالاخره در تصمیمی آن را خارج و روی میز قرار داد .

دلش نمیخواست امیر را از دست دهد اما شاید چاره‌ای نبود . نگاه از انگشت گرفت و به لب تاب روبه رویش چشم  
دوخت . با دستی که میلرزید صفحه یاهو را باز کرد . آنلاین بود ! بالافاصله متن پیامی نوشت .

"هنوز مطمئن نیستم ولی فکر کنم بهتره یه جوری این نامزدی مستخره رو تموم کنم "

باز به خاطر اورد اگر روز مهمانی وجدان امیر بیدار نمیشد و به کمکش نمیامد الان انگیزه‌ای برای بودن داشت ؟ وقتی  
یکبار امیر حاضر شده بود یک بازی کثیف راه بیندازد دویاره هم میتوانست .

بالافاصله پیامی برایش رسید "چرا ؟ چی شده ؟"

اه پرسرتی کشید و همزمان دستهایش روی دکمه‌های کیبورد به حرکت در آمدند "فرشته برگشته و من طبق قولم  
میخوام عمل کنم "

"به نظرت بتونی ؟"

با به خاطر اوردن اتفاقاتی که افتاده بود لرزید و شروع به تایپ کرد : چاره‌ای ندارم . اون با مهمونیش نشون داد  
دنیامون بیشتر از او نیکه فکر میکردم فرق داره "

"حالا چطور میخوای به بقیه بگی ؟"

"خودمم نمیدونم اول باید با امیر حرف بزنم فکر کنم وقتی هردومن بگیم همیگه رو نمیخوایم بزرگتر مجبورن قبول  
کنن "

"نمیدونم چی بگم ؟ برات ارزوی موفقیت میکنم . هر اتفاقی افتاد خبرم کن . هر کاری داشتی بهم بگو . خوشحال  
میشم به یه عزیز کمک کنم "

درب لب تاپ را بست و تکیه ش را کاملاً به صندلی داد  
باید چندروزی به خودش فرصت میداد و بعد با امیر حرف میزد و چقدر ان چند روز سخت گذشت . ان هم با حضور  
فرشته در خانه شان ، برخلاف تمام بچه گی هایش که خوشحال بود از اینکه خانه شان در طبقه‌ی دوم خانه‌ی عمومی  
قرار دارد این روزها آرزو میکرد کاش انقدر نزدیک نبوند .

««

-خانم کاری دارید ؟

به خودش امد . سرش را به چپ و راست تکان داد و به مردی که مشکوک نگاهش میکرد خیره شد : با اقای فتوحی  
کار داشتم .

خداروشکر دستپاچه نشده بود .

-بفرمایید برید داخل .

جلوتر از مرد وارد شد و همزمان صدایی شنید : چرا یه ساعته زل زده این تو ؟

-نمیدونم.

-یعنی چی؟

زیتون اهمیتی به پچ پچ ها نداد و باز به سمت همان مرد رفت : اتاق اقای فتوحی کدومه ؟

مرد جوان اتاقی را نشانش داد : اونجاست صبر کنید منشیشون هماهنگ کنن ...

اما زیتون منتظر ادامه‌ی حرف مرد نماند و تنده به سمت همان اتاق حرکت کرد و درب اتاق را باز کرد . محمد با باز

شدن ناگهانی در ترسیده از جابلند شده و شوکه به زیتون خیره شد:

-مهندس من گفتم بذارین هماهنگ کنم

محمد به خودش امد : اشکالی نداره پرهام جان شما میتوانی بیرون باشی .

پرهام خارج شد و محمد کلافه به زیتون چشم دوخت : مگه قرار نبود دم در بمونی و زنگ بزنی تا من بیام .

زیتون بی خیال چرخی داخل اتاق زد : پسرعمو جان با کدوم گوشی زنگ میزدم ؟

-من هنوز اینجا کار دارم برو بیرون منتظر باش . البته بیرون از آزانس .

زیتون نیشخندی زد : دخترعموت او مده میخواهد محل کارتوبینه میرم تو محوطه یه نگاهی به اطراف بندازم .

منتظر نظر محمد نماند و تنده خارج شد . محمد مشتی روی میز زد . خبر به گوش ساحل میرسید شاید فاجعه رخ میداد

فاخرانه قدم درسالن گذاشت . دلش میخواست از تمام بخش های مختلف آزانس سر در بیاورد . حتی شاید فضا مناسب بود به اتاق های دیگر هم سرک می کشید . زمانی بدش نمی امد مثل محمد مهندسی پرواز یا رشته ای مرتبط بخواند اما عمده احمد اعتقاد داشت شغل مناسبی برای یک زن نیست .

با به خاطر آوردن نام احمد باز هم دلش پرشد از کینه . به زودی نقشه هایش را عملی میکرد فقط کافی بود فرید را راضی کند .

با حسرت میان سالن چرخ زد و روی ماکت بزرگ هوایپیما دست کشید .

با احساس نگاه های سنگینی سربرگرداند . چند نفری خیره ش بودند و در حال کنکاشن قد و قامتش . گستاخانه دست

به سینه زد و نگاه چپ چپ نثار نگاههای خیره دوخته شده روی صورتش کرد . انقدر پررو بود که صاحب نگاهها را از رو ببرد . با عقب رفتن سرها نیشخندی زد و دوباره مشغول کنکاش شد .

اما خیلی زود از فضای انجا خسته شد و ناچاراً به سمت اطلاعات حرکت کرد . چهار دختر با لباسهای سرمه ایه متحددالشکلی مشغول کار بودند دریک ردیف قرار داشتند .

بی حوصله از یکی از انها پرسید : ساعت کاریتون تا چنده ؟

دختر جوان نگاهی به سرتاپیش انداخت . انقدر تیپ های عجیب و غریب دیده بود که این تیپ عادی هم به نظر میامد

اما سلام نکردنش به مذاقش خوش نیامد با اینحال نگاهی به ساعتش انداخت و خواست حرفی بزند که صدای زنی توجه هردو را حلب کرد .

-سلام نگارجون . شرمنده دیر او مدم کاری پیش اومد .

زیتون به سمت زن برگشت . در ولهه‌ی اول نگاهش روی شکم بالا آمده‌ی زن نشست . وبعد به چهره‌ی زیادی سفیدش که به خاطر سفیدی بیش از حد حتی توی ذوق هم میزد .  
-گفتمن که نیا خودم کاراتو انجام میدم آقای فتوحی م که مرخصی داده بودن .  
-نه وقتی کاری ندارم ترجیح میدم سرم گرم شه تا زمان زودتر بگذره .  
-اره خب اونم حرفیه .

-چه خبر ؟ من نیودم اتفاقی نیفتد؟

نگار که کاملاً سوال زیتون را فراموش کرده بود لبخندی زد : خبری نیست تو چه خبر ؟  
-هیچی بابا هنوز درگیر کارامم .

زیتون خسته از بحث ان دو عصبی غر زد : ببخشید سوال پرسیدم جواب نشنیدم .  
نگار که این لحن را توهین میدانست ابرو در هم کشید : وظیفه‌ی من اینجا نیست به این جور سوالاً جواب بدم .  
زیتون پوزخند زد : جدی ؟! پس به پا یه وقت ندزدنت .  
-شما حواست باشه مودب تر حرف بزنی .

-حوالم نباشه چی میشه ؟

بیخودی حرصش گرفته بود از نگار . وزن باردار بالافاصله مداخله کرد : عزیزم کارت چیه بگو من برات انجام میدم .  
نگار جون عزیزم اشکال نداره .  
-اخه ساحل جان ..

نگار با تذکر ساحل سکوت کرد و دوباره سمت زیتون برگشت : خب کارت چیه ؟  
زیتون که به شدت عصبی شد با اخم نگاه از ساحل گرفت :

-منتظر اقای فتوحی م

و دیگر ادامه نداد و روی یکی از صندلیهای انتظار وسط سالن لم داد . ساحل با ابرویی بالا آمده نگاهش کرد . این دختر را نمی‌شناخت و برایش عجیب بود با محمد کار دارد . به من چه ای گفت و پشت میز مشغول کارش شد اما گاهی نگاهش روی زیتون خیره میشد و زیتون هم این سنگینی نگاه را حس کرده بود اما به خاطر لحن مهربان ساحل و باردار بودنش تنها با لبخند جواب میداد .

شاید هم ساحل زیادی به دلش نشسته بود . هرچه بود حس خوبی به ساحل داشت . هرچند تجربه نشان داده بود حس هایش اغلب اوقات استباهی عمل میکنند .

با خروج محمد تند از جا بلند شد محمد عصبی چشم غره‌ای نثارش کشید و با همان چشم برایش خط و نشان کشید . اما زیتون اهمیتی نداد و لبخند پت و پنهنی تحویلش داد که خشم محمد بیشتر شد و نگاه مردش سمت ساحل چرخید . ساحل در ظاهر سرش را داخل کامپیوتر کرده بود و حتی نیم نگاهی روانه‌ی چهره‌ی محمد نکرد . سایر همکاران اما

به احترام محمد از جا بلند شدند و محمد در حالیکه همچنان عصبی بود با اخمهای درهم رو به پرهام کرد :

-من نیستم اینجا رو مدیریت کن تا جایی میرم و زود برمیگردم . چارترای سوییسم اوکی کردم . بليطا رو واسه جمعه به لیست فروش اضافه کن .

-باشه.

محمد تند خداحافظی کرد و به سمت ماشینش حرکت کرد . زیتون هم به قدمهایش سرعت داد تا به محمد خشمگین برسد.

با سوار شدنش محمد گاز ماشین را گرفت و حرکت کرد و همزمان به سمت زیتون چرخید : مگه نگفتم برو بیرون این مسخره بازیا چیه؟

-دلیم خواست یعنی چی بیرون سرده خب.

-زیتون داری حسابی رو اعصابم میری خواست باشه.

-خواسم هست.

-د نیست اگه بود امروز این حرکتو نمیکردی . تو متوجه ی موقعیت من نیستی.

-نترس آبروتو نمیره رو پشیونیم ننوشته زندونی کسی نمیفهمه.

محمد عصبی روی ترمز کوبید و زیتون به خاطر ترمز ناگهانی شد به جلو پرت شد : هی یارو خواست کو.

چشمان محمد گرد شدند از لحن زشت زیتون خشمگش را فراموش کرد.

زیتون اما اهمیتی نداد : اینجوری ترمز میکنن ؟

محمد حرفی نزد . شاید بهتر بود باور کند زیتون درست بشو نیست . با لحنی بی تفاوتی گفت : پیاده شو.

-زیتون نگاهی به اطراف انداخت : میرفتی یه جا که همه چی باشه.

-اینجا یه هایپر مارکت هست . زودتر راه میقتیم.

زیتون پیاده شد و محمد جلوتر از او وارد شدند. زیتون به خاطر آورد در گذشته همیشه محمد چه احترامی به مقدم بودن خانمها میگذاشت و باز هم چشممه ای از تفاوتیهای اخلاق جدیدش را دید با ورود به فروشگاه نگاه گرد شده ای به اطراف انداخت . مساحت فروشگاه انقدر بزرگ بود که سروتنهش تشخیص داده نمیشد و همین باعث هیجانش شده بود و با علاقه هرچه را که فکر میکرد لازم است را برداشت . بدون اینکه حتی یک لحظه از خود بپرسد چرا در خانه ی

محمد هیچ کدام از ازاین مواد وجود نداشت . در اخر برای خرید گوشت به طبقه دوم فروشگاه رفتند . با دیدن زن

قصاب که با ساتور محکم روی تکه های گوشت و استخوان میکوبید نگاهی متعجبی به محمد انداخت:

-زنه ؟

-چی؟

-قصابه زنه !

-مگه اشکالی داره ؟

-آخه چطور میتونه یعنی چطوری دلش میاد که با این حیوانا...

زیتون جمله ش را خورد و محمد متعجب جمله ش را تحلیل کرد . او داشت برای بریدن سر حیوانی دل میسوزاند!

-اون که حیواننا رو سر نبریده فقط داره قطعه قطعه میکنه ... تازه از کشنن آدمما که بدتر نیست.

طعنه ی محمد را درک کرد و با نفرت لب زد : واسه بعضی از آدمما مرگم کمه.

-هنوزم دنبال انتقامی ؟

محمد مثل کسی که مج گرفته پیروز مند نگاهش کرد اما جوابی نشنید . زیتون عصبی دستهایش را مشت کرد و تند از ان مکان خارج شد و به سمت ماشین رفت . ترجیح داد خود محمد باقی خریدها را انجام دهد . اما چند ثانیه ای بیشتر نگذشته بود که محمد هم خارج شد . ته دلش از این حرکت محمد شاد شد . لبخندش محوش را خورد منتظر ماند  
محمد نزدیک تر شود

-کار تتو بده دنگتو حساب کنم .

شادی ش خیلی زود جای خود را به خشم داد . خودش را نباخت و بی تفاوت کارت رامقابلش قرار داد اما قبل از اینکه محمد کارت را بگیرد گفت : حواست باشه بیشتر از دنگم نکشی .

-خب باهام بیا تا مطمئن شی .

برای اینکه نشان دهد اعتمادی به محمد ندارد همراهش شد و محمد به خاطر همراه کردن دوباره‌ی زیتون لبخندی پیروزمندانه زد .

خریدهایشان که تمام شد محمد بالافاصله او را به خانه رساند و به سمت محل کارش حرکت کرد . ترجیح میداد خودش دلیل حضور زیتون در خانه ش را توضیح دهد .

نگاهی به خریدهای مختلفی که کرده بودن انداخت . او که مسئول مرتب کردن وسایل نبود وقتی هزینه‌ها رو دنگی حساب کرده بودند باید برای مرتب کردن هم با همکاری میکردن . بی خیال خریدهای بی تفاوت شانه ای بالا انداخت . به سمت حمام رفت و با خیالی اسوده تنش را به اب زیر دوش سپرد . از برخورد قطرات اب ولرم با پوست تنش ارام شد و سعی کرد به افکارش سر و سامان بدهد . اگر دروغ آن روز امیر را باور نمیکرد بدون شک مسیر زندگی ش سرنوشتی شاید بهتر بیدا میکرد .

صحنه‌های روزی که بالاخره تصمیم گرفت با امیر صحبت کند درست مثل یک فیلم مقابل چشمانش ظاهر شدند .  
»»

دستانش را مشت کرد و انگشت‌تی توی دستش را درناکتر لمس کرد . نفس پر صدایش را بیرون فرستاد و بعد از کمی تعزل

چند ضربه‌ی کوتاه به درب اتاق امیر زد و وارد شد . امیر با دیدنش لبخند تلخی زد و از جا بلند شد . این روزها امیر احترام را خوب به جا می‌وارد . مهربان شده بود اما زیتون از لحن و رفتارش تنها ترحم می‌دید که حسن خوبی نداشت .  
لبه‌ی تخت اتاق امیر نشست و حلقه را مقابل امیر قرار داد .

-فکر کنم بهتره به صاحب اصلیش بدیش .

-یعنی چی ؟

-قول داده بودم فرشته بیاد خودم این نامزدی رو تموم کنم .

-اما ...

-مگه اونی نیست که خودت میخوای .

امیر از این تصمیم زیتون اشفته شد و چند قدمی به سمتش برداشت : معلومه چی میگی ؟

زیتون از خشم و اشتفتگی ش شوکه شد :قرارمون این بود .  
من همین امروز با فرشته حرف میزنم همه چیز و تموم میکنم . توام بهتره به فکر مواسم عروسی باشه .  
زیتون گیج شده بود اما امیر داشت زیر بار عذاب وجданی که به روح و جسمش تحمیل شده بود له میشد . امیری که نا خواسته وارد بازی افشین شده بود داشت از پا می افتاد : امیر تو حالت خوبه ؟

حالش خوب نبود . و جدانش بین گلویش را چسبیده بود و اجازه نمیداد به راحتی پا روی هستی زیتون بگذارد و از حوادث پیش امده عبور کند . اما میدانست اگر زیتون بفهمد چه اتفاقاتی افتاده نابود میشود . یک لحظه تصمیمی گرفت . باید دروغی سرهم میکرد . درواقع نمیدانست کدام اتفاق از دید زیتون دردناکتر است انچه میخواست بگوید یا انچه درحقیقت رخ داده بود ؟ هر طور شده قلب زیتون را به دست میاورد . شک نداشت این مسئله چیزی نیست که بشود برای همیشه پنهانش کرد اما بعد از ازدواج فکری برای حال و روز زیتون هم میکرد شاید حتی مشکل را حل میکرد بدون اینکه زیتون متوجه شود .

چشمانش را بست تا راحتتر دروغ بگوید

-زیتون من باید یه چیزی به تو بگم . متأسفانه پایان مهمونی همه چیز به خیر و خوشی تموم نتشد .  
زیتون فکر کرد به واژه های خیر و خوشی ! حال و روزی که داشت و چند روز بستری شدن در بیمارستان پایان خوب یک مهمانی نیست ؟ پایان دردناکیست برای شخصیتی که داشت .

-منظورت چیه ؟

امیر با همان چشمان بسته دروغهایش را ردیف کرد .  
سرمای شنیده هایش انقدر زیاد بود که در تن به خود بلرzed ««  
با سرمای اب چشم باز کرد و در چند دقیقه بدنش را شست . آنقدر حالش خراب بود که بدون خشک کردن تن و بدنش یک دست از بلوز و شلواری که تازه خریده بود را به تن کرد و از حمام خارج شد به شدت احساس سرما میکرد .  
و به خاطر کم خوابی دیشب و سبک شدن تنش دلش یک خواب کامل میخواست .

مهم نبود از وسایل اتاق محمد استفاده کند .  
ارام به اتاق رفت و پتو و متكای روی تخت را برداشت و در همان اتاق و روی زمین پتو را روی تنش کشید و به خوابی عمیق فرو رفت . اما حاصل خوابش شده تجسم لحظه لحظه ای اتفاقات مهمانی .

»»

کنار امیر و در ماشینش نشسته بود خوشحال بود از اینکه برای اولین بار و به خواست امیر همراهی ش میکرد . حتی احمد و شیرین هم از خوشحالی درخواست امیر بی هیچ سوال و جوابی اجازه ای شرکت در آن مهمانی را داده بودند .  
برای راحتتر بودن و به خواست امیر چادر اسلامی به تن کرده بود .

اما همه ای شادی ش با ورود به مهمانی و فضای زننده ش محو شد . نگاه سوالی و سرزنشگری به امیر انداخت . امیر هم دست کمی از او نداشت لبخند نصف و نیمه ای تحويلش داد . اما نگاهش داد میزد ترسیده . باید افشین را پیدا میکرد و زودتر از مهمانی خارج میشد . میدانست خروج از مهمانی با این فضای چندش آور بدون اجازه ای میزبان

ممکن نیست

برای حمایت از زیتون دستش را درست گرفت . دست بخ زده و سرد زیتون در دستش نشست.

-امیر...اینجا کجاست؟ بیا ببریم.

-میریم الان میریم.

دست زیتون را سفت تر چسبید و همزمان با دست دیگوش شماره‌ی افشنین را گرفت : افشنین بیا مارو از این مهمونی ببر بیرون

...عنی چی؟ کجا بی؟ باشه الان میایم.

امیر گوشی را قطع کرد و به سمتش چرخید : یه لحظه اینجا بمون تكون نخوری الان میام.

فرصتی برای اعتراض نماند چون امیر بلافضلله از انجا دور شد . امیر با اعتماد به حرلفهای افشنین قدم در آن مهمانی گذاشتند بود . مهمانی ای که فقط یک بازی بود و امیر بی خبر از همه جا همکاری میکرد و خبر نداشت افشنین در مسند قاضی نشسته و حکم قصاص زیتون را خیلی وقتی پیش صادر کرده و الان در حال اجرای مراسمات قبل از قصاص است .

بادرور شدن امیر دستی دور کمر زیتون حلقه شد و در چشم بر هم زدنی تنفس را بغل زد . جیغ زد . فریاد کشید اما در آن شلوغی و میان آن آدمهای الکی خوش و ناشنا صدا به صدای نمی رسید از شدت ترس حتی توجهی به اطراف نداشت و با فروند آمدن ، در اتاقی ، گیج به رو به رو خیره شد . دلش مچاله شد از دیدن تخت دونفره .

نگاه ترسیده ش چرخید و با دیدن مردی که نمی شناخت کاملاً رنگ باخت . نگاه از مرد گرفت . با دیدن بار کوچکی گوشه‌ی اتاق قلبش تهی شد و لحظه‌ای نفسش را حبس کرد . مرد مست بود ، تلو تلوخوران نزدیکش شد و او وحشت زده و ارام ارام به عقب رفت . با رسیدن به دیوار موجی از نالمیدی به وجودش سرازیر شد . قلبش تندر تراز معلوم میزد . بدنش به شدت میلرزید و پاهایش توان ایستادن نداشتند و در آن شرایط تنها از قدرت دستانش بهره گرفت و چادرش را محکم تر چنگ زد اما مرد وحشیانه چادر را از تنفس جدا کرد .

صدای جیغ در دنکش خنده‌ی مرد را بلند کرد . زیتون همانند زنی که تنفس عربیان شده دستانش را روی سینه قفل کرد و این حرکت باعث خنده‌ی بیشتر مرد شد .

-هنوز که لختت نکردم الان واقعاً لختت میکنم که ببینم چطوری میخوای تننت رو بپوشونی .

زیتون باز هم جیغ کشید و خدا را به نام خواند . اما انگار خدار انجا حضور نداشت . شاید خدا هم شرم میکرد نگاهی هر چند کوتاه به فضای زننده‌ی این مهمانی کند . اشکهایش بی اختیار روی گونه هایش سر میخوردند و هق میزد و میلرزید . دکمه‌های مانتویش بی رحمانه کشیده شدند و در چشم بر هم زدنی مانتو از تنفس خارج شد . روسربی ساتن ابی رنگش گوشه‌ای پرت شد و خرمن موهایش روی شانه هایش فرود امدند و هوس مرد را بیشتر کردند . با لذت دستی روی موهایش کشید .

زیتون بیشتر در خودش جمع شد . دخترک داشت پس می افتاد ریتم ضربان قلبش انقدر شدت گرفته بود که هر لحظه امکان میداد الان قلبش از قفسه‌ی سینه جدا میشود .

واز ته دل زار زرد و از خدا طلب مرگ کرد اما باز هم خدا نبود که صدایش را بشنود .

لبهای مرد روی موهایش نشست . تنش مور مور شد از حسنهای بد و مشمئز کننده .  
دیگر حتی اسم خدا را هم نخواند وقتی خدا نبود نیازی نداشت انقدر صدایش کند . دست مرد روی دکمهٔ شلوارش  
نشست و نگاه ترسیدهٔ زیتون با چرخیدن در اتاق روی بار گوشه اتاق و شیشه‌های مشروب ثابت ماند .  
دارم خفه میشم اقا بذار تکون بخورم .

مرد که می دانست با قفل بستهٔ درب اتاق دختر راه به جایی ندارد کمی فاصله گرفت و زیتون کنار بار در حالیکه زیر  
چشمی به شیشه‌ها نگاه میکرد قرار گرفت .  
-میشه منم ازاينا بخورم .

صدای لرزان زیتون رقت انگیز بود و مرد شاید فکر نمیکرد زیتون نقشه‌ای کشیده با خوشحالی از پیشنهاد زیتون  
استقبال کرد و خسته از سرو کله زدن هایش با دخترک روی تخت نشست . زیتون بزرگترین شیشه را برداشت و به  
سمتش حرکت کرد و در حرکتی غافلگیرانه قصد داشت شیشه را روی فرق سر مرد بکوبد

اما قبل از فروود شیشه مج دستش اسیر دستان قوی مرد شد  
وحشت زده به دستش خیره شد . مرد دستش را بیشتر فشار داد صدای آخش بلند شد . مرد خندید و دستانش را ازاد  
کرد . زیتون لرزید نگاهی به شیشهٔ مشروب سالم انداخت .  
-درسته مستم اما سر خودم که هستم .

ترس تمام سلولهای تنفس را در بر گرفته بود بدنش سر شد و تاب دستانش رفت شیشه با صدای محکمی روی  
سرامیکها افتاد و صدای مهیبیش دلش را بیشتر لرزاند .  
مرد خشمگین از جا بلند شد و پر نفرت نگاهش کرد :  
-خب میخواستی چه غلطی بکنی؟

چشمان قرم و به خشم نشستهٔ مرد و صدای ضمختش نفسش را بند اورد . فکر کرد به پایان عمرش نزدیک شده .  
چشمانش را بست مرگ را ترجیح میداد . دست مرد روی تنفس نشست و محکم هولش داد . روی زمین پرت شد .  
ریتمیک تند نفسش توی گوشش میبیچید . نفسش برگشته بود اما کاش برنمیگشت .

مرد روی سرش ایستاده بود . هنوز خشمگین بود . پاهای مرد بالا رفته بود و به شدت هرچه تمام تر روی شکمش فرود  
امدند . درد در دلش پیچید ... عمق گرفت و تمام سلولهای تنفس از شدت درد به ناله افتادن . جیغ کشید ... فریاد زد  
... درد داشت .. امان از این درد ... مرد مقابل پایش نشست و بی رحمانه شلوارش را پایین کشید . زیتون بدتر از مرگ را  
تجربه کرد ..

اما مرد با دیدن تن زیتون حالت عق زدن گرفت و عقب رفت : تو که ..  
از جا بلند شد ... زیتون بعثت زده بود . مرد بیرون رفت . زیتون نفس کشید ... صدای امیر را شنید . امیر نگران روی  
سرش بود ... آرام شد خواست بلند شود اما نتوانست درد شکمش بیش از حد توانش بود و فریادش را بلندتر کرد .

««

دستی تنفس را تکان داد  
-زیتون ... زیتون بیدار شو .

به سختی چشمانش را باز کرد . صورت عرق کرده ش و حشتناک شده بود . کابوس ان روز مدتی بود دوباره همراهش شده بود . میان کابوسهایش چهره‌ی مهربان و نگران محمد را تشخیص داد .

محمد نتوانست در برابر ضعف زیتون مقاومت کند و تنفس را بغل زد . سر زیتون بی مقاومت روی سینه ش نشست . رفته رفته ضربان قلبش ارام تر شدند و منظم تر نفس کشید . آغوش محمد آرامش داشت .

قلبش ارام شده بود . چند نفس عمیق کشید و نگاهی به سر نشسته ش روی سینه‌ی محمد انداخت . با به خاطرآوردن موقعیتش عقب کشید و نگاه تندي به محمد انداخت :  
-انقدر حالم خراب نیست که داری سواستفاده میکنی .

محمد اخمهایش را درهم کشید . ابروهای سیاهش به هم نزدیکتر شدند و خط میان پیشانی ش جذابیت چهره ش را بیشتر کرد . سیاهی چشمانش رنگ دلخوری گرفت و تاسفی به حال زیتون خورد . این دختر دیوانه بود . لحنش عصبی شد :

-چی فکر کردی درمورد من یا حتی در مورد خودت . سواستفاده یعنی چی ؟  
قلب زیتون دوباره تن زد و قفسه‌ی سینه ش بالا و پایین شد . درگیر شده بود با خودش و با همه : لطفاً دیگه نزدیکم نشو .

محمد با چشماني گرد شده نگاهش کرد : نه تو حالت خوب نیست . برو یه آب بزن دست و صورتت حالت جا بیاد . این را گفت و تنداز از جابلند شد و از اتاق بیرون رفت . کلافه چنگی به موهایش زد و نگاهی به انبوه خردیهایی که وسط اشپزخانه پخش شده بودند انداخت . با به خاطر آوردن گوشت و مرغهایی که ممکن بود فاسد شوند بی خیال کمک گرفتن از زیتون شد و بلافصله خربدهای گوشت و مرغ را جدا کرد تا قطعه کند . چاقویی برداشت و همزمان پوفی عصبی کشید ظهر که پیشنهاد همراهی زیتون را به قصد خرید داده بود برنامه‌های دیگری در سر داشت ! ذیک خرید هیجان انگیز و یک شام دونفره دریک فضای دلنشیں . اما خود زیتون همه چیز را خراب کرده بود . ترسیده بود ساحل واکنشی نشان دهد اما ساحل عادی تر از اینها رفتار کرده بود .

از لحظه‌ای که زیتون را دیده بود همه چیز تغییر گرده بودند حالا او بود که دلش نمیخواست زیتون از این خانه برود حتی احمقانه به فکر یک عقد برای پایبند کردن زیتون هم افتاده بود ... یک عقد رسمی و غیر ممکن ... پوزخندی به افکارش زد و

مثل احمق‌ها چاقو را روی ساتور پرت کرد و از اشپزخانه بیرون زد . نگاهی به زیتون که با صورتی خیس از دستشویی بیرون میامد انداخت . از شفافیت پوستش زیر قطرات اب دستخوش احساسات شد اما دلش خواست دخترک پرمدعای روبه رویش را کمی سرزنش کند .

-حداقل صورت تو پاک میکردم؟

زیتون با اخمی که همچنان روی صورتش نشسته بود محکم گفت : دیگه خشک کردن و نکردن صورتم به خودم ربس داره .

محمد پلک زد و پرحرص نفس کشید ! ادبش میکرد : بین زیتون دوست داری اینجا زندگی کنی ؟

مجبور بود آنجا زندگی کند. چون هر طور شده باید وارد جمع خانوادگیشان میشد. چون وصال و بقیه ای اعضا خانواده انقدر محمد را قبول داشتند که روی حرفش حرفی نزنند. این اخم و تخم کردنشا تنها باعث دوریشان میشد ترسید محمد عذرش را بخواود.

زیتون به فکر فرو رفته بود و محمد این را امتیازی برای خود دانست.

-اگه میخوای اینجا بمونی باید تو رفتارت تجدید نظر کنی.

-واسه یه ما چقدر باید خودم و تغییر بدم.

واقعاً بعد از یک ماه میتوانست اجازه ای رفتن به زیتون دهد. لبخندی زد و چند قدمی به سمت زیتون برداشت. دستی زیر چانه ش کشید و با همان لبخندو البته شیطنت لب زد: داری پریر میزني بیای تو مهمونیای خونوادگی درسته؟ زیتون متوجه نگاهش کرد. چرا حس میکرد محمد ذهنیش را میخواند؟

یکی از ابروهای محمد بالا رفت: وصال نمیزاره نه؟ اما اگه با من باشی میزاره هیچکس نمیتوانه نه بیاره اما منیم که نمیتوانم همینجوری تو رو با خودم ببرم.

محمد دست به سینه مقابله زیتون قرار گرفت و ریز به ریز جزیيات صورت زیتون را از نظر گذراند. شاید نباید این پیشنهاد را میداد میترسید از ضعفهای مردانه ش اما از خیلی چیزهایی دیگر هم میترسید از کینه ای که در چشم زیتون بود. میترسید هم خودش و هم بقیه را نابود کند. میترسید زیتون را برای همیشه از دست دهد. هر طور شده رامش میکرد فقط باید این رابطه رسمی میشد.

چشمکی نثار چشمان منتظر زیتون کرد: یه شرط دارم.

زیتون از شیطنت کلام و حتی نگاه محمد چشم گرد کرد و نگاه منتظرش رنگ کنگکاوی گرفت: چه شرطی؟ نگاه محمد لحظه ای از نگاه زیتون جدا نمیشد. هیجان زده شده بود و قلبش تندر از معمول میزد. بالاخره نتوانست مقاومت کند و خواسته دلش را به زبان آورد: ازدواج کنیم....

نگاه زیتون مات شده بود اما قلبش داشت از شدت خوشحالی دیوانه وار میکوبید. چهره ای محمد موقع بیان جمله ای آخر کاملاً جدی بود. آب دهانش را قورت داد و چشمانش را تندر باز و بسته کرد ظاهر شگفت زده ش را حفظ کند.

-میدونی داری چی میگی؟ تو متوجه ای، نه موقعیت منی نه حرفایی که میزني.

-مگه این همون چیزی نیست که میخوای؟

زیتون لب به دهان گرفت و بهت زده نگاهش کرد. اینبار واقعاً غافلگیر شده بود! باز هم شک کرد نکند محمد تو ای ای ذهن خواندن دارد؟! لبخند پیروز محمد ازارد هنده شده بود و محمد با ذوق یاد دیشب و حرفهای زیتون در خواب افتاد. نزدیکی های صبح از شدت بیخوابی وارد پذیرایی شده بود. زیتون شب گذشته را هم آشفته خوابیده بود و مدام در حال تکرار یک جمله بود. جمله ای جالب که حالا دست آویزی شده بود برای شروع یک بازی.

اصلاً شاید همان جمله شجاعت این پیشنهاد را داده بود.

"میخوام هر طور شده زن محمد طاها شم"

مزه‌ی یادآوری تکرار جمله دهننش را شیرین کرد. چند قدمی به جلو بوداشت: مگه نمیخواهی هو طور شده زن من شی تلاش لازم نیست من در اختیار شمام قول میدم شوهر خوبی باشم.

لبخند مرموش قلب زیتون را به طیش انداخت  
-فکراتو بکن راضی بودی بهم بگو.

فکری لازم نبود فقط بازی کمی جلوتر میفتاد. نگاهی به محمد که به قصد رفتن از کنارش رد شد انداخت و در تصمیمی مج دستش را گرفت:

-صبر کن. نیازی به فکر نیست جوابمو الاں میدم. مگه خودت نمیگی میدونی تو دل من چه خبره؟  
فقط منم شرط دارم

نگاه محمد روی دستانشان ثابت ماند. زیتون دست محمد را رها کرد و کمی فاصله گرفت: مهربه رو من تعیین کنم  
حق طلاق و حضانت بچه م با من باشه.

محمد ابرویی بالا انداخت: حق طلاق؟! شوخی میکنی ما که قرار نیست رسماً عقد کنیم.  
زیتون سوالی نگاهش کرد: خب ببین من چطوری به تو اعتماد کنم... تو که هدفت معلومه اما این وسط ممکنه سر من کلاه بره.

-هدف من چیه؟

محمد انگشت اشاره اش را روی پیشانی زیتون گذاشت: میدونم تو این سرت چی میگذره. هم سرت هم دلت.  
وبلافاصله عقب کشید: اما برخلاف چیزی که فکر میکنی من این اجازه رو بهت نمیدم تو میخواهی زن من شی که به خواستت بررسی منم ترجیح میدم اسیرت کنم که به خواسته ت نرسی پیشنهادم یه صیغه‌ی نودونه ساله س البته هیچکداممون انقدر عمر نمیکنیم ولی ماشالله مراجع طبق سن عمری خودشون که همه صد سال ورد میکنن قانوناً رو تعیین میکنن.

-الآن اینجا جمع شدیم سن مراجع و تخمین بزنیم یا دلیل عمر طولانیشونو کشف کنیم.  
اونو که هیچ کی کشف نکرده به مام مربوط نیست چیزی که به ما مربوطه اینه که ما میریم صیغه میخونیم هر وقت هر کداممون خسته شد جدا میشیم.

زیتون در فکر رفته بود و محمد لبخندش محو نمیشد میدانست زیتون اطلاع چندانی از قانون ندارد و به صیغه طولانی مدت درست مثل یک صیغه‌ی کوتاه نگاه می‌کند. لبخند عمیقی زد و زیتون سر بلند کرد:

-او مدیم و این وسط بچه دار شدیم من باید چیکار کنم؟

محمد لحظه‌ای سکوت کرد و نگاه به چهره‌ی بی تفاوت زیتون انداخت. زیتون گذشته انقدر شرم و حیا داشت که هرگز چنین جمله‌ای به زبان نیاورد اما این دختر چه بی پروا حرف میزد:  
-خب نگفتی؟

محمد نیشخندی زد: تو تاکجاشو رفتی؟ من فقط گفتم صیغه شاید رابطه‌ای نباشه که بخواهد بچه تشکیل شه.  
اون وقت شک میکنم که مردی.

-مردونگیم که راحت میتونم ثابت کنم منتهی قبلش یه چیزایی باید بشنوم یه چیزایی که نه، همه چیز و. چه چیزایی

م باید مطمئن شم . انگار یادت رفته تو دو سال کجا بودی ؟

زیتون معنی جمله شن را نفهمید و محمد ادامه داد : فکراتو بکن فردا خواستی میریم محضر ... بعدشم یه گفتگوی طولانی ... الانم بیا ببریم این خریدای بدبخت و سرو سامون بدیم .

این را گفت و تند به سمت اشپیزخانه حرکت کرد و زیتون ماند و پوزخندی که حالا راحتتر روی لبانش نقش بستند . به افکارش سرو سامان داد و در دل بلندخندید

"خوبه اقای زرنگ تو داری دقیقاً چیزی که من میخوام و انجام میدی . پیشنهادت کارامو جلوتر میندازه تو میخوای با اینکار بال منو بیندی درحالیکه نمیدونی بالای من اون بیرون . فرید قراره مهره‌ی اصلی بازیم باشه قراره به جوری ضربه بزنم که نفهمیدید از کجا خوردین . هیچکدومتون نمیفهمین ! من اروم نمیشنیم اونجوری پیش میرم که قراره پیش برم ...

مشت دستانش را رها کرد و به سمت اشپیزخانه رفت . محمد با دیدنش سرزنشگر نگاهش کرد .

- اینجوری میخوای خونه داری کنی ؟

نج نچی کرد : نمیشه که اما خب من مرد خوبی م ، اول بشین غذایی که خریدم و بخور بعد بیا کار کن .

نگاه هردویشان لحظه‌ای به ظرف غذایی که روی کانتر قرار داشت چرخید و دوباره به هم خیره شدند .

- اینجوری حرف میزني حس خوبی ندارم .

- مگه چطوری حرف زدم ؟! قراره دوتایی با هم کار کنیم .

- نمیدونم همین طوری دیگه .

محمد سری از تاسف تکان داد و همزمان نگاهی به ساعت مچی روی دستش انداخت : یازده شبه دیروقته . شامتو بخور تومون شد صدام بزن .

از اشپیزخانه خارج شد و روی مبلی وسط پذیرایی نشست . چشمانش را بست . سرش را تکیه داد به پشتی مبل و دستش را روی پیشانی شن قرار داد . به زیتون فکر کرد ! شک نداشت چیزی جر انچه فکر میکند در سر زیتون میگذرد . یک خواب آشفته که حاصلش میشد صورتی عرق کرده و تنی لرزان چه دلیلی میتوانست داشته باشد . به سرش زد سراغ امیر برود اما امیر قبلًا حرفهایش را زده بود . مقصري که پدر حکم بی گناهیش را صادر کرد و همه چیز را در ظاهر ختم به خیر کرد .

برخلاف پدرش فکر میکرد زیتون واقعاً در آن ماجرا بی تقصیر بود و خطای اصلی را امیر مرتکب شده بود اما میدانست تفکرات پدرش درست مثل یک طناب پوسیده بود که هرچی بیشتر تلاش میکردی برای تغییرش امکان پاره شدنش بیشتر بود و انگار تلاشهای امیر بود که ان طناب را زودتر برید و حکم پدر زودتر صادر شد و خطای آخر زیتون درست بودن حکم پدرش را اثبات کرد .

صدای پیام گوشی پارازیتی شد میان افکارش .

بی حوصله متن پیام را باز کرد . اسم وصال به عنوان فرستنده روی صفحه خودنمایی میکرد . با دست گردنش را مالش داد و پیام را خواند :

"سلام محمد جان اگه ممکنه فردا یه کم زودتر بیا خونه‌ی عمه باید با هم حرف بزنیم"

بلافاصله جواب پیام را داد . دیشب را نخوابیده بود ... بی حوصله شده بود و به شدت خسته ، حوصله‌ی کار کردن هم نداشت بی خیال کمک کردن شد و به اتفاقش رفت . ترجیح میداد برای دور شدن از افکارش کمی استراحت کند . تیشرت تنش را کند و همانجا پایین تخت رها کرد . حتی حوصله‌ی موتب کردن لباسش را هم نداشت . روی‌ی تخت دراز کشید و پلک چشمانش را روی هم گذاشت .

دو سه لقمه از غذا رو به زور اب فرو داد . با ساندویچی که قبل از رفتن به خرید خریده و خورده بود . احساس گرسنگی نمیکرد البته دلوایپسی و حس گنج وجودیش هم اجازه نمیداد از خوردن یک شام دیروقت لذت ببرد .. درب ظرف را بست و قاشق را داخل سینک گذاشت . نگاه از اشپیزخانه شلغ پیش رویش گرفت و به بیرون چشم دوخت . از انتظار آمدن محمد خسته شد .

حسی ته دلش را قفلک میداد . فضای اشپیزخانه بی زنانگی میداد . بوی زندگی کردن . حس‌های بد از وجودش پرکشیدند قلبش تند تر زد . همه‌ی خاطراتی که همراه مادرش داشتند در ذهنش مرور شد .. لبخندی از خاطرات و آموژش‌های مادرانه‌ای که مادر شبانه روز در تلاش بود به دخترش برای خانه دار شدن یاد دهد روی لبس نشست . از نگاه شاد مادر که بعد از درست کردن غذا صورت دخترش را میبوسید و دختری که به جبران محبت‌های مادرش بوسه روی دستهایش می‌کاشت . نفرت قلبش را چند ساعتی پس زد چند ساعتی خانه داری کرد ، جدا شد از زمان حال و برگشت به روزهایی که کنار مادرش درس زندگی میگرفت ... با دقت وسایل را در جایی که فکر میکرد مناسب است و دم دست تر قرار داد .

با پایان کار نگاهی به ساعت انداخت . با دیدن عقرله‌های ساعت برق از سرشن پرید همیشه در کار کردن کند عمل میکرد و اینبار هم با فکر کردن به گذشته ، جابه جایی وسایل را زیادی لفت داده بود .

پلک چشمانش سنگین شده بود . مردمک چشمانش کمی میسوخت . چشمانش را باز و بسته کرد تا بهتر ببیند و به سمت اتاق محمد حرکت کرد . چند ضربه‌ی کوتاه به درب زد اما جوابی نشنید

دستگیره‌ی درب را کشید و با دیدن چهره‌ی غرق در خواب محمد ارام به سمتش رفت . چند ثانیه روی سرشن ایستاد . صدای شمرده نفس‌های نشان میداد که خوابیده لبخندی زد و به سمت راست چرخید با دیدن گوشی روی دراور تغییر مسیرداد و پاورچین پاورچین به آن سمت رفت . گوشی را که در دست گرفت نفس عمیقی کشید .

بلافاصله فهرست مخاطبین را باز کرد و اسامی را از نظر گذراند . با دیدن اسم فرشته مکنی کرد . سعی کرد شماره را حفظ کند اما دستی گوشی را از دستاش گرفت .

دستش در هوا ماند و قلبش از شدت ترس تا پای سنکوب شدن پیش رفت . وحشت زده به عقب برگشت . نور پذیرایی داخل اتاق را روشن کرده بود . چهره‌ی خونسرد محمد ترسش را بیشتر کرد .

اب دهنش را قورت داد ترس را پس زد و نقاب بی خیالی به چهره زد .

-شماره کسی رو میخوای؟

-آره .

-کی؟

-فرشته و امیر.

-به خودم میگفتی شماره رو بهت میدادم.

-خواب بودی؟

نیشخندی زد :میدونی من خوابم خیلی سبکه . اما یه مهارتم دارم که خودم و خوب به خواب میزنم و به موقعه شم از خواب بیدار میشم.

لحنش رنگ و بوی تهدید گرفت :خب حالا خودت میگی چی تو سرته یا صبر میکنی بینی من کی از خواب بیدار میشم؟

زیتون ترجیح داد جوابی ندهد :اما یه چیزی رو بدون وقتی از خواب بیدار میشم خیلی مهربون نیستم.

-اره معلومه بیشتر متوجهی مثل حالا که توهیم زدی که چی؟ من نمیتونم شماره فرشته یا امیرو داشته باشم؟ چون فکر میکنی میخوام بلای سرشون بیاریم اونم از طریق شماره شون نه ؟ اما شک نکن نمیشه ! نمیشه با یه شماره که فرداش میشه عوضش کرد هیچ غلطی کرد

-تو گفتی و منم باور کردم .

-باور نمیکنی مشکل من نیست خودت هر جور عشقته خیالبافی کن .

-خیال نه واقعیت اما مهم نیست اگه هنوزم جوابت به پیشنهادم مثبته فردا صبح آماده باش بریم آزمایش. زیتون پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت :صیغه نیاز به آزمایش نداره.

محمد دستی به موهاش کشید: میدونم ، منظورم ازمایش قبل از ازدواج نیست ! فقط من نمیتونم اعتماد کنم تو این دو سال ..

سکوت کرد اما زیتون واقعاً معنی جمله ش را نمی فهمید: باشه بی خیال برو بخواب فردا ساعت هشت آماده باش خودت میفهمی البته اگه جوابت مثبته.

-میرم بخوابم که صبح بیدار شم.

\*\*\*\*\*

پک محکمی به سیگارش زد و میان دود پخش شده در هوا بار دیگر متن پیام زیتون را مرور کرد . پس درست شنیده بود زیتون آزاد شده اما این درخواستش برای ملاقات؟! مطمئن نبود سر آن ملاقات حاضر شود از همان روزی که زیتون به زندان افتاد پایان بازی را اعلام کرده بود درست است که نتیجه‌ی بازی ش قصاصی که فکر میکرد نشد اما همین

آبرویی که رفت و کمری که شکست دلش را خنک کرد .  
فتیله‌ی سیگار را خاموش و داخل جاسیگاری پرت کرد .

کلافه و مضطرب از جا بلند شد . جمله‌ی زیتون فریاد میزد نیازی دارد و کمک میخواهد . ترسید از قصاصی که ممکن بود اینبار او در صدد اجرایش باشد . دنیا بود دیگر هر بار به نحوی میچرخید یک روز او کارگردانی کرده بود و بقیه بازیگرشن بودند و

حالا شاید کارگردان زیتون بود و خود او و یا بقیه بازیگرانش میشدند . نمیتوانست دست روی دست بگذارد . هرچه بیشتر به قرار روز جمعه فکر میکرد بیشتر به نتیجه می رسید سر قرار حاضر شود.

کمی هم دلش خواستن و دیدن دخترک را داشت . دخترکی که زمانی به درد و دلها یش عادت کرده بود و حتی بخش بزرگی از ذهنش را جدای از حس انتقام شامل شده بود . کاش مجبور نبود با دخترک انقدر بد تا کند .

قبل از ورود به کافه نگاهی به سرتاپایش انداخت و شاخه گل توی دستش را جابه جا کرد . دقیقاً نمیدانست در رویارویی با زیتون باید چطور برخورد کند . اما بی شک چیزی فراتر از حس کنجکاوی اورا به اینجا کشانده بود . با همه ای شناختی که از دخترک داشت می دانست امکان ندارد به او شک کرده باشد و همین خیالش را راحتتر میکرد . با ورود به کافه نگاهی به اطراف انداخت . دیدن زیتون و چهره ش لبخند محظی روی لبشن کاشت اما بلا فاصله نگاه گرفت . متوجه ای سنگینی نگاه زیتون روی چهره ش شد میدانست او را نمی شناسد . دخترک هنوز هم جذاب و دوست داشتنی بود . نباید نشان میداد زیتون را شناخته . نگاهی به دور تا دور فضای کافه انداخت . با تعلل به سمت میزی که دو دختر جوان نشسته و در حال صحبت بودند حرکت کرد . کمی تظاهر لازم بود .

-سلام خانما ببخشین من اینجا با کسی قرار داشتم .

یکی از دخترها لبخندی زد : نه ما با همیم .

فرید تشکری کرد و باز هم نگاهش چرخید . تنها میز تک نفره متعلق به زیتون بود اینبار به همان سمت حرکت کرد سنگینیه نگاه زیتون را حس کرد و با قدمهایی شمرده مقابلش قرار گرفت . تظاهر کرد به نشناختن و تردید میان کلامش نشاند .

ببخشید خانم !

نگاه زیتون محو جذابیتش شد . بوی دیور زیر بینی ش پیچید . نفس عمیقی کشید و چشمانتش را باز بسته کرد . شک نداشت فرید مقابلش قرار دارد . مارک محبوب ادکلنش را می شناخت .

-بخشید خانم .

صدای محکم و بمش توی گوشش پیچید : شما اسمتون زیتونه .

لبخندی روی صورت زیتون نقش بست : فرید؟!

لبخند جذاب روی لبان مرد جوان احساسش را به بازی گرفت ... شاید حالش از این همه جذابیت به هم میخورد .

زیتون به احترامش از جا بلند شد و فرید شاخ گل رز سرخ را رو به رویش قرار داد : تقدیم با عشق .

زیتون هیجان زده گل را گرفت و بو کشید : باورم نمیشه دیدمت . راستش اصلاً فکر نمیکردم هیچ وقت ببینمت .

لبخند ملیح مرد در عمق صورتش جذابیت چهره ش را بیشتر کرده بود : میدونی با رفتن داغونم کردی .

معذرت میخوام .

و در دل اضافه کرد برای حماقتم و برای اینکه نمی شناختم ...

-یعنی لایق یه پیام خدا حافظی م نبودم . تو که میدونستی من چقدر روحیه م داغون بود . فهمیده بودی بهت وابسته شدم . چرا بی خبر رفتی زیتون ؟

در دوئلی جالب به هم خیره شده بودند .. نگاه زیتون روی صورت فرید شاید به قصد کشف راست و دروغ حرفهایش بود و نگاه فرید در حال کنکاش تاثیر حرفهایش روی صورت زیتون .. زیتون تک سرفه ای کرد و فرید به خودش امد و

دست از خیرگی برداشت . معذب سر به زیر انداخت .  
تا همین حد کافی بود زبان در دهان چرخاند و لب باز کرد .  
من برام یه مشکلی پیش او مدد مجبور شدم مدتی مهمون جایی شم . الان وقته این حرف نیست دوباره آگه همدیگه رو  
دیدیم میتونیم در مورد این دوسال حرف بزنیم .

زیتون مکثی کرد و دوباره خیره شد در نگاه فرید : الان فقط او مدم رفع دلتگی .  
نگاهش را از فرید نگرفت تا تاثیر حرفهایش را بشنو . اما فرید کمی شوکه بود .  
زیتون دست روی لبه لیوان روی میزش کشید و لیوان را جابه جا کرد . سرش بالا آمد و لبخند اغواگری به صورت فرید  
زد : تو تنها آدمی بودی که تو این دو سال همیشه تو فکرم موندیتو ! تو خاطرم هر بار با فکر تو بود که آروم میشدم .  
رویای من یه بار دیدن تو بود .

نگاه ناباور فرید را که دید باز هم لبخند زد . خودش هم باور نمیکرد بتواند جمله ها را پر از ناز و عشوه به زبان بیاورد .  
وقتی نتوانست در برابر محمد دلبری کند فکر دلبری کردن از فرید را هم غیر ممکن میدانست اما برخلاف تصورش در  
این کار داشت موفق عمل میکرد و این را از چهره‌ی شگفت زده‌ی فرید به وضوح می‌فهمید .

-فرید من وابسته‌ی چند تا پیام نشدم من وابسته‌ی اخلاقی شدم که تو دوران ارتباطمن از تو دیدم ... درسته اولین  
روزایی که به هم پیام میدادیم من فکر میکردم دارم با یه زن یه هم جنس صحبت میکنم اما واقعیت اینه من از تک  
تک جمله هات آرامش میگرفتم با حرفات زندگی میکردم . نمیدونم چرا دنیا با من انقدر تلخ بازی میکنه .  
-زیتون چرا انقدر گنگ حرف میزنی منظورت چیه ؟

خواست لب باز کند و بگوید منظورم را تو بهتر میدانی اما زبان به دهان گرفت و لبخند مليحی زد  
-منظوری ندارم خوشحال شدم دیدمت باید دیگه برم نمیتونم دیر برم خونه .

-همین؟ نمیخوای توضیح بدی چی شده؟  
الان خیلی داغونم نمیتونم حرفی بزنم دیگه نمیتونستم بیشتر از این ازت دور باشم .  
تند از جا بلند شد : بیخش بعداً میبینم .  
صبر کن حداقل شماره تو بده .

الان که خط ندارم اما تو شماره تو بده من باهات تماس میگیرم .  
شماره‌ی فرید را که روی تکه کاغذی نوشته بود گرفت و به سرعت از کافه بپرون زد . راضی بود از خودش ، شک  
نداشت فرید را تحت تاثیر قرار داده . به سرعت سوار تاکسی شد بی توجه به همخوانی راننده با نوایی که از رادیو  
پخش میشد کلافه دستش را حائل صورتش کرد و سرش را به زیر انداخت . نفس کشید عمیق و پشت سرهم ... تا  
حداقل کمی ارام شود چطور توانسته بود در برابر فرید انقدر خونسرد رفتار کند . یاد شماره شن افتاد . این اولین قدم  
بود از فردا بازی ش را شروع میکرد ان هم با بازیگری فرید ... مطمئناً با این فیلمی که بازی کرده بود فرید تقاضای  
کمکش را رد نمیکرد .

باز هم نفس عمیقی کشید . حالش از همه چیز این زندگی بهم میخورد . فردا قرار بود همسر مردی شود که هیچ حسی  
به او نداشت .

دستانش را از روی صورتش برداشت . کمی هوای سرد تنفس کرد . لعنت به تعهدی که قرار بود به صوف خطأ نکردن ایجاد شود . لعنت به تعهدی که قرار بود پایبندش کند

مقابل خانه پول تاکسی را پرداخت کرد و از تاکسی پیاده شد ... کلید توی جیبش را لمس کرد و با دست دیگر شنگ خانه را فشار داد . شاید محمد زودتر از آن مهمانی امده بود . حوصله‌ی غافلگیری نداشت . درب با صدای تیکی باز شد . پوزخندی زد حدش درست بود ... دستی روی گونه‌های سردش کشید و وارد خانه شد .

محمد بی تفاوت پا روی پا انداخته و صفحات مجله را زبرو رو میکرد . متوجه‌ی ورود زیتون شد . کوتاه سرش را بلند کرد و جواب سلامش را داد . صفحه‌ی مجله را بست و روی میز گذاشت بدون نگاه کردن به چهره‌ی زیتون گفت :

-نگفته بودی میری بیرون ؟  
-لزومی نمیبینم .

از جا بلند شد و ابرویی بالا انداخت : میدونی از فردا خیلی چیزا عوض میشه .  
-بهتره بحث فردا رو همون فردا کنیم ... از مهمونی چه خبر ؟

-همه میدونستن اوMDی .  
-خب ؟

-اما کسی به روی خودش نیاورد کجا زندگی میکنی .

نیشخندی زدو ادامه داد : هفته‌ی بعد میتوانی با افتخار تو مهمونی شرکت کنی خیلی خوبه که زودتر میفهمم میخواهی رو به دست بیاری .

زیتون خونسردی ش را حفظ کرد : من چیزی رو جز یه زندگی اروم نمیخوام به دست بیارم یه روز همه تون می فهمین .

این را گفت و به اتاق کار محمد رفت تا لباسش را عوض کند . شک نداشت فردا ممکن است مجبور شود مهر سکوت روی لبهاش را باز کند ...

سرش را بلند کرد و نگاهی به آسمان انداخت حال و هوای بارانی آسمان هوس انگیز بود: آخه خدا خودت کمک کن حداقل بتونم عقل این دختره‌ی دیوونه رو به کار بندازم .  
چند قطره‌ی باران صورتش را خیس کرد . لبخندی زد شاید همین نشانه‌ای بود از طرف خدا . مقابله خانه‌ای که آدرسش را از زیتون گرفته بود ایستاد . زیتون ... اسمش را زیر لب زمزمه کرد دخترک چشم سبزی که همین سبزی چشم باعث شده بود نام زیتون را برایش انتخاب کنند .. دختری گوشه گیر که توجه همه را جلب میکرد اما به خاطر که صحبتی کسی دمخورش نمیشد .

اتفاقاتی به مرور باعث نزدیکیشان شد و رفته رفته سر درد دلهاشان باز شد . روزی که زیتون فهمید چه بر سرش آمده شوکه بود اما رفته رفته به خودش آمد ... آتش کینه‌ی قدیمی ش شعله ور شد و به امید انتقام دنبال رهایی از قفس ساختگی ش بال باز تا زودتر به رهایی نزدیک شود .  
خاطرات تلخ آن روزها را پس زد و زنگ درب را فشار داد .

صدای مرد جوان را از پشت ایفون شنید . دستپاچه لب زد: ببخشید من دوست زیتونم .  
 صدای خوش آمد گویی مرد همزمان شد با باز شدن درب حیاط.. مردد قدمی به داخل حیاط گذاشت اما با به خاطر آوردن دیوانگیه زیتون تردیدش را پس زد و با قدمهایی محکم به سمت خانه حرکت کرد .  
 مردی جوان رو به رویش قرار گرفت . نمیشناختش اما حدس زد او کسی نیست جز محمد .  
 -سلام خیلی خوش اومدين .

صدای مرد جوان راشنید و لبخند گیرایش توجهش را جلب کرد . معذب شده بود . تورفتگیه پایین شالش را مرتب کرد  
 :سلام

مکث کوتاهی کرد و ادمه داد : میتونم زیتون و بینم .  
 -البته بفرمایید از این طرف .

نگاه فرزانه روی قامت محمد که جلوتر از او به راه افتاده بود چرخید . به نظر مودب و با شخصیت می آمد .. یعنی میدانست هم بندی زیتون بوده ؟ با اینحال نگاهش زننده و بد و تلخ نبود . بی اختیار در دل برایش احترام قائل شد و رفتارش را تحسین کرد . درک نمیکرد چرا زیتون اصرار دارد با او ازدواج کند ... این مرد چرا قبول کرده بود ؟  
 به سمت اتاقی که محمد اشاره کرد حرکت کرد و با چند ضربه ای کوتاه به داخل اتاق رفت . زیتون بی خیال روی تخت دراز کشیده بود و نگاهش را به سقف دوخته بود .

با ورودش به اتاق نگاه زیتون به سمتیش چرخید و بدون اینکه بلند شود لب زد : بالاخره اومدی ؟  
 فرزانه چند قدمی به سمتیش برداشت و روی سرش ایستاد : او مدم تا شاید سرعاق بیارمت .  
 -عقل من خیلی وقته پریده .

-گناه داره . بازیش نده میدونم براش غمze اومدی و آتش هوس تو دلش کاشتی و اون هوس نتیجه شش شده يه بیشنهاه مسخره . اما فراموش نکن آتش چه قدرت سوزاننده ای داره  
 زیتون تند از روی تخت پرید و سرپا ایستاد و اشاره ای به سرتاپایش کرد : نگام کن .  
 یک پیراهن مردانه ای گشاد و بلند با شلوارلی مشکی به تن کرده بود : این تیپ خیلی تحریک کننده س . من این مدت و اینجوری گشته م هرجی کردم جلوش زنونه رفتار کنم نشد انگار باید مردونه رفتار میکردم که راحتتر بشه انگ نامردي رو بیشونیم چسبوند .

-پس میدونی اسمش نامرديه ..

-من با این تیپ مسخره هوس انگیزم ؟

-میگم حواس است باشه داری دل میشکنی .

-خودش بهم بیشنهاه ازدواج داد ..

-ازدواج نه ! صیغه تو داری بدون توجه به موقعیت صیغه میشی . حواس است اسم هیچ مردی تو شناسنامه ت ثبت نمیشنه .

-خیالی نیست .

-انگار تو ام مثل آدمای دور برت یادت رفته ...

سکوت کرد و نگاهش را از لبهاي يه وري شده ي زيتون گرفت. اما زيتون دنباله ي حرفهايش را گرفت : يادم رفته هنوز دخترم و اگه تن به صيغه بدم ممکنه دخترانگيمو ازدست بدم واسه من چه فرقی داره وقتی چندماه و خيال ميکردم دخترانگيم از دست رفته ...من سه بار نابود شدم بار اول وقتی امير با اون ادعای عذاب و جدان مسخره ش اوامدو گفت تو اون مهمونيه مسخره و توبیهوشی بهم تجاوز کردن ومن مردم و از بخت بد دوباره نفس کشیدم ...بار بعد وقتی رفتم معاينه ي پزشك و اون پزشك کلاش تاييد کرد باکرگيم دريده شده بازم مردم و زنده شدم اما بار سوم وقتی تو روز عروسیم عموم اومد و جلوی همه آدمایی که میشناختنم و رو اسمم قسم میخوردن از هرزگیم گفت و دختر نبودنم رو به رخ من و ماما نم کشید اونجا عملاً روحمرد ..هستی م نابود شد و احساسم به تاراج رفت.

نمیتونستم زل بزنم تو چشم ادامای دیگه و از خودم دفاع کنم چون احمقانه بازی خورده بودم و نتیجه ي بازی رو باور کرده بودم در حالیکه تو اون روز نفرت انگیز هیچ اتفاقی نیفتاده بود ...من الان میخواهم يه چیزی رو بفهمم مجازات شدم به چه جرمی؟

نابودم نمیشم انقدر پلای بشت سرم خرابه که بودن و نبودن اسم يه مرد تو شناسنامه م تضمین خوشبختیم نیست ...چون قرار نیست دیگه خوشبخت شم !

فرزانه سری از تاسف تکان داد . میدانست ادامه ي این بحثها بی فایده بود سعی مرد بحث را عوض کند : فرید و دیدی؟

-اره.

-چی گفت؟

-چند روز دیگه بهش زنگ میزنم و بازم باهاش قرار میدارم تعقیبیش دست خود تو میبوسه .  
فرزانه لبخندی زد : باشه بابا حواسم هست فقط هماهنگ کن .

اینرا گفت و چرخی مابین اتاق زد : حالا چرا کپیدی تو این اتاق خواب؟  
-مثلًا او مدم لباس عوض منم الان عاقد میاد .

-خدا روانتو سالم کنه خب عوض کن . چرا راحت دراز کشیدی رو تخت؟  
-قرار نیست کار شاقی کنم يه چادر سفیده که قراره بندازم رو سرم .

-میندازی ؟

نگاه زيتون سمت چادر سفید که تاشده روی دراور قرار داست کشیده شد هیچ حس خاصی دلش را چنگ نزد . زبان روی لبشن کشید فعلاً دارم با ساز دنیا میرقصم که زودتر رهبری اركستر و به دست بیارم .

-خب پس زودتر بپوش خانم اركستر که بریم آخه کلی کار داریم .

زيتون به سمت چادر سفید رفت و دستی روی آن کشید : اره بریم که واقعاً کلی کار داریم ...مثلًا دارم عروس میشم .  
اما چه حیف که عموم زنده نیست البته اونجوری بهتره تنش بیشتر تو گور میلر زده .

خنده ي مسخره ي رو لب زيتون تاسف فرزانه را برانگیخت و ارام دست روی شانه شن گذاشت : اميدوارم پشیمون نشی .

نگاهی به دست نشسته روی شانه ش کرد و ارام دستش را روی دست فرزانه گذاشت: تردید ندارم پس سعی کن کمک کنی.

فرزانه چادر را از دستش گرفت و با لبخندی روی سرشن قرار داد. صورت گرد و سفید زیتون میان چادر سفید هم خوانی عجیبی داشت و طرحهای ریز و سبز کمرنگ روی چادر جذابیت سبزی چشمانش را بیشتر به رخ می کشید. فرزانه با شکفتی نگاهش کرد

-این چادر سلیقه‌ی کیه؟ خیلی با چشم و پوست میخونه.

زیتون نگاهی به چهره ش در اینه روی دراور انداخت. برایش مهم نبود چقدر جذاب بوده یا جذاب شده. جذابیتی که با کار نمی آمد ارزشی نداشت. بی تفاوت لب زد: نمیدونم محمد آورد.

فرزانه عطر چادر را بو کشید: قدیمیه بوی نم میده.

به تبع جمله‌ی فرزانه زیتون هم بینی ش را بالا کشید. چادر عطر نم زدگی میداد و بوی قدمت: اره لابد خونه داشته. -یکم ادکلن بهش بزن.

-هنوز وقت نکردم خرید کنم. راستش حوصله‌ی این مسخره بازیام ندارم.

نگاه فرزانه روی دراور به گردش درامد روی شیشه‌ی عطر محمد نشست: از ادکلن محمد بزن.

ادکلن محمد؟! تن و لباسش همیشه چه بویی داشت؟ مارک ادکلن را نمی دانست حتی تشخیص هم نداده بود اصلاً چیزی از بویش را به خاطر نداشت... پوزخندی به افکارش زد و خواست نگاهی به مارک ادکلن بندازد که چند ضربه آرام به در زده شد و پشت بند آن صدای محمد در گوشش پیچید:

-زیتون چی شد نمیاین؟

نگاهی به فرزانه انداخت که دیگر بی خیال ادکلن محمد شده بود: بریم.

-آرایشی چیزی لازم نداری

-نه بریم.

نه قاطعانه‌ی زیتون باعث شد بی هیچ حرفی به دنبالش حرکت کند. محمد دم درب ایستاده و انتظارش را می کشید. با دیدن زیتون در چادری که چند سال پیش برایش خریده بود اما هرگز فرستی پیش نیامد تا این هدیه را تقدیمش کند لبخند محظی زد. سلیقه‌ش خوب بود و چادر زیادی به صورت زیتون می آمد.

فرزانه زودتر از زیتون به سمت پذیرایی رفت اما قبل از اینکه زیتون به دنبالش حرکت کند محمد گوشه چادرس را کشید:

-یه لحظه بمون کارت دارم.

زیتون متعجب نگاهش کرد: اگه بشی زنم و از لحظه‌ای که خطبه خونده شه دیگه حق نداری به فرشته و امیر فکر کنی.

صدای ساییدگیه دندانهایش نشان از خشمی داشت که دردش زبانه می کشید. مرد بود و غیرت داشت نمیتوانست تصور کند زنش در خیال مرد دیگریست. تجربه‌ای دوباره عذابش میداد اما همین تجربه‌ی دوباره تفاوت داشت. چون زیتون فرق داشت اینبار زنش محبوبش بود و بخشی از احساسش:

-من همین حالام به اونا فکر نمیکنم فکر کنم تو بهتره قول بدی ذهن مسمومتو درمان کنی . گذشته واسه من تموم شده اینو تو گوشات فرو کن و بهم اعتماد کامل داشته باش . من میخواهم باهات زندگی کنم . موقع بیان جملات نه ناز داشت و نه عشوه . نه طرز بیانش حس راضی بودنش را القا میکرد . محمد نیشخندی زد : خب معلومه معنی زندگی رو هم میدونی .

چشمک محمد به دلش نشست و لبخندی زد از سر دستپاچگی : بهتر نیست برمیم .

اما دستپاچه شدنش تداعی گر انسانی بود که به دنبال فرار از موقعیت بهانه جویی مکند . محمد کنارش به سمت پذیرایی به راه افتاد . حس خوبی داشت حداقل اینبار را به انتخاب واقعی قلبش احترام گذاشته بود هرچند به پایان امیدی نداشت اما همین حس خوب ارزشش را داشت .

دوست محمد باورودشان تند از جا بلند شد : سلام خوبید ؟

زیتون نگاه کوتاهی به چهره ش انداخت . اشنا به نظر نمی رسید : دوستم سینا .

با معرفی محمد لبخند خشکی زد و سلامش را جواب داد . زیر چشمی عاقد را دید و سر به همان سر چرخاند . بعد از سلام و علیکی با عاقد روی مبلی کنار محمد و رویه روی عاقد نشست . عاقد تاکید کرد عجله دارد . بلاfacسله خطبه را خواند . کلماتی عربی که معنی ش را نمی فهمید اما عجیب به دلش می نشست . با پایان خطبه عاقد برگه‌ی صیغه نامه را مقابلشان قرار داد تا امضا کنند . مصمم روی برگه را امضا کرد و کنار کشید . همه چیز زودتر از تصور هردو انجام شد و عاقد بلاfacسله از انها خداحافظی کرد .

زبتون خروج عاقد را با چشم دنبال کرد و همزمان به دلش رجوع کرد .. این نحوه صیغه با شاهد و دفتر و دستک زیادی جنبه‌ی رسمی بودن داشت و او کاملاً حس کرد طعم متعلق بودن به یک مرد را .

-خب حالا به مناسبت این جشن باید مارو شام مهمون کنید .

ذهن زیتون از افکارش کنده شد و نگاهی به چهره‌ی شاد سینا انداخت . در دل پوزخندی به سرخوشی ش زد .. اما

محمد توی هوا جمله‌ی سینا را قایپید :

-باشه سیناجان هرچی دوست دارین مهمون من .

-پس معطل چی هستی رفیق برید حاضر شین که برمیم .

چشمک سینا به محمد از نگاه فرزانه و زیتون دور ماند و محمد در حالیکه میخندید به سمت زیتون رفت : یه دقیقه بیا تو اتاق کارت دارم .

زبتون نگاهی به فرزانه انداخت که با لبخند از او خواست محمد را همراهی کند به محض ورود به اتاق زیتون چادرش را در آورد و تا کرد . و گوشه‌ای گذاشت محمد به سمت کشی دراور رفت و چیزی را بیرون مشید . چشمان زیتون خیره حرکات محمد بود . کنچکاو شده بود بداند قصد محمد چیست .

محمد با لبخند به سمش برگشت و دست بازش را رویه رویش قرار داد . نگاه زیتون روی دو حلقه‌ی سست اما بدون جلد مات ماند .

-دوتا حلقه گرفتم فکر کنم بد نیست همیشه دستمون باشه که یادمون بمونه به هم تعهدی داریم .

با لمس سرانگشتانش توسط دستان محمد خون زیر پوستش شدید تر جریان گرفت و گرمایی وجودش را بر گرفت .

محمد دستش را بالا آورد و حلقه را درون انگشتش با فشاری فرو برد. انگستر توی دستش به زیبایی نشسته بود.  
لبخندی کنج لبش جاجوش کرد و قلبش تیری کشید. مقص نبود این همان انگشتی بود که میگفتند کمترین فاصله را با قلب دارد. باید قلبش را متاثر میکرد.  
نمیخوای توام حلقه‌ی منو دستم کنی.

نگاهش را از انگشتانش گرفت و به چهره‌ی محمد خیره شد. چشمانش می‌درخشید...ابروی بالا رفته شن شیطنت چهره شن را بیشتر میکرد و جذابیتی دوچندان به چهره‌ی مردانه شن میداد: محمد حلقه را به سمتش گرفت. چشمانش را باز و بسته کرد و با حالتی خونسرد حلقه را تنداز گرفت و به سرعت توی دست محمد فرو برد. و خواست به همان سرعت دستش را بیرون بکشد اما محمد با اسیر کردن مج دستانش این اجازه را نداد: کجا؟  
به چهره‌ی شیطان محمد نگاهی گذرا کرد: فکر کنم بهتره بروم بیرون مثلا دوست تو و دوست من بیرون.  
میدونم بیرون من اما چیکار به اونا داری.

-او مدیم حاضر شیم بروم بیرون.

--خشک و خالی؟

-نه تر و خیس.

-ترو خیس بهتره اتفاقاً بیشتر دوست دارم.

زیتون پررویی نثارش کرد و تقدیر کرد که دستش را رها کند اما محمد با دست دیگر کاملا در آغوشش کشید: یادت باشه دیگه ازدواج کردیم.

-خب؟!

-هیچی دیگه کلاً یادت باشه.

بلند خندید و دستش را آزاد کرد: زود بروم حاضر شو.

-برو بیرون.

-چرا؟

-لباس عوض کنم.

-یعنی برات مهمه؟

زیتون به درکی گفت و بی خیال حضور محمد لباسهایش را عوض کرد و محمد با نهایت خونسردی اما بدون اینکه نگاهش کند همانجا ماند. چند دقیقه بعد چند تار موی رها شده روی پیشانی اش را با یک دست جمع کرد و خواست زیر شالش فرو کند اما دست هایی از پشت سر مانع شد و بی هوا در حجم آغوش گرمی فرو رفت. لرز برای ثانیه‌ای به تنش افتاد و یخ زد. در مقابل حرارت آن آغوش شبیه قطب شده بود. آب دهاتش را قورت داد که صدای آرام محمد را کنار گوشش شنید:

– فکر کردی من سبب زمینی ام یا پسر پیغمبر که با این نسبت و این همه زیبایی تو راحت بذاری برم؟  
خشکش زد. محمد اور اسمت خود برگرداند. از حالت نگاهش اینبار زیتون احساس گرما کرد. خصوصا وقتی بالحنی معنadar کنار گفت:

– گفتی ترو خیسم خوبه...نه؟

چشمهای زیتون گرد شد . لبخند محمد ناشی از لذت دستپاچه کردن نگاه او بود .

– منظورت چیه؟

– می فهمی .

سرش را پیش برد وزیتون بی اراده عقب کشید.محمد محکم نگهش داشت و گفت:

– یه سهتمی از زنم دارم دیگه . نه؟

زیتون بی حرکت مانده بود.وقتی سر محمد پیش رفت بی اراده چشم هایش را بست اما لب های او به جای مهر کردن

لب هایش بالا رفت و به پیشانی اش چسید. تن زیتون داغ شد.برای چند دقیقه شده بود همان زیتون چشم و گوش

بسه چندسال پیش که با هر نگاه گرمی صورتش گل می انداخت.محمد آرام تر گفت:

– باشه بعد بہت یادآوری می کنم نسبتمون چیه . الان بیرون منتظرمون.

دست او را گرفت. دزدیدن نگاه او حس خوبی به قلیش داد . ظاهر زیتون تغییر کرده بود اما شاید ذاتش دست نخورد

بود هنوز ...

ماتویش مناسب سرمای هوا نبود . دستانش را بغل زد تا کمتر از سرما بلوزد . فرزانه در چند قدمی شن ایستاده بود که

صدای محمد را شنید:

– زیتون گوشی منو از تو داشبورد میاری .

اخم میان دو ابرو نشاند و درب ماشین را باز کرد . نگاهش مابین کارت آزمایشگاه و کارت ویزیت پزشکی (دکتر

عبدالکریم جباری فوق تخصص بیماری های عفونی ) به گردش درآمد پوزخندی زد و گوشی داخل داشبورد را چنگ زد

... گوشی را مقابل محمد قرار داد

– بیا .

محمد گوشی را از دستانش گرفت و آرام زمزمه کرد : اخم میکنی خوشگلتر میشی .

و همزمان دست برد تا بازویش را بگیرد اما زیتون تند دستش را عقب کشید : گی رفتی سراغ امیر؟

خشم و نفرت میان کلامش محسوس بود . محمد بی خیال گرفتن دستش شد و گفت : پاچه گیر ! الان زسته بهتره بعداً

صحبت کیم .

و جلوتر از او به سمت سینا که جلوی درب رستوران سنتی ایستاده و انتظارشان را می کشید به راه افتاد . زیتون نگاهی

به فرزانه که به کنارش آمده بود انداخت زیادی داره تو کارام فضولی میکنه این اصلاً خوب نیست.

– چرا چی شده؟

– رفته سراغ امیر ...

– از کجا میدونی ؟!

– از فضولیای بیش از حدش .

– به نظرت چیزی در مورد اون موضوع گفته ؟

-نه گمون نکنم یعنی امیدوارم نگفته باشه اینجوری و اسه منم خیلی بهتر میشه ، میتونم پرونده‌ی گذشته رو جلو محمد ببندم .اما خیلی باید حواسم و جمع کنم که نفهمه میخواهم چیکار کنم.

-الان بیا برم تو که بدجور چپ نگامون میکنن .منو باش افتادم دنبال تو.

زیتون چشمکی حواله‌ی فرزانه کرد :بیا برم امروز و حداقل تو خوش باش، انقدر معذب نباش.

فرزانه با لبخند جوابش را داد و به سمت مردها حرکت کردند :بابا میداشتین یکم دیوترا میومدین ما اینجا راحتیم هوا که سرد نیست مام یخ نبستیم.

زیتون لبخند ملایمی تحول سینا داد : علف که زیر پاتون سبز نشده انقدر معترضید.

-والا هوا سر بود و گرنه علفشم سبز میشد.

-چه خوب و اسه محیط زیستم عالیه.

-حالا شما هی بحث کنید یه وقت نیاین برم تو.

به دنبال حرف محمد و چشم غره‌ش سینا لبانش را بست و بالآخره به داخل رستوران رفتند . صدای موزیک سنتی روحش را نوازش کرد و فضای سنتی رستوران به مذاقش خوش امد .کاشی‌های فیروزه‌ای دیوارها آرامش عجیبی به روان میدادند . حوض وسط رستوران جلوه خاصی داشت و فواره‌هایش نمای حوض را چشم گیر تر کرده بودند . روی یکی از تخته‌ها نشستن . کف تخته مزین به جاجیم‌های دست بافت زیبایی بود و گلیم کوچکی روی ان انداخته شده بود . هردو پشتی روی تخت به رنگ قرمز بودند . تضاد ابی و قرمزها‌ی رستوران جالب بود .

همراه فرزانه لبه‌ی تخت نشستند اما محمد و سینا خیلی راحت کفش‌هایشان را در اوردند و روی تخت و به پشتی‌ها لم زدند . سینا دستی پشت لبش کشید :

-اگه سبیل داشتم شبیه خان میشدم اونوقت بهم میگفتین سینا خان .

محمد دستی به پشتیش زد : بهتم میومد .

-خان خوبی میشدم .

-نه سبیل و میگم .

-چی ؟ همین مونده اونوقت دیگه کی باهام دوست میشد ... کدوم دختری دیگه محلم میداد ؟ مگه دیوونه م .

-برو بابا .

-چیه تو خودت زن گرفتی بخیلی دلت نمیخواه مام زن بگیرم .

-من چیکار با دل تو دارم ؟

-حیف اینجا خونواده نشسته و گرنه میدونستم جوابتو بدم .

فرزانه ارام زیرگوش زیتون زمزمه کرد :من با این پسره خیلی معذبهم .

-اره بابا پسره‌ی پررو ولش کن بذار سرشوون گرم باشه منم بیشتر فکر کنم چطور حرف از زیر زبون محمد بکشم .

-چی بگم خوشم نمیاد تویحشون شرکت کنم

زیتون برای معذب نشدن بیشتر فرزانه ترجیح داد وقتیش را به فرزانه اختصاص دهد با او مشغول صحبت شود .

با صرف شام میان بگو و بخندهای دو مرد ، بالآخره دومرد رضایت به خانه رفتند . محمد ابتدا سینا را رساند و

سپس فرزانه را .مسیر ها با هم تفاوت داشتند و همین باعث شد تا یازده شب اسیر گز کردن خیابان ها شوند.  
محمد در سکوت تا خواننده رانندگی کرد و زیتون از سکوت استفاده کرد و چشمانش را روی هم گذاشت اگر انقدر  
در گیر امیر و آن برگه‌ی آزمایش نمیشد مطمئناً بیشتر خوش میگذراند و از فضای دنج رستوران و هوای مطبوع پاییزی  
لذت میبرد اما لعنت به این گذشته‌ای که خوره‌ی روحش شده بود و همیشه عذابش میداد.

به محض ورود به خانه بالافصله به اتفاقش رفت تا لباس عوض کند اما با حلقه شدن دستی پشت کمرش ترسید و  
تکان شدیدی خورد:

-داری چیکار میکنی؟

محمد خندید: قرار بود نسبتمونو یادآوری کنم.

حسی قلیش را بازی میداد . تلاش کرد احساسش را پس بزند .

-زیتون .

زمزمه نامش کنار گوشش لرزشی به تنش داد و گرمش کرد اما جایی برای احساسات نمانده بود . تقالا کرد تا از حصار  
دستانش جدا شود : ولم کن محمد.

محمد اما حلقه‌ی دستانش را محکم تر کرد و همین باعث خشم زیتون شد و با عصبانیت دست روی دست محمد  
کوبید . محمد غافلگیر و دلخور قدمی به عقب برداشت :

-یه سوال ازت پرسیم عین آدم جوابمو بده.

آثار دلخوری را در چهره‌ی محمد دید و اهمیتی نداد . پراز خشم و پر از نفرت لب زد : اگه جواب اون لعنتی ..  
ادامه نداد و منظر به چشمان محمد نگاه کرد اما محمد که غافلگیر شده بود تنها در سکوت به چهره‌ی عصبی زیتون  
چشم دوخت:

-میدونم رفتی سراغ امیر و بلاخره بہت گفته چی شده...

نگاه محمد روی سبز چشمانش چرخید . تیله‌های سبزش میلغزیدند و آشتفتگی حالش را به رخ می‌کشیدند.  
منو بین ...من..

من شنیدم حالم بد شد . از خودم بدم اومد . خودم از خودم میترسیدم . از خودم نفرت داشتم . از خوردم فرار میکردم .  
سایه مو که میدیدم بهش ناسزا میگفتم . میگفتم برو عقب ازت میترسم .

میترسیدم خودم از خودم اون بیماری کوفتی رو بگیرم . وقتی اسم این بیماری رو می‌شنیدم به خودم میگفتم چقدر  
آدما احمقن چقدر سوادشون پایینه . چقدر نمفهمن راه انتقال این بیماری به این راحتیا نیست . اما وقتی خودم و تو دل  
این بیماری دیدم وقتی واسه اطمینان بیشتر رفتم آزمایشگاه و با ترس و لرز به مسئول آزمایشگاه گفتم اودمد آزمایش  
چی بدم . اون عقب نشینی پاتولوژیست با اون سواد بالاش برای عجیب بود دلمردگی حس کردم نسبت به خودم بی  
خيال آزمایش شدم و مثل جزامیا از اونجا زدم بیرون...

حقم این نبود امیر اینکارو کنه منو نمیخواست من که خودم رفتم بهش گفتم از زندگیش میرم بیرون این مسخره بازی  
چی بود؟

-امیر قسم میخوره قصدش بازی دادنست نبوده و از هیچی خبر نداره.  
هه پرتمسخری که روی لبشن نشست به گوش محمد رسید : باور نمیکنم  
محمد سفت مج دستش را گرفت : بین چرا باهاش حرف نمیزنی که حقیقتو بفهمی که سوتفاهمات و حل کنید.  
-رفتیم در خونه شون رام ندادن . چطوری سنگامو وا بکنم ؟  
محمد دستانش را بالا آورد: بین آروم باش من الان کاملاً تورو میفهمم حق داری بہت قول میدم فردا بیام با هم بربم  
با امیر حرف بزنی.  
زیتون نالید : نمیفهمی  
محمد درمانده شده بود از لجاجتش تصمیم گرفت با دلش بسازد : باشه نمیفهمم فردا میریم پیش امیر تا بیشتر بفهمم  
. چی میگی؟

زیتون سرش را بالا آورد . حالت مظلومانه چشمانش دل محمد را لرزاند . نمیتوانست از این سبب سرخ حوا که  
محرمش شده بود بگذرد اما درک میکرد چقدر حالش خراب است و درمانده شده . اما این محروم شرعی که محروم دل  
نبود و تا وقتی خودش اجازه نمیداد تا وقتی دلش رضایت نمیداد شاید نباید پیشروی میکرد  
سخت بود اما میل درونی ش را سرکوب کرد ... و خفه شویی نثار حال دلش کرد .  
-دیروقته بهتره بخوابی فردا راجع بپنهش حرف میزنیم.

زیتون پشتیش را به محمد کرد و تا سمت دستشویی حرکت کند . برای امشب کافی بود . باید حال محمد را هم  
میگرفت . به نظرش محمد داشت سواستفاده میکرد از بی پناهی ش استفاده کرده بود و با پیشنهاد صیغه بیشتر  
تحقیرش کرده بود . حالا که محمد می دانست دخترانگی جسمش دست نخورده مانده نباید این پیشنهاد را میداد .  
-زیتون من بابت بلایی م که سرت او مده متأسفم به نظرم درسته اون رابطه  
محمد شرمنده بود که بگوید اما باید میگفت که حداقل به دخترک اطمینان دهد درکش می کند : از طرف امیر نبوده اما  
مسبیش بوده و اون باید پای کارش میموند امیر برام توضیح داد اون تو رو به مهمونی برد و من به خاطر اسیب  
جسمی و روحیت متأسفم .

زیتون گیج شده نگاهش کرد . یعنی میدانست چه بلایی بر سرش آمد؟ آسیب جسمی؟!  
-میدونم هر دختری دوست داره شب اول ازدواجش رابطه رو تجربه کنه و تو نامردانه ...  
سکوت کرد و نگاه از زیتون گرفت و ندید نفس راحتی که زیتون کشید . محمد چیزی نمیدانست و این یعنی بهتر بود  
حالا که محمد در شوک دانسته هایی سرت شوک آخر را هم وارد کند . شانه ای بالا انداخت و به حرکتش ادامه دتد .  
رایحه ی پونه ی خمیر دندان زیر بینی ش پیچید و عمق لبخندش را بیشتر کرد . یک شادیه زیر پوستی در دلش  
احساس میکرد که دلیلش را خودش هم نمی دانست . با خروج از دستشویی سینه به سینه ی محمد شد . محمد  
ترجیح داد نگاه بذد تا دلش بیشتر از این هوایی نشود . زیتون اما برای بازی کردن با دلش به عمد شانه ش را به  
شانه ی محمد چسباند و بلافصله دور شد . احساس محمد را نمیدانست اما قلب خودش از این تماس دچار لرزش  
خفیفی شد .

به سمت اتاق محمد قدم تند کرد و

روی تخت دراز کشید و چشمانش را به درب دوخت . بدش نمیامد واکنش محمد را لحظه‌ی ورودش ببیند . غافلگیر میشد یا انتظارش را داشت . محمد دمغ وارد اتاق شد . با دیدن زیتون بعثت زده چند ثانیه‌ای خیره شد اما بالا فاصله به خودش آمد و به سمت تخت حرکت کرد ... پیراهن‌ش را از تن بیرون کشید و روی تخت دراز کشید سعی کرد بی تفاوت باشد شاید باید فراموش میکرد زیتونش که محروم شد کنارش قرار دارد . اما مستی حضورش به چشمانش اجازه فرا رفتن از مرزها را میداد و نگاهش زیر چشمی روی چهره‌ی زیتون کشیده و باز تند نگاه میگرفت .

زیتون متوجهی دلخوریش شد . دلش این سکوت را نمی خواست بدون اینکه نگاه بگیرد تنش را جابه جا کرد .  
دستش را تکیه سرش قرار داد تا تعادلش را حفظ کند  
-محمد.

چه ملوڈی زیبایی داشت نوای محمد گفتن زیتون در گوشش . چشم به سمتش چرخاند  
-بله .

-ازم دلخوری؟

-خیلی رفتارت بده بعثت گفتم بشی زنم یعنی چی ...  
خواست ادامه دهد و تجربه رابطه‌ی گذشته ش را به رخ زیتون بکشد اما زبان به دهان گرفت نباید در اوج عصبانیت حرف میزد . دلش نیامد زن بودنش را سرکوفت کند . تنها نگاه دزدید .

زیتون دوباره در جایش جابه جا شد و روی تن محمد خیمه زد و با دست طرحی روی سینه ش کشید . حرکت نرم دستانش باز هم احساسات مردانه ش را به جوشش درآورد و این همان چیزی بود که زیتون میخواست . محمد مقاومتش را از دست داد و دستانش را در دست اسیر کرد و لبخندی به صورتش پاشید که باعث شد در واکنشی مشابه زیتون هم لبخندی بزند . نیم خیز شدن محمد زیتون را مجبور کرد سرجای او لش بازگرد و اینبار محمد روی تنه ای زیتون خیمه زد .

نگاه بی قرارش را به چشمان زیتون دوخت و شیطنت وار چشمکی حواله ش کرد :  
-طمئنی امادگیشو داری؟

چشمکش به دل زیتون نشست . نگاهش روی صورتش به گرددش درآمد . حالت لبهایش و سوسه انگیز بود . دست برد و لبهای محمد را لمس کرد . بوشه‌ی محمد روی سر انگشت‌هایش جواب این حرکت غیر ارادی شد و دویده شدن خون زیر پوست تنش را احساس کرد .

زیتون به معنی رضاایت چشمانش را بازویسته کرد  
محمد دست گرمش راروی صورتش کشید و آرام زمزمه کرد :  
\_قول میدم پشیمون نشی .  
نفسش گرم به صورت او خورد :  
\_نمیشم .

لبهای محمد لاله گوشش را به بازی گرفت و دست هایش تنش را ... دراوج و فرود تن و نفس هایی گم شد که محض

بازی بود ولی همه چیز هم این نبود.  
 زیتون لرزید . شاید عذاب و جدان داشت . این بازی مسخره فقط برای این بود که به محمد نشان دهد هنوز دختر مانده ؟ بعد از آن چه میشد ؟ بعد از اینکه یک زن میشد بدون اسمی در شناسنامه ... به درک ! روحش که به زنانگی رسیده بود فقط جسمش هم قرار بود زن بودن را تجربه کند ... اما به جای آن محمد حامی ش میشد .. تمام و کمال ... محمد را حامی کند وصال هم حامی میشود وصال و مادرش هم باورش میکنند ... همه‌ی فamilی باورش میکردن او به باور همه نیاز داشت .

امیر را حذف میکرد ... فرشته هم حذف میشد . میماند او و فرید و رابطه ش با ...  
 لبهای محمد روی صورتش به رقص در امدند . اب دهنش را قورت داد . ترس داشت . اولین تجربه ترس داشت . عشق نبود اما احساس که بود . حس بخ زده ش میان اغوش گرم محمد گرم شد . نیپش با ضربان قلب محمد شدت گرفت . تنفس جان گرفت . پر از حس نیاز بی اراده محمد را همراهی کرد نه برای بازی دادن و اثبات خودش به خاطر حسی که در وجودش به جوشش در آمده بود . درد و اشتیاق و گرما باهم در تنفس پیچید . محمد ومکش آتش تنفس را بیشتر کرد . دستهایش پیشروی کرد که او وانماند . فهمیده بود دروغ می گوید و باز ادامه داد ...

ارام از جا بلند شد زیر دلش تیر کشید و حس درد در تمام تنفس پیچید . نگاهش لحظه ای به سمت محمد چرخید که روی تخت دراز کشیده بود و دستانش را روی چشم گذاشته بود ... می فهمید که شوک زده و درگیر شده . از تخت پایین امد و همزمان دستش روی دلش نشست و صدای آخش بلند شد . محمد دستپاچه از جا پرید  
-حالت خوبه ؟

سرش را به معنی اره تکان داد .

محمد دستش را گرفت و روی تخت نشاند و خودش هم کنارش قرار گرفت : متأسفم .  
 لحن محمد انقدر تاثیر گذار بود که تاسفش را احساس کرد ... نگاه کوتاهی به چهره‌ی غمگینش انداخت : خودم خواستم .

سر محمد بالا آمد . مشکی چشمانش سایه انداخت روی تیله‌ی سبز .. تیله‌ها در عین تظاهر به بی تفاوتی غم داشتند .  
-چطور ممکنه ؟

زیتون سرچرخاند اما محمد چانه ش را در دست گرفت و دوباره به سمت خودش برگرداند : زیتون من هنوز باورم نمیشه ... تو ... یعنی تو تمام این مدت میدونستی . وقتی بابا اون حرفا رو زد چرا از خودت حمایت نکردم .  
-چون نمیدونستم .  
-ولی ...

-امیر اونیه که باید توضیح بده نه من ...  
-انوقت تو کی فهمیدی ؟

-خودمم وقتی فهمیدم روانی شدم خوشحال بودم و باورم نمیشد دلم میخواست پرواز کنم از طرفی ناراحت بودم و دلم میخواست زمین و زمان وبهم بریزم .

-چطور فهمیدی؟

-تو زندان...

سکوت کرد و تنفس را لوزشی خفیفی گرفت . سبیک گلویش بالا و پایین شد . نمیفهمید این بعض کی قرار بود شکسته شود از یکسال پیش این بعض مهمان گلویش شده بود و نه میشکست و نه میرفت . خاطره‌ی تلخش را پس زد و نگاهش را بالا آورد . میدانست هر وقت که بعض میکند چشمانش به طرز عیجی مترحم میشوند . سرفه‌ای مصلحتی کرد تا لرزش صدایش را پنهان کند.

-یه حرفاًی و اسه حفظ غرور و شخصیت نباید گفته شه .. دلم نمیخواهد بیشتر از این له شم قبلنم گفتم دلم میخواهد گذشته رو فراموش کنم . میشه دیگه اسمی از گذشته نیاری .

محمد نگاهش کرد باید حرفاًیش را باور میکرد؟ دلش میخواست باور کند اما دختر بودن زیتون شاید از سرش زیاد بود . چیزی آزارش میداد .. عذاب و جدان روی دلش سنگینی میکرد . این حق زیتون نبود ... یک زندگی دست خورده حق زیتون نبود و محمد چه میدانست از روح دست خورده‌ی زیتون .

-اما زیتون تو نمیدونی...

کلافه چنگی محکم به موهاش زد : نباید این اتفاق میفتاد .

-هیچی مهم نیست و اسه من مهم نیست .

-چرا؟ اینجوری آینده ت...

-من به آینده امیدی ندارم .

پوف عصبی ای کشید . در دل انگ نامردي به خودش و کارش زد

-یعنی از اتفاق افتاده پشیمون نیستی؟

-چرا

محمد سوالی نگاهش کرد : از این پشیمونم نکنه این بین بچه ای بوجود بیاد چون ما دیوونه شده بودیم اون لحظه و به هیچی فکر نکردیم

باز زیتون بی پروا شده بود . طرح پوزخندی روی لب محمد شکل گرفت . این وسط تنها وجود یک بچه‌ی دیگر کم بود که بدشانسی پشت بدشانسی ردیف کند .

-محمد میشه بحث و تموم کنی .

-کاش بهم میگفتی

زیتون در سکوت خیره ش شد .

-زیتون چرا سکوت؟

زمزمه وار لب باز کرد : سکوت یه متن اشناس است دیگه نیازی به معنی کردن من نیست .

-اره سکوت یه متن اشناس است که بارها و بارها تکرار شده اما هربار و تو هر تکرار معنیاش فرق کرده اون متن اشنا معنو لا اشتباه معنی میشه .

-اما همون سکوت گاهی تسلی بخشش .

-باشه منم به سکوت احترام میدارم که واقعاً تسلی بخشت باشه.

-من از همه این اتفاقاً راضیم.

-پس چرا من از سکوت راضی نیستم.

-محمد...

چرا همیشه گفته میشود...

«««سکوت نشانه‌ی رضایت است»»»

چرا نمی‌گویند:

نشانه‌ی دردیست عظیم، که لب‌ها رابه‌هم دوخته است!!!!...

چرا نمی‌گویند: نشانه‌ی ناتوانی گفتار، از بیان سنگینی رفتار افراد است!!!!...

چرا نمی‌گویند: نشانه‌ی دلی شکسته است که،

نمیخواهد باز شدن لب‌ها از همدیگر،

صدای شکسته شدنش را نامحرمان متوجه شوند...؟؟!!؟

پس سکوت همیشه نشانه‌ی رضایت نیست...

سکوت سر شار از ناگفتنیاست.....

از احترام و شخصیت محمد خوشش آمد. جاذبه‌هایش دفع شدنی نبود. دستهایش جنس حمایت داشتند. حرفاهاش

ارامش میکرد.. کنترل رفتارش دست خودش نبود غیرارادی سرش را روی سینه محمد قرار داد. عجیب این نزدیکی

آرامش میکرد محمد ابتدا بہت زده نگاهی به سر نشسته‌ی روی سینه‌ش انداخت. با مکث دستانش را بلند کرد و دور

کمر زیتون حلقه کرد.

آرامش به وجودش سرازیر شد. کاش میتوانست نقشش را هم جبران کند آنوقت شاید حتی کینه‌ش هم کمنگ و

حتی شاید محو میشد...اما در زندگی اتفاقاتی رخ میدهد که جبران پذیر نیستند. زخمها یی که مرهم ندارند. بعض

هایی که شکستنی نیستن و زیتون فکر کرد زخمی که بر جسم و روحش وارد شده التیامی ندارد و تنها با انتقام کمی

آرام میشود...

\*\*\*\*\*

برای چندمین بار شماره افشین را گرفت اما هر بار تنها یک جمله از پخش تلفن همراه به گوشش رسید" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

کلافه و عصبی گوشی را گوشی میبل پرت کرد... چرا افشین امروز جواب تلفنش را نمی‌داد؟ چنگی به گلویش که

روز گذشته اسیر دستان محمد شده بود زد. صدای محمد در گوشش میبیچید:

-اخه امیر تو چرا این دروغ و گفتی؟

دروغ بود؟ نبود! خودش برگه‌ی آزمایشش را دیده بود همان شب و توی بیمارستان آزمایش گرفته بودند؟ دانسته هایش را برای برادرش تعریف کرده بود و رگ بالا امده‌ی پیشانی محمد ترسانده بودش. غیرت برادرش را به جوش

آورد بود و متهم شده بود به بی غیرتی ! به نظرش محمد زیادی داشت برای زیتون دل میسوزاند...در ک نمیکرد چرا انقدر هوای زیتون را دارد؟! محمد میگفت چون غیرتش اجازه نمیدهد پشت زیتون را خالی کند...حتی انگ بی غیرتی روی پیشانی امیر چسبانده بود...انصاف خرج میکرد باید قبول میکرد بی غیرتی خرج محروم ش کرده بود...بی رمق داخل مبل فرو رفت و دستش را روی پیشانی ش گذاشت و چشمانش را بست . شاید با مرور گذشته حداقل مقداری خودش را ارام میکرد....

»»»

نگاه مات و ناباورش روی تن برهته ای زیتون چرخید . وبا دیدن لباسهای دردیده ش دردی رو قلبش نشست . دلش زیرو رو شد و حس های بد به وجودش سوازیر شدند .. منزجر شد از خودش ..وحوشت زده به سمت افشین برگشت :  
-چی سرش اومده؟

افشین نقاب بی خبری و نگرانی به چهره زد :چی شده مگه؟  
قدم تند کرد که به داخل اتاق وارد شود اما صدای داد امیر وادرش کرد سر جایش توقف کرد :نیا تو لباسی تنش نیست.

بی قرار به سمت زیتون خیز برداشت . میان ناله های درد مندش اسم خودش را شنید سرش را بغل کرد و با صدای آخشنابرو درهم کشید و درد در تن خودش هم پیچید :زیتون...  
زیتون فقط نالید ..بوسه ای روی پیشانی ش زد . اروم الان میبرمت بیرون اما جوابی نشنید...سرش سست شده بود و چشمانش روی هم افتادند .نگاهی به چادرش که روی تخت افتاده بود انداخت و بلاfacسله از جا بلند شد . چنگی به چادرزد و روی تن زیتون کشید .

از برخورد دستانش با مایعی لوجه بہت زده لحظه ای دست کشید...نگاهش روی خونی نشست که دستانش را سرخ کرده بودند . وحوشت زده به محل خونریزی نگاهی کرد و بلاfacسله چشم بست ...یا خدایی که گفت انقدر بلند بود که تن خودش را هم لرزاند ...افشین روی سرش آمد .  
-چی شده؟

تن زیتون را پوشاند بود اما موهای بلند و آشته ش از دستانش اویزان شده بودند: . چاره ای نداشت باید از افشین کمک میگرفت ...حتی اگر محروم نبود  
-این خون چیه؟ یعنی بپهش تجاوز...  
با نگاه خشمگینی که امیر حواله ش کرد لب بست .

امیر عصبی غرید :تو این اتاق چه اتفاقی افتاده؟  
-بین الان بیا ببریمش بیمارستان بعد درمورد اتفاقات افتاده حرف میزنیم فعلا باید زنده بمونه.

باز هم یا خدایی سر زبان آورد و وحوشت زده تن زیتون را به اغوش کشید و سمت ماشینش حرکت کرد . افشین سوییج را از جیبیش بیرون کشید و پشت فرمان نشست .

تمام طول مسیر امیر نگران چشم از زیتون بی رنگ و رو بر نداشت و تمام تلاشش را به کار برد تا هوش و حواسش را سر جابیاورد اما زیتون شاید میدانست اینده بی پیش رویش انقدر سیاه و تلخ میشود که بهتر است همانجا چشم

هایش را روی هم بگذارد و هرگز چشم به روی نامردی های این دنیا باز نکند.  
افشین از ماشین پیاده نشد و امیر بی معطی به سمت اورژانس رفت  
تن زیتون را روی برانکاردی قرار دادند. دکتر عصبی به سمتش برگرد :  
به این دختر تجاوز شده بهتر پلیس بیاد.

رنگ از چهره‌ی امیر پرید و با وحشت به دکتر خیره شدند : حالش خیلی بد. اسیب بدی بهش زدی خونریزیش  
شدیده وحشی بازی در چه حد.

امیر گیج به دهان دکتر لب دوخت تنها یک چیز به ذهنش رسید با پدرش تماس بگیرد.

دکتر بدون اینکه بداند چه اتفاقی افتاده قضاوت کرد و زیتون را بلافصله به اتاق عمل بردندا اما خیلی زود بعد از معاینه  
متوجه شد تجاوزی صورت نگرفته و تنها اثار ضرب و شتم روی تن دختر جوان وجود دارد و البته آسیب جدی ای که نیاز  
به عمل داشت و خوشبختانه عمل موفقیت آمیز به پایان رسید.

««««

با بلند شدن صدای زنگ درب حیاط از گذشته جدا شد و به زمان حال برگشت . کلافه از جا بلند شد . تصویر محمد  
روی مانتیور آیفون به نمایش درآمد بود لحظه‌ای مکث کرد اما تأمل را جایز ندانست و درب را باز کرد.

با دیدن زیتون و محمد کنار هم بیشتر کلافه شد ... حوصله‌ی توضیح نداشت هرچقدر هم اظهار بی اطلاعی میکرد  
زیتون حرفش را باور نمیکرد مخصوصه‌ی بدی بود کاش زندگی هم یک کنترل داشت که میتوانستی بعضی از صحنه  
هایش را با دور تند جلو بزنی ازبس ان صحنه‌ها آزار دهنده ن . صحنه‌ی توضیح دادن برای زیتون آزار دهنده و سخت  
بود.

زبانی روی لب خشک شده ش کشید و رد نگاهش روی صورت زیتون نشست . دلش برای زیتون نمیسوخت حتی  
متنفرهم بود با اینحال عذاب می کشید ان صحنه‌ها را توضیح دهد...  
- بین امیر فکر کنم بهتره تو و زیتون باهم حرف بزنید و یه چیزایی رو واسه هم توضیح بدین.  
باز هم نگاه امیر روی صورت زیتون نشست . لحظه‌ای احساس کرد طرح پوزخندی روی لبهاش نشسته . اخمهایش  
را در هم کشید.

- خب نمیخواین شروع کنید  
زیتون خونسرد سریلنگ و نگاهی گذرا به چهره‌ی محمد انداخت و کامل سمت امیر چرخید . نگاهی به تیشرت سبز  
روشن تنش انداخت . چشم بست و باز کرد . سبز رنگ محبوبش بود درست مثل نامش درست مثل چشمانش ... حس  
انزجار به قلبش سرازیر شد . دلش میخواست سبز خوشنگ را از تن امیر بکند . اصلا به چه حفی امیر این رنگ را  
انتخاب کرده بود ؟!  
- زیتون.

صدای عصبی محمد را کنار گوشش شنید و نگاه از امیر گرفت . مردمک چشمان محمد میلرزیدند و احساس کرد رگ  
پیشانی ش برآمده شده : سه ساعته زل زدی به چی؟

اشارة محمد به زل زدن بیش از حد زیتون به امیر بود . غیرتی شده بود و دلش نمیخواست خیال امیر لحظه‌ای در ذهن زیتون باشد اما خبر از قلب و احساس زیتون نداشت:

از بی حواسی امیر استفاده کرد و کنارگوشش و با صدای آرام زمزمه کرد : مگه قول ندادی به امیر فکر نکنی . پوزخندی زد : واسه هر کی غیرت خرج میکنی بی خیال ما شو .

-منظورت چیه ؟

-بذرار فعلا با امیر حرف بزنم . اما یادن نره تو دوسال از من بی خبر بودی حالا این غیرت خرج کردنات خنده داره محمد منظورش را نمفهومید و زیتون بی توجه به غیرت و خشمش به امیر نزدیک شد به حال دلش تاسفی خورد و از ذهنش گذشت انقدر عصیبیست که حتی میتواند فک امیر را هم خورد کند .

-بین امیر

صدای زیتون بود . چرا به نظرش امیر را کشدار و با ادا به زبان آورده ... شاید زیادی حساس شده بود . اینبار حتی روی حالت چشمانش هم زوم کرد .

-امیر فکر کنم بهتره به همه بگی با من چیکار کردی ؟

-به خدا من خواستم بای همه چیز بمونم اما بابا نداشت ... همون شب و توی بیمارستان وقتی فهمید چی شده گفت زیتون برآم تموم شده .

برق نگاه پیروزش در چشمان بہت زده محمد نشست : بابا در جربان بود ؟ !

-اره بابا گفت زیتون دیگه پاک نیست بهتره اسمش نیاری .

محمد بیشتر کلاوه شد اما زیتون که بیشتر پازل های این بازی را در دست داشت فقط افسوس خورد : گفت اگه زیتون بشه عروسم سکته میکنم و هرشب و روز تنم تو گور میلرزه .

این جمله را قبلًا هم شنیده بود از زبان خودش . دلش خنید . شاد شد . کاش تنها بود و کسی کنارش نبود تا دیوانه وار می خنید خودش را خالی میکرد . شده بود عروس عمویش حتما از دیروز تنش میلرزید ... خودش گفته بود اگر این اتفاق بیفتد تنش در گور میلرزد .

-دقیق واسه من توضیح بدین بینم چه خبره ؟

-بذرارین من خودم توضیح بدم

از امیر فاصله گرفت و رو کرد سمت محمد : عمو میاد بیمارستان و حال من خوب نبوده بهش میگن تجاوزی در کار نبوده و او نم اما به خاطر تعصبات کورکورانه ش ترجیح میده بی خیال من شه .

قلبش فشرده شد . کاش دلیلش تعصبات کورکورانه بود انگاه ربطش میداد به عقاید محکمش اما دلیل عمویش خودخواهی محسن بود .

-اما بابا نمیدونست .

نگاه تندی به امیر انداخت : میدونست خودش بهم گفت .  
-کی ؟

از نامه ای که به دستش رسیده بود حرفی نزد قرارنبد که همه چیز گفته شود : بین امیر عمو همه چیز و بهم گفت .

فقط یه سوال ازت میپرسم کی بهت گفت آزمایش خونم HIV مثبته؟  
 امیر گنگ نگاهش کرد اما با صدای خشمگین محمد به خودش آمد: امیر حرف بزن تا بیشتر از این عصبی نشدم... چون دیگه باید بدونی اون آدم دروغ گفته و چنین چیزی اصلاً نبوده.

قفل دستانش را باز کرد و دستی زیر چانه ش کشید و با همان منگی لب زد: افشنین...  
 افشنین؟! میشناختش اسم آشنا بود میزبان همان مهمانی نحس... هرگز این اسم را فراموش نمیکرد. خوب بود همین اسم هم برایش کافی بود. آیدی و شماره تلفنی را هم به زودی به دست میاورد... در قالب نقشش فرو رفت.  
 -این افشنین کیه؟ من باید باهاش حرف بزنم.

-دیروز که محمد او مد بهش زنگ زدم و پرسیدم چرا دروغ گفته اما از همون لحظه گوشیشو خاموش.  
 -نشونیه خونه شو هم نداری؟  
 -یه آدرس داشتم که همون دیروز رفتم سراغش اما مستاجر جدید گفت یه ماhe که ساکن اونجاست.  
 از دیشیم تو یاهو آنلاین نشده.

دستان زیتون مشت شدنده و فشار محکمی به کف دستش وارد کرد. صدای محمد را که حالا در نزدیکی ش قرار داشت شنید:  
 -یه جوری دارین از این افشنین میگید ادم فکر میکنه این وسط پای سیاه و موساد وسطه اخه اون ادم چه کاری باشما دوتا داشته که بخواه این بازی رو کنه.  
 امیر کلافه لب زد: نمیدونم... واقعاً نمیدونم.

-تو کسی رو اذیت نکردی که بخواه ازت انتقام بگیره؟  
 جهت نگاه امیر به سمت زیتون چرخید: فکر نمیکنی اگه قرار بوده از کسی انتقام گرفته شه اون زیتون بوده نه من!  
 اینبار نگاه محمد هم روی صورت زیتون چرخید و قبل از اینکه زیتون لب باز کند محمد مداخله کرد: خودت میدونی زیتون اونقدر بی آزار بود که کسی نخواهد اذیتش کنه.

امیر پوزخندی زد: اره خیلی بی آزار بود یه چشمه‌ی بی آزاری شم نشونمون داد.  
 -بین دیگه بی خیال اون اتفاق شو هر آدمی اشتباه میکنه.  
 -داشت زن منو میکشت اگه فرشته بلاایی سرشن میومد چی؟  
 -قبول دارم ولی بهتره دیگه فراموشش کنه.  
 -من هنوز تو چشمای این ادم نفرت و کینه میبینم.  
 -از کی راز نگاهه ادامه میخونی؟  
 امیر با خشم غرید: تو چرا انقدر سنگ اینو به سینه میزنی؟  
 -اگه لحتتو یکم درست تر کنی هیچ اتفاقی نمیفته.  
 -دلم میخواه اینجوری حرف بزنم.  
 -امیر حقاً که هنوز بزرگ نشده.

زیتون خسته از جرو بحث دو برادر از غافلگیریشان استفاده کرد و تنداز خانه بیرون زد. سر خیابان برای تاکسی ای

دست تکان داد و چند خیابان بالا تر و نزدیک یک کیوسک تلفن از تاکسی پیاده شد . مقابل کیوسک زرد رنگ مکثی کرد و با حلاجی کردن حرفهایی که باید میزد عاقبت دستش روی شماره گیر تلفن نشست و شماره‌ی فرید را گرفت . به نظرش افشین و فرید هردو ادمهای این ماجرا بودند . ترسیده بود فرید هم مثل افشین غیب شود آنوقت دستش به هیچ حا بند نبود . بوق‌های پشت سرهم تلفن اعصابش را تحریک کرد . تلفن جواب داده نمیشد . نامید باز هم شماره را گرفت اینبار بعد از چند بوق تلفن جواب داده شد . با همان بعض همیشگی و با لحنی درد مند لب زد :

-فرید ..زیتونم .

-زیتون حالت خوبه .

-نه خوب نیستم باید کمکم کنی .

-چرا چی شده ؟

-باید ببینم .

-باشه کی ؟

-فردا ساعت یازده بیا همون کافی شاپ خیلی مهمه .

-حتماً

-ممنون میبینم الان دیگه باید برم .

-اما زیتون ...

زیتون توجهی به ادامه‌ی صحبت فرید نکرد و بلا فاصله تماس را قطع کرد و همزمان نفس راحتی کشید . اینبار شماره‌ی فرزانه را گرفت و آدرس و ساعت قرار را گفت ...

بسته‌ای سیگار و کبریتی از دکه‌ی کنار کیوسک خرید و بی هدف چرخی بین خیابان زد و با دیدن پارکی به همان سمت رفت . پس عمومیش از موقعیت استفاده کرده بود و امیر را در جریان اصل ماجراهی اتفاق افتاده قرار نداده بود . امیر هنوز فکر میکرد حاصل ان مهمانی مسخره خدا حافظی از دنیای دخترانگی هایش بود آهی کشید باید گریه میکرد برای خدا حافظی از دنیای ...تنش را بغل زد ...حس بدی نسبت به اتفاقات شب گذشته نداشت . حس بدی نسبت به محمد نداشت

اما هنوز احساسش به امیر همان بود .

شاید امیر هم یک قربانی بود اما نه آن نمایش بیماری ایدز بدون شک زیر سر امیر بود . بهانه‌ای خوبی برای به هم زدن ازدواج ... طعم دهانش گس شد درست عین اسمش . چرا این روزها احساس میکرد از زیتون بودنش منزجر شده ؟ خسته از برهوتی که در آن دست و پا میزد روی نیکمت سبزرنگ نشست . هوای یخ زده‌ی اهن‌های نیمکت درتنش پیچید اما اهمیتی نداشت . یخ زدگی را دوست داشت . حسنه ملموس تر بود . راحتتر میشد از انسانیت دور شد . روزی که نامه‌ی عمومیش به دستش رسید بهت زده بود .

تمام متن نامه را از حفظ بود و بارها و بارها خوانده بودش . بارها و بارها برای تصورات عمومیش تاسف خورده بود .

"قبول کن تو دیگه یه انسان کامل نیستی "

از این جمله بیشتر از هر جمله‌ی دیگری در متن نامه بیزار بود و بیشتر از آن از درخواست حلالیت عمومیش منجز شد.

سرتا پاخشم فریاد زد "حالات نمیکنم عمو"

نگاه مردمی که از کنارش میگذشتند روی صورتش نشست. چشم غره‌ای تحویل نگاه‌های فضول داد و تندا را جا بلند شد. سر راهش از داروخانه چند بسته‌ای قرص‌ال‌دی (خدبارداری) خربد و بدون لحظه‌ی تعلل به خانه رفت. این همه فشار روی ذهن و دلش زیادی بود برای آرامشش همانجا روی اولین پله‌ی حیاط نشست و سیگاری از بسته بیرون کشید و میان لبهایش قرار داد. با آتش کبریت سر سیگار گرفت. چشمانش لحظه‌ای روی سیگار ثابت ماند پوزخندی زد. زندان سوغاتی‌های زیادی برایش داد. پک محکی به سیگار زد. دود سیگار در فضا پخش شد. انگار غم‌هایش را با همین دود به هوا میفرستاد... آرام میشد اما امان از این آرامش ساختگی که سوز دلش را کم نمیکرد... این آرامش موقتی آرامش نمیکرد. باید اتشی برپا میکرد که دوش تمام غم‌هایش را در خود حل میکرد. کینه‌ها دود میشدند و به هوا میرفتند شاید آن زمان آرامشش ابدی میشد.

آخرین پک را هم به سیگار زد و ته سیگار را داخل دستشویی انداخت. دستانش را چندین بار با آب و صابون شست .. پرتقالی خورد و آدامس نعنایی تنده برای از بین بردن بوی سیگار به دهان انداخت.

لباسهای بیرونش را عوض کرد

و به سمت آشپزخانه رفت اما هرچه تلاش کرد نتوانست غذایی درست کند. نه تمايل داشت و نه حوصله ش را . باز هم غریبگی کرد با آن محیط زنانه . روی یکی از صندلی‌های ناهارخوری نشست و سرش روی میز قرار گرفت. انقدر خسته بود و انرژی شن به تحلیل رفته بود که خیلی زود خواب مهمان چشمانش شد.

با تکان دستی روی شانه ش ارام چشم باز کرد. صدایی نامش را بر زبان میاورد . گنگ نگاهی به اطراف انداخت و چند بار پلک هایش را باز و بسته کرد

محمد قدمی به عقب برداشت و دست به سینه نگاهش کرد . لبخندی جذاب روی صورتش بود که نگاه زیتون را جلب میکرد . با دیدن نگاه ماتش یکی از ابروهایش بالا داد.

- خب که اینطور ! بابام دوست نداشت بشی عروسش و فکر میکنی حالا که شدی عروسش تنش تو گور میلرزه . دستانش را از سینه جدا کرد و عمق لبخندش بیشتر شد : اما وقتی بابام او مده ازت حلالیت گرفته یعنی چی ؟ فکر نمیکنی پیشیمون شده ! اونوقت الان حتی خوشحاله که تو شدی عروسش .

پوزخند ته دلش نشست حتی در آن نامه‌ی مسخره ناقص بودنش را پتک کرده و روی سرش زده بود آنوقت محمد از پشیمانی پدرش میگفت.

- میدونی زیتون نمیدونم چرا از وقتی زنم شدی دیگه نمیتونم ازت بگذرم . از خونه‌ی امیر رفتیم سر کارو تو تمام مدت امروز تو فکر م بودی اسمشو هرچی که میخوای بذار اما من ثانیه شماری کردم که برسم خونه به یکباره تن زیتون را در حجم آغوشش کشید . غافلگیر شده بود و تپش قلب و لرزش تنش را ربط داد به همین غافلگیری و یا شاید خواب آلودگی .

حرکت تیغه‌ی بینی محمد کنار گوشش باعث شد بیشتر به خودش بیاید . سعی کرد فاصله بگیرد اما محمد اجازه‌ی نمیداد تکان بخورد ... حوصله نداشت و محمد زمان بدی را انتخاب کرده بود . سعی کرد بهانه جویی کند.

-محمد اینجا که جاش نیست.

-اره بهتره برمیم اتاق خواب.

لحن محمد سرشار از شیطنت شد . حق داشت سرخوش باشد چون حال دلش خوش بود . زیتون از فرصت استفاده

کرد و به سختی دستش را بیرون کشید و مشت محکی روی شانه ش زد .

-محمد.

صدای معتبر پسرش لبخند محمد را عمیق تر کرد . باید اعتراف میکرد از وجود زیتون لذت میبرد . سرمومت میشد از

بودنش . حتی اگر علاقه نبود راضی بود چون قلبش مهر تایید به این دوست داشتن زده بود . حتی اگر این دوست

داشتن یک طرفه بود

داشتش را زیر بغلش زد تا همگامش کند اما با صدای زنگ گوشی ش قدمی به عقب برداشت .

گوشی ش را از جیب شلوارش بیرون کشید و کلافه نگاهتی به صفحه انداخت و از سر بی میلی دکمه‌ی برقارای

تماس را زد .

تن صدایش از کلافگی فاصله گرفت و نگران با شخص پشت خط به ادامه‌ی مکالمه پرداخت .

-کی این اتفاق افتاد....

-باشه ...باشه میام ..الآن میام .

- فقط آدرس بیمارستان و اس کن منتظرم .

با قطع تلفن زیتون نگاه کوتاهی به چهره‌ی اشفته‌ی محمد انداخت .

-من باید برم ولی زود برمیگردم .

محمد با گامهایی بلند از مقابل چشمانش دور شد . زیتون سرچرخاند درک نکرد چرا ته دلش به یکباره خالی شد و

دردی روی قلبش نشست ...شاید روزگار قرار بود جور دیگری بچرخد .

\*\*\*\*\*

-زیتون میدونه ایدز نداره .

همزمان با پک زدن به سیگار میان لبهاش به سمتش چرخید : مهمه؟

-برات دردسر نشه ؟

-سه سال پیش و تو راهی که انتخاب کردم رفتم تو دل دردسر .

-به نظرت موفق شدی ؟

سیگار را داخل سینک پرت کرد و از شدت کلافگی محکم چنگی به موهاش زد : نه نشدم ...چون یادم رفته بود کسی

که آبرو میبره معنی آبرو رو نمیفهمه که به خاطر همون آبروی رفته کمرش خم شه و قلبش ترک برداره . هر روز دارم

اون لعنتی رو میبینم صاف صاف میاد و میره و میگه و میخنده انگار دنیا برآش بهشته . دنیا واسه اون بهشته و واسه

امثال ما جهنم . داره حالم از این جهنم به هم میخوره .

دندان قروچه ش تن زن را لرزاند و بعض مهمان دلش کرد : معدرت میخوام .

رد نگاهش رو اشکی نشست که با گفتن این جمله روی گونه‌ی زن چکید: نمیدونم تو و دلت خراب کردن یا جنس زیتون فرق داشت که هیچ چیز اونجوری که ما میخواستیم پیش نرفت.

حق زد: من خراب کردم میدونم.

-اگه اونجوری باشه که منم خراب کردم چون معصومیت زیتون سستم کرد.  
-میدونی از چی میترسم... از نگاه زیتون

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. نگاه زیتون جلوی چشمان هردو نقش بست: نگاهش یه جوری بود. میترسوندم، یه نفرتی توش موج میزد.

-بین من نقشه م خوب بود خواستم زیتون و بی ابرو کنم که بهشون بفهمونم دنیا همینجوری بی حساب کتاب نیست اما بدشدن حال زیتون همه‌ی نقشه هامو نقش بر آب کرد تا اینکه فهمیدم امیر هنوز فکر میکنه زیتون یه دست اون مرد افتاده و خواستم ازش به زیتون بگه و گفت اما واکنش زیتون با اون همه ادعا و مذهبش فرق داشت زیتون درد کشید اما دل قرص از حمایتای امیر سربا موند. هیچ کس در جریان اتفاق مهمونی قرار نگرفت چون امیر حامیش بود این چیزی نبود که من میخواستم باید به گوشش می‌رسید. باید میفهمید چی سرزیتون او مده حتی اگه دروغ بود اون که نمیدونست. با وجود اینکه دلم واسه زیتون میسوخت اما نمیتوانستم بگذرم باید همه جوره میبریدمش... اره باید میبرید از دنیا و آدماش. محرک میخواستم تا نقشه مو عملی کنم و تو شدی محرکم.

نگاهش روی نگاه ترسیده و معموم زن نشست: دیگه توام میخواستی زیتون و حذف کنی اما فقط واسه امیر.  
در دل اضافه کرد تو برای دل خودت و من برای دل خودم...

وادمه داد: الکی بهش گفتم اون مرده ایدز داره و یه جوری ببرش آزمایشگاه که مطمئن شیم گفتم شماره منو بده که اعتباریه تا بعداً درد سر نشه. چندوقت بعدم گفتم باهام تماس گرفتن و واون ویروس و تایید کردن. درست کردن به برگه آزمایش کاری نداشت. بدون اینکه امیر شک کنه اسم آزمایشگاه و ازش پرسیدم  
یه پول توب دادم به یکی از خدمه‌ی آزمایشگاهی که امیر و زیتون رفته بودن اونجا واسه آزمایش. برگه رو برام مهر کرد و امیر..

-مگه واسه تایید مثبت و منفی بودن ویروس ایدز جوابشو فقط شخصاً به صاحب ازمایش نمیگن؟ تا اونجایی که من میدونم تو برگه چیزی نوشته و تحويل داده نمیشه!

-من اینو میدونستم اما امیر نمی دونست. امیر فقط قرار بود کنار بکشه و کنار کشید اما متاسفانه زیتون رو هم در جریان گذاشت و اگه زیتون نمیدونست الان همه چی بهتر بود.

-چی بهتر بود؟ تو حتی نتونستی انتقامتو کامل کنی.

بهتر دلش بود که شاید ان موقع شناسی داشت تا حالا اینچنین مصیبت وار برای این عشق ممنوعه نزند. حالا که کاری جز دفن کردن حسش نداشت. نمی خواست جلوی فرشته دست دلش را رو کند:

-اگه بفهمم دنبال چی برگشته کاملش میکنم.

-یعنی میدونه ما...

-اون هیچی از ما نمیدونه... پس نگران چی هستی؟ امیر بود که بهش گفت ایدز داره امیرم از یه افشنین نامی شنیده

بود و اثباتش مدارکی بود که افشنین تحويلش داده بود . که افشنین وجود خارجی نداره پس نگران نباش .  
 - یادت نرفته تو کسی بودی که اون دکتر زنان و زایمان و معرفی کرد و اون گواهی جعلی رو صادر کرد .  
 - فکر میکنی بدونه ؟  
 - راستش تو حرفashون هیچ اشاره ای نکردن .  
 - خب پس نمیدونه .  
 - مجبوریم ریسک کنیم .  
 - اره مجبوریم ریسک کنیم چون باید احتمال بدیم اون او مده بازی کنه اما اگه ماعقب بکشیم اون راحتتر جلو میاد . من مجبورم پا به پاش برم فقط به خاطر تو چون میدونم تو عزیز دل سارایی و من اگه اینجام فقط به خاطر ساراس .  
 - میترسم میترسم همه چیز و از دست بدم .  
 - کاش دل نمیدادی  
 - اما دادم و حالا نمیخوام هیچ چی از بین بره .  
 - پس به خاطر دلتو هم که شده زیتون و از زندگیت خارج میکنم حتی اگه مجبور شم میکشمش .  
 - زن جوان یکه ای خورد : قرارمون خون ریختن نبود .  
 - پوزخندی زد : بهم اطمینان کن فقط خواستم بدونی تا کجا پای زندگیت میمونم میخوام بدونی که خیلی برآم مهمی مطمئن باش خراب نمیکنم اینبار و گند نمیزنم .  
 - بہت ایمان دارم .  
 - الان دیروقته بهتره بری خونه ممکنه شک کنه .  
 - اون خیلی بهم اعتماد داره اما راست میگی نباید بذر شک بکارم اونم تو این شرایط .  
 - کیفش را روی شانه ش جابه حا کرد و با چرخشی روی پا به سمت هال حرکت کرد . اما صدای فرید وادرش کرد در جای خود توقف کنم : هر اتفاقی بیفته دلم نمیخواد هیچ آسیبی به تو برسه آنجلی ...  
 نگاه فرشته روی چشمانش ثابت ماند اطمینان داشت این مرد همه‌ی تلاشش را میگرد . چشمانش را روی هم گذاشت تا مهر تایید به باورش بزند . فرید لبخندی زد و رفتن با عجله‌ی فرشته را با چشم تعقیب کرد . دکمه بالای پیراهنش را باز کرد و بی رمق روی مبل نشست . فرشته خواهر سارا بود . هر کاری لازم بود برای شادی فرشته میگرد چون میدانست سارا عاشقانه خواهرش را دوست داشت . آهی کشید کاش فرشته زن امیر نمیشد . آنوقت راحتتر میتوانست ریشه‌ی این خانواده را بزند ... ریشه‌ی که فکر میگرد شاید تنه‌ی اصلی ش زیتون بود که اگر میبریدش ریشه خشک میشد . بار دیگر نگاه سبز زیتون جلوی چشمانش نفش بست آرام چشم بست دلش تاب آن معصومیت را نداشت . دختر ساده‌ای که اولین آشناییشان مثلاً سر یک پیام اشتباه بود و در واقع نقشه‌ای که ماهرانه کشیده بود رقم خورد .  
 زیتون پیامش را بی جواب گذاشت و او مصراوه چندین پیام دیگر فرستاد . کم کم پیامها جواب داده شدند ... دختر کنچکاوی نکرد آیدی ش را از کجا آورده . حتی اهمیتی به جنسیتش هم نداده بود و ساده لوحانه او را زنی درد کشیده

تصور کرده بود و او ماهرا نه جنسیتش را لو نداده بود و تا توانسته بود وابستگی ایجاد کرده بود و زیتون به خاطر شرایط زندگی ش وابسته شده بود و زمانی که جنسیتش را فهمید عقب نشینی نکرد . هرچند ان زمان اعتقادات دختر جوان مثل گذشته نبود و سست شده بود . به حرفهایش گوش میکرد و بخشی از زندگی ش شده بود...

\*\*\*\*\*

دستانش را حائل صورتش کرد و تکیه زد به صندلی استیل سالن انتظار . حرفهای دکتر توی سرش پیچید و درد شقیقه هایش بیشتر شد .. در ک ساحل از توانش خارج بود . نگاه سرزنشگر دکتر عذابش میداد باز هم صدای دکتر را شنید . "متاسفانه مادر نوزاد تلاش داشته با مصرف داروی گیاهی بچه رو سقط کنه اما از اونجاییکه بارداری تو ماه اخر بوده باعث زایمان زود رس شده . الان نوزاد حال خوبی نداره و تو دستگاهه شانس زنده موندنش کمه با تاسف سری تکان داده و ادامه داد : شاید حتی صفر . باید منتظر بموئیم ببینیم تا کی عمرش به این دنیا س ... متاسفم "

دستش را از صورت جدا کرد و فشار محکمی به شقیقه ش زد . نبضش تند میزد و چیزی شاید بدتر از یک دلوپسی یا یک دلشوره ی گذرا به دلش افتاده بود . لحظه ای دلش خواست زمان در همان نقطه باستند اما زمان بی رحمانه در حال سپری شدن بود . با صدای زنگ تلفن دستی روی پلکهایش کشید و گوشی را در دست گرفت . شماره ی خانه روی صفحه ی گوشی روشن و خاموش میشد ! اصلاً انتظار نداشت زیتون تماس بگیرد اما این شماره یعنی شخص پشت خط زیتون است بلا فاصله تماس را برقرار کرد

-محمد ... کجا یی ؟؟

صدای زیتون آمیخته به نگرانی بود ... عجیب بود که میان اشقته بازار روحی همین لحن صدا حال دلش را آرامتر میکرد : بیمارستان .

-چیزی شده ؟

-میام خونه حرف میزنیم .

تماس را قطع کرد و لبخند محوی روی لبشن نقش بست . ته دلش گرما نشست . و سرد شد نسبت به کودکی که درون دستگاهی مصنوعی به جای مامنی امن و طبیعی و به خاطر بی رحمی نامادرانه مادری که در واقع مادر نبود داشت نفس های پایانی عمرش را می کشید . چقدر عجیب است بازی زندگی چون جنس بازیگرانش انسانهایی خودخواهند . ادمها گاهی فقط خودشان میشوند و دیگران را فراموش میکنند .

وارد خانه شد اما زیتون را ندید . صدای شر آب حمام را که شنید با خیالی آسوده روی مبل نشست و چشمانش را روی هم گذاشت . وجود زیتون در این خانه آرامش میکرد . شاید این آرامش هم نتیجه همان دوست داشتن بود .. دوست داشتنی که به مرور حسنه کرده و شاید اولین جرقه ی این احساس را یک دوست در ذهنش ایجاد کرده بود . خاطره ی اتفاق همان روز در ذهنش نقش بست

»»

همراه سینا از دانشگاه به خانه می امدند . برای اولین بار قراربود سینا به خانه شان بیاید اولین باری که با تذکر پدر به آخرین بار تبدیل شد . آن روز زیتون چهارده ساله با چادری سفید لبه ی حوض وسط حیاط نشسته بود .

با دیدنشان معذب شده سلام کوتاهی کرد و بلا فاصله از مقابل چشمانشان دور شد و همین دیدار کوتاه باعث شد سینا حرفی بزند که خشم و غیرتش همزمان پدیدار شود.

-چقدر خوشگله حیف خوشگلیش زیر چادر پنهون شده  
دستانی که مشت شدند و اماده زدن ضربه به فک سینا که این حرف را بی موقع زده بود اما سینا با دیدن دست مشت شده ش گارد گرفت و بلا فاصله عقب نشینی کرد : چیکار میکنی محمد؟ من منظوری نداشتیم.  
دستانش پایین آمدند : حواست باشه درمورد کی حرف میزنی؟

-بابا تو چرا یهو غیرتی شدی؟

-دختر عمومه ها.

-مطمئنی فقط دختر عمومه ؟

ان روز سینا این سوال را با نیشخند پرسید اما همین سوال ذهنش را کاملاً درگیر کرد  
با تکانی دستی روی شانه ش از خاطرات گذشته دل کند و نگاهش روی صاحب دست بالا آمد . سینا چشمانش میلرزید  
انگار ترسیده بود و موجی از نگرانی در آن نگاه سبز نشسته بود.

-محمد خوبی؟

نه خوب نیستم.

زیتون کنارش نشست : چیزی شده؟ کسی طوریش شده؟ چرا رفتی بیمارستان؟  
در برابر سیل سوالات زیتون سکوت کرد : محمد داری نگرانم میکنی کسی طوریش شده.  
به معنی اره سرتکان داد . وحشت در نگاه زیتون پرگشتر شد . با لرز و لحنی نگران پرسید : کی ؟  
محمد غمگین لب زد : بچه م داره میمیره .

-یعنی چی؟ تو مگه ... مگه زن داری؟! که بچه ...

ادامه ای حرفش را خورد و بهت زده به محمد چشم دوخت . حالت چشمانش حسن بدی در وجود محمد ایجاد کرد .  
نباید انقدر ناگهانی می گفت . حق داشت شوگه شود . این نگاه امیخته با نفرت را دوست نداشت . در تنفس حسن گر  
گرفتگی ایجاد شد . چنگی زیر گلویش زد تا از حجم این گرمای ایجاد شده کم کند ... سعی کرد همه چیز را توضیح  
دهد

-اره اما...

به خودش امد . پوزخندی زد . دیگر نگاهش مات نبود از شوک اولیه خارج شده بود . با تماسخر یکی از ابروهایش بالا رفت : چه خوش اشتها . همه تون عین همید .

همین جمله کافی بود تا محمد عصبی شود بی خیالی زیتون را دوست نداشت . پررو شدنش را هم دوست نداشت .  
چشمان ریز شده ش را به صورت زیتون دوخت : طعنه میزنی؟ الان اصلاً دل و دماغشو ندارم و گرنه خوش اشتها را  
برات معنی میکرم .

-خودم بلدم معنیش کنم خوش اشتها به امثال تو میگن دیگه .

لبخند روی لبهاي زيتون اعصابش را تحريك ميکرد . دستش گوشه‌ی لبش را لمش کرد . اين واكنش غير ارادی را زمانی که از شدت خشم عصبی ميشد انجام ميداد .

-من زن دارم زنم باردار بود امروزه بچه م به دنيا آمد. توام زنه دومم محسوب ميشي. فكر کنم بهتر از من معنيه صيغه رو بدوني مشکلي هست ؟

حرفش را زد و چشم دوخت به زيتون . با اينکه از جمله اى که به زيان آورده بود حس خوبی نداشت اما واكنش زيتون برايش مهم بود.

زيتون شانه اى از سر بي تفاوتی بالا انداخت : مگه من گفتم مشکلي هست ؟

زيتون خودش را نشکست . غرورش را له نکرد اما حس بدی دلش را چنگ زد . حسى که معنا و مفهوم نداشت خودش دليلش را به واكنش اوليه و شوك شدن ربط داد فكر کرد اگر زمانی کمي به عقب ميرفت عادي تر برخورد ميکرد از برخوردش ناراضي بود احساس ميکرد گند زده شده به اعتماد به نفسش . اما مگر ميشود زن باشي و حس هاي زنانه ت خاموش باشند ؟

-خوبه خداروشکر مشکلي نداري .

-اما چرا با زنت زندگي نميکني نکنه فراريش دادی ؟

-اره فراريش دادم چون خوش اشتهام .

-اعتراف خوبی بود!

محمد چشمانش را که ميسوخت با دست فشار ملايمی داد : خيلي خسته م ميرم استراحت کنم بعدشم ميرم بيمارستان خانومم حالش خوب نیست.

جمله‌ی آخرش را که گفت باز هم با نگاهش دنبال شكار واكنش خاص از زيتون ميگشت . عجيب بود که در اين شرایط هم دنبال محک زيتون بود و بازهم همان نگاه بي تفاوت تنها چيزی بود که نصييش شد .

\*\*\*\*\*

گوشه لبش را گزید . بدون تحقيق داشت عمل ميکرد . باید از اطرافيانش کمي اطلاعات کسب ميکرد و بعد سوت آغاز بازی به صدا در مياورده . داور خوبی نبود شايد بهتر بود داوری بخشی از بازی را به کس ديگري بدهد . بدون اطلاعات وارد بازی شدن عوقب خوبی نداشت . هنوز هم باورش نميشد محمد زن دارد . همان زن بارداري که آن روز در محل کار محمد دиде بود . زنی که همکار محمد هم بود . پوزخندی زد مادر بچه‌ی اينده‌ی محمد... بچه‌ی اى که شايد آينده اى نداشت . اين خوب بود يا بد ؟

آن روز حس خوبی نسبت به آن زن داشت اما امروز احساسش کمي عوض شده بود . چهره‌ی ساحل را که به خاطر مياورده ردی از حسى که در گذشته نسبت به فرشته داشت را می دید . دلش ميخواست حتى از رابطه‌ی محمد و ساحل بيشتر بداند ! عاشق هم بودند؟ چرا با هم زندگي نميکرند؟

حجم سوالات ذهنی آزارش ميداد

سعی کرد افکاري را که از ديروز درگيرش کرده بود پس بزنده و بي فكر اضافه وارد کافي شاپ شد . بوی کيك و قهقهه و زير بیني شن پيچيد . گرما صورتش را نوازش کرد . از اين گرما و اين بوها

دچار حس خوبی شد . با اعتماد به نفس و محکم قدم برداشت و به سمت صندلی ای که فرید برای نشستن انتخاب کرده بود قدم برداشت . خوب بود که اینبار فرید زودتر سر قرار رسیده بود .

فرید با دیدنش از جا بلند لبخندی تحویلش داد و بعد از سلام روی صندلی روبه رویش نشست . دستهایش را درهم گره کرد و نگاه کوتاهی به صورت فرید انداخت . احساس کرد چیزی در نگاه فرید عوض شده ؟ اما نمیتوانست حدس بزند چه چیز ! شاید شک کرده بود !

-با هام کاری داشتی ؟ دیروز صدات خیلی آشفته بود واقعاً نگران نشدم .

گره ئی دستانش را از هم باز کرد : دیروز تو شوک بودم اما امروز بهترم .

-نگفته چرا میخواستی منو ببینی ؟

-میخواهم از ایران برم ...

فرید گیج شده نگاهش کرد . ذهن زیتون را نمیخواند

-حالیم داره بهم میخوره همه بد نگام میکنن دلم میخواهد از اینجا برم .. فرار کنم خارج از ایرانم نشد اشکالی نداره فقط جایی باشه که کسی منو نشناسه میشه ؟

مکثی کرد و ادامه داد : بدم میاد از این همه قضاوت بد میدونی الان دارم تو خونه ئی پسرعموم زندگی میکنم و پسرعموم با اینکه زن داره اصرار داره صیغه ششم که مثلًا حواسش بهم باشه که بازم خطأ نکنم . اما من که میدونم قصدش سواستفاده س .

زیتون رنگ به رنگ شدن چهره ئی فرید را دید و به روی خودش نیاورد . اما جملاتش فرید را به فکر برد . شاید حق با زیتون بود و نباید بد قضاوت میشد ان هم به جرم خطای گذشته

زیتون ساده انقدر بازیگر نشده بود که ماهرانه این فیلم را اجرا کند . شاید فرشته اشتباه میکرد و زیتون داشت فقط برای دلش زندگی میکرد .

-میتونی کمکم کنی ؟

نگاهش کرد : لازم به فرار نیست . میتونی دربرابر اصرار پسرعمومت نه بگی .

من دنبال یه سر پناهم اگه مجبور شم و اینجوری بی پناه بمونم مجبورم خونه ئی محمد و به عنوان سرپناهم انتخاب کنم . نه کاری میتونم پیدا کنم نه جرات و امکانات یه زندگی مستقل دارم .

-چرا ؟

-چون سابقه ئی زندان دارم .

فرید سعی کرد خودش را بی اطلاع نشان دهد . تظاهر کرد شوکه شده : شوختی میکنی ؟ !  
-نه .

-زیتون !

-شوختی ندارم جدی میگم .

-آخه چرا ؟ چطور ممکنه ؟

-الآن وقته توضیح اون چرا نیست .

-اما...

میان حرفش پرید : خواهش میکنم ! کمکم میکنی؟  
-کمک میکنم.

فرید چشم بست از شوک ناگهانی حرفی که از زبانش خارج شده . چرا میخواست کمکش کند؟ چرا این حرف را زده بود . شک نداشت تحت تاثیر کلام و رفتار زیتون قرار گرفته بود . شاید دلش سوخته بود . چشمان زیتون برق زدن لب گزید تا لبخند محوش پنهان شود : میدونستم تو کمکم میکنی .

بهتر بود ادامه دهد . فکر کرد مشکل خاصی که پیش نخواهد امد . با لحنی مردد پرسید:  
-باید چیکار کنم؟

زیتون با انگشت اشاره خطی روی میز کشید و بدون اینکه به چشمان فرید نگاه کند لب زد : کنارم باش .  
-چطوری؟

خواست بگوید دلیل بازی مسخره ت را بگو و خلاصم کن اما زبان به دهان گرفت و بعد از دم و بازدمی طولانی لب زد :  
-کنارم باش چه معنی ای واسه تو داره ؟ یعنی میخوای بگی تو مثل من وابسته نیستی . هیچ حسی نسبت به من نداری  
؟

فرید سرگردان شده بود نمیدانست چه بگوید چه حسی داشت جز ترحم نسبت به دختری که زندگی شن را اشتباهآ نابود کرده بود ؟ قرار نبود که قلبش را قسمت کند  
-فرید؟

نگاه منتظر زیتون روی چشمانش بود .. مانده بود چه بگوید که دلش را نشکند . دلش نمیخواست ناراحتش کند .  
-باورم نمیشه من تو تمام این سالها فقط و فقط به تو فکر میکردم اما تو اصلا ..... یعنی من برات مهم نبودم . اون حرف اون قصه ها همه شن شعار بود لعنتی منو به خودت وابسته کردی که چی؟  
صدای اوچ گرفته شن باعث شد فرید واکنش نشان دهد : اروم باش میشنون .

سر زیتون به اطراف چر خید : به درک که میشنون . به درک چون دل من داره میشکنه .

بغض به گلویش هجوم آورد اما تلاشش برای گریه کردن نتیجه نداد . اگر اشک هم همراهیش میکرد بی شک قابل ترین بازیگر دنیا میشد .

اما زیتون من واقعاً برداشتمن از جمله ت خوب نیست  
-برداشت باشد این باشه ادمی که روبه روت نشسته بہت علاقه داره میدونم برات کمم میدونم از سرم زیادی هستی  
اما همین آدم کم وابسته نشده . عاشقت شده چون دل دارم چون دلم واسه من تصمیم میگیره . چون اخرين بار بهم گفتی دوسم داری .

بازی آن روزها را میگفت . آن زمان که با دخترک بازی کرده و برای تحت تاثیر قرار دادنش ادعای عاشقی کرده بود .  
کلافه بود از حرفای ادم روبه رویش . حرفهای آخر بوی بازی میداد انقدر بو کشیده بود که مشامش نوع بوها را تشخیص دهد .

- دقیقاً چی ازم میخوای زیتون؟ نگو که میخوای پناهت بدم.

زیتون سرشن را پایین انداخت: اگه بشه.

پوفی کشید. هدف زیتون چه بود؟

– یعنی میخوای من برات چیکار کنم؟

– سر حرفت حرفت هستی؟ اینکه بهم علاقه داری.

فرید به معنی اره سر تکان داد و همین آغازی شد برای رفت و آمدشان. زیتون در پی کشف آدم اصلی و کشف راز ماجرا هم قدم فرید شد و فرید برای حمایت از آن آدم اصلی و حفظ راز ماجرا قدم به قدم همراهیش کرد.

\*\*\*\*\*

مقابل دکتر ایستاد. این چند روز از بس راه بیمارستان راطی کرده بود که احساس میکرد به این محیط آلرژی پیدا کرده امباز هم نیرویی انگیزه ش شده بود. بر عکس او ساحل حتی حاضر نشد دخترشان را بینند. حکمت این اتفاقات را درک نمیکرد.

دل آشوبه رهایش نمیکرد. الان در مرزی ایستاده بود که نمیدانست چه چیزی را دوست دارد و چه چیزی را دوست ندارد. شاید یک نوع دوگانگی شخصیت. زنده ماندن فرزندش خوب بود؟ بی انصافی بود اگر بخواهد کتمان کند در این مدت انتظار سلامتی فرزندش را نمی کشیده. اما از طرفی دست تنها از عهده‌ی بزرگ کردن ان نوزاد بر نمی آمد به زیتون هم که امیدی نبود. بودن این بچه شاید در دسر میشد اما هرچه بود و با به خاطر آوردن نگاه مظلومش دلش بودنش را میخواست و لمسش را. پدر شده بود و این کلمه هنور برایش نا مفهوم بود.

پوفی کشید و پاهایش را با بی قراری تکان داد و چشم دوخت به لبهای دکتر. دکتر لبخندی به چهره‌ی نگرانش زد: من اسمشو میدارم معجزه.

جمله‌ی دکتر را تحلیل کرد: باورنکردنیه اما حال دخترتون خیلی خوبه. دیگه خطروی سلامتیشو تهدید نمیکنه و به زودی میتوانید با خودتون به خونه ببریدش. انگار خدا خیلی بهتون لطف داره.

بهت نگاهش بیشتر شد. واقعاً خدا به او لطف داشت؟ پس چرا حس سرگردانی داشت؟ پدر شده بود اما قلبش هیجان زده نمی تپید. بر عکس حتی استرس هم داشت. تکلیف این کودک چه میشد؛ بدون شک چون دختر بود بی مادری بیشتر آزارش میداد و سر خورده ترش میکرد.

یاد نگاه دخترک پشت آن شیشه‌ای که جای رحم امن مادرش را گرفته بود افتاد. باز هم دلش لمسش را خواست. شاید آن زمان معنی پدر شدنش را می فهمید.

آقای فتوحی...

با صدای دکتر به خود آمد.

– چند بار صداتون زدم.

– ببخشید.

– میدونم از خوشحالیه اما قسمتی از خبرم مونده اونم اینه که متناسفانه دخترتون مشکل ریوی پیدا کردن و باید تا میتوانید مراقبش باشین. باید همیشه تحت نظر پزشک باشه و تا میتوانین از آلودگی دور نگهش دارین. دود سیگار و

قلیون عین سم برایش عمل میکنے مراقب باشین به هیچ عنوان تو جایی که آلودگی هست حضور نداشته باشه.

\*\*\*\*\*

روی پاشنه‌ی پا چرخی زد و خنده‌ی بلند و مستانه‌ای سر داد: وقتی باهاتم چقدر حالم خوب میشه.

فرید بی انکه نگاهش کند سری به دلش زد. حال دل خودش چطور بود. در این مدت به هیچ عنوان نتوانسته بود بفهمد در سر زیتون چه میگذرد و همین بیشتر عصبی ش میکرد. دلش نمیخواست از این دختر بازی بخورد:

-هی فرید کجا یی تو؟

-همینجام.

-تو بالآخره نمیخوای منو به خونه ت دعوت کنی؟

یکی از ابروان فرید بالا رفت. در دل پوزخندی زد. وافعاً معنی جمله‌ی زیتون همانی بود که در ذهنش میگذشت؟  
دختره‌ی زرنگ!

-چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنی؟ میخواام بیام خونه‌ی آینده مو ببینم.

و باز هم با خیالی راحت لبخندی تحويل فرید داد: خداروشکر تو همه‌ی زندگی منو از حفظی خودت گفتی مشکلی با گذشته م نداری؟

-تو هنوز تکلیفتو با محمد مشخص نکردی منم نمیتونم همینجوری بیام خواستگاریت باید با خانواده م حرف بزنم و راضیشون کنم. نمیشه همینجوری که...

-بهونه میاری. من تکلیفی ندارم با محمد روشن کنم بهم پیشنهاد ازدواج داد منم هنوز جوابشو ندادم.

طبق صحبتها یی که با محمد گذاشته بودند فعلًا قرار بود قضیه‌ی صیغه‌پنهان بماند تا زمانیکه محمد و ساحل رسماً جدا شوند. محمد ترس داشت از اینکه ساحل از این قضیه سواستفاده‌ی کند و مشکلی پیش بیاید. این موضوع براي زیتون هم بد نبود شاید روزهای او لیه تب داغی داشت که زودتر خودش را به خانواده ش نشان دهد اما این روزها و به خاطر احتمال هم دست بودن یکی از اعضای خانواده ش با فرید ترجیح میداد تا زمانی مناسب این قضیه مسکوت بماند.

صدای فرید را شنید: واسه اینکه بهت ثابت کنم اهل بهونه آوردن نیستم دعوت میکنم بیای خونه م.

سعی کرد عمق خوشحالی ش را از این دعوت بروز ندهد اما به لبخندی طبیعی برای نشان دادن شادی ش اکتفا کرد: وای خیلی مشتاقم خونه تو ببینم.

-پس سوار شو که بربیم خونه مون.

نگاهی گذرا به صوت زیتون انداخت. در این یک ماه فهمیده بود زیتون بر خلاف رفتارش انقدر ها هم ساده نیست

دلش نمیخواست زودتر بفهمد در سرش چه میگذرد. دلیل اینکه تمایل دارد پا به خانه ش بگذارد چیست؟

اما قبل از سوار شدن گوشیه زیتون زنگ خورد. لعنتی نثار شخص تماس گیرنده فرستاد و با دیدن نام محمد پوف عصبی کشید. فاصله گرفت از فرید تا صدای مکالمه شان به گوشش نرسد.

-سلام.

زیتون کجا یی؟

-چیزی شده؟

-اودم خونه اما خونه نیستی.

-بیرونم.

-زود بیا خونه به کمکت احتیاج دارم.

-اما فعلًاً نمیتونم.

-میگم کارم مهمه . بیا خونه.

تماس را قطع کرد و به سمت فرید برگشت دیگر دل و دماغ همراهی فرید را نداشت اما به هیچ عنوان هم قصد نداشت به خانه برگردد که محمد فکر کند با لحن دستوری ش موفق شده او را حرف گوش کن کند . از فرید خداحافظی کرد و بعد از چرخی در خیابان و سبیری کردن چند ساعت طولانی بالاخره تصمیم گرفت به خانه برود . به محض رسیدن به خانه محمد سد راهش شد

نگاهش لحظه ای روی چشمان محمد ثابت ماند . غم هنوز هم مهمان سیاه چشمانش بود درست مثل این چند هفته :

مگه نگفتم بیا خونه ! این مسخره بازیا چیه ؟

لحن توبیخ گر و عصیه محمد باعث نشد عقب نشینی کند : بین من انقدر عاقل هستم که واسه خودم تصمیم بگیرم.

-منم بهت گفتم نمیتوనی هر جایی که دلت خواست بربی .

-مگه قبول کردم ؟

-من که میدونم یه چیزی تو سرت میگذره ، اما بدون دیگه نمیتوñی راحت و راست راست بگردي.

کلام محمد ارام شده بود . نفسی کشید . برای آدم کردن زیتون که نباید عصی میشد . باید تغییر رویه میداد.

لبخند روی لب راند : زیتون ...

لحنش درست مثل قبل شد به دور از خشم و عصبانیت . باید اعتراف میکرد این محمد را به محمد عصی و ناراحت این

چند وقتی اخیر ترجیح میداد . عمق لبخند روی لبهای محمد بیشتر شد : همسر مهربونم نسبتی باهام که فراموش

نکردم ؟ حالا دیگه مثل یه زنه خوب بهتره بشینی تو خونه ت و بچه داری کنی .

تقریباً فریاد زد : چی ؟

-همین که شنیدی .

-من نمیتوñم بچه داری کنم اونم بچه ای که بیماره .

-بیمار ؟ همچین میگی بیمار انگار بیماریش چیه ؟ یه بیماری ریوی ساده فقط باید از آلودگی دور باشه . دود ماشین و دور

سیگار و قلیون . خداروشکر ما از همه ای اینا دوربم .

بی اراده دستش داخل جیش رفت و روی بسته ای سیگاری که ته مانتویش جاخوش کرده بود نشست .. سرش را به

چپ و راست تکان داد : من نمیتوñم چرا متوجه نیستی ؟ نمیتوñم چون نمیشنه . من اگه میخواستم بچه داری کنم که از

قرص و کوفت و زهر مار استفاده نمیکردم که یه وقت خدایی نکرده بچه دار شم . آمادگیشو ندارم خودخواهی نکن .

-بین الان به عنوان همسر موظفی بچه مو نگه داری .

-میدادیش به مادرش اصلاً کی گفت طلاقش بدی باهاش زندگیتو میکردم منم که بودم .

-تو مشکل زندگی من نبودی که بودن و نبودن بخواه خلای تو ش ایجاد کنه . من میوم بیمارستان بچه مو بیارم توان بهتره قبول کنی این زندگیه انتخابیتو.

بی توجه به فریادهای زیتون از خانه خارج شد . شک نداشت زیتون مادر خوبی نمیشد اما حداقل تا پیدا کردن یک پرستار مجبور بود از زیتون کمک بگیرد همینکه در طول روز مراقبش بود کفایت میکرد ان هم برای چند روز موقت . البته کمی هم بجنیسی میکرد و دلش میخواست زیتون را آزار دهد . باید زودتر تکلیف پرستار مشخص میشد . کلافه دستی زیر چانه شش کشید و با دستی دیگر استارت ماشین را به صدا در اورد . باید با پرهام تماس میگرفت تا زودتر با پرستاری که قرار بود معرفی کند قراری بگذراند .

هفته ای که از سرش گذشت خوب بود یا بد؟ زنش را طلاق داده بود و به زندگی مشترکش پایان داده بود . احساسش مثل کسی بود که تا دقیقه نو نو بازی شکست خورده اما دلش را به وقت اضافه خوش میکند . کل زندگی شش با ساحل با مهر طلاقی که به شناسنامه ش خورد پایان یافت . احساس میکرد حکم شکستش را صادر کرده اند و الان تنها میتوانست دل خوش کند به ادامه ی زندگی شش .

وارد بیمارستان شد . بوی ضد عفونی کنندگان و الکل در مشامش پیچید . ناچند لحظه ای دیگر کودکش را در آغوش میگرفت . همان کودکی که دکترش معتقد بود معجزه وار از مرگ نجات پیدا کرده بود . چه چیز این دنیا دلخوشش کرده بود که بماند و زندگی کند؟

سرا پا خشم شده بود فریاد دردمندی کشید و انعکاس صدایش حالش را خراب تر کرد . سیگاری از بسته بیرون کشید تا آرام شود اما هر چیزی که به سیگار میزد بی قرار ترش میکرد . ندیده از نوزادی که قرار بود دست و پایش را بینند متنفر شده بود . لحظه ای فکر کرد آنقدر نفرت دارد که آن بچه را به آغوش مرگ بکشاند؟!

"لعنی... لعنی... لعنی"

آنقدر این جمله را تکرار کرد و فریاد کشید تا خسته شد و بی رمق و به زانو افتاده روی زمین نشست . عصی سیگار را گوشه ای پرت کرد وقتی آرامش نمیکرد چه نیازی به دود کردنش بود ؟ کف دستانش را روی زمین قرار داد و چشم بست .

یاد جای زخمی افتاد که روی تنفس رد زده بود به خاطرات تلخ گذشته . عمق نفرتش بیشتر شد . ان گذشته چقدر نزدیک بود .

»»»

کنج اتفاقش نشسته بود و زانوی غم بغل کرده بود . حس زنی را داشت که چون بختک وارد زندگیه دیگری میشود و آشیانه شش را خراب میکند . نکند آشیانه ی فرشته را خراب کرده ؟ نگاه خیس فرشته لحظه ای از جلوی چشمانش محو نمیشد و همان خیسی نگاه توان مبارزه شش را کم میکرد . بی محلی های امیر هم داشت بیش از حد میشد . خودش از فرشته خواسته بود از زندگیشان بیرون رود با اینحال احساس میکرد تلافیش را سر او در میاورد . اشکارا بی محلی میکرد و به اجبار همقدمش میشد . حالا که شاید فرصتی داشت برای به دست آوردن امیر دلش میخواست از این فرصت استفاده کند . امیر را دوست داشت کمی هم احساس مالکیت میکرد و کمی دلش پیروزی در مبارزه با امیر و دل

بند شده ش میخواست . با به صدا در امدن پیام ایمیلش از جا بلند شد . نگاهی به لب تاپ صورتی روی میز انداخت .  
بلافاصله متن پیام را باز کرد .

من سلام دوست منسجری ش باعث شد شروع به تایپ کند دوستی که آن زمان فکر میکرد از یک جنسنند .  
"سلام . حالم خوب نیست .

-چرا؟ چیزی شده؟

-امیر هنوز همون آدم قبله همونجوری بی محلی میکنه تنها فرقی که کرده اینه که مصره با هم ازدواج کنیم .  
-چرا سعی نمیکنی خودتو با معیارای امیر جور کنی؟

-معیارای امیر؟ ولی معیاراش از عهده م خارجه . چند روز پیش میگفت از حجابم متنفره .

-مگه یه زن نباید از شوهرش تمکین کنه اگه امیر و به عنوان شوهر قبول داری دلشو به دست بیار .  
-چطوری؟

-عوض شو مطابق معیارای اون . حجابتو کنار بذار اونی شو که اون میخواهد .

حاله من همینم باید منو اینجوری بخواه .

-وقتی نمیخوادت سعی کن عوض شی .

لبش را گزید و شتابزده صفحه‌ی لب تاپ را بست و از میز فاصله گرفت . یاد نصیحتهای مادرش افتاد که همیشه گوش زد میکرد

"عوض شدن همیشه م خوب نیست کافیه افسارت گسیخته شه اونوقته که به جای عوض شدن ممکنه عوضی شی "  
به دیوار تکیه زد و زانوهاش را بغل کرد و سرش را به زانوانش تکیه داد . چرا نمیتوانست دل امیر را راضی کند ؟ واقعاً اگر حجابش را کنار میگذاشت دل امیر را به دست میاورد ؟ تمام روزهاش را به این فکرهای بیهوده گذراند . آنقدر که توجهی به تغییرات درونی ش نکرد و در جمال با عقایدش پا گذاشت روی عقایدی که داشت و حجابش را به همان راحتی ای که پذیرفته بود کنار گذاشت .

این همان حجابی بود که ذره ذره و با تمام وجود در مویرگهای عقایدش تزریق نشده بود بلکه از بچگی و بدون تحقیق پذیرایش بود . این حجاب عادت شده بود نه علاقه . که اگر علاقه بود با عشق محکم تر میشد نه به خاطر یک عشق زمینی کنار گذاشته شود .

چون عادتها زود عوض میشوند و علاقه‌ها هر روز محکم تر .

برای اولین بار بدون چادر از پله های خانه شان گذشت و به طبقه‌ی پایین آمد . به پاگرد پله ها نرسیده بود که محمد روبه رویش سبز شد . بعثت زده نگاهش روی اندام زیتون چرخید . نبودن چادر دور تنش توی ذوق میزد . عادت کرده بود دخترک را همیشه با حجاب کامل ببیند . خود زیتون هم معذب شده بود . دستش بالای مقنעה ش نشست و مقنעה را بیشتر داخل صورتش کشید .

محمد هنوز هم گیج بود بار دیگر به مانتو و شلوار تنش خیره شد شاید تصمیبم نداشت از خانه خارج شود . نتوانست جلوی کنجکاوی اش را بگیرد .

-زیتون؟

نگاه زیتون کوتاه بالا آمد . گونه هایش گرم شده بودند از شرمی که داشت . ارام و خجل لب زد بله .

-میری دانشگاه؟

-او.

باز هم خواست نگاهش کند اما به خاطر آورد دختری که الان روبه رویش ایستاده متعلق به دیگریست . لعنتی نثار دلش کرد و به موفق باشید کوتاهی اکتفا کرد

فاصله گرفت از زیتون در حالیکه قلبش تند تر از معمول میزدو زیر چشمی رد رفتن زیتون را تعقیب کرد و چشمانش لحظه به لحظه گرد تر شدند ! واقعاً زیتون داشت بدون چادر از خانه بیرون میرفت!

واین بدون چادرها تکرار شد و تبدیل شد به عادت جدید ... مقابل مادرش ایستاد و مقابل برادرش و مقابل حتی عمومیش و چقدر دوست منجری شن لذت میرد از آشوبی که راه انداخته بود و دعوایی که بین اعضای خانواده بود . شاید دلیل زیتون برای ادامه دادن راهش مهربانی اتفاقی امیر بود . ونمی دانست امیر مهربان شده چون باید زیتون را بدون اینکه شک کند به آزمایشگاه میرد و زیتون

این مهربانی را گذاشت به پای باب میل امیر شدن . به پای اینکه امیر از این زیتون جدید خوشش آمد...

««««

چشم از لیوان های شربت پیش رویش گرفت و نگاهی به فرشته انداخت که پا روی پا انداخته و کانالهای تلویزیون را زیر و رو میکرد . ناراحت پوفی کشید و چند تکه یخ داخل لیوان ها انداخت . سینی حاوی لیوانها را از روی کانتر برداشت و به سمت فرشته حرکت کرد .

فرشته با دیدن فرید لبخندی زد و از جا بلند شد : دستت درد نکنه چرا زحمت کشیدی؟

فرید سینی را روی میز قرار داد و مقابلش نشست : خواهش میکنم خوش اومندی .

لبخندی فرشته عمیق تر شد : میدونم این روزا نباید دور و برت آفتابی شم اما خب نگرانم .

-درک میکنم اما نگران نباش اجازه نمیدم اتفاقی واسه تو بیفته .

-راستش امیر آشفته س و من اینو نمیخوام .

-من که همیشه گفتم تو واسه من فرقی با سارا نداری . سارا همیشه میگفت آنجلی عین خواهرمه . خواهر سارا خواهر منم هست . همیشه گفتم فکر کن من برادر تم .

فرشته سکوت کرد و چشم دوخت به چشمان به غم نشسته ی فرید . حق داشت همیشه سارا از رابطه ی عمیق خواهر و برادری بین خودش و فرید با افتخار تعریف میکرد .

-واقعاً همینه منم هیچوقت مثل یه دوست به سارا نگاه نکردم اون واسه من من فراتر از یه دوست بود بودهمیشه عذاب وجدان داشتم اگه من نبودم سارا و اون مثلاً

فامیلمون هیچ وقت با هم آشنا نمیشدند که مردک عوضی بخواد یه بالای وحشتتاک سر سارای بیچاره بیاره و مرگشو رقم بزنه .

-من هیچوقت تو رو مقصو نمیدونم اینو همیشه م بہت گفتم . چرا اصرار داری خودتو مقصو نشون بدی؟

فرشته دست برد و لیوان شربت را از روی میز برداشت. دستش را دور لیوان قرار داد و نگاهی به تکه های یخ داخل اب پر تقال انداخت. به خاطر اختلاف دمای اتاق و محتويات لیوان، قطرات اب روی لیوان تشکیل شده بودند و دستش را نمدار کرد. ذهنش به گذشته هایی که سارا را برای اولین بار در محیط دانشگاه ملاقات کرده بود پرواز کرد. سارایی که از ایران امده بود و در پانسیونی به همراه چند دانشجوی دیگر زندگی میکرد. به خاطر هم زبان بودن با هم صمیمی شدن انقدر که تمام شب و روزشان را کنار هم بودند و خاطرات مشترک زیادی در طی سه سال رقم زدند. اما همه چیز با آمدن یک مهمان ایرانی خراب شد مهمانی که از اقوام فرشته محسوب میشد و برای تحصیل به آلمان آمده بود. پسر بدی به نظر نمی آمد و در همان برخوردهای اول از فرشته خواسته بود ترتیب آشنایی و ملاقاتی با سارا دهد. سارا هم از این غریبه خوشش آمده بود و بعد از چندین بار رفت و آمد به تفاهماتی رسیدند...اما برخلاف تصور سارا قصد آن مرد ازدواج نبود بلکه سواستفاده بود و بس...

سارایی که قربانی هوسهای مردانه یک نامرد شده بود. و حالا فرید میخواست نامردانه تر ان نا مردی را تلافی کند. فرشته بعد از مرگ سارا همه‌ی دانسته هایش را به فرید گفته بود و فرید در بی انتقام فکر کرد با نزدیک شدن به زیتون همه چیز یک معامله‌ی پایاپایی میشود! اما ندانست زیتون فقط یک اشتباه است.

فرشته پس زدخاطرات تلخ و شیرینش با سارا را و شربتش را مزه کرد. فرید هم جرعه‌ای از شربتش را سر کشید. وقتی زیتون با آن همه ادعا فکر کرد مورد تجاوز قرار گرفته چرا خودکشی نکرد؟! چرا جنس زیتون فرق داشت؟

به خاطر آورد زیتون دنبال یک متخصص زنان آشنا میگشت. بدون شک شرم داشت از اینکه برای معاينه نزد هر پزشکی برود از فرید خواست پزشک آشنایی معرفی کند البته در این مورد به دروغ متولی شده بود و این شاید اولین تجربه‌ی دروغگویی شن بود.

گفته بود دوستم به متخصص زنان نیاز دارد و فرید با اینکه دلیلش را کاملاً میدانست به روی خودش نیاورد و آدرس پزشک مد نظرش را داد. پزشکی که آشنای خانوادگی شان بود و با فهمیدن بلایی که سر سارا امده بود خودش را توجیه کرده بود مهم نیست یک دروغ هرچند بزرگ پرونده‌ی کاری شن را که چندان هم درخشان نبود تیره تر کند. آن پزشک مهر تایید به دروغی زد که فرید خیال میکرد کار زیتون را تمام می‌کند! بدون عذاب وجودان گفته بود دخترانگی شن را از دست داده...اما زیتون مقاومت کرد و امیر به خاطر عذاب وجودان کنارش ماند و همین بودن امیر انگیزه‌ی مقاومتش را بیشتر کرد.

فرید احساس کرد بیشتر شکسته شده. ضربه‌ای به این خانواده نزده بود و همه چیز در امن و امان بود. -فرید.

فرید به خودش آمد و سرش را تکانی داد : بله. -خواهش میکنم انقدر خودت رو عذاب نده.

فرید دستی به ته ریش تازه درآمده شن کشید و از جا بلند شد. فرشته نگاه از مسیر رفتنش گرفت و لیوان اب میوه شن

را روی میز برگرداند. کلافه با انگشت شست و اشاره ش دو گوشه‌ی چشمش را مالش نرمی داد. علاوه بر اشنایی پسر به اصطلاح فامیلیشان تقصیرهای دیگری هم داشت. درست است که به در خواست فرید و به خواهش او به ایران برگشته بود اما خودش هم از این برگشته راضی بود چرا که در هر سفری که به ایران داشتند و هر بار اقامتشان در خانه‌ی خاله ش احساس میکرد به پسره کوچک تر خانواده علاقه دارد. البته پسره کوچک خانواده هم چندان بی میل به او به نظر نمی‌رسید. بوای خودش هم این علاقه عجیب بود با اینکه معتقد بود محمد از نظر چهره به امیر بوتیری دارد اما دل او برای امیر میلرزید.

آخرین بار که امیر را دیده بود امیر در کمال ناباوری به او پیشنهاد دوستی داده بود و هردو دلشان میخواست با هم بیشتر آشنا شوند. هر چند در ابتدا دلیل امیر برای این دوستی فرار از ازدواج با زیتون بود هرچند به مرور رابطه شان عمق و معنا گرفت تا حدی که دل کندن از هم را غیر ممکن می‌دانستند

اما اتفاقات ان شب مهمانی و عذاب و جدان امیر باعث شد امیر قید علاقه شان را بزند.

به فرشته گفته بود در مورد زیتون اشتباه فکر میکرده گفته بود به زیتون علاقه دارد و نمی‌دانست فرشته در جریان تمام اتفاقات آن مهمانی قرار دارد. نمیدانست فرید به فرشته گفته بود امیر در درد و دلها یش اقرار کرده به خاطر عذاب و جدان قصد ازدواج با زیتون را دارد. حتی لحظه‌ای فرشته ترغیب شد لب باز کند و بگوید بلایی سر زیتون نیامده اما یاد غم فرید مانع شد و فرید قول داد کاری کند خود امیر قید ازدواج با زیتون را بزند.

فرشته مالشی به گردن خشک شده ش داد و چند بار پلک زد. از فکر گذشته بیرون آمد و به سمت فرید رفت. فریدی که گوشه‌ی پرده را کنار زده بود و فضای بیرون را دید میزد.

-فرید نمیخوای برعی سر خاک سارا؟

پرده را رها کرد و چند قدمی فاصله گرفت : نه تا وقتی اون مردک و آدم نکردم.

خشم سلوهای تنش را حاکم شد و دستانش را مشت کرد. اگر آن روز زیتون پریود نمیشد و مورد تجاوز قرار میگرفت شاید برای همیشه تماسشان قطع میشد اما در آنصورت هرگز نمیفهمید راهش را اشتباه رفته. هرگز نمی‌فهمید زیتون آدمی که دنبالش میگشت نبوده. نمیفهمید گناه هر کسی را باید تنها به پای خودش نوشت نه اطرافیان و زیتون فقط یکی از همان اطرافیان است.

و همه این دانسته‌ها را مدیون زیتون بود. یاد روزی افتاد که فرشته ناراحت و گرفته به سراغش امده بود. فرشته التماس کرد کاری کند تا امیر قید ازدواج با زیتون را بزند و او همzمان به مطلبی در مورد بیماری ایدز برخورده بود و تصمیم گرفت در تصمیمی آنی به امیر بگوید شخصی که با زیتون رابطه داشته مبتلا به بیماری ایدز است. نمیخواست زیتون در جریان بیماری قرار بگیرد و به محض ازدواج فرشته و امیر تصمیم داشت به امیر بگوید جواب آزمایش اشتباه شده اما همیشه همه چیز ان طور که برنامه ریزی میشود پیش نمی‌رود. اتفاقاتی افتاد که زیتون هم فکر کرد به خاطر تجاور دچار بیماری ایدز شده و اتفاقات بعدی رقم خورد.

امیر به محض اینکه مطمئن شد زیتون این بیماری را دارد دیگر عذاب و جدانی نداشت و بی رحمانه قید آن ازدواج را زد ... هر چند شاید هر انسان دیگری هم بود همین تصمیم را میگرفت. امیر میتوانست با زنی زندگی کند که عفتش را از دست داده اما نمیتوانست با زنی زندگی کند که بیماری ای واگیردار دارد، عقاید سست و وجودان های به ظاهر بیدار و

در واقع به خواب رفته جز این حاصلی نداشت . غلط و درست افکار انسانها متعلق به خودشان است و بر گرفته از عقایدشان در حالیکه این عقاید اگر غلط باشد زندگی دیگران را هم ممکن است نابود کند.

\*\*\*\*\*

صدای شرشر آب حمام می امد . و صدای آوازی که لحظه به لحظه اوج میگرفت . چشم از درب حمام گرفت و نگاهی به متكاهاي روی تخت انداخت که دور تا دور تن نوزاد را محاصره کرد بودند . نيشخندی زد و به صورت نوزاد پیش رویش زل زد . دهان نوزاد غنچه شده و باز و بسته میشد و در هوا پی چیزی می گشت . شاید گرسنه بود! از تخت فاصله گرفت . به درک که گرسنه بود او هیچ وظیفه ای در قبال بچه ای دیگری نداشت . قدم تند کرد و از اتاق خارج شد.

وارد اشپزخانه شد و لیوان آبی برداشت . نگاهش به شیشه ای شیر و قوطی شیر خشک روی کانتر افتاد . از شدت خشم لیوان توی دستش را محکم داخل سینک کویید و از سینک فاصله گرفت و دوباره به اتاق بازگشت . صدای گریه ای نوزاد بلند شده بود اهمیتی نداد و در چشم بر هم زدنی لباسهای بیرون را به تن کرد .  
باید از این خانه میرفت . این زندگی را نمیخواست . از این بچه تازه آمده متفرق بود .  
از همه چیز و همه کس بیزار بود .

اولین قدمش را روی پله خانه ای گذاشت صدای جیغ امیخته با گریه کودکش قلبش را لرزاند . پاهایش سست شدند بی اراده عقب گرد کرد و وارد اتاق شد . نگاهی به نوزاد انداخت . دستانش سر عرق کرده و بدون موی کودک را لمس کرد . کودک دیگر جیغ نزد و شدت گریه هایش کمتر شد به آرامی تن ظریفش را به آغوش کشید  
گریه های کودک متوقف شد و باز هم لبانش را باز و بسته کرد . نگاهش روی فروی رفتگی بالای لب کودک ثابت ماند . مادرش میگفت این فرورفتگی ردیست که فرشته ها روی لبهای نوزادان قبل از به دنیا امدنیشان به یادگار میگذاشتند .  
نوزاد را همانگونه که در آغوش گرفته بود به سینه ش چسباند . نه از سر مهر فقط دلش میخواست صدای گریه ش قطع شود . بینی ش را بالا کشید . عطر تن نوزاد شامه ش را نوازش کرد . شاید عطر تن این نوزاد بوی همان بهشت وعده داده شده بود ...

-بیدار شد؟

سرش را بالا آورد نگاهی به محمد انداخت روبردوشامپ حوله ای سورمه ای رنگی به تن داشت . موهای خیسش روی چشمانش را گرفته بودند ... چشمانش برق جذابی داشت که نگاهش را لحظه ای به اسارت کشید . به خودش آمد و نگاه دزدید و باز خیره شد به صورت عرق کرده نوزاد و همزمان و زیر لبی گفت : آره . فکر کنم گرسنشه .

محمد در حالیکه نگاهش به نوزادش بود کنارش نشست بوی شامپو و صابون زیر بینی ش پیچید نگاهی به فاصله ای نداشته شان کرد . شانه های محمد مماس با بالاتنه ش بود . هجوم گرما را زیر پوستش احساس کرد .  
ای جونم گرسنشه ... بدہ به من برو برآش شیر درست کن .

شانه ش را عقب کشید و نفس سنگینش را بیرون فرستاد : نه بدنست خیسه خودت درست کن .  
محمد ناراضی از جا بلند شد و در حالیکه که نگاهش به نوزاد و زیتون بود از اتاق خارج شد با خروج محمد زیتون یکی

از دستانش را از زیر سر نوزاد بیرون کشید و سرش را روی زانوانش قرار داد و دست ازاد شده ش را روی گونه ش گذاشت حرارت داشت چند نفس عمیق کشید تا خربیان نامنظم شده قلبش ریتم منظمی بگیرند.

شیشه‌ی شیر را به لبهای نوزاد نزدیک کرد . در وجودش ترس بود ترسی که دلیلش هنوز گنگ بود.  
-ای بابا یکم پستونک شیشه شیرو نزدیک تر کن.

نگاه کوتاهی به چهره‌ی محمد انداخت و در حالیکه غلظت اخمش را بیشتر کرد گفت :  
-خب ممکنه شیر بپره تو گلوش.

-با این فاصله که بیشتر تو گلوش میپره .  
-ای بابا محمد تو دخالت نکن خودم بلدم .

-والا من نابلد میدونم شیشه دست گرفتت اشتباس.

شیشه شیر را بدون توجه به تلاش نوزاد برای از دست ندادن عذایش از دهانش بیرون کشید و نوزاد را به سمت محمد گرفت: بگیر خودت بهش شیر بده .

محمد ذوق زده نوزاد را از زیتون گرفت  
--بده من این نفس بابا رو.

نوزاد را در آغوش گرفت : پدر سوخته بین چقدر خوشگل میخنده .

اخم چهره‌ی زیتون محو شد و با بهت به چهره‌ی نوزاد نگاه کرد . خنده‌ای روی لبهاش احساس نمیکرد . دهانش یک وری شد و با ابروانی بالا رفته به محمد چشم دوخت :

-این پدر سوخته که فقط دنباله شیشه شیرش کجا خندید؟

محمد با اخم تصنیعی به زیتون نگاه کرد : حواست هست ببابای این بچه منم .  
-به من چه خودت میگی پدر سوخته .

محمد دلش ضعف رفت برای لبهای غنچه شده‌ی زیتون تنده ناگهانی بوسه‌ای روی لبهاش کاشت و عملش آنقدر سریع بود که زیتون فرصت هیچ عکس العملی پیدا نکرد و تنها بعد از بوسه فرصت کرد و سرش را عقب کشید و دستپاچه زبان روی لب داغ شده ش کشید و سعی کرد بحث را عوش کند :

-وقتی اسم بچه رو نمیداری خب آدم میمونه چی صدایش کنه .

از حالت چهره‌ی زیتون که شرم نگاهش دیوانه ش کرده بود بی اختیار تر شد و با یک دست نوزاد زا به زانوانش تکیه داد و دست دیگرشن را دور کمر زیتون حلقه کرد . زیتون بدون عکس العملی گفت : نگفته اسمش چیه ؟  
لبش را نزدیک گوش زیتون برد و نجوا گونه زمزمه کرد : تو اسمشو انتخاب کن .

هرم نفس‌های محمد کنار گوشش صورتش را نوازش کرد و خربیان قلبش اوچ گرفت آنقدر که احساس کرد شاید محمد هم صدای این کوبش‌ها را میشنود پس سعی کرد عقب نشینی کند هر چند که زور محمد به تلاشش چربید و موفق نشد .

باز هم برای فرار حرف زد و اولین اسمی که به ذهنش رسید را به زبان آورد : رها .

محمد زمزمه وار تکرار کود زرها ! قشنگه.

زیتون لبخندی زد بعد از مدت‌ها شاید این اولین خنده ای بود که از ته دل میزد: محمد شیرشو بهش بده میبینی گوشنشه.

-ای جونم اینبار دیگه واقعاً داره میخنده.

زیتون سرش را به سمت نوزاد برگرداند لبهای کودک را خنده ظریفی در برگرفته بود . خنده‌ی زیبای نوزاد و شادی بیش از حد محمد ، زیتون را هم از دنیایی که برای خودش ساخته بود فارغ کرد و سر شوقش آورد : -چه قشنگ میخنده.

شیشه شیر را از دست زیتون گرفت : به باباش رفته.

بی اراده نگاهش روی صورت محمد چرخید و عمق لبخندش بیشتر شد : اره به تو رفته.

محمد از صمیمت زیتون غافلگیر شد اما به روی خودش نیاورد و سعی کرد این حال خوب زیتون را ادامه دهد : خداروشکر شیشه من میشه خوشگل و تو دل برو عین من زیتون بلند خندید : اعتماد به نفست منو کشته.

-مگه دروغ میگم

زیتون از دست ازاد شده ش استفاده کرد و سقلمه ای به پهلوی محمد زد : دیوونه.

-داری شیطنت میکنی ها حواست باشه ! این دختریا بام که بالاخره میخوابه اونوقت من میمونم و تو . -لوس.

محمد سر شیشه را داخل دهان نوزاد گذاشت : زودتر شیرشو بخوره بخوابه.

شیطنت کلام محمد باعث میشد زیتون احساس راحتی بیشتری کند و مثل خودش شیطنت خرج کند : من که دلم روشننه این بچه امشب نمیخوابه.

-رها خانمی شیر تو که خوردی بخواب تا روی خانم و کم کنیم .

لحن بچه گانه محمد خنده ش را بیشتر کرد : رها جون امشب بیدار باشی به حرف بابات گوش ندی؟ -دختر خودمه به حرف خودمم فقط گوش میده.

زیتون نگاهی به لبهای رها که با ولع شیر میخورد انداخت : یکم حواست به شیر خوردن بچه باشه ، ببابای بچه . -بچه م اسم داره رها جونم.

چند تکه موی ریخته شده روی پیشانش را با دست کنار زد . موهایش رشد کمی کرده بودند و عجیب این روزها از کوتاه کردن موهایش طفره میرفت و به فردا موکولش میکرد.

تازه می فهمید این شادی که عمیقاً احساسش میکرد به خاطر اخلاق خاص محمد است . از اینکه اسم این نوزاد را انتخاب کرده بود دچار حس خوبی شده بود . احساس میکرد شخصیت مهمی دارد . از سوی محمد محترم شمرده شده بود . انسانها میتوانند با احترام به هم ارزشها را تغییر دهند . لازم نیست برای اثبات انسانیت مافقه بشری رفتار کنی و مثل یک ابر قهرمان جان انسانها را نجات دهی تنها کافیست کمی خودت باشی . کم نیست انسان همان دار عشق

است . عشقی که حاصل روح دمیده شده‌ی خداست . فقط کافیست برای درک این عشق از بند دنیا و کینه و نفرت هایش رها شوی ...

از شدت عصبانیت در حالیکه به شدت راه میرفت با کف دست چند ضربه‌ی محکم به پیشانی شد . همه‌ی حال خوب شب گذشته ش با این گریه‌ها و ببی قراری‌های رها خراب شده بود و تاخیر پرستار هم اعصابش را متшенج ترکرده بود . نگاهش سمت فرزانه چرخید که تازه وارد خانه شده بود .

-چه خبره ! این بچه چشه ؟

خشمنگین به سمت رها که بی قرار گریه میکرد بر گشت : بسه بچه کم گریه کن حالمو بهم زدی .

فرزانه چشم غره‌ای تحويل زیتون داد و متناسف به سمت رها خیز برداشت . و با مهربانی رها را به آغوش کشید اما

گریه‌ی رها شدت گرفت . با دست چند ضربه‌ی آرام به پشت نوزاد دسعی کرد ارامترش کند : همیشه نا آروم‌ه؟ !

-روزای اول خیلی آروم بود صدا از دیوار در میومد از این در نمیومد

برای اینکه صدا با وجود گریه‌های بلند رها به گوش فرزانه برسد تن صدایش را بالا برد : اما از دیشب بی قراره صح

یه ساعتی قبل از اینکه محمد بره سرکار خوابید دو ساعت بعدم بیدار شد و باز شروع کرد به گریه .

-خب شاید جاش بده یا شایدم گرسنشه .

با بی قیدی شانه بالا انداخت : به ما چه الان پرستارش میاد . تازه محمد همه چیشو چک کرد میگفت هم سیره هم جاش خوبه .

-یعنی تو یه هفته‌ی گذشته به این بچه توجهی نداشتی ؟!

توجه نداشت ؟ روزهای اول اصلاً ، اما دیروز اوضاع انگار فرق کرده بود ... دلش سوخته و قلبش لرزیده بود . حال دلش

هم دیروز بهتر شده بود . حال خوبی که محمد و

حرفهایش مسبیش بودند . حسی ته دلش را قلقلک داد . لبخندی محبوی روی لبشن نشست . شوخي‌های دیشب محمد

در مورد خوابیدن رها . رهایی که از همان شب گذشته بی قرار شده بود . باز هم خشمش برگشت و ابرو در هم کشید .

فرزانه که سکوت زیتون را دید و چهره‌ی در هم رفته ش را ، سعی کرد احساسات زیتون را تحت تاثیر قرار دهد :

گناه داره زیتون .

-دلت خوش‌های گناه چی داره ؟ اون کی هیچی از دنیا نمیفهمه . گناه و من دارم که دنیا رو میهمم و ذره ذره تو فهم

دانسته هام نابود میشم .

فرزانه با تاسف سری تکان داد : خیلی بی رحمی .

-مگه من به این بچه تعهد دارم ؟

-خب اینو به محمد بگو که بچه شو دستت نسپره .

-گفتم من کاری به کار بچه ش ندارم الان منتظرم بچه رو تحويل پرستارش بدم و برم دنباله کارام . اونم بچه شو

دست من نسپرده خودش میدونه من ادم بچه نگه داشتن نیستم که تو این چند روز آزانششو داد دست دوستش و

خونه نشین شد .

با صدای زنگ درب پر حرص لب زد : بالاخره تشریف آوردن.  
و بدون اینکه منتظر جواب فرزانه بماند به سمت آیفون خیز برداشت و با دیدن چهره‌ی زن جوان در را گشود. زمانی  
زیادی نگذشت که پرستار وارد خانه شد .  
سلام.

بی حوصله جواب سلامش را داد . زن با شنبیدن صدای گریه‌ی رها چشم گرد کرد: چرا بچه تون گریه میکنه ؟  
نیشخند زیتون از چشمان پرستار دور نماند اما منتظر جواب زیتون نشد . با توجه به جهت صدای نوزاد به سمتش رفت  
و تن ظریف رها را در آغوش کشید و با صدای ارامی در گوشش آوازی زمزمه کرد . اما رها به هیچ عنوان آرام نمیشد .  
زیتون صبر کردن را جایز ندانست و به سمت پرستار رفت :  
-خب خداروشکر میدونی باید چیکار کنی ؟ حواست به این بچه باشه تا من برمیگردم.  
-باشه خیالتون راحت.

زیتون اشاره‌ای به فرزانه داد و با هم از خانه خارج شدند . به محض خروج از خیاط نفس راحتی کشید : وای سرم  
رفت این چرا انقدر گریه میکنه ؟  
-لابد خودت بلایی سرش آوردی آخه یه لحظه م آروم نمیشد .  
-به من چه همه ش چند روزه اومنده خونه که دائم محمدم پیشش بوده من فقط در حد یکی دو ساعت نگهش داشتم .  
بچه از دیشب انگار جنی شده .  
-چی بگم ؟ شاید بیماره .

-حالا این پرستاره میدونه باید چیکار کنه . تو فقط آدرس و بده کلی کار دارم .  
فرزانه کاغذی مچاله شده از جیبیش بیرون کشید : آدرس خونه ش ...  
زیتون نگاهی به آدرس نوشته شده روی برگه انداخت . همان آدرسی بود که دیشب فرید برایش پیامک زده بود ... خب  
حداقل فرید در این مورد صادقانه رفتار کرده بود .

نگاه از آدرس گرفت و برگه را روی زمین انداخت : این چند وقت جایی نرفته .  
-من که ندیدم جایی جز سوپر مارکت سرکوچه بره . کسی م به خونه ش رفت و آمد نکرد البته میدونی که شبا من  
نیستم و داداشمه اونم که بنده موادیش . شاید نشه رو حرفانش اعتبار باز کرد . فعلاکه میگه کسی و ندیده .  
زیتون عصبی غر زد : اینجوری که نمیشه شاید آدمی که من دنبالشم شبا بره خونه‌ی فرید . مگه ممنکه یه آدم با هیچ  
کی رفت و آمد نداشته باشه ؟!

فرزانه گوشه‌ی بینی ش را خاراند : نه بابا اونجوریام نیست قسم میخوره میگه حواسش جمع بوده .  
-تو خودت میگی حرفانش معتبر نیست .  
فرزانه لبخندی زد : والا منم سر اینکه با هیچکی رفت و آمد نداره مشکوکم اخه مگه میشه اما در مورد این ادم ظاهرآ  
شده . تازه من گفتم شاید ، نگران نباش دوشه شبی سه راب و مجبور میکنم منم با خودش ببره که مطمئن شم سه راب  
واسش جمعه .  
-فرزانه اینجوری احساس میکنم فقط دور خودم میچرخم .

-اگه میخوای درست پیش بری باید صبر کنی.

زیتون عصبی گوشی ش را در دست گرفت و در حالیکه متن پیامی را برای فرید تایپ میکرد رو کرد سمت فرزانه : من امروز میرم خونه ش بالاخره یه چیزی پیدا میکنم که به دردم بخوره.

-به خدا تو دیوونه ای ! چطور میتوانی بری خونه ای ادمی که نمی شناسیش ؟ به این فکر کردی که ممکنه بلایی سرت بیاره؟

-آب که از سر بگذرد چه یه وجب چه صد وجب ، حاصلش میشه غرق شدن . منم غرق شدم اما دست بقیه رم میکشم و با خودم غرق میکنم . پس نصیحت و بذار کنار.

فرزانه باز هم به حالی که دوستش داشت و فکر هایی که درسوش میچرخید تاسف خورد . حرف زدن بی فایده بود.

زیتون دوباره ادامه داد:

-به داداشتم بگو تو این یکی دوساعتم که خونه ای فریدم لازم نیست اون دور برا باشه.

فرزانه قبول کرد وزیتون تند خداحافظی کرد و به سمت تاکسی ای که کمی جلوتر ترمز کرده بود حرکت کرد تا زودتر وارد خانه ای فرید شود.

روسربی ش را از سر بیرون کشید و روی دست مبل رها کرد و با خیالی آسوده پا روی پا انداخت و به مبل لم داد . فرید بعد از خوش و بشی به قصد آوردن قهوه از جا بلند شد . کمی بعد صدای به هم خوردن وسایل آشپزخانه به گوشش رسید و از همانجا داد زد :نمیخواد چیزی بیاری .  
منتظر قهوه دم بکشه الان میام .

نگاه کنجکاوش را درون خانه به گردش در اورد . هال کوچک را وسایل کمی زینت داده بودند . کنسولی ساده و کتابخانه ای کوچک در گوشه ای هال توجهش را جلب کرد . دو فرش شش متری کوچک گردوبی و تک فرش دایره ای . مبل کلاسیک مشکی که در حال حاضر روی آن نشسته بود . دیواره ای وسطی هال دید آشپزخانه را گرفته بود . از فرصت استفاده کرد با اینکه کمی ترسیده بود اما حس کنجکاوی بر ترسش غلبه کرد و از جا بلند شد . ضربان قلبش ریتم گرفت و احساس کرد هر ان با این تپش های وحشتناک قلبش از سینه بیرون میزند . زیر چشمی نگاهی به وردی هال انداخت و قدم سمت کنسولی گوشه ای اتاق برداشت . نگاهی کوتاه ای از ایننه به صورتش انداخت و با دیدن کشوی نیمه باز کنسولی چشمانش تیز تر شدند . کشو را بیشتر باز کرد و نگاهش بین بروشورهای مختلف که متعلق به آژانس های مختلف هواییمایی بود به گردش در امد...

آژانس هواییمایی ... باعث تعجبش شد . بروشور مربوط به آژانس را برداشت . نام محمد به عنوان مدیر آژانس اولین چیزی بود که توجهش را جلب کرد .

-چیزی شده؟

با صدای فرید درست پشت سرشن قلبش با شدت بیشتری بنای کوییدن گذاشت . حس دستاتش رفت و بروشور از دستش روی زمین افتاد . بدون اینکه تکانی به تنش دهد همانجا ثابت ماند .

مج دستانش اسیر دستان فرید شد . وحشت زده سر به عقب برگرداند : دنباله چی میگردی دختر؟

صدای فرید مهربان و لحنش ملایم بود . نفسی گرفت آرام نشد : بدون اجازه داخل وسایل مردم گشتن زسته .  
لحنش طنز گونه شد و نگاهش همزمان با این حرف روی بروشور افتاده بر روی زمین چرخید : منم آزانس هواپیمایی  
دارم . آزانس هواپیمایی سارا اسمشو شنیدی حتماً ؟

زیتون متعجب نگاهش کرد : فکر نمیکردی همکار محمد باشم؟  
سرش را به معنی نه تکان داد . فرید ادامه داد : البته همکار که نه ما بیشتر رقیب کاری محسوب میشیم . اما محمد و به  
خاطر اخلاق خاچش دوست دارم .

از ذهنش گذشت زمانی تمام فکر و ذکری نابود کردن محمد هم بود و تلاش داشت در بازار رقابت رقیش را حذف  
کند اما درسی که از زیتون گرفت متوجه ش کرد کارش اشتباه بود چون هدف را اشتباه گرفته . هدف او نه زیتون بود و  
نه محمد و نه افرادی که حالا به نظرش بی گناه می آمدند .

زیتون از حواس پرت فرید استفاده کرد و مج دستش را بیرون کشید . زمان کوتاه سپری شده اعتماد به نفسش را باز  
گردانده بود . فکر کرد نکند فرید با محمد مشکلی داشته و پایی شخص دیگری در بین نیست . سرش را بالا آورد و خیره  
شد در نگاه فرید : من نمیدونستم شغلت چیه ! جالبه ! آزانستون چند ساله تاسیس شده ؟  
- سه سال .

- اونوقت رتبه ی چندم و داره ؟

- رتبه ی ...

زیتون سوتی کشید : خیلی خوبه ؟ همه ش چند سال داره فعالیت میکنه و چند رتبه اختلافش با آزانسه .... ولی محمد  
سالهای است آزانس هواپیمایی ای رو میچرخونه که زمانی متعلق که پدرش بوده . این یعنی اعتبار بیشتر . رقابت با اونا  
کمی سخته و تو ظاهراً تونستی سدشونو تو سه سال بشکنی .

- من سدشونو نشکستم هنوزم آزانس هواپیمایی ... تو رده اول و آزانس ما رده ی ... اما حتماً یه روزی این سد و  
میشکنم .

فرید خواست ذهن زیتون را به سمت محمد بچرخاند و از ذهن زیتون گذشت بازی فرید ربطی به این بازی رقابت و یا  
محمد داشته یا نه ؟ چند قدمی از فرید فاصله گرفت : خوبه امیدوارم موفق باشی .  
ترجیح داد زیاد کنجکاوی نکند که باعث شک شود .

- اما نگفته چرا تو وسایل من سرک میکشیدی .

زیتون بدون اینکه دستپاچه شود لبخند نصف و نیمه ای زد : همینجوری کنجکاو شدم اسم آزانس محمد کنجکاوترم  
کرد .

با خیالی راحت روی زمین خم شد و بروشور را برداشت و قبل از اینکه روی کنسولی قرار دهد نگاهش لحظه ای کوتاه  
روی آدرس آزانس ثابت ماند . آدرس قدیمی آزانس را حفظ بود .

- این بروشور مال چه سالیه ؟

- تاریخش اون گوشه ست فکر کنم دوسال پیش .

- البته تبلیغات جدیدشم دارم میخوای ؟

زیتون ترجیح داد با لبخندی سر و ته کنجکاوی ش را به هم بیاورد و انگار اتفاقی نیفتاده فاصله ش را بیشتر کرد و دوباره سر جای اولش برگشت. فرید هم ترجیح داد اشاره ای به حرکت زیتون نکند. دنبال راه حلی برای حل این ماجرا بود. اگر زیتون از فرشته چیزی می فهمید برایش بد میشد. فرشته که گناهی نداشت نباید اجازه میداد زندگی او خراب شود.

- یه سوالی ازت بپرسیم؟

نگاه فرید بالا آمد و منتظر دوخته شد به زیتون: تو این مدت اصلاً سرکار نرفتی؟.

فرید پاهایش را تکانی داد: نه من فقط مالک اونجام مدیرش نیستم چون سرورشته ای ندارم.

زیتون آهانی گفت و فرید تعارف زد یکی از فنجان های قهوه را بردارد. نگاهی به دو فنجان طلایی انداخت و یکی را برداشت: ممنون.

فرید در جواب لبخندی زد و در سکوت قهوه های نیمه گرمشان را خوردند.

طعم قهوه را دوست نداشت و فنجان نیمه خورده را روی زمین قرار داد و خواست حرفی بزند که گوشی اش زنگ خورد با دیدن نام فرشته تصمیم گرفت قطع کند اما ترسید شک زیتون را برانگیزد. ناچاراً از جا بلند شد و داخل اتاق شد. صدای زمزمه واری به گوش زیتون رسید. ترس را کنار گذاشت و باز هم تصمیم گرفت چرخی در اطراف بزند اینبار به سمت قفسه‌ی کتابها را رفت و با سرعت عملی بیشتری کتابها را جابه جا کرد اما انقدر هول شده بود که آرنجش به یکی از کتابها خورد و کتاب روی زمین افتاد. دستپاچه خم شد تا کتاب را بردارد. با دیدن برگه‌ی کوچکی که ظاهراً از کتاب جدا شده و روی زمین افتاده بود دست برد و برگه را برداشت.

نگاهی به برگه انداخت. یک بلیط هوایی بود! "آزانس هوایی سارا". رنگ قرمز آن بر خلاف رنگ آبی بلیط آزانس محمد بود... کنجکاو نگاهی به اسم شخصی که بلیط به نامش صادر شده بود انداخت "آنجلی اشنایدر" چشمانش گرد شدند. نام اشنا باعث شد در جایش میخکوب شود و لحظه‌ای بدون حتی ثانیه‌ای پلک زدن به بلیط خیره شد. اسم اصلی فرشته را به خوبی میدانست اما این بلیط استفاده نشده در خانه فرید چه میکرد؟ چرا فرشته از این آزانس بلیط تهیه کرده بود؟ نه از آزانس محمد؟ تاریخ مربوط به یک ماه و نیم پیش بود و مقصد اصفهان.

با وجود شوکی که به روحش وارد شده بود سعی کرد منطقی رفتار کند. بلیط را داخل کتاب و در سر جایش گذاشت. هنوز زمزمه های فرید به گوش می‌رسید. منتظر قطع تماس نماند و با عجله از خانه بیرون زد. ترسید بماند و با عصبانیت همه چیز را خراب کند.

تمام طول مسیر را به ربط آن بلیط و فرید فکر کرد و هرچه بیشتر فکر میکرد کمتر به نتیجه می‌رسید. حالش دوباره خراب شده بود. ذهنش از قبل هم آشفته تر بود. میان این دو ادم و محمد ربطی نمیدید شاید هم به هم ربط داشتند و او خبر نداشت.. یک ساعتی را در خیابانها گذراند و بالاخره به خانه رفت. خانه غرق در سکوت بود. انتظار داشت به محض ورود صدای گریه‌ی رها را بشنود اما همه جا آرام بود. نگاهش به پرستار افتاده که آسوده روی راحتی لمیده و مجله‌ای را ورق میزد. با صدای بسته شدن درب سر پرستار به سمتش چرخید. بالا فاصله مجله را روی میز گذاشت و

با لبخندی از جا بلند شد.

-سلام خانم فتوحی . خوبید؟ دختر تون خوابه.

زیتون تنها سلامش را جواب داد و به اتاقشان رفت . رها آرام روی تخت خوابیده بود نگاه از صورت به خواب رفته‌ی

کودک گرفت و بی حوصله لباسهایش را عوض کرد و دوباره به هال برگشت : راستی ...

هرچه تلاش کرد اسم پرستار را به خاطر نیاورد تازه یادش آمد به هم معرفی نشدند . ترجیح داد اول اسمش را بپرسد

: اسم تو نگفتی؟

-من صمام و شمام باید زیتون باشی .

-اره .

-اسم قشنگی دارید زیتون نماد سبزیه . درست مثل رنگ چشمات . چشماتم خیلی خوش رنگه .

دختر پر چانه‌ای به نظر رسید . زود هم صمیمی شده بود . پشیمان شد از اینکه اسمش را پرسیده اما صبا بی توجه

ادامه داد : راستی چند سالته . به نظر از من کوچکتری ؟

-سنیم به خودم ربط داره .

صبا اهمیتی نداد : ولی من بیست و شش سالمه دیگه خودت اختلاف سنبیمونو حساب کن . و اسه اینکه فکر میکنم

کوچکتری انقدر باهات راحت شدم و به اسم کوچک صدات زدم .

زیتون عصبی شده بود اما سعی کرد عصبانیتش را بروز ندهد . با لحن تقریباً ملایمی گفت : تاکی قراره اینجا بمونی ؟

-چند روز اولو که قرار شده تا شش غروب بمونم الانم شش و نیمه چون دیر اوMDی موندم اما اگه محمدو تو ازم راضی

باشین دیگه منو دخترتون تو یه اتاق زندگی میکنیم .

از صمیمت صبا خوشش نیامد . اما از اینگه قرار بود هم اتاق رها شود راضی بود . هر چه فکر کرد حوصله‌ی مراقبت از

رها را در خودش نمیدید . بالاخره و میان اخم و تَخُم های زیتون ، صبا رضایت داد و از خانه خارج شد .

-من میگم اون قرمزه مناسبتره .

-قرمزه ؟! اصلاً قشنگ نیست . نگاه اون صورتیه خیلی قشنگتره .

نگاهش سمت تخت صورتی گوشه‌ی مغازه چرخید : اصلاً رنگش قشنگ نیست .

-در عوض مدلش قشنگه تازه و اسه دختر فقط باید رنگای صورتی انتخاب کرد .

-کی گفته؟

-بین رها چون دختره باید سرت اتاقش صورتی باشه .

-دخترها اتاقشون قرمز نیست؟

-هست ولی معمولاً صورتی جذابتره .

دست به سینه زد و ابرویی بالا انداخت : قرمز یه رنگ خیلی خیلی قشنگه . بعدشم تو که میخواستی رنگ و سلیقه‌ی

خودت باشه چرا منو دنبال خودت کشوندی؟

محمد کمی فکر کرد : اصلاً نه حرف من نه حرف تو آبی رو میخویم .

-آبی که خاص پسر است.  
-ای بابا.

مغازه دار که از بحث و اختلاف سلیقه‌ی ان دو به سته آمد بود. چند سرفه‌ی مصلحتی برای جلب توجهشان کرد و با صدای بلندی گفت:

-اگه از مدل صورتیه خوشتون او مده رنگای دیگه شم طبقه‌ی بالا داریم حتی رنگ قرمزش. کلاً مدلای طبقه‌ی پایین تک رنگند.

محمد و زیتون نگاهی به هم انداختند: باشه میام بالا میبینیم.  
-حمید خانم و آقارو راهنمایی کن طبقه‌ی بالا.

به در خواست مغازه دار پسر جوانی که به نظر شاگرد مغازه میامد بالا فاصله راهنمایشان کرد تا به طبقه‌ی بالا بروند.  
ارپله‌های طولانی عبور کردند و به سالن طبقه‌ی دوم رسیدند. تمام فضای سالن پربود از کمد و تخت نوزاد چشمانشان بین طرحهای مختلف و رنگهای مختلف تخت و کمدها چرخید. نگاه هردو روی رنگهای مختلفی از همان تخت صورتی رنگ ثابت ماند.

-اون سبزه چطوره؟

از جمله ای که همزمان گفتن خنده شان گرفت: اینجوری باید اتاق بچه م سبز رنگ شه.  
زیتون کلمه سبز را زیر لب زمزمه کرد: من عاشق رنگ سبز.  
-میدونم.

نگاه هردوشان لحظه‌ای روی هم ثابت ماند. احساسات مختلفی در حال شکل گیری بود. قلب محمد لرزید از نگاه سبز عشق همیشگی شد و حال زیتون اشقته شد از قلبی که بی دلیل داشت تندتر میزد. به خودش آمد و رو از مجدم گرفت. حال محمد گرفته شد از این رو گرفتن اما ترجیح داد درکش کند. فکر کرد شاید خاطره‌ای از گذشته حالت را منقلب کردد.

برای اینکه از حال و هوای گذشته خارجش کند دستاش را گرفت و به دنبال خود کشاند: بیابریم از نزدیک ببینیمش.  
توجهی نکرد خربان قلب زیتون با این فشار دست شدیدتر شد و زیتون با تمام اشتفتگی درونی شن ترجیح داد بی حرف به دنبالش حرکت کند. برای اینکه حالت معمولی تر شود نگاهش را متمرکز طرح تخت پیش رویش کرد. سبز ملایمش چشم نواز بود. دستان قفل شده شن در دستان محمد نرم لمس شدند. صدای ارامش را شنید: راضی هستی  
؟ قشنگه ؟

بدون اینکه نگاهی به چهره‌ی محمد بندازد نفس ارامی کشید و به سختی لب زد: خوبه.  
خودش هم متوجهی لرزش صدایش شد و محمد که انتظار این ضعف و صدای لرزان را نداشت براب تغییر جو لبخندی زد: میگم ها..

سر زیتون بالا آمد و محمد با شیطنت و لبخندی چشمکی زد: طبقه‌ی سوم اینجا مخصوص تختای دونفره سی یه سرم اونجا بزنیم.  
-تخت که داریم .

محمد انگشتان دستش را بیشتر فشار داد : نه دیگه ببریم نگاه کنیم هم خاطره س هم اینکه شاید یه جدیدشو خریدیم

زیتون اخم کرد : ولم کن بابا حوصله ندارم خریدتو کن ببریم . تازه تو که دوبار دوماد شدی مثل تازه دومادا شیطون نشو

زیتون طعنه زد و محمد نیشخند.

با اینکه متلک گفتی اما بی خیال . در خمن من به این مظلومی کجا شیطونم؟

زیتون نگاهی به چشمان محمد که ادای سربه زیرها را در اورده بود انداخت از حالتی که داشت خنده اش گرفت : اره یکی تو مظلومی یکی م من.

محمد بلند خنید : خدارو شکر خودتم میدونی مظلوم نیستی .

با اینکه زیتون هم خنده ش گرفته بود سعی کرد خود دار باشد : حالا اینارو کجا جا بدیم ؟ اتاق که هنوز اماده نیست ! اشکالی نداره میگیم چند روزه دیگه بفرستشون.

مبلغ تخت و کمد را پرداخت کردند و بعد از دادن آدرس با هم از مغازه خارج شدند.

حالا باید چی کار کنیم.

خب دیگه ببریم فرشی چیزی واسه اتاقش بگیریم . یه آدرس دوستم داده که میریم همونجا .

خداروشکر همه جا آدرس داری .

چون داریم نقد خریدمیکنیم و سفارشارم فعلاً نمگیرم باید از جاهای مطمئن خرید کنیم یا نه؟

زیتون نگاهی به ابروی بالا رفته محمد انداخت و حق را به او داد . اینبار با هم به سمت مغازه فرش فروشی رفتند و به اندازه کف اتاق موکت سبز روشن و یک شگی سه متري با طرح میکی ماوس خریدند .

خسته از پیاده روی که کرده بودند رو کرد سمت محمد : خیلی داری عجله میکنی . بقیه ای خریدا رو بذار واسه بعد . کاش قبول نمیکردم باهات بیام خرید.

چیکارکنم دیدی که نه تو از عهده دی اروم کردن رها بر میای نه من . در عوض صبا خیلی خوب باهاش اخت شده .

باید زودتر اتاق کارمو مرتب کنم که صباح شبا کنار رها بخوابه .

زیتون آهانی گفت و با نگاهی سرد شده به دنبال محمد وارد ماشینش شدند : فردا میاد اتاق و رنگ میکنه بهش میگم سبز کنه . توام اگه طرح و ایده ای داری بهش پیشنهاد بده .

زیتون جوابش را نداد و تنها به رویه رو زل زد .

رفتار زیتون را که دید سکوت کرد . در این مدت به تغییرات رفتاری ناگهانی ش عادت کرده بود . هر بار حرفی زده میشد که باب میلش نبود همین رفتار را پیش میگرفت فکر کرد چه حرفی زده شه یا اتفاقی افتاده که زیتون را باز هم در قالب سردی فرورفته ؟ شاید نیازمند کمی استراحت بود . ادامه ای خریدها را بی خیال شد و ماشین را به قصد رفتن به خانه روشن کرد .

دستانش را داخل پلیورش کرد تاسوز سرما را کمتر احساس کند و جلوتو از محمد وارد خانه شد. عطر قورمه سبزی زیر بینی ش پیچید. تعجب کرد. چه کسی به این خانه آمد و غذا را درست کرده بود؟ اولین شخصی که به ذهنش رسید مادرش بود. از بودن مادرش لبخندی کنچ لبشن نشست. محمد پشت سرشن وارد شد و همزمان صبا با لبخندی از آشپزخانه بیرون آمد.

-سلام. خوش اومدين.

نگاهی به لبهای کش آمده‌ی صبا انداخت و سروضع دخترک را از نظر گذراند. شلوار سفید و تنگی به پا داشت و بلوز مشکی و جذبی به تن که بازوan تپل و سفیدرنگش را به رخ می‌کشید و کاملاً توجه‌ها را جلب می‌کرد. دخترک رویه رویش خوش پوش بود و با وجود پر بودن، بدنش خوش هیکل جلوه میداد. لحظه‌ای حسرت به دلش نشست. چشم بست تا دلش را قانع کند پوشش مهم نیست.

-چه عطر و بویی.

صدای محمد بود که از بوی غذای نخورده تعریف می‌کرد.

-بیکاربودم گفتم یه غذایی درست کنم

-لازم به زحمت نبود. اینجوری مام معذب می‌شیم.

صبا ذوق زده چند قدمی به سمتشان بوداشت: این چه حرفیه یادمه یه بار گفته بودی قورمه سبزی دوست داری گفتم درست کنم که خودمم هوس کردم. قورمه سبزیای من معرکه س.

زیتون نگاه از صورت شاد صبا گرفت. حس خوبی نداشت از اینکه صبا انقدر در این خانه احساس راحتی می‌کرد. بدون اینکه کسی تعارف کند از هوس خودش می‌گفت و بدون شک قصدش این بود شام را کنار آنها بگذراند. دستش مشت شد و با ابروانی در هم رفته راه اتاق را در پیش گرفت. عصبی بودنش را باید به نبودن مادرش ربط میداد یا بودن صبا؟

محمد نیز به سمت گهواره‌ی رها رفت و دخترش را در آغوش کشید. بوسه‌ای روی لبهای آویزان رها زد و از ترس بیدار شدن، آرام کودک را درون گهواره باز گرداند و به قصد تعویض لباس، سمت اتاقشان به راه افتاد.

با دیدن زیتون که در حال تعویض لباس بود بدجنیسی ش گل کرد و دلش کمی سربه سر گذاشتنش را خواست.

بالاخره بعده این همه مدت غذای خونگی می‌خوریم. جنابعالی که فقط یه خرید گذاشتی رو دستمون و جز یه سیب زمینی اب پز هیچ غذای دیگه ای درست نکردی و منم مجبور شدم هربار حاضری خرید کنم.

زیتون پلیورش را از تن خارج کرد و گوله شده محکم روی تخت پرت کرد: کلفت خواستی خب الحمد الله این صبا خانم کلفت خوبی به نظر میاد دیگه اعتراضت سر چیه؟

انگار دچار اشتباه شده بود و زیتون را بیشتر عصبی کرده بود.

-اینجوری نگو اونم داره شغلشو انجام میده.

-اونوقت تو کدوم قانون پرستاری از کودک نوشته، آشپزی؟

-الان مشکلی داری؟!

-نه به من چه.

خشم در نگاه زیتون موج میزد . سعی کرد بی تفاوت از کنار محمد رد شود اما محمد سد راهش شد . نگاهش کرد و زیتون نگاهش را باز زدن جواب داد حالت نگاه زیتون دلش را لرزاند و طافتیش طاق شد . نگاهی به پیراهن مردانه تن زیتون انداخت . هوس و عشق!

میل به خواستنی بود که اراده ش را سست کرد . دستش سمت دگمه های پیراهن رفت . دگمه اول را باز کرد و دگمه دوم ..نگاه زیتون بی حرف حرکت دستهایش را دنبال میکرد . روی دگمه ی سوم توقف کرد . قدمی به جلو برداشت فاصله ای بینشان نماند .

هرم نفس هایش صورت زیتون را نوازش میکرد . خواست عقب نشینی کند اما نه دلش اجازه داد و نه اراده ای داشت . نگاه خمار محمد روی لبشن ثابت ماند . گرم شدن ناگهانی لبهایش باعث شد اراده ای تحلیل رفته ش باز گردد . به خودش آمد و قصد عقب نشینی کرد . محمد با اسیر کردن تنش در دستانش اجازه عقب نشینی نداد .

-محمد بذار...

اما قفل شدن لبهایش مانع حرف زدنش شد و باز دستان محمد بودند که به کار افتادند و دگمه های پیراهن را باز کردند . قبل از اینکه قصد کند و پیراهن را کاملا بیرون بکشد چند ضربه به در خورد . بعد از آن صدای صبا به گوششان رسید : میز و چیدم نمیاین ؟

هردو دستپاچه عقب نشینی کردند . محمد روی تخت نشست و زیتون بعد از بستن دگمه های پیراهنش از اتاق خارج شد . روی نزدیکترین صندلی نشست نگاهی به قورمه سبزی خوش رنگ روی میز انداخت . متوجه ی ورود محمد شد که بی حرف کنارش نشست . نگاهی به چهره ش انداخت اخمهایش در هم بود . صبا درست رویه روی محمد را برای نشستن انتخاب کرد . زیتون سعی کرد توجهی نکند . بشقابش را بلند کرد و دست برد کفگیر را بردارد اما قبل از او صبا کفگیر را برداشت و بشقابش را پر کرده و رویه روی محمد قرار داد و زیتون با حرص حرکاتش را زیر نظر گرفت . در ک این دختر از توانش خارج بود . خانواده ای نداشت که به این راحتی اجازه میدادند به اسم کار دخترشان در خانه ی دبگری زندگی کند؟ زندگی کردنش به در ک این همه آویزان بودن را در ک نمیکرد .

-چرا نمیخوری زیتون جان دست پختم عالیه .

زیر لب خودشیفته ای گفت و با اخم جواب لبخندش را داد و مقدار کمی خورش روی برنجش ریخت . بدون اینکه حتی غذا را مزه کند خورش و برنج را درهم مخلوط کرد و همزمان از زیر چشم نگاهی به محمد انداخت . هنوز تاراحت بود و به جای اینکه طعم غذا را بچشد . در حال بازی با غذایش بود .

بی اراده لبخندی روی لبشن نشست . اشتهایش برگشته بود با خیالی آسوده شروع به خوردن غذا کرد .

-محمد...

صدای پرناز و کرشمه ای صبا در گوشش پیچید و سر محمد بالا آمد : چرا غذاتو نمیخوری؟ مطمئناً بدمزه نیست که زینون جان انقدر خوش اشتها میخوره .

نگاه هردو همزمان سمت زیتون چرخید و زیتون که انتظار این حرف را نداشت هول کرد و به سرفه افتاد . لیوان آبی را که صبا مقابله ش قرار داده بود را پس زد و کل آب روی میز پخش شد . توجهی به خرابکاری بار آمده نکرد . تند صندلی ش راعقب کشید و از جا بلند شد و به اتاق پناه برد .

نگاهی به میز چیده شده‌ی صبحانه انداخت و سلام گوم صبا را به سردی جواب داد. بیتفاوت از کنار صبا گذشت و به سمت سینک ظرفشویی رفت و لیوان ابی برای خودش ریخت. در حالیکه با نگاهش چشم دوخته بود به رها و شیشه‌ی شیری که بی میل میخورد تکیه ش را به همان سینک داد و جرעהه جرعه از اب داخل لیوان را خورد. صبا روی صندلی ای نشسته بود و رها را در آغوشش جابه جا کرد و به شانه ش تکیه داد و به نرمی چند ضربه ارام به پشتیش میزد: این ضربه‌ها رو میزندم که بادگلوش خارج شه و شیر برگشت نخوره و باعث خفگی نشه. از این جملات فاخرانه‌ای که صبا به زبان میاورد و قصد داشت اطلاعاتش را به رخ بکشد عصبی شد. لیوان اب را محکم روی سینک گذاشت و قصد کرد از اشپزخانه خارج شود.

-عزیزم صبحونه تو نمیخوری؟

-امروز زود او مددی؟

-شبیم اگه اتاقی واسه خوابیدن بود میموندم چون کار قبلیمو پس دادم جایی واسه رفتن ندارم.

-پدر و مادرت...

-بین زیتون جان سوال شخصی نپرس که جواب نمیدم حalam بهتره بیای صبحونه بخوری. اخمهای زیتون غلیظ تر شد. احساس میکرد صبا از برتریه سنش سواستفاده میکند و تمام لحن هایش دستوریست. انگار همه چیزبر عکس بود صبا خانم این خانه بود و او ... او هیچ نقشی در این خانه نداشت. لبخندی که بیشتر شبیه نیشخند بود روی لبشن نشست: نه عجله دارم میرم بیرون.

-امروز قراره یکی بیاد طرح اتاق رها رو بزنه نمیخوای نظر تو بگی؟

نه‌ی محکمی که گفت باعث شد صبا به وضوح جا بخورد اما خودش را از تک و تا نینداخت: باشه عزیزم اشکالی نداره محمد قبله رفتنش گفت خودشم تا ظهر میاد و تو طرح انتخابی نظر میده. البته سلیقه‌ی منم بد نیست حتماً نظرمو میگم که کمکی کرده باشم تو با خیال راحت برو.

زیتون با اخم جوابش را داد و مصمم شد روزش را در خانه بماند و اجازه‌ی حکمرانی به این دختر آویزان و نفرت انگیز را ندهد. به سمت اتاق کار محمد رفت. اتاقی که شب گذشته را در آن گذرانده بود. محمد هم دیشب ترجیح داده بود اجازه دهد او کمی با خودش خلوت کند و زیتون خوشحال از رفتن صبا بعد از شام بدون اینکه سنگرش را ترک کند با خودش خلوت کرد تا در جاییکه جز خودش کسی نبود اعتراف کند. چیزی که الان حالش را منقلب کرده بود قلب چند تکه شده ش بود. همیشه احساساتی بود و احساسات خیلی زود قلبش را غالب میشدند. زمانی احساسی شده دل بسته به دل امیر و حالا حس و کشمکش داشت نسبت به مرد دیگری. با این خصوصیات بعيد نبود خیلی زود دل بسته‌ی کس دیگری شود. ترسید از اینکه دلش شده باشد حرم‌سرایی که هر کسی را در حرمش می‌ذیرفت از شدت عصبانیت دست مشت شده ش را انقدر به دیوار کوبید که از فرط بی‌حسی خسته شد و روی همان قالی اتاق به خواب رفته بود.

با صدای صبا از افکارش بیرون کشیده شد: زیتون جان طراحا اومدن. بهتره از اتاق بیای بیرون.

چنگی به گلویش زد و بی میل

از اتاق خارج شد و نگاهی به سرووضع مرتب صبا کرد. مانتویی به تن کرده و رو سری ای به سر داشت. همزمان صبا

هم وضعیت پوشش او را از نظر گذراند:

-زود برو روسری ای چیزی سوت کن خوبیت نداره.

-هه... اونوقت جلو محمد خوبیت داره؟

پیروزمندانه نگاهش کرد: من محمد و میشناسیم نگاهش درسته اما اینارو که نمیشناسیم معلوم نیست چه طور آدمایی باشن.

اگر اینها نامحرم بودند محمد هم بود. اما خب این دختر که نمیخواست خودش را به این دو مرد قالب کند او فقط برای محمد نقشه کشیده بود. باز هم افکاری در سرشن چرخیدند. شک نداشت صبا برای محمد نقشه ها کشیده. نباید این دختر مغلوبش میکرد: میدونی چیه من مثل تو تظاهر بلد نیستم من همینم که هستم.

اینرا گفت و بی خیال پا روی پا انداخت و روی مبل وسط پذیرایی لم داد. چند دقیقه‌ی بعد محمد همراه دو مرد غریبه وارد شدند. نگاه محمد با دیدن موي بدون پوشش زیتون رنگ دلخوری گرفت و همزمان نگاه یکی از دو مرد روی اندام زیتون خیره شد. نگاهی که از چشمان خود زیتون هم دور نماند. محمد با اخم‌هایی در هم رفته دو مرد را به سمت اتاق راهنمایی کرد و بلافاصله به پذیرایی برگشت و دستان نیرومندش را دور بازوی زیتون انداخت و بدون توجه به حضور صبا به سمت اتاق کشاند

-ولم کن روانی داری چیکار میکنی؟

برای اینکه جیغ زیتون به گوش دو مرد نرسد دست دیگرش را دور دهانش گذاشت و بی توجه به دست و پایی که میزد وارد اتاق شدند

-جیغ بزنی من میدونم و تو.

بعد از تهدیدی که کرد دستانش را برداشت. شروع کرد به سرزنش: این چه پوششیه نمیگی اینا غریبن و نامحرم.

زیتون عصبی پاروی زمین کوبید: چطور صبا خانم نمیگه تو نامحرمی و جلوت بدترین پوشش و داره.

-صبا و کاراش به من مربوط نیست.

-ولی کارای من بہت مربوطه؟!

-اره.

کوتاه مکث کرد و ادامه داد: چون تو زنمی.

زن بود. زن محمد. نقش او در این خانه زن بودنش بود. زنانگی ای که باورش نداشت و فراموشش کرده بود. و چرا احساس میکرد ان زنانه‌های مدفون شده داشتنند از حصارهای پنهانی شان جدا میشدند و رشد میکردند: زیتون اصلاً ازت انتظار نداشتند.

نمیخواست ضعیف به نظر برسد. زیتون سرد را دوست داشت. مگر قرار نبود گس هم باشد.

-از این به بعد انتظار داشته باش.

-زیتون...

-داد نزن تو که میدونستی من چقدر عوض شدم پس حق اعتراض نداری چون من کلفت نیستم فعلًا که صبا خانم کلفته.

-زیتون این کلمه و لفظ درست نیست صبا انسان محترمیه و یه پرستار فوق العاده اون همه جوره هوای رها رو داره.  
میدونستی من احمق بدونه توجه به بیماری رها مبخواستم اتاق و رنگ کنم . میدونی بوی رنگ چی سر رها میاورد ؟ اما  
صبا با حواس جمعش بهم گفت که اتاق و کاغذ دیواری کنم که رها اذیت نشه .  
کاغذ دیواری بهتره تو یه نصفه روزم تموم میشه کلاً ایده ها ئی صبا عالین پس دلیلی نمیبینم تو بخوای اینجوری بهش  
توهین کنی .

محمد که تحمل رفتار دور از ادب زیتون را نداشت بعد از این جمله کلافه و عصبی از اتاق خارج شد . تا ساعت سه بعد  
از ظهر که کار کاغذ دیواری اتاق طول کشید . صبا و رها هم اجباراً به اتاق خواب و پیش زیتون امدند.

صبا خسته از سکوت بینشان و برای اینکه زیتون را بیشتر برنجاند با تمسخر نگاهی به زیتون انداخت :میدونی چیه ؟ به  
نظر من زن و زیبایی کنار هم معنی بیدا میکن من که حتی اگه تنها باشم ترجیح میدم و اسه دل خودم خوب بپوشم .  
اشارة ش به پوشش مردانه ئی زیتون بود .

زیتون که از این جمله ئی ناگهانی صبا جا خورد بود از لبه تخت جدا شد تا فاصله ش را بیشتر کند و وقت بخرد برای  
اینکه یک جواب درست و حسابی به صبا بدهد:  
خوب پوشیدن با بد پوشیدن کلی فرقشه .

-بین هر کی به یه نوع پوشش میگه بد . من از روز اول با پوششم راحت بودم . تو حق نداری آدم را قضاوت کنی اونه  
 فقط از روی پوشش .

-من قضاوت نکرم .

-نگاه خصمانه ت چیز دیگه ای میگه . شایدم دشمنیه قدیمی داشتم بی خبرم .  
-بین حد خود تو تو این خونه بدون .

-حد من چیه ؟

-مراقبت از رها .

-پس تو بین ، من محمد و خیلی ساله میشناسم تو این ده روزی م که اینجا بودم دیدم این خونه رنگ و بوی غذا رو  
به خودش ندیده دلم سوخت و اسه محمد چون شاید تو قدرشو ندونی اما من براش احترام قائلم . اگه بینم همچنان  
این خونه بوی غذا نمیده دست به کار میشم و خودم غذا درست میکنم .

-یه وقت خجالت نکشی .

-نه نمیکشم میدونی چیه اصلاً بچرخ تا بچرخیم فکر کن یه بازیه دوئل بین من و تو . به نظرت کدومنون اون یکی رو  
شکست میده ؟

زیتون با چشمانی گرد شده نگاهش کرد . از گستاخیه صبا شوکه بود . نگاهش به صبا درست مثل نگاه به یک رقیب  
قدر شده بود . تمام تلاشش را میکرد تا این لبخند پیروز مندانه ئی رو لب صبا را محو کند . اگر تنها با یک غذا درست  
کردن قرار بود نتیجه بازی را عوض کند و حال صبا را بگیرد حتماً اینکار را میکرد . مصمم تصمیمش را گرفته بود و با  
سری بالا و لبخندی مشابه لبخند روی لب صبا ، زل زد در چشمان خیره ئی صبا .

زیر چشمی نگاهی به صبا که از اتاق رها بیرون می‌آمد انداخت. صبا لبخند زنان به سمت آشپزخانه رفت و از همانجا داد زد: میبینم که بازم غذایی در کارنیست مجبورم خودم دست به کار شم.

عصبی کنترل تلویزیون توی دستش را روی مبل پرت کرد و به سمت آشپزخانه رفت و چشم دوخت در چشم دختر گستاخ روبه رویش که بدون توجه به محدودیتها یش داشت یکه تازی میکرد از ذهنش گذشت "اگه دُمتو نچینم زیتون نیستم" و انگشت اشاره اش را برای تهدید بیشتر بالا آورد و مقابله چشمان صبا قرار داد: لازمه تذکر بدم محدوده‌ی تو آشپزخونه نیست و حق نداری وارد جایی که به شغلت ربط نداره بشی.

آنقدر محکم گفت که چشمان صبا گرد شدند و وحشت نشسته در چشمانش باعث لذتش شد. صبا سعی کرد خونسردیش را حفظ کند. لبخند نصف و نیمه ای زد:

-چرا اینجوری میگی عزیزم آشپزخونه ارتباط مستقیم با شغلم داره. شیر خشک و چطور درست کنم؟ زیتون برای اینکه روی صبا را کم کند و تمام تلاشش را به کار بگیرد تا این دختر زودتر از این خانه دل بکند تصمیم گرفت قید تمام خط قرمزه‌ایی که برای خودش تعیین کرده بود را بزند تا حداقل در برابر این آدم موفق شود. اینجا شاید بیشتر از هر چیزی بحث کم نیاوردن بود آن هم مقابله این خانه خراب کن.

-از این به بعد خودم شیرخشک درست میکنم. آب میخوای خودم میارم هر کاری داشتی اول به من میگی.  
-اونجوری حس ارباب بودن بهم دست پیدا میکنه.

پوزخند صبا را با پوزخند جواب داد: هرجا لازم بیین شانم پایین میاد بهت اجازه میدم بری کاراتو کنی اما...اما یادت بمونه و تو گوشت فرو کن اینجا حرف حرف منه.

-اخی یادم باشه به محمد تذکرات و بگم.

-اتفاقاً حتماً بهش بگو اونجوری زحمت گفته منو کم میکنی.

صبا نگاهی به چهره‌ی زیتون انداخت. این دختر را گستاخ ترا از همیشه دید. شک نداشت کار سختی در پیش دارد محال بود بتواند به راحتی او را از میدان خارج کند. دلش میخواست یک مشت محکم به دهان کج شده زن روبه رویش میزد. اگر قدرتش را داشت حتماً اینکار را میکرد. اما حیف هنوز جایگاهش همان پرستار کودک بود. با کینه و بعض لب زد:

-باشه کاری داشتم اول از تو اجازه میگیرم الانم اگه اجازه بدی برم دستشویی.

زیتون چشم غره‌ای تحویلش داد و خوشحال از اینکه صبا را شکست داده تصمیم گرفت برای اینکه بیشتر خودش را نشان دهد برای اولین بار غذایی درست کند و این خاصیت زن بودن است که همیشه دلش میخواهد برتر از هر هم جنس خود به نظر برسد.

فکر کرد چه غذایی درست کند که نه خیلی خوش به حال محمد شود و نه خودش مقابله این رقیب جدی کم بیاورد. تصمیم گرفت غذای ساده‌ای درست کند تا تعادلی برقار کند و تنها غذایی که به فکرش رسید کتلت بود. مواد کتلت را آماده کرد و تصمیم گرفت نیم ساعت قبل از آمدن محمد شروع به سرخ کردن کند. مواد را درون ظرف دربسته ای و داخل یخچال قرار داد و به سمت پذیرایی رفت.

صبا برای جواب دادن به تلفنش به اتاق رفته بود و رها روی تشكی کوچک وسط پذیرایی در حال دست و پا زدن بود و

با خودش بازی میکرد و می خنده داشت . دلش ضعف رفت برای حالتی که داشت . خنده هایش عجیب دوست داشتنی بودند . دلش میخواست گونه های برجسته ش را محکم بکشد . کمی که گذشت خنده هایش قطع شد انگشت شستش را داخل دهان گذاشت و شروع به مکیدن کرد . گرسنه بود ! نگاهی به شیشه‌ی شیر روی میز انداخت دست برد تا شیشه را بردارد اما قبل از لمس شیشه از جا بلند شد . دستش را روی قلبش مشت کرد . چرا انقدر زود اسیر احساس میشد ؟ این همان کودک نفرت انگیز روزهای اول بود . فقط هفده روز میشد که ساکن این خانه شده بود و دلش نمیخواست فکر کند این مدت کوتاه اینقدر زود تاثیر خودش را گذاشته باشد !

تند از جا بلند شد و به سمت حیاط رفت . روحش خسته بود و دلش گرفته تنها چیزی که آرامش میکرد سیگار بود همان چیزی برای ان نوزاد ممنوع بود . تلغی خنده زد و سیگار را گوشه‌ی لبش قرار داد . اگر قرار بود به این خانه نشینی ادامه دهد پس کی وقت میکرد به ارتباط فرید و فرشته پی ببرد ؟

\*\*\*\*\*

- فرشته جان من حرفی ندارم یه سال بهم فرصت بده جمع و جور کنم میبورم .

- اخه چرا انقدر دست دست میکنی ؟

امیر کلافه از جا بلند شد : ببین عزیزم نمیتونم آتش به مالم بزنم و هرچی دارم حراج کنم بذار سرفراست تکلیف ارثیه ای بابا رو مشخص کنم و همه چیز و به قیمت مناسب بفروشم . توی این مدتیم دلم میخواه صاحب یه بچه شیم . یه بچه که تو کشور خودم به دنیا بیاد .

فرشته دلخور به کنارش رفت . بییشتر از سال میشد که در گوش امیر میخواند تا راضیش کند از ایران برونند و این اواخر امیر رضایتش را اعلام کرده بود اما باز هم میترسید و عده های امیر سر خر من باشد و رضایتش زبانی : تو برعکس عالمی همه دوست دارن بچه شون توکشوری که قراره اونجا اقامت بگیرن به دنیا بیاد اونوقت تو ... امیر به سمت فرشته که در چند قدمی ش ایستاده بود برگشت : همه به اون اقامت نیاز دارن اما ما نه . تو که اقامت داری .

- حرف من یه چیز دیگه س ...

امیر لبخند زد . هرگز به خاطر هیچکس معیارهایش را عوض نکرد اما دلش هم نمیخواست فرشته را آزار دهد : اگه باردارشدنی صبر میکنیم بچه مون به دنیا بیاد اما اگه نه که تا سال دیگه حتماً میربم بہت قول میدم عزیزم . فردا م که قراره مثل همیشه خونه‌ی عمه جمع شیم و محمد و میبینم باهاش در مورد تقسیم ارث بابا حرف میزنم .

دل فرشته از فکر فردا لرزید . ترس رویه رو شدن با زیتون دلشوره شد و به جانش افتاد . از خود محمد شنیده بود فردا قرار است زیتون هم در آن مهمانی شرکت کند و خبرهای مهمی دارند . ترجیح میداد فردا هرگز نرسد عجیب احساس وحشت میکرد . پایه های خانه ای که ساخته بود زیادی سست بودند و هر آن حس ویرانی این آشیانه به دلش دست میداد .

نگاهی به مانتوی مقابلش که معلق درون دستان محمد قرار داشت انداخت . چشمان ملتمنس محمد به چشمانش دوخته شده بود . صدای صبا در گوشش پیچید و جمله ای که با تماسخر قبل از آمدن محمد گفته بود در ذهنش تکرار شد " با

این لباسای مسخه میخواهی بری مهمونی؟ این میشه اولین امتیاز برتری من شک نکن فامیلاتون تو همون نگاه اول  
شیفته‌ی من میشن . من کارمو بلدم"

منجر پلکانش را چندبار بازوبسته کرد و دوباره نگاهی به ابی تیره مانتوی روبه رویش انداخت . همین چند دقیقه پیش  
محمد خواسته بود در این مهمانی و به خاطر عصبی نکردن وصال حداقل مانتویش را عوض کند .

-سلیقه مو دوست نداری؟

طرحش را ندیده بود اما رنگ زیبایی داشت : خوشم نمیاد کسی برام چیزی انتخاب کنی .

جاخورد از صراحت کلام زیتون انتظار تشکر نداشت اما این لحن تنن هم دور از تصویرش بود : میدونم باید خودت  
انتخاب میکردی ولی امروز و به سلیقه‌ی من بپوش . تنها‌ی خرید کردن اصلاً لذت نداشت بار بعد باهم میریم . حالا  
راضی باش .

-ولی من لذتی از خرید باتو نمیرم .

-زیتون...

دستش را تند بالا آورد و گوشه‌ی مانتو را لمس کرد . اما قبل از اینکه مانتو را تصاحب کند محمد گفت : فقط به خاطر  
اینکه وصال تازه اروم شده و بهتره اروم بمونه

مانتو را عصبی چنگ زد : پس کی به خاطر خودم میتونم کاری کنم .

لحن صدایش درد داشت : همه ما هرکاری میکنیم واسه خودمونه .

-ولی من هرکاری میکنم واسه دیگرانه .

-ما ادما حتی خودمون و هم به اشتباه قضایت میکنیم .

-منظورت چیه؟

محمد لبخندی زد : بپوش که بیشتر از این اینجا بمونه کار دست دوتامون میدی .

اهمیتی به شیطنت محمد که همیشه برای تغییر جو به کار میبرد نداد و هنوز هم برایش سوال بود چطور محمد اخلاق  
تلخ و سردش را تحمل میکند ؟

زیپ پلیورش را پایین کشید و مانتو را به تن کرد .. قد مانتو دقیقاً تا روی زانوانش بود و شاید این بلندترین مانتوی

اسپرت موجود در بازار بود . بلندی مانتو زیر شلوار شش جیبی که به پا کرده بود زیادی توی ذوق میزد آنقدر که

ابروهای محمد هم بالا رفته و خنده‌ای گوشه‌ی لبس نشست . خنده‌ای که حرص زیتون را در آورد .

-به چی می خنده؟ خب این شلوار واسه همون پلیور قشنگه .

-پس واجب شد شلوار تم عوض کنی .

-داری منو عوض میکنی ؟

- فقط امروز و تو این مهمونی . ببین این مانتوام اسپرته تاجایی که تونستم سعی کردم خیلی م عوضت نکنم .

پر حرص لب زد : شلوارت کو؟

محمد نایلون خرید درون دستش دیگرش را مقابلش قرار داد : این تو .

-دبگه چی خریدی؟

لبخند محمد عمیق تو شد : خودت داخلشو بین.  
 شلوار و شالی را بیرون کشید و نگاهی به محمد انداخت : کفشم لابد بیرونه.  
 با صدا خنید : نه دیگه کفشت اسپرته به این تیبت میاد.  
 در حالیکه شلوار و شال را بیرون می کشید خونسرد گفت : اما منم شرط دارم.  
 محمد با تعجب نگاهش کرد : لازم نیست صبا با هامون بیاد.

میدانست صبا آنجا روی اعصابش خواهد رفت و با نمایش های مسخره ای که بی شک راه مینداخت ممکن بود برایش دردسر هم درست کند : چرا اونوقت؟

-دلیلی نداره اون تو مهمونیه خاتواد گیمون باشه.  
 -پس رها رو کی نگه داره؟

-خودمون دوتا . ما چند روز خودمون رها رو نگه داشتیم.  
 -البته من نگهش داشتم.

-هرچی بهر حال میتونیم اینجوری معقول ترم هست . اصلاً لزومی نداره بقیه بفهمن تو واسه رها پرستار گرفتی .  
 محمد از ته دل لبخندی زد . احساس میکرد کاملاً شخصیت زیتون را در مشت گرفته و نرم کرده و همه‌ی آدمها دچار حس‌های اشتباه میشوند چون همیگر را هنوز نشناخته اند : قبوله . پس برمیم .

-بریم .

چهره‌ی صبا وقتی محمد خواست همراهیشان نکند واقعاً دیدنی بود . معلوم بود از شدت عصبانیت سرخ شده و درحال انفجار است . لبخند محظی روی لبشن نشست و رها را کمی روی پاهایش جا به جا کرد و به چهره‌ی غرق در خوابش خیره شد . این روزها به خاطر داروهایی که میخورد بیشتر روزش را در خواب بود اما وقتی بیدار میشد به خاطر درد گوش ، گریه‌هایش واقعاً روی اعصاب بود . نمیدانست بالاخره کی داروها تاثیرشان را میگذاشتند و درد گوشش را درمان میکردند ؟

نگاهی به جاده انداخت پس کی میرسیدند؟ احساس میکرد مسیر کرج تا تهران از همیشه طولانی تر شده . برای دیدن خانواده لحظه شماری میکرد . میدانست هیچ کدام چشم دیدنش را ندارند و تصمیم داشت با غرور موفقیتش را به رخ همه بکشد . زن محمد بودن کم موفقیت نداشت ارزش و احترامی که تک تک اعضای خانواده برای محمد قائل بودن برکسی پوشیده نبود . فرشته و امیر را هم میدید و وصال .. وصالی که زیتون هنوز نمی دانست تمام مصیتها بی که سرشن آمده زیر سر همین وصال است . وصالی که همان نقطه‌ی اتصال فرید و فرشته بود و زیتون بی خبر از آن .... دوباره قرار بود با وصال رو به رو شود... برادری که ناجوانمردانه رفتار کرده بود دلش میخواست حالا که محمد برایش توضیح داده بود واکنشش را ببیند . وقتی فهمید امیر ناخواسته خواهش را بازی داده چه کرده بود؟ وقتی فهمیده بود افشین نامی ناشنا طراح همه‌ی این بازی بوده واکنشش چه بوده ؟ محمد میگفت وصال خواسته سر امیر را از تن جدا کند و به زور وصال را راضی کرده و البته قانع که امیر هم بازی خورده‌ی همان افشین مجھول است . تپش قلب گرفت از دیدن دوباره‌ی وصال . یعنی ان برادر مدعی باز هم ادعا میکرد ؟ ذوق داشت از پیروزی ای که نصیبیش شده بود . همه چیز داشت باب میلش پیش میرفت .

-تو فکری؟

-دارم به وصال فکر میکنم . راستی الان شغلش چیه؟

-تازه یادت افتاده ببینی اون چیکار میکنه؟!

-خودش استعفا داد.

محمد سرزنشگر نگاهش کرد :دلیل استعفایش چی بود ؟

-خب .. خب کسی مجبورش نکرده بود.

-خودت میدونی شغل وصال چی بود؟ اونم آدم متعصبه مثل وصال . اون به شغلش عشق داشت.

-اما اصلاً آدم موفقی نبود . وصال یه ادم احساساتی بود . به نظر من اصلاً به درد این شغل نمیخورد.

-کاش همه ی پلیسای ایران نیمی از وظیفه شناسی وصال و داشتن ...

وظیفه شناسی به چه قیمتی؟ اینکه چون فکر کرد زیتون و حماقتش آبروی کاری و خانوادگی ش را لکه دار کرده قید علاقه به حرفه ش را زده و استعفا داده بود وظیفه شناسی بود ؟ چون معتقد بود پلیسی که نتواند اعضا خانواده ش را تحت کنترل بگیرد هرگز نمیتواند جامعه ش را کنترل کند و همانگونه که نظم خانواده ش را ازدست داده به زودی نظم جامعه را هم به هم میزند . حالش حتی از مهین پرسنی های برادرش هم به هم میخورد وقتی عرق خانوادگی و خانواده پرسنیش انقدر متزلزل بود ادعای میهن پرسنی یک ادعای پوج محسوب میشد.

ماشین را مقابل خانه بزرگ و ویلایی عمه شکوه که تنها عمه شان محسوب میشد و حکم بزرگ فامیل را داشت متوقف کرد .... نمای خانه میان تمام خانه های آن محله ی اعیان نشین و زیبا سری میان سرها بود و بیشترین توجه ها را جلب میکرد . یکی از خدمه درب بزرگ حیاط را باز کرد و ماشین را تا ورودی خانه راند . به محض توقف ماشین خدمه ای دیگر کلید را از محمد گرفت تا ماشین را درون پارکینگ پارک کند.

محمد رها را از آغوشش گرفت و باهم وارد خانه که نه شاید قصر واژه ی مناسب تری بود . از پله های طولانیه خانه بالارفته . کمی اضطراب در وجود هردو بود . جز وصال و فرشته و امیر کسی از ازدواج انها خبر نداشت و همه فکر میکردند محمد تنها چند روزی به زیتون پناه داده . عمه با مهربانی به استقبال محمد آمد و هیچ توجهی به حضور زیتون نکرد . بعد از روپوسی با محمد رها را به آغوش کشید و تعارف کرد داخل شود . زیتون متأسف به ظاهرش نگاهی انداخت . چادرش را محکم دور نشی پیچیده بود و هیچ قسمتی از بدنش معلوم نبود . بی توجه به بی محلی شکوه به دنبال محمد وارد خانه شد . خیلی از اقوام درجه یک در این مهمانی حضور داشتند . تصمیم داشت به رسم ادب با همه سلام و احوالپرسی کند . زنعمو افسانه اولین کسی بود که متوجه ورود زیتون شد و در برابر سلامش تنها سری تکان داد . شیدا همسر وصال با لبخند جوابش را داد . پریا و پریسا دو قلوهای سیزده ساله ی عمه شکوه بدون توجه به محمد و زیتون از سر شوق پشت سر مادرشان راه افتادند و دور رها که در آغوش شکوه بود حلقه زدند . فرشته هم کناری ایستاده و حتی نگاه هم نمیکرد . هیچ یک از بچه های زنعمو افسانه نبودند . یگانه دختر بزرگ شکوه که به تازگی ارشدش را تمام کرده بود از اتفاقی بیرون امد و با محمد احوالپرسی گرمی کرد . او نیز حضور زیتون را نادیده گرفت و بدون اینکه سلامش را جواب دهد مشتاقانه به سمت رها رفت . محمد به سمت درب سالن که به سالنی کوتاهتر ختم

میشد حرکت کرد . نگاهش در سالن به گردنش در امد . دور تا دور سالن را صندلی چیده بودند و میز بزرگی در گوشه‌ی راست سالن برای پذیرایی قرار داشت.

با دیدن مادرش قلبش بنای تند تر تپیدن نهاد مشتاق لمس دستها یعنی بود . قدم کج کرد به همان سمت .. سنگینی نگاه‌ها را حس کرد و اجازه نداد زیر این نگاه‌های سنگین ذره‌ای گامهایش متزلزل شوند . سعی کرد بی تفاوت از کنار همه عبور کند . با گستاخی و غرور سر بلند کرد چشم در چشم تک تک افراد حاضر انداخت . نگاه‌ها دزدیده شدند . خنده‌ی تلخی کرد . او فرق داشت با این جماعت خودبین پس سعی کرد اهمیتی ندهد . صدای پر از شوق شمیم و زیبا دختر عموهای عموم مهدی و زنعمو میترا را شنید که برای بغل کردن رها کل کل میکردند . نمیفهمید چه چیز رها باعث شوق و ذوق آنها شده . مگر نسبتی جز دختر پسرعمو داشتند؟ این نسبت که باعث علاقه‌ی قلبی نمیشد !

زیر چشمی نگاهی به مادرش انداخت حالا در چند قدمی ش ایستاده بود . به قدمهایش سرعت بخشید و عمداً کنار مادرش نشست

-مامان.....

اما شیرین رو ترشی کرد و به صحبت‌هایش با میترا ادامه داد . میترا هم به تبعیت از شیرین سلامش را بی جواب گذاشت . ناراحت نشد حق را به شیرین داد لابد از ابروریزی بیشتر در این جمع و میان قوم شوهر میترسید و گرنه که بدون شک دل مهربانی داشت که به فکر پول و مکان دخترش بود . خواست دوباره صدایش کند اما صدای گریه رها بلند شد . آرژی پیدا کرده بود نسبت به این سیک گریه رها که بیشتر شیشه جیغ بود . محمد مجبور شد برای آرام کردن رها به قسمت زنانه بیاید . حالا همه دور محمد و رهاحلقه زده بودند اما مگر آرام نمیشد . محمد از آنها فاصله گرفت و به سمت زیتون حرکت کرد و آرام در گوشش گفت : آروم نمیشه فکر کنم باید بگیم به صبا . همین اسم کافی بود تا زیتون را وادار کند کاری علی رغم میل واقعی ش انجام دهد . رها را از محمد گرفت : تو برو خودم آروم میکنم .

محمد با تردید از زیتون فاصله گرفت و زیتون سعی کرد کاری را که صبا در این موقع انجام میداد تکرار کند . داروهایش را از زیپ ساک بیرون کشید و به رها خوراند . جیغ رها هنور هم در فضای سالن پیچیده بود . لیش را کنار گوش رها قرار داد هیش کشیده و ارامی در گوشش زمزمه کرد ... صبا معتقد بود این نآرامی به خاطر درد گوشها یعنی هست که البته به دکتر هم مراجعه کرده بودند و همچنان روند بهبودی رها کند بود... آنقدر در گوشش زمزمه وار خواند تا بالاخره آرام شد و درست مانند صبا بعد از اینکه رها آرام شد . شیرش را داد تا مثل همیشه بخوابد . متوجهی نگاه‌های خیره بود اما اهمیتی نداد سرشن را بالا آورد و در جستجوی مادرش چشم چرخاند . نگاه شیرین هم مثل بقیه روی او بود لبخندی تحويل مادرش داد اما شیرین با اخم رو برگرداند . خودش را نباخت در برابر پوزخند زیبا و شمیم پوزخندی تحويل داد . رها راروی کانایه‌ی کنارش قرار داد و منکای کوچکی که شکوه آورده بود را زیر سرشن قرار داد و پتویی روی بدنش کشید . باز هم دخترها دور رها حلقه زدند . به آرامی از جا بلند شد و از دخترها فاصله گرفت . بدون ذره‌ای تردید به سمت فرشته رفت . نگاه فرشته با شنیدن صدای پاهایش بالا آمد . ترس را در عمق چشمانش دید .

لبخندی زد : حالت چطوره؟

-خوبم . ممنون .

-خوبه ، همیشه خوب باشی.

فرشته سکوت کرد.

-میدونی خیلی دلم برات تنگ شده بود . دلم میخواست ازت یه عذرخواهی کنم من در حقت بد کدم نگاه لرزان فرشته را دید . ترس این نگاه بیشتر از یک ترس معمولی بود . جلوتر رفت در حالیکه احساس میکرد بار دیگر مرکز نگاهها شده . برای اینکه نشان دهد خونسرد است و نگاهی آزارش نمیدهد لبخندش را عمیق تر کرد و همین فرشته را دل نگران تر کرد : چی از جونم میخوای ؟ با لبخندی که حرص طرف مقابل را در می آورد لب زد : جونتو نمیخوام . من که کاری به کارت ندارم .

روی صندلی خالی کنارش نشست و نگاهی به اطراف انداخت . حضار که متوجهی نگاهش شدند دوباره نگاه دزدیدند و هر کدام خود را مشغول کاری نشان دادند . پا روی پا انداخت و سربرگرداند سمت فرشته :

-یادتے بهت گفتم من نمیتونم باور کنم سر یه عشق و عاشقی مسخره او مده باشی ایران .

فرشته جاخورد درست مثل همان دوسال پیش که این حرف را شنیده بود :اما الان میفهمم که من دچار اشتباه شدم نه که خودم عاشق نبودم عشق و درک نمیکردم ...اما حالا چون خودم عاشق شدم کاملاً درکت میکنم .

فرشته مرد پرسید: یعنی الان عاشق شدی ؟

-اره ... یعنی قبلًا عاشقش بودم اما الان بیشتر از قبل بهش علاقه دارم .

من میشناسمش ؟

-نه فکر نکنم عاشق شخصیتیشم ... فرید یه مرد فوق العاده س .

با به زبان اوردن اسم فرید مستقیما خیره شد در چشمان فرشته اما چیزی از ان نگاه نخواند جز بهت بود و خیرگی .. و کاش اسم فرید را در این شرایط به زبان نمی آورد .

اما مگه تو و محمد با هم ازدواج نکردین ؟

به کسی نگی ولی این یه ازدواج مصلحتیه . من فقط دارم از بچه شن نگهداری میکنم مثل یه پرستار اونم و اسه اینکه گناه نکنه یه صیغه بینمون خونده همین .... من الان باید تو خونه م پادشاهی میکردم نه کلftی .

در دلش خندید و اقعا که نه کلftی میکرد و نه پرستاری ! بیجا ره محمد .. البتہ پادشاهی هم نمیکرد .

اما دیشب وصال اومد خونه مون کلی با امیر دعوا کرد و گفت فقط چون محمد با تو ازدواج کرده و به خاطر برادری محمد از امیر میگذرد .

-بیبن بذار این بین خودمون باشه اگه بهت گفتم دلیش اینه که میخوام بگم من گذشته رو فراموش کردم و توام بهتره به کسی از صیغه ی ما نگی چون برسه گوش وصال قبله همه واسه تو و شوهرت بده .

از فرشته فاصله گرفت و زیر لب زمزمه کرد " دختر خانم من هنوز قصه ی عشقتو باور نکردم ولی بد نیست برو اطلاعات تو بذاری کف دست اون فرید نامرد "

با آمدن وصال و امیر همراه هم ، بدنش تمامًا به همان سمت برگشت و نگاه تیزش روی چهره ی دمغ امیر ثابت ماند .

صدای سلام وصال در فضای سالن پیچید : عمه جان میشه خواهش کنم به آقایونم بگید بیان اینجا .

عمه که حسابی گیج شده بود با تکان سری از پریا تقاضا کرد اقایان را به سالن اصلی راهنمایی کند . به دقیقه نکشید که مردان فامیل هم در سالن جمع شدند . وصال رو کرد سمت زیتون : زیتون جان شما بیا کنارمن .

بهت ها از لفظ جان چسبیده بعد از اسم زیتون که وصال به زبان آورده بود بیشتر شد . زیتون بدون تردید و با قدمهای محکم به سمت وصال رفت . دستان وصال دور کمرش نشست تنش یخ زد این دستها جنس و حس حمایت نداشتند ! شاید چون دیر شده بود : این زیتونه خواهر من . کسی که

من و بقیه در حقش ظلم کردیم و مسبب امروزش شدیم . اینکه چرا میگم مسبب دلیل داره خواهر من میخواسته از زندگیش حمایت کنه اما امیر در حقش نامردی کرده

نگاهها حالا روی امیر بود . امیر با خجالت سرش را پایین انداخته بود و من و من کرد و به در خواست وصال لب باز کرد کردن توضیح دهد : هرچی تو گذشته اتفاق افتاده همه نقشه‌ی من بوده فقط واسه اینکه پای زیتون و از زندگی خودم و فرشته بیرون بکشم . همه‌ی اونچه که در مورد زیتون شنیدین بازی من بود تو رو خدا بیشتر از این نخواین توضیح بدم .

این را گفت و در برابر نگاه‌های کنجکاو اعضای خانواده و با حس شرمندگی فراوان از ان خانه بیرون رفت . امیر توضیحی نداد و بقیه اما دنبال توضیح جزییات شروع به سوال کردند . زیتون کلافه بود و وصال آشفته . صدایش را بلند کرد : توضیح دیگه ای نیست امیر در حق زیتون بد کرده و زیتون با بازیابی امیر دچار این دردسرها شده بدون اینکه ذره ای تقصیر داشته باشه .

-اما زندون رفتن زیتون ...

صدای فرشته از بین جمعیت بلند شد اما وصال بالاصله جوابش را داد : اونم زیر سر امیر بوده خود امیر گفت چشمان فرشته گرد شدند و زیتون خنده‌ی هیستیریکی کرد . هر دو همزمان فکر کردند ان قضیه که ربطی به امیر نداشت . چرا الکی به گردن گرفته بود ؟

صدای آرام محمد را کنار گوشش شنید : من از امیر خواستم همه چیز و گردن بگیره وصال و که میشناسی از هیچ خطایی نمیگذرد و این فامیل که همونو چماق میکردن و تو سرت میکوبیدن . انقدر عذاب وجودان داره که واسه کم کردنش حاضره هر کاری کنه .

قدر دان نگاهی به محمد انداخت . نگاهشان در هم قفل شد .

-اگه به قول خودت میخوای بدون خیال گذشته و مثل یه فرد عادی زندگی کنی من همه چیز و برات درست کردم فقط یادت باشه دیگه بهونه ای نداری .

اما این جمله چرا بوى تهدید میداد ؟!

دستان مادرش دور کمرش حلقه شدند . هنوز گونه هایش که با بوسه های گرم مادرش نوازش شده بودند . گرم بود وحالا این ابراز محبت .. هرچند این روزها به رفت و آمدہای مادرش عادت کرده بود اما هیچ روزی به اندازه‌ی امروز با محبت رفتار نکرده بود . همیشه یک روبوسي ساده بینشان رد و بدل میشد و سلام و علیکی ساده تر و حرفای عادی و روزمره . اما امروز مادرش را طوری دیگر می دید . نگاهش زیادی مهربان بود و البته دلسوزانه .

-اصلًاً نمیتونم یه لحظه م تنهات بذارم اگه به من باشه با تو زندگی کنم ازبس که دل تنگتم.  
جا خورد از ابراز محبت ناگهانی مادرش و جملاتی که می شنید . اما انقدر در وجودش نیاز بود که این محبت را و با جان  
و دل پذیرا باشد.

-از دستم ناراحتی زیتون؟  
-نه.

-اگه ناراحتم باشی حق داری . من برات مادری نکردم جایی که باید پشتت می ایستادم پشتتو خالی کردم . اما الان  
میخواهم جبران کنم .

سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست . درست است که رفت و آمدهای این روزهای مادرش کمی دلگرمش کرده بود و ذره  
ای امید در جانش ریشه گرفته بود . اما حفره های خالی قبیلش همچنان پر نشده بودند.

-زیتون جان یادت باشه من هرچی که باشه مادر تم و هیچ وقت بدتو نمیخواهم . این امیر نامرد باهات بد کرد و منم  
متاسفانه بد قضاوتت کردم.

لبخند کجی زد : اگه راحت تری گذشته رو فراموش کنیم .  
شیرین با لبخند دخترش را نگاه کرد . باید زندگی دخترش را نجات میداد . تصمیم داشت کوتاهی هایش را جبران کند  
دخترم میشه به حرف منه مادر گوش کنی ؟

با تکان سراره ای گفت . شیرین کمی فاصله گرفت و اینبار دستان زیتون را در دست گرفت : من نگران بودن این  
دختر تو این خونه م.

نگاه شیرین به سمت درب اتاق رها چرخید و همزمان نگاه زیتون هم به همان سمت حرکت کرد .  
-زیتون جان تو نباید بذاری صبا انقدر راحت تو خونه ت بگردد . تو مردا رو نمیشناسی اونا ضعیف النفس . ببین چقدر  
فرق بین خودت و اون هست . اون شیک و جذاب و تحریک کننده میبوشه و تو..

سری از تاسف برای دخترش طرز پوشش تکان داد و ادامه داد : خود تو درست کن . واسه زندگیت تلاش کن .  
-من علاقه ای به این زندگی ندارم .

-زیتون...

-مامان من از سر بی پناهی زن محمد شدم نه از سر عشق و علاقه .  
-ببین زیتون اگه همه مون از گذشته چشم پوشی کردیم به خاطر میدونی چیه؟ اینگه تو سرخونه زندگیت هستی و یه  
شوهر خوب داری و خیال منم راحته .

اینبار زیتون بود که متاسف به مادرش خیره شد . این حرف مادر تنها یک معنی میداد اگر چه زیتون راست یا دروغ از  
همه ای گذشته شن مبرا شده بود اگر محمد حمایتش نمیکرد باز هم حمایت خانواده شن را نداشت . اما زیتون این  
حمایت نصف و نیمه را نمی خواست .

-زیتون به حرفم گوش میدی؟

با تکان سر تایید کرد و شیرین خوشحال به ادامه ای نصیحتهایش پرداخت :  
-الآنم اگه میگم او مدم جبران واسه اینه میخواهم نذارم زندگیت خراب شه . رها دوماهشنه چند وقت دیگه از اب و گل در

میاد این دختره رو رد کن بره و خودت کارا شو بکن . کاری نداره مراقبت از ش منم کمکت میکنم قرص خواب بهش بد  
تا شب خوابه . بچه‌ی خودت نیست که دلت به حاش بسوزه و منظم بهش شیر بدی . کهنه شستنم که این روزا به  
لطف پوشاسک بچه نداری چون بچه با قرصا خوابه میتوانی دیر به دیوم عوضش کنی .

چشمان زیتون گرد شدند از شنیده هایش اما شیرین بدون توجه به حال زیتون به نصیحتهایش ادامه داد : حواست  
باشه به مردت اجازه نده هیچ‌زنی رو بیشتر از تو دوست داشته باشه حتی اگه اون شخص دخترش باشه .  
گیج شده بود . قصد مادرش را نمی فهمید . این جمله‌ها معانی قشنگی نداشتند .

-بچه‌ها عشق پدر مادرashون . مردا همه عاشق دخترashون میشن چون دختر شیرین زبون و باباییه . تو نباید اجازه  
بدی این اتفاق بیفته یادت باشه تو هر چقدر محبت کنی بازم اسمت میشه نامادری . هرچقدر محبت کنی این بچه  
بزرگ که شه محبتاتو ندید میگیره و میره سمت مادرش . پس سعی کن میخ زندگیتو محکم بکوی . میدونی چطور  
میتوانی اینکارو کنی؟ با یه بچه . خودت بچه دار شو

قلب زیتون تیر کشید و بالاخره معارض لب باز کرد : مامان ...

شیرین میان کلامش پرید :

-به حرف من مادر گوش کن من چندتا پیراهن از تو بیشتر پاره کردم . بچه دار شو تمام تلاشتو بکن تا میتوانی شوهر تو  
عاشق بچه‌ی خودت کنی و زده از رها .

اندیشه‌های مادرش را دوست نداشت . نتوانست ساکت بماند : مامان من کاری به کار رها ندارم اون باصبا خوشه و  
وابسته‌ی صباباست .

-د-اشتباهت همینه . الان دو نفر زندگی تو رو تهدید میکنن یکی صبا یکی مادر رها . تو باید تمام تلاشتو بکنی پای این  
دوتا هیچ وقت تو زندگیت باز نشه .

می دانست بحث کردن با مادرش بی فایده است . مادرش با تفکراتی پوسیده و غیر انسانی زیتون را ترغیب میکرد با  
چنگ و دندان زندگی ش را حفظ کند و زیتون انگیزه‌ای برای حفظ این زندگی نمی دید . هرچند با قسمتی از نظرات  
مادرش موافق بود اینکه هر چه زودتر پای صبا را از این زندگی بیرون بکشد .

اما در مورد رها و نصیحت‌های مادرش هنوز هم گیج بود . با توجه به شناختی که از شخصیت مادرش داشت فکر  
میکرد حتی به محبت بیشتر نسبت به رها ترغیبیش میکند نه اینکه بخواهد این بچه‌ی دوماهه‌ی بی آزار را از چشمان  
پدرش بیاندازد .

باپیرون آمدن صبا از اتاق شیرین صحبتهایش را قطع کرد و بلا فاصله از جا بلند شد . بدون اینکه حتی نیم نگاهی به  
صبا بیندازد رو کرد سمت زیتون : خب دخترم من دیگه میرم توام حواست به خودت باشه  
زیتون شیرین را تا دم در بدرقه کرد و به داخل خانه بازگشت . صبا دم در انتظارش را می کشید و با ورد زیتون به خانه  
به سمتش حرکت کرد : خب خداروشکر رابطه ت با مادر تم خوب شد .

زیتون لبخند نصف و نیمه ای زد و سعی کرد بدون اینکه جوابی بدهد از کنارش عبور کند اما صبا انگار از تلاش خسته  
نمیشد : زیتون جان راستی یه چیزی میدونستی چند روزه دیگه تولد محمده؟  
عقب گردی کرد و مقابله صبا توقف کرد : من تولد خودمم یادم نیست چه برسه به دیگران .

-الهی عزیزم ! اما من هیچ وقت تولد کسایی که دوستشون دارم و فراموش نمیکنم ولی از اونجاییکه قراره آب میخورم با اجازه‌ی تو باشه گفتم بهت بگم که قراره یه جشن کوچک ترتیب بدیم.

زیتون دست به سینه زد و به چشمان گستاخ صبا خیره شد . صبا علناً داشت اعتراف میکرد محمد را دوست دارد . لجش گرفت و با تحکم گفت : پس بدون من اجازه نمیدم.

-آخی عزیزم ، اما چه تو اجازه بدی چه تو اجازه ندی دوستای محمد واسه تولدش میان اینجا پس بهتره همکاری کنی . واسه خودت میگم که جلوی اونا آبروت نره و گرنه به من چه .

صبا با گفتن جمله‌ی آخرش لبخند پیروز مندانه ای زد و به سمت اتاق رها حرکت . در حالیکه ذهن زیتون به شدت درگیر صحبت‌های مادرش بود و حالا این جشن تولد و فضایی که قرار بود تجربه کند شد . در گذشته به خاطر نمیاورد تولدی در خانه شان برای هیچ کدام از اعضای خانواده گرفته باشند . اما ظاهراً محمد در بین دوستانش چنین فضایی را تجربه کرده و جالب بود که صبا خیلی بیشتر از یک پرستار معمولی در مورد محمد و روابطش اطلاعات داشت . به فکر فرو رفت این دختر چه نسبتی با محمد داشت ؟ !

-متاسفانه چند تا از هتل‌ها امسال باهامون قرار داد نبیستن .

محمد کلافه گوشه‌ی لبیش را خاراند . این روزها از بس رشته‌ی کارش در هم تنیده بود که ترجیح میداد برای همیشه قید کار کردن را بزند اما یاد اعتبار خانوادگیش مانع این تصمیم میشد : چند تا ؟ -تقریباً همه شون .

-اون تقریباً چند تاست ؟

- فقط هتل ( ) باهامون قرار داد بسته .

پوف عصبی محمد همزمان شد با بلند شدن صدای زنگ موبایلش بدون اینکه به نام روی صفحه نگاه کند تماس را قطع کرد . پرها متجه قطع تماس و کلافگی شد . میدانست وقت مناسبی برای گفتن این خبر نبود اما باید هرچه زودتر تکلیفشان را مشخص میکرد . چند روز دیگر قرار بود یک تور به دبی حرکت کند و شاید همان تور اخرين فرستشان بود .

-بین محمد خودت میدونی تو دبی فقط چند تا هتل محدود با ایران قرار داد میبندن که ظاهراً این هتل‌ام ترجیح دادن امسال و با آزانس سارا قرار داد بینندن .

-پس من با این بليطاي چارتري چيکار کنم .

-هزار بار گفتم تمام چارتري رزرو نکن به گوشت نرفت که نرفت .

-اخه خودت حساب کن دبی همیشه متقاضی داره اکثر مردمم آزانس مارو واسه مسافت انتخاب میکنن . من هرچقدر بليط رزرو کنم بازم کمه .

فایلی از سیستم را باز کرد و نگاهی به لیست پروازهای ماه آینده انداخت : استانبول چی ؟

-اونجام فقط یه هتل باهامون قرار داد بسته .

-خوبه بليطاي استابول سیت چارتري دقیقاً یه هتل کارمونو راه میندازه .

-الآن موندم با دبی چیکار کنیم هنوز باورم نمیشه باهامون قرار داد نبستن.  
پرهام کارتابل هایی که در دست داشت را روی میز قرار داد و همزمان نگاهی به چهره ی محمد انداخت . محمد کلافه از جا بلند شد و در طول اتاق قدم ززد . هرچه بیشتر فکر میکرد کمتر نتیجه میگرفت . از حرکت ایستاد و رو کرد سمت پرهام : مگه ممکنه . شرکت هواپیمایی ما سالانه کلی مسافر داره ما تو تمام شهرهای ایران شعبه داریم چرا با ما قرار داد نبستن ؟

-واقعاً نمیدونم تو کارشون موندم . حالا باید چه کنیم؟  
-با این اوصاف پروازی دبی و جزو چارترا نذارید و با شرکت هواپیمایی هماهنگ کن بلیطشو به عنوان بلیط سیستمی بفروشید .

-یعنی چی؟

-یعنی دبی و از لیست تور گردشگری خارج کن .  
-اونوقت به نظرت چقدر از اون همه بلیط فروش میره؟ بیشتر مسافرای ما به خاطر تورهای منحصر به فرد مون آژانس مارو انتخاب میکنن .

-میدونم پرهام اما میگی چی کار کنم .

-با مدیر شرکت سارا صحبت کن ظاهراً مدیریت آژانس هواپیمایی سارا با تمام هتلای درجه یک دبی قرارداد بسته اونا الان مکانشو دارن اما بلیط ندارن . مدیرشون تماس گرفت و گفت حاضره همکاری کنه . اون هتل در اختیار ما میداره و مام بلیط در اختیار اونا .

-یعنی این همه سال اعتبار و تقدیم یه آژانسه نو پا کنم .  
-محمد ما چاره ای نداریم .

محمد دستی زیر چانه ش کشید و متفکر به روبه رو خیره شد : دلم نمیخواد بعده این همه سال یکه تازی یه رقیب تازه کار واسه خودمون بتراشم .

-همین رقیب تازه کار تو چند سال کوتاه کلی خودشو بالا کشیده .

-نمیتونم پرهام نمیتونم اجازه بدم اعتبار این آژانس به همین راحتی خراب شه .

-محمد منطقی فکر کن فقط همین امسال . سال دیگه یه فکری به حالت میکنیم .

خسته از قدم زدن بی حاصل دوباره سر جای قبلی ش برگشت و روی صندلی ش نشست .

-بذرار فکرامو بکنم . بهتره خودم اینبار با این تور برم دبی شاید با هتلای دیگه ای قرار داد بستیم اگه نشد به گزینه ی پیشنهادی سارا فکر میکنیم .

\*\*\*\*\*

قرص دیاسپامی را که مادرش تهیه کرده بود داخل کشو کنار بسته ی قرص خدبارداری که تقریباً در حال تمام شدن بود . مادر اصرار داشت همین فردا عذر صبا را بخواهند و با روش تربیتی او رها را بزرگ کند . نگاه کوتاهی به چهره ی شاد مادرش انداخت . شیرین متوجه نگاهش شد و لبخند عمیق تری زد :  
-بیا بشین ببین چیا برات خریدم .

لبخند نصف و نیمه ای زد و نگاهش روی لباسهای مختلفی که مادرش تهیه کرده بود چرخید : فروشنده میگفت رنگ قرمز جذابیتش از همه رنگا بیشتره

توجه ای به تاب قرمز و دکلته ای درون دست مادرش نکرد . شیرین اما سرخوش ادامه داد : سعی کردم کلا رنگا و طرحای پیشنهادی فروشنده رو بگیرم .

خدارو شکر کرد که لباسهای انتخابی شیرین بلوز و تاب و شلوار بودند و خبری از لباس زیر و خواب نبود . بار دیگر و اینبار کوتاه‌تر لباسها را از نظر گذراند : لازم به ولخرچی نبود مامان خودم هرچی که میخواستم و میخربیدم .

شیرین تاب مشکی توی دستاش را که تا کرده و کناری گذاشت : خوبه خوبه از این لباسای تحفه‌ی به درد نخور تنت معلومه .

-لابد لازم نبوده مدل دیگه ای بخرم .

شیرین پر حرص تاب گلهه ای را برداشت و مشغول تا زدنش شد و همزمان گفت :

-این ورپریده میگفت چهارشنبه دوستای محمد میخوان براش تولد بگیرن .

حرصش گرفت از دخالت‌های صبا . حق نداشت مسائل این خانه را به دیگران بگوید حتی اگر یکی از آن دیگران مادرش بود . ناچار لب زد : اره .

-نیینم اینجوری شل واوارفته و زشت تو مهمونی حاضر شی .

-من اصلاً قصد ندارم تو اوون مهمونی شرکت کنم مامان .

-تو غلط میکنی میخوای راه واسه این خونه خراب کن بازکنی . چشم بذاری رو هم قاب شوهر تو دزدیده . میای میریم با هم یه چیزی واسه جشن میگیریم . نخواستی م مجبورم خودم خرید کنم .

-مامان حوصله ندارم ولم کن شما یه روز تو خونه تون رام ندادیم و مسیر زندگیمو به این سمت کشوندین حالام دارین بهم خط میدین ! که چی بشه که چیکار کنم ؟

-که درست زندگی کنی .

-مامان خیلی دلم برات تنگ شده یادمه همیشه بهم درس خونه داری میدادین و زندگی ، اما این درسای جدید و درک نمیکنم .

شیرین از جا بلند شد و به سمت دخترش قدم برداشت . سعی داشت هر طور شده مقاعدهش کند : زیتونم این درس جدید من بہت میگه فقط خود تو بین فقط زیتون و بین واسه خوشبختی خودت خودخواه باش .

به عمق حر فهای مادرش فکر کرد . این همان مادری بود که نصیحتش کرده بود نباید عوض شود چون ممکن است عوضی شود و بیراه هم نگفته بود . این مادر همانی بود که هر بار به حر فهایش گوش کرده بود ، نتیجه گرفته بود . پس اینبار هم باید به حرف او گوش میداد چون بدون شک مادرش اشتباه نمیکرد . سرشن را بالا آورد و نگاه به صورت مادرش انداخت :

-چیکار کنم ؟

-اول لباس میخربیم و بعد هر کاری من میگم بکن .

-باشه .

-اصلًاً يه کار بهتر ، زنگ بزن محمد باهات بیاد . خودم کاری میکنم دوتاتون بزین خرید.

-نه مامان خودمون بزین .

شیرین بدون توجه به خواسته‌ی زیتون گوشی کنار تخت را برداشت و سمت زیتون گرفت . زیتون مودد به گوشی خیره شد و . چشمان ملتمس و منتظر مادر به صورتش دوخته شده بود . عاقبت تسليیم شد و گوشی را گرفت .

کلافه چشم از اسکرین گوشی گرفت و خواست گوشی را به گوشه‌ای پرت کند که زنگ پیام گوشی بلند شد . پیام را باز کرد و ابتدا به نام فرستنده خیره شد . با دیدن نام فرید بلافصله متن پیام را خواند " میخواهم باهات حرف بزnm میتوانی بیای اینجا؟ "

-کی بود مامان جان؟

نگاه کوتاهی به چهره‌ی کنچکاو مادرش انداخت : پیام تبلیغاتیه .

و همزمان متنی تایپ کرد " امروز گرفتارم نمیتونم بیام "

سرش را بلند کرد و متوجه‌ی شد نگاه مادرش با شک و تردید به گوشی توی دستش دوخته شده لبخندی مصنوعی زد : مامان محمد برنداشت احتمالاً گرفتاره براش پیام زدم .

آهانی که مادرش گفت همزمان شد با صدای زنگ پیامک گوشی ش . متن پیام را باز کرد " خیلی مهمه زیتون حتماً بیا کارم واجبه "

چند ثانیه‌ای در فکر رفته و به متن پیام خیره شد . با خروج از صفحه‌ی پیام گوشی ، سر بلند کرد : مامان محمد میگه نمیتونه بیاد .

-باشه پس خودمون بربم .

لحت شیرین دلخور بود . باز هم به گوشی و سپس به مادرش که اخم ظریفی به چهره داشت نگاه انداخت : اگه براتون زحمتی نیست خودتون بزید خرید . میترسم خرید طول بکشه و این دختره با محمد تنها بمومن .

از حقه‌ی خوبی استفاده کرد و همین جمله برای راضی کردن مادر کافی بود . مادر با لبخندی قبول کرد که هرچیزی که لازم باشد را با سلیقه‌ی خودش انجام میدهد . چادرش را روی صورت کشید و گونه‌های زیتون را بوسید و بعد از خداحافظی از او از خانه خارج شد . با رفتن مادرش تردید را کنار گذاشت و بلافصله لباسهای بیرونش را به تن کرد و از اتاق خارج شد .

زیر چشمی نگاهی به صبا که بی خیال پاروی پا انداخته و ناخن هایش را سوهان می‌کشید انداخت . حرصش گرفته بود از بی خیالی ش . با قدمهایی تند به سمت صبا رفت : تو مگه نباید حواست به رها باشه؟

سر بلند کرد و دست از سوهان کشیدن ناخن هایش برداشت : چیزی شده عزیزم تو باز جنی شدی .

چرا هر بار این دختر را می‌دید از خود بیخود میشد و دلش میخواست کل کل کند و دعوا راه بیندازد؟

حرصی لب زد : جنابعالی باز بی ادب شدی . من میرم بیرون دست به وسایل این خونه جز اتاق خودت و رها نمیزند کاری داشتی با شماره م تماس بگیر . اگه اجازه دادم خب میتوانی کارتون انجام بده اما اگه اجازه ندادم مثل بچه‌ی ادم میشینی سر جات .

-من اگه چیزی خواستم زنگ میزنم به محمد . زحمت نمیدم عزیزم.  
زیتون به نظرش رسید صبا دلش میخواهد لجش را در بیاورد . تصمیم داشت هر طور شده با محمد حرف بزند و عندر  
صبا را بخواهد با این شرایط ترجیح میداد شخص دیگری جای صبا را بگیرد : بین صبا خانم اگه بخوای برخلاف  
خواسته های من عمل کنی مجبورم عندر تو بخوام اگه دوست داری کارت داشته باشی خواست به رفتارت باشه.  
بهت و سردرگمی را در چشم اندازید و پوز خندی زد و بدون اینکه منتظر جوابی از طرف صبا بماند از خانه خارج شد .

سوار اولین تاکسی ای که مقابلش ترمز کرد شد و آدرس خانه ای فرید را داد ... نگاهش به بیرون بود و ذهنش سمت  
پیامکی که غیرمنتظره از طرف فرید برایش فرستاده شده بود . این تقاضای ناگهانی عجیب به نظر میرسید . چرا  
خواسته بود امروز به خانه ش برود ؟

آب دهانش را قورت داد و ترسی که به جانش افتاده بود را پس زد . سعی کرد اعتماد به نفسش را حفظ کند . پایانی  
تلخ تر از این که در انتظارش نبود !

با رسیدن به نزدیکی خیابانی که خانه فرید در ان قرار داشت از ماشین پیاده شد و زیر لب زمزمه کرد " هر چه بادا باد "  
و با اعتماد به نفسی کامل و بدون ذره ای شک و تردید دستش را روی زنگ خانه ای فرید گذاشت و به ثانیه نکشید که  
درب ورودی اپارتمان باز شد . سوار اسانسور شد دکمه ای طبقه ای چهار را فشار داد .

مقابل خانه ای فرید نفسی کشید و وارد خانه ای فرید که از قبل دربش باز یود شد . با دیدنش که نزدیکی درورودی  
ایستاده بود سلامی کرد و متقابلاً جواب گرفت .

در سکوت و برای چند ثانیه نگاهشان با هم تلاقي کرد و هر کدام ذهنشن در حال تحلیل دیگری بود . دست از کنکاش  
هم برداشتند . فرید تک سرفه ای مصلحتی کرد و زیتون خسته از سکوت پرسید : چطور شد که خواستی بیام اینجا ؟  
به سمت درب رفت و درب را بست و بدون اینکه زیتون متوجه شود درب اپارتمان را قفل کرد .

نگاهش پشت سر زیتون که اسوده روی مبلی نشسته بود کشیده شد . آرامش زیتون خیالش را راحت کرد و به سمت  
اتاق خواب رفت و از کشوی دراور وسایلی که لازم بود را برداشت و دوباره به سمت هال برگشت . لبخند نصف و نیمه و  
البته پر ترسی تحويل زیتون داد و زیتون با نگاهی بہت زده خیره شده بود به دستان فرید .

دلیل آلبوم عکسی که در دستان لرزان فرید بود و مقابلش قرار داده شد را نمیفهمید . بی حرف و تنها با نگاهی سوالی  
به فرید چشم دوخت .

-صفحه هاشو ورق بزن .

لحن غمگین فرید برایش عجیب بود . مردد برگه های آلبوم قهواری رنگ را ورق زد . تصویر دختری جوان که پشت لنز  
دوربین می خنده اولین عکسی بود که توجهش را جلب کرد ..  
-اسمش ساراست .

نگاه از تصویر دختر گرفت و چشم دوخت به حرکت لبهای فرید .  
-خواهرم بود . میگم بود چون مرده . چون دلیل مرگش میشه جواب همه ای سوالای تو .

نگاه زیتون براق شد . و ذهن فرید پر کشید سمت التماسه‌های فرشته . فرشته‌ای که معتقد بود زیتون از رابطه‌ش با فرید خبر دارد . اگر نداشت اسم فرید را برای محک زدن جلویش به زبان نمی‌اورد و از دوست داشتن ناگهانی ش نمیگفت چون فرشته انقدر امین نبود که زیتون بخواهد با او درد و دل کند و این همان اشتباه زیتون بود ... آماده کردن ذهن فرید و فرشته ... شاید هم تقدیر بود که اشتباهات تکرار و تکرار نشوند .  
-میدونم میدونی باهات بازی کردم .

دستش از ورق زدن البو姆 باز ماند و بدون پلک زدنی مات چهره‌ی فرید شد . فریدی که انگار شانه‌ها یش زیر بار سنگین خم شده بود و پلک چشمانش افتاده تر از همیشه به نظر می‌رسید .  
-من او مدم انتقام خواهرم و ازت بگیرم . اول از همه از محمد ... چون اون باعث ادمی اصلی ماجرا بود ... و بعد کسی که مرگ سارا رو رقم زد

فرید مکث کرد و لب زیتون دوخته شد به دهان فرید که پر نفرت نامی را زمزمه میکرد . اما انقدر اشنا بود که احساس کرد سرشن گیج میرود و برای ثانیه‌ای دیدگانش تار شد . چنگی به گلوی تنگ شده ش زد تا نفسش بالا بیاید . اما انگار هوا هم رغبتی به ماندن در این جو مسموم نداشت .  
-میدونم باورت نمیشه اما وصال کسیه که من دلم میخواه تمام تلاشمو واسه نابودیش بکنم .

به هر زحمتی بود لب باز کرد : مگه وصال چیکار کرده ؟

چشم و بست و دستانش را در هم گره کرده و پشت کمرش قرار داد . شاید کمی راحتتر میتوانست تعریف کند :  
- تو دورانی که محمد اونجا درس میخوند یه بار وصال میره پیشش و سارا رو که به خونه فرشته اینا رفت و آمد میکرد رو میبینه و ازش خوشش میاد .

کلافه طول اتاق را دور زد و پشت به زیتون محکم چنگی به موها یش زد ... زیتون سردر گم از جا بلند شد و پشت سرشن قرار گرفت . شانه‌های خمیده مرد رویه رویش حالش را دگرگون کرده بود . انزجار و دل رحمی دوحشی بود که همزمان به قلبش هجوم اورده بودند و مستاصلش میکرد . نفسی گرفت و لب زد  
- تو رو خدا بگو جریان چیه ؟

فرید خواست به سمتش برگردد اما توانایی اینکار را نداشت . برای خودش و اندیشه‌ها یش متساف بود . این عذاب وجدان توان بی رحمی و قضاوت اشتباهش بود . انتقام همیشه قشنگ نیست زندگی مسیر خودش را سپری می‌کند و آدمها در دام بلای خوشان گرفتار میشوند . مقدرات را خدا رقم میزنند نه اندیشه‌های احمقانه ادمی . اندیشه‌های پست ، جهان را به سمت نابودی هدایت می‌کند ... ای کاش سه سال پیش ذهنش این منطق را داشت .  
- فرید ..

صدای زیتون درست پشت سرشن نا آرام ترش کرد . سر به زیر انداخت و زل زد به انگشت شست پایش درون دمپایی انگشتی سفیدی که به پا کرده بود . باید توضیح میداد پس بدون وقفه شروع به توضیح کرد .  
- محمد واسه تحصیل رفته بود آلمان و ساکن خونه‌ی خاله ش شده بود تو دومین سال اقامتش وصال میره به محمد سر بزنه که اتفاقی سارا خواهرم خونه‌ی فرشته اینا بوده و وصال اونو میبینه و ظاهرآ از سارا خوشش میاد و سارام همین طور ...

با توجه به خصوصیات اخلاقی وصال نمیتوانست قصه‌ی عشق و عاشقی برادرش را باور کند . فرید بعد از مکث گوته‌ی ادامه داد:

-اما اون عشق فقط ظاهیری بود و وصال بعد از برقراری رابطه سارا رو ترک میکنه و بر میگرده ایوان و سارا که دیگه میفهمه عشقی از طرف وصال نبوده و آینده‌ی گنگی داشته خودش رو میکشه .  
شانه‌های فرید به لرزه در آمدن . نگاهش سمت زیتون چرخید و زل زد در چشمان ناباورناباور و ترسیده ش : میفهمی چه دردیه وقتی یه برادر که جونش به جون خواهش بنده حتی فرصت نمیکنه واسه اخرين بار جسم بی نفس خواهش رو ببینه ؟ درد ندیدن چهره‌ی خواهش موند به دلم . درد هر زگی یه ادم دیگه که با پلیدیش خواهش مو نابود کرده و باعث مرگش شد انقدر رو دلم سنگینی میکرد که میخواستم دنیا رو به آتش بکشم .

دستش را بالا اورد و تخت سینه ش قرار داد : اون درد داره اینجام و میسوزونه اون درد اتش زده به قلیم . به خودم گفتم نمیخواهد دنیارو به اتش بکشی برو اون عوضی رو به اتش بکش زیتون بهت زده تنها حرکات دیوانه وار مرد جوان را با نگاه چشم دنبال میکرد و مرد جوان انگار خیال سکوت نداشت .  
-به خودم که او مدم افتادم دنباله ته قصه ، ته ماجرا ! میخواستم ببینم ته مرگ خواهش به کی وصله به چی وصله اما کی قرار بود واسه م توضیح بده جز فرشته ، جلو و لز خوردم تا اخرش بهم گفت ! از وصال گفت و اینکه بعده رابطه با سارا اونو ترک کرده و سارام از ترس بی آبرویی خودشو کشته .

سرش را به چپ و راست تکان داد . این غیر ممکن بود : امکان نداره .  
-میتوانی از داداشت بپرسی . وقتی فهمیدم فکر کردم باید همونجوری انتقام بگیرم . شنیدم وصال یه خواهر مذهبی داره گفتم اگه برash یه نقشه بکشم و آبروشو ببرم اونم مثل سارا خودشو میکشه و دلم خنک میشه . میدونستم محمد باعث آشنایی سارا و وصال بوده حتی دنبال انتقام از محمد بودم امتیاز همین شرکت هوایی رو با کل پارتی و رشوه گرفتم پول بیشتر میدادم . از جیب میدادم ضرر میکردم اما مهم نبود مهم این بود انتقام بگیرم و اروم شم .  
محمد رو هم میخواستم نابود کنم چون فکر میکردم باعث و بانی ماجرا اونه که باعث آشنایی شون شده و بعد وصال مقصر میدونستم . اما ...

نگاهی به چهره‌ی زیتون انداخت . نگاهش سرد و خشک بود . ادامه داد : اما همه چیز طوری نشد که من میخواستم . خودت که دیگه همه چیز و میدونی من شدم افشین و نشستم زیر پای امیر . به دروغ به امیر گفتم بیماری . کسی که نابودت کرده منم ... فقط من .

چشمش را بست و نفسی گرفت . سبیک گلوبیش بالا و پایین میشد بعض لعنتی آزارش میداد . به فرشته قول داده بود اسمی از او به میان نیاورد . قول داده بود هر کاری کند تا زیتون باور کند فرشته بی گناه است . الان وقته میرا کردن فرشته بود . وقت حمایت کردن از فرشته .

-فرشته وقتی فهمید دیگه دیر شده بود من ، تو رو با خودخواهیم تو با تلاقی بدی کشونده بودم . حق داشت و من نمیفهمیدم و فقط پی ساکت کردنش بودم . اما هر کاری میکردم ساکت نمیشد میگفت میخواهم به قیمت نابود کردن خودم شده دستتو رو کنم . فرشته میخواست به خاطر تو دست منو رو کنه ، اما قسمش دادم به روح سارا و با هزار بدبخشی راضیش کردم ... از هفته‌ی پیش که تو رو تو مهمنوی دیده باز زده به سرش . اروم و قرار نداره میگه میخواهد

همه چیز و به همه بگه . اما اگه اون همه چیز و بگه خودشو نابود کرده . یه بار من با اشتباهم بیگناه تو رو نابود کدم دیگه نمیخواه بازم اشتباه کنم و اینبار زندگی فرشته رو هم که بیگناهه نابود کنم .

با همان شانه های افتاده در مقابل نگاه مات زیتون زانو زد . مردی از سر درماندگی مقابله زانو زده بود و او در حال حلاجی کردن پیشامدها هنوز هم نگاهش بی تفاوت به نظر می رسید .

-هر کاری میخوای بکن . برو به پلیس بگو بزن تو گوشم . اگه بخوای خودم و بکشم اینکارو میکنم اگه بخوای هربلاسی سرخودم میارم

زیتون چیکار کنم که اروم شی؟

صدای فرید بعض داشت . پلک زد تا اشک حلقه زده در چشمان فرید را باور کند . تازه میفهمید جریان را . تازه گناهش را میفهمید . نام وصال پرونگترین نامی بود که در ذهنش نقش بسته بود کار وصال زشترين کاری بود که فکرش را میکرد اما نمیتوانست باور کند .

-زیتون تو خودت درد کشیدی میدونی اینکه ابرو تو از دست بدی چقدر سخته . انقدر که حالا ایستادی رویه روم و تو چشمات اتش انتقام موج میزنه اما یه فرقی این بین هست سارای من ، خواهر دوست داشتیم دیگه این بین نیست اون موقع فکر میکردم حق دارم و باید خودم و تخلیه میکردم . قبول راهمو اشتباه رفتم خطأ کردم اما دست خودم نبود . پرده‌ی خشم جلوی چشمамو گرفته بود عقلم و از بین برده بود . کارا و رفتارام فقط به نیت خنکی دلم بود زیتون خوب فکر کن ، فرید اون روزا زیتون امروزه ... تو حاضری واسه اروم شدنت چیکار کنی؟

منم واسه اروم شدم همه کار کردم و گند زدم به زندگی بقیه و الان مثل چی پشیمونم . الان دلم میخواه زمان به عقب برگردد . الان دلم میخواه هیچ کدوم از اون روزا رو تکرار نکنم . الان حالم از هر چی نفرت و کینه و انتقام بهم میخوره . ما خدا نیستیم که بخوایم جای اون تصمیم بگیریم . ما خدا نیستیم که تو مقدراتش دخالت کنیم .

لبهای زیتون به سختی از هم باز شدند : من نمیتونم باور کنم وصال باعث نابودی کسی شده باشه . مرام اون خیلی بیشتر از اونیه که تو فکر میکنی .

-مرام اون مرام برادریه که شب خواهرشو راه نمیده و عذرخواهیشو باور نمیکنه . مرام اون مرام برادریه که اجازه میده خواهرش تو خونه‌ی پسرعموی نامحرمش زندگی کنه . مرام اون مرام برادریه که وقتی میفهمه پسرعموش خواهرش عقد کرده از خوشحالی دست و پاشو گم میکنه و به سواستفاده هایی که ممکنه اون پسر عموم از خواهرش کنه فکر نمیکنه .

-محمد سواستفاده کن نیست .

فرید لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد و زیتون متاسف از جمله‌ای که به زبان اورده بود لب بست . مدتی درسکوت گذشت و بالاخره زیتون طاقت نیاورد .

-من نمیتونم بینم فرشته راحت داره با امیر زندگی میکنه اون باید بگه تو رو میشناخته اگه یه ذره قراره امیر نسبت به فرشته بدین شه من به همون یه ذره م امیدوارم . امیرم باید به من حق بده . بهم حق بده و بدونه زنش اون فرشته ای که فکر میکنه نیست .

-نکن زیتون اشتباه منو نکن فرشته م مثل تو دختر خوش قلبیه .

به این جمله واقعاً ایمان داشت . فرشته شاید خیلی وقتها کمکش کرده بود اما هر بار کلی هم نصیحت میکرد که کارش اشتباه است و چون می دید گوش فرید به نصایحش بدھکار نیست تسلیم میشد و به همکاری با فرید ادامه میداد .

-اگه قراره کسی تنبیه شه منم زیتون . اگه قراره از کسی انتقام بگیری منم و البته داداشت .

-من چه انتقامی میتونم از شما دوتا بگیرم ؟ وقتی تو خودت زخم خورده ای من باید چیکار کنم ؟ اما از فرشته ای که امیر و از من گرفت و مال خودش کرد باید انتقام بگیرم .

-زیتون ...

-من یه روز در حق فرشته بد کردم اما حالا که میفهمم اونم تو بدختی من سهم داشته به خودم حق میدم دلم .

-همیشه یه جمله تکراری هست که بارها و بارها شنیدیمش لذتی که در بخشش هست در انتقام نیست . اما هیچ وقت معنیشو نفهمیدیم چون تو بدترین شرایط روحی ازمون میخوان معنیش کنیم .

-تو انتقامتو گرفتی دیگه چی میخوای ؟

-نگرفتم ! وصال صحیح و سالم زندگیشو میکنه من آدممو اشتباه گرفتم آدم من وصال بود نه خواهر وصال . تو آدم تو اشتباه نگیر آدم توام منم نه فرشته .

-این حرف تو شعار قشنگه تو عمل توام نتونستی انجامش بدی .

-نتونستم که مثل سگ پشیمونم .

زیتون چنگی به گلویش زد و با نفرت لب زد : حالم از تو و فرشته و همه به هم میخوره .

فرید متاسف نگاهی به رنگ پریده ش انداخت : یه خواهش ازت کنم .

با باز وسته کردن پلکهایش اجازه ی صحبت به فرید را داد .

-میشه بری فکر کنی و ببینی حق با کیه ؟ به خودت فرصت بده بین مقصو کیه مثل من احساساتی عمل نکن مثل من اشتباه نکن .

بغض بالا امده ش را قورت داد : عوضی حالمو بهم میزنی فرصت میخوای فکر کنم که چی بشه ؟ لابد بشینی یه نقشه ی دیگه بکشی .

-من اگه میخواستم نقشه بکشم الان اینجا نبودم که همه چیز و بهت بگم من اگه الان اینجام و دارم به حمامقتم اعتراف میکنم فقط واسه خاطر توئه . نمیخواهم توام خطای منو تکرار کنم .

-من ادمی م که به مرز نیستی رسیدم چیزی واسه از دست دادن ندارم .

-چرا اینجوری فکر میکنی تو خونواهه تو داری . مادرت رو داری نمیخوای محبتشو داشته باشی ؟ تو ازدواج کردی و حالا یه زندگی کامل داری . قبول دارم دوسال از زندگیتو از دست دادی اما چیز غیر قابل جبرانی این وسط نیست . هرچی بوده و هرچی شده قابله جبرانه .

-یه چیزایی هست غیر قابل جبران .

-چی قابل جبران نیست قول میدم خودم همه چیز و جبران کنم .

-نمیشه . چرا نمیشه ؟ -هیچی جبران نمیشه .

-زیتون ...

قفیسه‌ی سینه ش با به خاطر آوردن اتفاقات گذشته بالا و پایین شد . درد در تنفس پیچید : تو باید به امیر همه چیز و بگی اونوقت فکر میکنم باید چیکار کنم.

فرید به خاطر رنگ و روی پریده زیتون و حال اسف بارش نگران شد : میگم همه چیز و میگم فقط تو اروم شو . آرام نمیشد . چنگی محکمی به گلوبیش زد . هوا برای نفس کشیدن کم بود دلش میخواست از آن محیط فرار کند . نیم نگاهی هم به چهره‌ی فرید نداخت و با حالی آشفته به سمت درب رفت اما هرچه کرد درب باز نشد . ترسیده به سمت فرید برگشت اما با دیدن چهره‌ی اشنای رویه رویش دستانش شل شدند و روی قفل درب بی حرکت ماند .

باور نمیکرد در تمام طول مدت بودنش در این خانه فرشته هم حضور داشته و مکالمتشان را گوش کرده . با اینکه می‌دانست این دو با هم در ارتباطند اما به شدت احساس میکرد مورد تماسخ ازها واقع شده . با عصبانیت پا روی زمین کوبید و نگاه نفرت انگیزش را روانه چهره‌ی هردو کرد .

فرشته با قدمهایی بلند خودش را به او رساند : زیتون قسمت میدم به هرچی که میپرسنی و اعتقاد داری زندگیمو خراب نکن .

از شدت نفرت و کینه دستانش را مشت کرد و بعض بالا آمدش را قورت داد و فریاد زد : عقاید و باورامو امثال تو نابود کردن الان نه کسی و میپرسنم نه به چیزی اعتقاد دارم .  
-زیتون تو رو خدا .

رو کرد سمت فرید که با التماس نگاهش میکرد : این در لعنتی رو باز کن میخوام برم .  
-زیتون بذار فرشته حرف بزن .

من حرف ندارم با این آدم بزنم . اگه این در و باز نکنی انقدر داد میزنم که همسایه‌ها همه خراب شن اینجا و آبروت بره .

فرشته باز هم التماس کرد : ببین هر کاری بخوای میکنم هرچی بگی انجام میدم فقط به امیر نگو .  
نمیتوانستی باور کند فرشته انقدر عاشق باشد که برای اینکه به عشق و اعتمادش خدشه‌ای وارد نشود اینگونه التماس کند . شک نداشت حقه‌ای زیر سر دارد . اما در حال حاضر ترجیح میداد زودتر از این خانه‌ی نفرین شده خارج شود : اگه در و باز نکنی داد میزنم .

بی انتباختی فرید را که دید شروع به داد و فریاد زدن کرد صدای اوج گرفته ش باعث شد فرید از ترس ابروریزی قفل درب را باز کنکند و زیتون بدون توجه به اصرارهای فرشته از آن خانه خارج شد و با خود عهد کرد دیگر هرگز پا به آن خانه نگذارد . با عجله سوار تاکسی شد و بدون اینکه درست فکر کند آدرس محل کار امیر را داد .

مقابل ساختمان شرکت از تاکسی خارج شد و گوشی ش را از جیب بیرون کشید . مردد روی شماره‌ی امیر مکث کرد و اسمش را زیر لب زمزمه وار به زبان آورد تردید را کنار گذاشت . با لمس صفحه ، گوشی را به سمت گوشش بود صدای بوق‌های از اد پشت سرمه هم استرسشن را بیشتر کرد و در حالیکه برای کم کردن استرسشن لب میجوید نا امید از برقراری تماس گوشی را کمی روی گوشش جابه جا کرد اما قبل از قطع تماس

صدای امیر در گوشی پیچید . نه حوصله‌ی سلام داشت نه توضیح اضافه و تنها چند جمله‌ی کوتاه گفت : میشناسی که . زیتونم . الانم پایین ساختمن شرکت‌نیم تو کافی شاپ (..) منتظر تم بهتره زودتر بیای .

زیتون گفتن امیر داخل گوشی کامل نشده بود که بالا‌فصله گوشی را قطع کرد و به سمت کافی شاپ حرکت کرد . روی اولین صندلی میز مشرف به خیابان نشست و دست زیر چانه گذاشت و نگاهش را دوخت به درب شرکت امیر . با صدای پیشخدمت دستش را از چانه جدا کرد و تکیه ش را به صندلی داد .

سلیقه‌ی امیر را میدانست قهقهه‌ی ترک و... و خودش ؟ اخرين بار و اخرين ديدارش با امیر منجر شده بود به نصفه ماندن اسپرسوی تلخش . هنوز تلخی اسپرسو زیر لیش بود دلش میخواست دوباره ان طعم را امتحان کند . خاطره‌ی قشنگی نبود اما امروز قرار بود خاطره‌ی زیبایی بسازد . بعد از مکث کوتاهی برای خودش هم اسپرسو سفارش داد و با دور شدن بیش خدمت باز هم نگاهش را به بیرون دوخت اما حضور در کافه باعث شد ذهنش به مرور اتفاقات گذشته بپردازد .

»»

معدب نگاهی به افراد درون کافه انداخت . فکر میکرد با آن مانتوی کوتاه و موهای بیرون زده از روسربی ش زیادی توی چشم است اما با نگاهی دقیق تر متوجه شد تیپش حتی بهتر از افراد حاضر در کافه است . امیر را در قسمت بالای کافه دید و به سمت میزی که از قبل برای نشستن انتخاب کرده بود حرکت کرد . امیر متوجه هم آمدنش شد اما زحمت تکان دادن به خودش را نداد و با اخمهایی گره خورده نگاه کوتاهی به زیتون انداخت و قهقهه‌ی ترکش را هم زد تا شیرینی شکر به تلخی قهقهه طعم دهد .

بغضی بین گلوی دخترک چسبید کم محلی امیر به مذاقش خوش نیامد . پشت مانتویش را پایین کشید و روی صندلی نشست .

-چی میخوری سفارش بدم ؟

نه سلامی کرد و نه احوالی پرسید . چرا تنفس بخ نمی بست از این سردی کلام ؟  
-اسپرسو-

آهانی گفت پ سفارش اسپرسو به پیشخدمت داد .

زیتون خیره شد به حرکات امیر . سخت بود حرف زدن . صدایش بعض داشت با این حال تلاشش را به کار برد که حرف بزنند : حالت خوبه ؟

-فکر نکنم حال من به تو ربط داشته باشه .

جمله ش گزنه بود انگار میخواست نیش بزنند تنفس را .

-چیزی شده امیر ؟ چرا چند روزه اینجوری شدی ؟

امیر برگه‌ی آزمایشی که از افسین گرفته بود و البته جواب مثبتش را به خاطر آورد . دستش روی میز مشت شد به خودش حق داد زیتون را نخواهد . اسمش را نه خودخواهی گذاشت و نه گناه فقط یک زندگی سالم حقش بود . نگاهی به اسپرسوبی که پیشخدمت مقابل زیتون قرار داده بود انداشت . در سکوت جرعه‌ای از قهقهه ش را خورد متوجه بود زیتون معذب است و گاهی زیر چشمی به اطرافش نگاه میکند فنجان قهقهه را روی میز گذاشت . اینبار نوبت زیتون بود

که قهوه ش را مزه کند اما انگار زیادی داغ بود که زبانش را سوزاند و مجبور شد بالافاصله فنجان را به میز باز گرداند.  
اهمیتی به سوختگی زبانش نداد وقتی قلبش داشت میسوخت.

-امیر ! نمیخوای حرف بزنی ؟

باید حرف میزد به دلش رجوع کرد و جدانش آرام بود . ترجیح میداد زودتر این قصه را تمام کند : زیتون  
نگاه زیتون دوخته شد به لبهایش و او ادامه داد : من خیلی فکر کردم . بابا در جریان مشکل تو هست و همونطور که  
میدونی مخالف ازدواج ماست .

زیتون به خاطر آورد مخالفت های گاه و بیگاه عموبیش را و اشارات غیر مستقیمی که به اتفاقات بیمارستان و شب  
مهمنانی میزد . وهم برش داشت امیر چه میخواست بگوید . بگوید از این رفتارهای اخیر و لحن کلام سرد بوهای خوبی  
به مشام نمی رسید .

-چی شده؟ جون به لبم کردی !

-حق با باباست ما به درد هم نمیخوریم .

-یعنی چی ؟

-بین تو این مدت با اینکه محروم بودی من حتی سعی کردم بہت دستم نزنم چون هیچ وقت قصد سواستفاده نداشتیم

-بردنم به اون مهمونی سواستفاده نبود ؟

-اون فقط یه اشتباه بود .

-قیمت اون اشتباه تباھی آینده م بود .

خواست بگوید با وجود آن بیماری اینده ی خوبی در انتظارت نیست اما زبان به دهان گرفت : زیتون همه چیز و فراموش  
کن . من و فراموش کن من نمیخوام با تو ازدواج کنم دیگه ادامه نده .

بغضش ترکید . اشک ها پشت سرهم روی گونه ش چکیدند . امیر از جا بلند شد و زیتون سعی کرد تمام تلاشش را  
بکند تا مانع رفتن امیر شود .

امیر ...

حنجره ش گرفته بود صدای لرزانش ترحم انگیز شده بود به سختی لب زد :

-اما من که داشتم خودم از زندگیت میرفتم اصرارهای تو باعث شد بمونم و دل خوش کنم به این سراب .

میدانست بلندی همان صدای گرفته انقدری هست که توجه ها را جلب کند . احساس کرد نگاه تمام افراد حاضر در  
كافه روی او و امیر زوم شده اما مهم نبود . نمیخواست امیر را از دست دهد .

-خودت میگی سراب اسمش روشه من سرابی بودم که حالا دیگه نیستم .

زار زد : تو رو خدا امیر نکن با من اینکارو . بدون یه اسم تو شناسنامه م چه آینده ای در انتظارمه ؟

-اگه فقط مشکلت یه اسم توی شناسنامه است به یکی پول میدم اون مشکل و حل میکنم .

اشک ریخت : تو متوجه نیستی یا خود تو میزندی اون راه ؟ من آینده ای ندارم دلم میخواهد عادی زندگی کنم کلی برنامه  
واسه زندگیمون داشتم امیر .

-اون برنامه ها رو خرج یکی دیگه کن چون من مرد زندگیت نیستم.  
-تو رو خدا.

زار زد و التماس در صدایش موج میزد... امیر تعلل نکرد و با قدمهایی محکم از کافه خارج شد . سعی کرد به دنبالش قدم تند کند اما از شدت ناراحتی پاهایش پیچ خورد و همانجا روی زمین افتاد . توجهی به تجمع افراد داخل کافه که دورش را احاطه کرده بودند نکرد و با صدای بلند شروع به گریه کرد . مردم متأسف به اشک ها و چهره‌ی درمانده ش خیره شده بودند و هریک در حال قضاوتش بودند و با توجه به شنیده‌های رد و بدل شده بین او امیر به نظر شان رسید این دختر در مانده نمیتواند دختر خوبی باشد . هر کدام با تفکر خودشان و به غلط به قضاوتش پرداختند و حکم بر گناهکار بودنش را صادر کردند و هیچ کدام نفهمیدند دختر جوان زیر باز این حقارت له شد و به انسان دیگری تبدیل شد .

»»»

با شنیدن صدایی که اسمش را به زبان میاورد از گذشته بیرون آمد و به صاحب صدا نگاه کرد . امیر با اخمهایی در هم رفته و نگاهی غصب ناک زل زده بود صورتش . واکنش ان روز امیر رابه خاطر آورد و نیشخندی زد . امروز وقت تسویه حساب بود اگر امیر میفهمید فرشته‌ی دوست داشتنی ش انقدر که نقش بازی میکند پاک و معصوم نیست مطمئناً داغون میشد . امروز برایش سراب را معنا میکرد

روبه روی زیتون نشست و گره‌ی ابروانش را شدیدتر کرد . همزمان پیش خدمت قهوه‌هایشان را رو به رویشان گذاشت . با همان اخم رو کرد سمت پیش خدمت :من که هنوز چیزی سفارش ندادم ! پیشخدمت معذب شد و برای تبرئه کردن خودش بلافصله اشاره‌ای به زیتون کرد و گفت :خانم سفارش دادن و گفتن هروقت او مدین بیارم خدمتتون .

امیر عصی به زیتون خیره شد و زیتون لبخندی به رویش پاشید و در حالیکه با چشم دور شدن پیش خدمت را دنبال میکرد گفت : آخرین بار قهوه ترک خوردی قهوه‌ی مورد علاقه‌نه ؟ اتفاقاً من کلاً از قهوه متنفرم خصوصاً ترکش .

نگاه زیتون به سمت امیر چرخید و بی خیال فنجان قهوه‌ی امیر را جلوی روی خودش کشید : خب اشکالی نداره اینم خودم میخورم .

-منو نیاوردی اینجا که قهوه خوردن تو ببینم .

-به نظرت چقدر شکر بریزم ؟ البته نریزم بهتره قهوه تلخش خوشمزه است .  
-زیتون ...

صدای فریاد امیر در فضای ارام کافه پیچید .

باز هم مرکز نگاهها شده بودند اما اینبار همه چیز فرق میکرد . چون زیتون عوض شده بود . خبری از آن دختره ضعیف و احساساتی سالهای قبل نبود . احساس خشکیده شن ، قدرتش را زیاد کرده و شاید از انسانیت دوپرشن کرده بود . قاشق توی دستش را محکم به روی میز پرت کرد : بین پسر عموماً و اسه من ادای آدمای همه چی دان و در نیار که

هیچی نمیدونی . یعنی هیچی از فرشته ت نمیدونی.

لرزبه تن امیر نشست : باز چی تو سرته زیتون ؟

-من چیزی تو سرم نیست پسرعمو . بهتوه بروی از دوست خانمت بپرسی :

-چی داری میگی تو ؟

-یه کاغذ و خودکار بهم میدی .

حوالله ی بحث با زیتون را نداشت . شب گذشته را به خوبی سپری نکرده بود . انتظار می کشید این ملاقات غیر منتظره زودتر تمام شود تا ترس اتفاقات شب گذشته تکرار نشود . کارت و خودکاری را از جیب بیرون آورد و به سمت زیتون و روی میز قرار داد .

زیتون خونسرد کارت کوچک را نزدیکتر کشید و با خودکار آدرس خانه ی فرید را روی کارت یادداشت کرد و مقابل امیر قرار داد .

-این چیه ؟

التماسهای فرشته در سرشن تکرار شدند اما آنقدر کینه داشت که به حرفهایی که میزد فکر نکند . خودخواهی هایش قرار بود التیام درد هایش شوند . حتی برایش مهم نبود دوباره خودش را خراب کند آن کینه و نفرت لعنتی اجازه فکر کردنش را گرفته بود . پوزخندی به صورت امیر زد : این آدرس خونه معشوق همسرت .

قلب امیر ثانیه ای ایستاد . باز هم اتفاقات شب گذشته را به خاطر آورد . فرشته و قسمی که خورد بود . ترسید از دروغ بودن قسم فرشته شن . ترسید از باختن جلوی چشم دختری که پاکی فرشته را پتک کرده و به سرشن کوییده بود .

نمیخواست بازنده به نظر برسد . باید برای نباختن از فرشته دفاع میکرد .

با خشم فریاد زد : بفهم چی میگی باز چه بازی ای راه انداختی ؟ کلکات قدیمی شده ؟

-یادم نمیاد کلک زدن بلد بوده باشم .

-مطمئناً فضایی که تو ش رشد کردی یادت داده .

کلامش تحقیر داشت و کنایه آمیز بود اما زیتون با این کنایه ها پا پس نمی کشید .

-بی خیال من آدرس و بہت دادم و طبق آخرین خبر خانمت الان اونجاست هرچقدر زودتر بری زودتر به نتیجه میرسی .

خنده بلندی سر داد و دست به سینه با غرور تکیه شن را به صندلی داد . از دیدن درماندگی امیر لذت میبرد و با غرور به نگاه ناباور امیر چشم دوخته بود . می فهمید زبان و نگاهش یکی نیست . نگاهش داد میزد باخته و درمانده شده .

امیر کارت را مچاله کرد : محاله اینم یه بازی دیگه س از طرف تو . خدا میدونه چی تو سرت میگذرد که اینکارو داری میکنی ؟

-من فقط خواستم روشنیت کنم همین ، خواه پند گیر خواه نه . اونش دیگه مربوط به من نیست و برمیگردد به غیرت و مردونگی خودت .

-من به زنم اعتماد دارم .

-خوبه خیلی م خوبه .

خونسرد فنجان قهوه ش را تا ته سیر کشید و بدون توجهی به داغی نسبی ش از جا بلند شد : فقط حتماً یه سری به

این آدرس بزن اسم پسرم زیرش نوشتم.

چند قدمی از میز فاصله گرفت اما با به خاطر آوردن مطلبی دوباره برگشت و زل زد در چشمان امیر: زاستی امیدوارم زندگیت یه سراب نبوده باشه.

و با پوزخندی اینبار با قدمهای محکمی از کافه بیرون زد. خوشحال از کاری که کرده بود میدانست بذر شک را در دل امیر کاشته.

و آدمها نمیدانند زندگی فرصتهای کوتاهی در اختیار انسان قرار میدهد با عنوان بخت. همان بختی که قرار است به سفیدی منجر شود اما افسوس که با انتخاب غلط جوهر سیاه روی سفیدی آن بخت پخش میکنیم.

\*\*\*\*

بهت زده نگاهی به کارت توی دستش انداخت. نام فرید تقوی را چند بار زیر لب زمزمه کرد و اتفاقات شب گذشته را به خاطر آورد. بحث و دعوایی که با فرشته پیش آمده بود. نفسش را حبس و بلا فاصله رها کرد. این دختر واقعاً کی بود؟ با مشاهده های شب قبلش به این نتیجه رسیده بود با وجود نسبت فامیلی نزدیکشان زنش را نمی شناخته. اما در برابر دفاعیات فرشته و لحن ملتمسش خام شده و باورش کرده بود.

و حرفهای امروز زیتون یعنی یک چیزی این بین هست که او هنوز نمیداند. یک عدم شناخت و یا شاید یک راز. دوباره نگاهی به آدرس انداخت و کارت را بیشتر توی دستش فشرد و با خشم از جا بلند شد. نمیخواست حتی ثانیه ای زمان را از دست دهد. سوار ماشین شد و یا سرعتی وحشتناک ماشین را به سمت آدرسی که در اختیار داشت راند. انگار سرعت ماشین با تکانهای قلبش اوج میگرفت و ضربان قلبش رفته رفته بالا میرفت. سرعت سنج عدد دویست را نشان میداد.

صدای زنگ گوشی حواسش را پرت کرد و خشم کنترل نشده ش باعث شد تعادلش را ازدست دهد و ماشین از مسیر منحرف شد. صدای قیژ لاستیکهای ماشین با آسفالت کف خیابان در گوشش پیچید. فرشته ای در خاطرش نبود. زیتون را نمی شناخت. محمد برادرش نبود. درواقع هیچکس نبود. فقط او بود و تنها یعنی که داشت کابوس وار دنیا را دور سرشن میچرخاند. یعنی مرگ انقدر نزدیکش بود و نمیدانست؟ نمیخواست دنیا را انقدر زود ترک کند. هنوز رویاهاش کامل نشده بودند. حالا دیگر ضربان اوج گرفته‌ی قلبش به خاطر ترس بود. ترس از مرگ و نبودن. دلش میخواست زودتر چشم باز کند و از خواب بیدار شود. اما کابوس تمام نمیشد. زمان متوقف نمیشد. سیاهی چشمانش را در برگرفته بود. تلاش کرد دید تارش درست شود اما تنها سیاهی محض بود. کنترل فرمان از دستش خارج شده بود و فریاد دردناکش میان صدای محکم برخورد ماشین با تنہ‌ی درخت محو شد. و سرشن به فرمان ماشین اصابت کرد و مایع گرمی از گوشهاش جاری شد. همه چیز در کمتر از چند ثانیه اتفاق افتاده بود...

\*\*\*\*\*

نگاهی به ساعت روی دیور انداخت عقربه هایش عدد چهار بعد از ظهر را نشان میداد. هنوز خبری از بازگشت زیتون نبود و قرار بود پرهام به ملاقاتش برود. دعا کرد تا قبل از آمدن زیتون پرهام حرفهایش را بزند و ببرود. استرس داشت به واسطه‌ی حضور پرهام میدانست دوباره مورد شماتت برادرش قرار خواهد گرفت. با بلند شدن صدای زنگ

نگاه ناآرامش را تو س برداشت . دیدن تصویر برادرش پشت مانیتور آیفون بر دلهره ش افزود . با دستی لرزان شاسی آیفون را فشار داد و منتظر چشم دوخت به درب .

با ورود پرهام نفس حبس شده ش را آزاد کرد و در مقابل چشمان بروزخی برادرش سر به زیر انداخت و سلام آرامی داد اما جوابی نشنید.

-بهم نگاه کن صبا .

به سختی سرش را بالا آورد . به نظرش رسید نگاه پرهام آرامتر شده . به خودش جرات داد :پرهام یکم دیگه فرصت میخواهم .

-میدونی چند وقته داری ازم فرصت میخوای پس این فرصتا کی تموم میشه ؟ دیگه نمیتونم باور کنم تو فقط به خاطر ادای دین تو این خونه موندی !

صبا لب گزید :پرهام خواهش میکنم .

-چی چی رو خواهش میکنم . محمد زنشو دوست داره تو او مدنی کاری که کنی احساس زن محمد و عوض کنی ! تو کلی التماس کردی که هم من و هم محمد اجازه بدیم به اسم پرستار بچه وارد این خونه شی واسه چی ؟ مگه واسه این نبود که میخواستی در ازای دینی که به گردنه با زیتون حرف بزنی رابطه ی محمد و زیتون و خوب کنی ؟ این عین جمله ای بود که به محمد گفتی درسته؟

نگاه صبا به پرهام بود اما فکرش درگیر گذشته . چقدر به محمد اصرار کرده بود اجازه دهد به جای پرستار رها وارد خانه شان شود . گفته بود کاری میکند حسادت زنانه ی زیتون را تحریک کند . قول داده بود از ظاهر بی تفاوت دختر زنی دوست داشتنی خلق کند . اما...

تلاشش را کرده بود کم هم نگذاشته بود فقط زیتون بود که دید درستی نداشت.

-این نوع پوشش تو این خونه درسته صبا؟

نگاه صبا سرتاپای خودش را از نظر گذراند . لب گزید چون پوشش نامناسب بود :خب من... سکوت کرد

-رو راست باش با خودت تو او مدنی که زندگی اون دوتا رو درست کنی یا خود تو صاحب این زندگی ؟ لازم به توضیح صبا نبود . درست است که هنوز با خودش رو راست نبود اما از روزی که محمد مردانگی کرده و زندگی ش را نجات داده بود تحت تاثیر قرار گرفته بود . چون فکر می کند محمد مرد کاملیست و حامی خوبی میشود . احساسی از سر نیاز و نه دوست داشتن . اما ازدواج و ثبت اسم در شناسنامه مردانگی نمی اورد و حمایت محسوب نمیشود . وقتی خودخواهی در تمام خواسته های آدمی ریشه دوانده حمایت معنای واقعی ش را از دست میدهد .

-همین حالا جمع میکنی میای از اینجا میریم؟

-من با تو ، تو اون جهنم نمیام .

-صبا...

-سر من داد نزن پرهام . من تو خونه ای که هیچ کس برآم ارزش قائل نیست پا نمیذارم . زنت راه میره بهم سرکوفت میزنه . متلك میگه . توی هر جمع آشنا و غریبه ای تحقیرم میکنه . دختر پنج ساله ت از ترس ماما نش باهام حرف

نمیزنه نزدیکش که میشیم ازم فرار میکنه . بهش میگم چرا منو به اسم صدا میزني چراه بهم نمیگی عمه؟ میدونی چی جوابم میده میگه آخه مامانم میگه تو مزاحمی . میگه تو اذیتش میکنی .

قفسه ی سینه ش بالا و پایین شد . هق زد و بغضش شکست : دخترت قسمم میده میگه بهت میگم عمه ، فقط تو رو خدا کم مامانمو اذیت کن . مامانم گناه داره تو باعث میشی گریه کنه .

اشکها به شدت روی گونه ش می ریختند با این حال ادامه داد : از اون روز خیلی فکر کردم من چه اذیتی میکنم . تو اتاقمم حتی به خواست زنت ناهار و شامم بیرون نمیام . هرچی میگه گوش میکنم میگه بشین میشینم میگه پاشو پا میشیم اخه من چه خطایی کردم بگو که به زنت حق بدم ؟

-بین صبا زنارو که میشناسی همیشه خوششون میاد خودشونو مظلوم کنن میترام همینجوریه ، چیزی تو دلش نیست خیلی دوست داره

میان اشکهایش و دردی که روی قلبش سنگینی میکرد پوز خندی زد . پوز خندی تلخ ! دوستم داره ! دوستم داره که هربار سعی میکنه نابودم کنه با حرفها و تهمتاش .

-صبا جان اون به تو تهمتی نزده . فقط میگه تو باید حواست به رفتارت باشه . که با اینجا موندنت داری مهر تایید میزني به حرفash .

-پرهام ..

-منظورم و بد برداشت نکن من به تو شک ندارم منظورم اینه میترا اینجوری بیشتر به خودش حق میده .

-بازم حرفی زده؟

-قریونت برم بیا برم از اینجا .

-بسه پرهام واسه من ادای برادرای دلسوز و در نیار اگه من او مدم تو این خونه توام ناراضی نبودی . مطمئنم از خدات بود چند وقتی رو از شر من و غرغرای میترا راحت شی .

اینبار پرهام بود که از سر شرمندگی سر به زیر انداخت . حق با صبا بود . به خوبی میدانست برادرانه خرج خواهش نکرده بود و اجازه داده بود به راحتی در خانه ی دوستش هرچند مورد اعتماد و هرچند زن و بچه دار زندگی کند اما چه میشد کرد او هرگز انقدر جسارت نداشت که مقابل میترا بایستد و همیشه احمقانه از میترا حمایت کرده و برای ارام کردن همسرش پشت خواهش را خالی کرده بود . نگاهی به صورت پر از اشک خواهش انداخت . چند قدمی نزدیکش شد ارام و نوازشگرانه دست روی اشکهای نشسته بر صورتش کشید . خیسی دستش دلش را زیر و رو کرد . از خودش بدش آمد .

-صبا من هیچ وقت نمیتونم به میترا نه بگم اما برای اولین بار میخوام اینکارو بکنم .  
صبا بہت زده نگاهش کرد .

-با محمد حرف می زنم بیای تو آزانس کار کنی

کمی مکث کرد و ادامه داد : برات به خونه ی مستقل اجاره میکنم . کمی دیوه باید زودتر اینکارو میکردم اما ...

-میدونم میترا اجازه نمیده پول رهن و اجاره مو بدی . اونبار که ازت درخواست کردم اجازه بدی مستقل شم حرفاتونو شنیدم . میدونی پرهام زندگی با شما واسه من سخت تر بود . سالها بود داشتم مستقل زندگی میکردم و کار خودم و

داشتم اما اون بیماری لعنتی باعث شد هرچی داشتم و از دست بدم . پس اندازم و رهن خونه مو کارم و ، خودت که در جریان همه چیز هستی.

پرهام در تایید حرفهایش سر تکان داد و صبا ادامه داد.

-تصمیم داشتم زودتر کاری رو شروع کنم و با پس انداز دوباره زندگی مستقلomo از نوع شروع کنم اما وقتی مشکل محمد و دیدم هدفم عوض شد من به خاطر فداکاری محمد بهش احساس دین داشتم و البته علاقه . نمیگم جنس علاقه م چیه چون هنوزم واسه خودم تعریف نشده س . قصد من خونه خراب کردن دیگری نیست نیت من تلخ و پلیدانه نیست . واقعاً دلم میخواهد به زیتون کمک کنم.

-اگه قرار بود کمک کنی تا حالا کمک کرده بودی .

-زیتون اونیکه فکر میکردم نبود . اون لیاقتشو نداشت و سوسه شدم رقابتmo واقعی کنم. لغزیدم و زیاده روی کردم اما پشیمون شدم چون محمد بهم اعتماد کرده بود و قصد من سواستفاده نبود.

-پس بیا بریم که دوباره نلغزی و سواستفاده نکنی که اینبار شاید وجودت پشیمونت نکنه.

تیز سرش را بالا آورد : نه کار من هنوز تموم نشده .

-صبا نذار بہت شک کنم که ...

صبا میان جمله ش پرید : چند ساعت بهم فرصت بده با زیتون حرف میزنم و بعد خودم میام .

-اما صبا .

-خواهش میکنم پرهام جان . بذار کمی از دینی که به محمد دارم کم کنم.

-همین اطراف میمونم کارت تموم شد زنگ بزن میام دنبالت .

قدر دادن به پرهام نگاه کرد و پرهام لبخندی به صورتش پاشید : در ضمن جات تو خونه خیلی خالی بود دلم برات حسابی تنگ شده بود .

دلخور بود و بارها دلش شکسته بود اما نتوانست چشم روی رابطه شان و علاقه شن بیند . با لبخندی که بی جان روی لبس نشسته بود خودش را در آگوش برادرش انداخت و دستان گرم و حمایتگر پرهام پشتش را نوازش کرد .

بخشیدن کارسختی نبود . شک نداشت با دیدن میترا هم تمام دلخوری هایش را کنار خواهد گذاشت و همه ی گذشته را فراموش خواهد کرد .

تک کلید توی دستش را چرخاند و با فکری مشغول وارد خانه شد . خبری از شادی چند لحظه پیشش نبود . خبری از غرور و اعتماد به نفسش نبود . فکر میکرد به محض رسیدن به خانه برای خودش و موفقیتش جشن میگیرد اما تمام معادلاتش به هم خورد . ترجیح داد اینبار هم در سکوت وارد خانه شود. احساس خوبی از چشم در چشم شدن با صبا نداشت . اما صبا ظاهراً دم درب انتظارش را می کشید. سرش را بالا آورد و سلامش را جواب داد . رد سرخی چشمانش نشان میداد گریه کرده . سعی کرد برایش دل نسوزاند راهش را کشید که برود اما صدای صبا متوقفش کرد .

-صبر کن میخوام باهات حرف بزنم .

بی تفاوت نگاهش کرد و سعی کرد دوباره راهش را ادامه دهد اما صبا مانع رفتتش شد . عصبی با چنگ دست صبا را

پس زد . صدای اخ صبا را که شنید نگاهش به دستش افتاد . رد ناخنها یش روی دست صبا خط کشیده بود . به خاطر آورد چند دقیقه پیش این دختر از دردهایش برای برادرش گفته بود او تمام گفتگویشان را شنیده بود و همان شنیده ها باعث شدند حال خوبش تلخ شود .  
-لطفاً..

لحنش ملتمس بود . چیزهایی که شنیده بود درد داشت . تسلیم شد و ارام لب زد : بگو میشنوم .  
نفس آزاد شده ای صبا راحساس کرد : من میخوام یه چیزی بهت بگم .  
-چی؟

از تعلیش خوشش نیامد . دلش به حالت میسوخت اما دلیل نمیشد حقی برایش قائل شود . هنوز هم نگاهش به صبا مثل گذشته بود با این تفاوت که حالا ترحم هم چاشنی ان حس نفرت شده بود . اما وضعیت صبا که از او بدتر نبود . صبا که دو سال از بهترین روزهای زندگی ش را از دست نداده بود . صبا که یک زن کامل بود و مثل او نقص جسمانی نداشت . طعنه ای عمومیش را به خاطر اورد که نقصش را پتک کرده و بر سرش کوبیده بود . قلبش تیر کشید . باز هم ان نقص درد به جانش زد . او که گناهی نداشت اما نخواست فکر کند شاید زندگی امتحانی سست که هر کسی توانایی گذراندنش را ندارد . پیروزی نصیب کسی سست که سربلند از امتحان بیرون بیاید .

اما او یکی از همانهایی بود که در امتحان رد شده بود و خودش خبر نداشت .  
خسته از دست دست کردنهای صبا با اخم نگاهش کرد : حرفتو میزنی یا نه ؟  
-چرا از من بدت میاد؟

دست به سینه زد و طلبکار نگاهش کرد : چون آویزویی ؟  
-تو همیشه آدمهارو بد قضاوت میکنی ؟  
-چون من براساس دیده هام قضاوت میکنم .  
اما حالا بهتره بشنوی ؟

-اگه میخوای جمله هایی که واسه داداشت گفتی واسه منم تکرار کنی شنیدمش لازم به تکرار نیست .  
صبا با بہت نگاهش کرد . یعنی تمام مدتی که در حال درد و دل با برادرش بود یک ناآشنا در حال گوش دادن به صحبتها یشان بود . لبریز از خشم شد و اخم به ابرو اورد : تو به چه حقی به حرفا های خصوصی ما گوش کردی ؟  
-به همون حقی که تو او مدی وسط زندگی من و ادعا میکنی قصدت کمک به محمد . در حالیکه هم من و هم خودت بخوبی میدونیم تو نیت خیر نداشتی .  
-زیتون من ...

-تو چی ؟ تو همه کار واسه جلب توجه محمد میکنی . محبتای زیادیت به رها مثل یه پرستار نیست . پوششی تو این خونه جز واسه جلب توجه چه معنی ای میتونه داشته باشه ؟ من مثل برادرت یا محمد نیستم که باور کنم تو این پوشش را داری که من یاد بگیرم . چون من که زنم با این پوششات تحریک میشدم وای به حال یه مرد .  
-اما ..

-اما چی ؟ چه حرفی داری واسه تبرئه ت ؟

-من دنبال تبرئه نیستم اما دلم میسوزه واسه ت . چون نگران آینده‌ی محمدم چون تو با این اخلاقت ادم خوشبخت کردن نیستی؟

شاید دلسوزی تنها حس مشترک میانشان بود.

-تو چرا باید نگران آینده‌ی محمد باشی؟

-چون بهش مدیونم.

-چه دینی تو رو میاره تو این خونه و دنبال تور کردن ادمی هستی که ادعا میکنی بهش مدیونی؟

-تو هیچی نمیدونی.

-بگو که بدونم.

صبا عصبی نفسش را بیرون فرستاد: د لعنتی من الان دقیقاً خود توام.

چشمان زیتون گرد شدند . بهت صورتش را در برگرفته بود.

-اینجوری نگام نکن من الان زیتونی ام که تصمیم داشت هر طور شده امیرو به دست بیاره و فرشته رو از میان برداره .

من زیتونی م که همه کار کرد تا دل امیر و رام کنه . مگه زیتون بد نمی پوشید مگه زیتون دنبال جذب امیر از راه

نمایش تنش نشد . مگه زیتون هویت و اصالتشو یه شبه کنار نذاست که مثل یه هرزه دل امیر و از طریق ضعفای

مردانه به دست بیاره . اره من الان خود توام . توام سعی کردی دنیای فرشته رو از بین ببری . توام تمام تلاشت کردی

که از هر طریقی ، شرع و ناشرع دل امیر و به دست بیاری . تو حق نداری به من بگی اویزون چون توام یه روزی

اویزون زندگی امیر و فرشته بودی . تو الال چه حسی به من داری؟

ثانیه‌ای سکوت کرد و ادامه داد : فرشته هم همین حس و نسبت به تو داشت . اره من توام و تو فرشته . فقط کافیه که

خودمون و جای هم بذاریم تا بیستر همه و درک کنیم.

امروز قرار بود درک کند و تکرار نکند . فرید هم گفته بود زمانی مثل زیتون بوده و دنبال انتقام وحالا صبا میگفت مثل

زیتون شده و دنباله به دست آوردن دل مردی که دلش در گرو قلب دیگریست.

یعنی او تا این حد بد شده بود . زبان زیتون بند آمد و با بهت به روبه رو خیره شد حرفی برای گفتن نداشت.

-میدونی مشکل ما آدمها چیه؟

فضای بینشان سنگین بود اما از حرفا یاش پا پس نکشید : همیشه به خودمون حق می دیم . همیشه فکر می کنیم در

حقمون ظلم شده . ما آدمها حتی اگه عین بلایی که سرمون او مده رو سر یکی دیگه بیاریم میگیم حقش بود . دید ما باز

نیست فکرمون بسته سست تا وقتی خودمون و می بینیم و خودخواهانه عمل می کنیم .

همیشه فکر میکنیم درک نمیشنیم.

صبا سکوت کرد و زیتون رو گرفت . صبا که معنی درک شدن را نمی فهمید . صبا که درد او را نکشیده بود دستش تنش

را لمس کرد اینهمان قسمت خالی تنش بود . همان که زخمش درمان نمیشد .

-زیتون جان من اشتباهه خودم و قبول میکنم توام اشتباهات تو قبول کن . امثال من تو این زندگی هستن . منو از زندگی

محمد حذف کنی . کسای دیگه ای هم هستن . میدونی تازه تو یه فرق بزرگ با فرشته داری ! تو محمد و دوست نداری و

باز هم طاقت رقیب نداری اما فرشته امیر و دوست داشت رقیب واسه فرشته سختتر بود . فرشته خیلی بیشتر از تو

سوخت کمی فقط کمی درکش کن.

نگاهی به صورت زیتون انداخت دنبال تاثیر حرفهایش صورتش را کنکاش کرد. اما حتی ماتی لحظه‌ی پیش را نداشت و همان بی تفاوی قبل را داشت. با تاسف سری تکان داد

-همونطور که میگی حرفامونو شنیدی من امشب از این خونه میرم تو میمونی و محمد و رها. یه چیزی رو دلم میخواهد بهت بگم نمیگم به رها محبتی م نکن. چون بی محبتی قلب و میشکنه ندار قلبش بشکنه که اونوقت قلب تو بدتر میشکنه. فقط باید...

صدای گریه‌ی رها مانع شد به صحبتهایش ادامه دهد و با قدمهایی تند به سمت اتاق رفت و زیتون ماند و افکاری که به شدت ذهنش را درگیر کرده بودند.

پاهایش قدرت ایستادن نداشتند. به سختی چند قدم برداشت و روی زمین نشست و تکیه داد به مبل. چرا همه فرشته را درک میکردنند اما او را نه؟ مگر نامزد امیر نبود؟ مگر صیغه‌ی هم نبودند. همیشه که قرار نیست جسم دست خورده شود تا درد دیده شود. پس روحی که دست خورده و آسیب دیده بود چرا دیده نمیشد؟ شاید این حرفها تا قبل از دانسته‌های امروزش میتوانست دلش را کمی نرم کند اما الان که فهمیده بود فرشته در جریان تمام مشکلاتش بوده نمیتوانست نسبت به او حسی داشته باشد. چرا صبا حرفهایش را زد و رفت. هرچند خودش هم دوست نداشت حرفی بزنند نه اینکه توانایی ش را نداشته باشد اتفاقاً خوب میتوانست از خودش دفاع کند اما خیلی وقت بود سکوت میکرد تا در عمل خودش را ثابت کند. مرور گذشته اذیتش میکرد. مطمئناً به صبا هم ثابت میشد سطحی قضاوت کرده. بخشی از حرفهای صبا درست بود اما بخشی دیگر نه.

صدای باز و بسته شدن درب را شنید. می دانست محمد است حتی نای سربلند کردن هم نداشت:  
سلام چرا اینجا نشستی؟

به سختی سرشن را بالا آورد. نگاه بهم ریخته ش دل محمد را به درد آورد.  
محمد.

صدایش بغض داشت و میلرزید.

محمد من آویزونم؟ من هرزوه م؟

متعجب روبه رویش زانو زد: حالت خوب نیست؟

نه خوب نیستم فقط جوابمو بده بگو من اینایی که گفتم هستم یا نه؟  
خب معلومه که نه. این حرف‌ا یعنی چی؟

صبا میگه من شدم آویزون زندگی امیر. مگه خودت شیرینی خواستگاری ما رو نخریدی؟  
زیتون اما این روزها قضاوت محمد برایش مهم شده بود و بر خلاف دیگران دلش میخواست برای محمد حرف بزنند و از خودش دفاع کند و محمد هنوز هم از حرفهای زیتون سردر نمی اورد اما به خوبی به خاطر داشت مجبور شده بود شیرینی خواستگاری زیتون را بخرد. و چه روز تلخی بود آن روز.

زیتون جان این حرف‌ا یعنی چی؟

-صبا به من میگه من اون موقع آویزون زندگی امیر بودم . میگه من مثل هرزو ها تنم و نمایش دادم؟ من اینکار و کردم !اما ما که محروم بودیم.

دست محمد مشت شد از واژه‌ی محروم . غیرت مردانه ش این واژه را دوست نداشت.

-محمد هیچ کدومنون نمیتوانید بفهمید من چی میگم امیر میگه هیچ وقت ازم سواستفاده نکرده . میگه بهم دست نزده . میگه از جسمم سواستفاده نکرده پس روحم چی . زخمی که به روحم زد دردش بیشتر بود.

محمد نفس راحتی کشید . واقعاً دوست داشت مطمئن شود هیچ رابطه‌ای بین زیتون و امیر نبوده . اما دلش گرفت از صبا . نباید هر حرفی را میزد . مثلاً قول داده بود زیتون را سر عقل بیاورد اما این حال زیتون نشان میداد حال و روحش را داغون کرده و رفته . این همه ضعف زیتون را دوست نداشت.

-زیتون جان این حرف‌چیه ؟

زیتون زانوهایش را جمع کرد و بغل گرفت : محمد من اگه بد شدم خیلیاً مقصراً بودن . منی که آزارم به یه مورچه نمی‌رسید به مرزی رسیدم که حاضر شدم ادم بکشم نمیگم خودخواهی نکرم اما چرا بدیایی من دیده میشه و بدی‌های دیگران نه ؟ چرا هر کی فقط با سطحی نگری قضاوت میکنه چرا به عمق یه فاجعه نگاه نمی‌کنید ؟ لحن کلامش دل محمد را لرزاند . نزدیکش شد و تنش را در آغوش کشید . مثل یک نوزاد باهمان پای جمع شده در آغوشش فرورفت . جریان خون زیر پوست زیتون دوید . تنش گرم شد . نبضش منظم تر زد . میان این آغوش گرم ارامش وجودش را در بر گرفت . حقیقت این بود دوست نداشت این زندگی و این مرد را از دست دهد . هر چند هنوز هم جایی برای رها در قلبش نداشت اما هرگز دوست نداشت بودن در کنار محمد را از دست دهد شاید این مرد بخشی از قلیش را فرا گرفته بود .

-محمد من اولین بار وقتی از امیر شنیدم ایدز دارم داغون شدم . فکر میکردم دخترانگی مو از دست دادم و کنارش یه بیماری دارم که اسمشم ترس داره . که منو به مرگ نزدیک میکنه . ترسیده بودم . مرگ و تو یک قدمیم میدیدم . اونم یه مرگ تدریجی . میدونی مرگ تدریجی چه سر ادم میاره ؟ با روح ادم چیکار میکنه ؟ من انسان میتونم خطابرم اما همون خطام دلیل بر پشیمونی نیست . من پشیمون نیستم از اشتباهم میدونم بده اما من بدم . چون بد بازی خوردم یه بازی دروغ . اگه از دید شما من بدم باشه قبول .

-محمد فشار آرامی به تنش داد : زیتون اینجوری نگو .

-مگه صبا حرف دلتو رو نزد ؟

-اگه حرف دل من این بود که الان تو اینجا و به عنوان زنم نبودی ؟ مطمئن باش با صبا حرف میزنم تا متوجه اشتباهش بشه .

زیتون قدر دان نگاهش کرد . این دومین بار بود که جنس این نگاه رنگ قدر شناسی میگرفت اما اینبار یک گرمی و محبت هم چاشنی نگاهش شده بود که دل محمد را قرص میکرد که راهش را درست آمده . او خوب شدن زیتون را به عشقش مديون بود . عشقی که شاید در گذشته تلاشی برای بدست اوردنش نکرده بود اما الان دلش میخواست تمام تلاشش را بکند .

-محمد تو مثل امیر نباش . تو منو ترک نکن .

چه دردی داشت تن صدا و لحن ملتمسش.

-اروم باش عزیزم داری میلرزی.

-نه من نمیلرزم فقط میترسم توام مثل امیرشی توام بیای بگی صبا رو میخوای شایدم یه روز ساحل برگرد . من حتی از ساحلم میترسم .

یاد ساحل باعث شد محمد عصبی شود اما به خاطر حال و روز زیتون بلافصله بر اعصابش مسلط شد و نوازشگرانه

دست به پشتیش کشید : زیتون جانم چرا انقدر خودتو اذیت میکنی؟

-من فقط زن صیغه ای تم حق دارم بترسم .

-من بابت اشتباهم پشیمونم متاسفانه منم خیلی چیزا نمیدونستم و بد کردم . احساس میکنم ارزشتو پایین آوردم اما میخواهم جبران کنم . اگه تو راضی هستی ازدواجمون و رسمی کنیم . باشه ؟

دست زیر چانه ای زیتون گذاشت و چشم دوخت در نگاهش : نظرت چیه زیتونم؟  
زیتون لبخند بی جانی زد : محمد من میخواهم زندگی کنم .

بوسه ای روی پیشانی ش زد . هرم نفس های تند زیتون گردنش را به بازی گرفت . دلش خواستنش را خواست اما از حال و هوای دل زیتون خبر نداشت . فضای بینشان سنگین بود و غمگین .

سعی کرد فضا را کمی عوض کند : من میرم یه سر به رها بزنم و بعدشم یه دوش میگیرم توام خودخوری نکن مثل یه خانم خوب بلند شو شاممون و اماده کن که امشب حسابی باهات کار دارم متوجه منظورش شد : محمد .

چشمکی در برابر لحن معتبرپش زد : قیافه تو اونجوری نکن باشه خودم میام باهم شام آماده میکنیم .  
-محمد

بلند خندید : نه دیگه این یکی رو شرمنده هر کاری کنی کار خودمو میکنم اصلاً امشب هوس کردم دوبار دوش بگیرم .

متکای رها را زیر سرش گذاشت و سعی داشت با بشکن زدن توجهش را جلب کند اما رها توجهی نمیکرد و نگاهش به شیشه ای شیرش بود که محمد چند لحظه ای پیش از دهانش بیرون کشیده بود .

-ای پدرسوخته تو چرا انقدر شکمومی؟ دیگه بسه بیشتر از این بخوری دل درد میگیری .

چشمان گرد شده ای رها به خنده ش انداخت . نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت . قرار شد امروز عقدشان را رسمی کنند اما خبری از زیتون نبود انگار نمیخواست از خواب دل بکند . خم شد و پیشانی ش رها را بوسید و به سمت اتاق خواب رفت . به آرامی درب اتاق را باز کرد . نگاهش روی چهره ای غرق در خواب زیتون ثابت ماند . موهایی که حالا بلندی ش تا روی گردن می رسید روی صورتش ریخته شد بود دلش ضعف رفت برای حالت خوابیدنش . در را باز گذاشت و چند قدمی به سمتی حرکت کرد و بالای سرش ایستاد . لبه تخت نشست و دستش را کمی بلند کرد .

دوست داشت صورتش را نوازش کند اما ترسید از بیدار کردنش . نفسهای منظمش نشان میداد هنوز به خواب نیاز دارد و دلش نیامد بیدارش کند . چه قدر همه چیز آرام شده بود . زندگی آرام و زیتون آرام . از دیشب احساس میکرد در چشمانش ان انتقام روزهای قبل را نمی بیند و خبری از کینه ای گذشته نیست . و تنها زنی خسته که تصمیم دارد زندگی

کند دیده میشد.

متوجه ی تکان پلک های زیتون و چشمی که به سختی در حال بازشدن بود شد . دست روی هوا مانده ش راعقب کشید . چشمان زیتون کاملاً باز شدند .  
-صบท بخیر خانم .

زیتون پلک هایش را چند بار باز و بسته کرد و نگران پرسید : ساعت چنده ؟  
-۵۵ صبح .

تند از جا بلند شد: ای واخی خوابیدم .

محمد لبخندی زد : یکم از خیلی بیشتر .

-چرا بیدارم نکردم مثلاً قرار بود بربم محض .

-نمیخواستیم که بربم کله پاچه بخوریم هنوزم دیر نشده . تا تو حاضر شی رها رو هم حاضر میکنم و میریم .  
محمد از اتفاق خارج شد و به سمت رها رفت . رها روی سینه جایه جا شده بود و دست و پا میزد و با خودش بازی میکرد دلش غنج رفت از خنده های دخترش به سمتش رفت و به آغوشش کشید . عطر تن دخترش لذت بخش ترین عطر دنیا بود . دو ماه و یازده روز از پدر شدن خودش و مادر شدن زنی که به نظر می رسد هیچ حس مادرانه ای نسبت به فرزندش ندارد میگذشت . زمانی فکر نمیکرد انقدر وابسته ای دخترش باشد . روزی که ساحل پیشنهاد سقط داده بود تنها به خاطر ترس از خدا و گناه مخالفت کرده بود و امروز از بودن این بچه بیش از حد خوشحال بود .  
هر چند مشکلات کم نبودند . صبا دیگر نبود تا خیالش از بابت رها راحت باشد . از زیتون نخواسته بود مراقب رها باشد و شک نداشت زیتون هم این را نمیخواهد و باز هم دردرس پیدا کردن پرستار داشت .

بوسه ای رو دو گونه ای رها زد و همزمان صدای زیتون را شنید : من حاضرم بربم .

رها را کمی جایه جا کرد و نگاهی به مانتوی تنش انداخت . خوشحال شد که آن مانتوی کوتاه مسخره را که از بلوز هم کوتاه تر بود نپوشیده . لبخندی روی صورتش پاشید: پس اون شناسنامه ها رو بذار توی کیفت .

زیتون رد نگاه محمد را گرفت و چشمش خورد به شناسنامه های روی کانتر : من که کیف ندارم میگیرم دستم .  
محمد ناراضی باشه ای گفت و نگاه از زیتون که به سمت شناسنامه ها می رفت گرفت .

-رها رو بده به من .

نگاه کوتاهی به چهره ی زیتون انداخت . در خواستش از سر رضایت نبود اما همین در خواست ناراضی هم امیدوارش کرد و با کمی تعلل رها را به آغوشش سپرد و شناسنامه ها را گرفت . گوشی ش را از روی میز برداشت . یادش امد از شب قبل که گوشی را سایلنت کرده بود ، به حالت عادی برنگرادنده . صفحه گوشی را باز کرد و با دیدن چند تماس از دست رفته از فرشته تعجب کرد .

-چیزی شده ؟

سرش را بالا آورد : اره فرشته زنگ زده ! بهش زنگ بزنم ببینم چیکار داره .  
متوجه ی آشفته شدن نگاه زیتون شد اما اهمیتی نداد و گذاشت به پای حساسیت های گذشته . کمی فاصله گرفت و منتظر برقراری تماس شد . چند بوق بیشتر نخورده بود که صدای فرشته در گوشی پخش شد: الو محمد .

آشتفتگیه صدای فرشته و هق هق گریه هایش نگرانش کرد.

-محمد به دادم برس.

-اتفاقی افتاده؟

-امیر تصادف کرده میشه خود تو برسونی.

قلب محمد تکان سختی خورد و صدای یا خدا گفتتش در اتاق پیچید : حالش چطوره؟

-نمیدونم فقط بیا.

نفس سنگینی کشید : کدوم بیمارستانه؟

اسم بیمارستان را گرفت و با قطع تماس به سمت زیتون که زل زده بود به چهره شن برگشت : دیروز امیر تصادف کرده من میرم بیمارستان.

متوجه ی چهره ی ترسیده ی زنش نشد و آشفته از خانه خارج شد . طول مسیر رابه سرعت راند و مقابل بیمارستان بلافاصله ماشین را پارک کرد و به سمت بخش اورژانس رفت . با دیدن فرشته که گوشه ای ایستاده بود اسمش را صدا زد . نگاه متعجبش بین صورت خیس از اشک فرشته و مرد جوان نا آشنا چرخید :

-چی شده؟

فرشته در حالیکه هق میزد توضیح داد : دیروز چهار غروب امیر تصادف کرده .

محمد وای بلندی گفت : الان حالش چطوره؟

خواست از حال زار امیر بگوید اما بغض اجازه نداد و فرید ناچاراً مداخله کرد : الان بهتره .

محمد ابرویی در هم کشید : به جا نمیارم !؟

فرید تک سرفه ای کرد : فرید تقوی هستم برادر دوست فرشته .

نام نا آشنایی نبود نام صاحب شرکت هواییمایی سارا . ابرویی بالا انداخت : ظاهراً همکار هستیم .

-درسته .

محمد در حالیکه به شدت متعجب بود از حضور ناگهانی و عجیب و غریب این مرد ناشناس . ترجیح داد فعلاً از وضعیت

برادرش اطلاع پیدا کند . وقت برای فهمیدن هویت فرید زیاد بود : خودتون با دکترش حرف زدین؟

-اره .

-چی گفت؟

فرید نگاهی به فرشته که داغون به نظر می رسید انداخت و با اشاره ی چشم از محمد خواست به سمت دیگری بروند

محمد متوجه ی اشاره ش شد و از فرشته فاصله گرفت . منتظر نگاهش را به لبهای فرید دوخت .

-ظاهراً وضعیت خوبی نداره . مغزش اسیب دیده قراره امروز یه جراحی روشن انجام شه و بعد از عمل نتیجه رو بهمون میگن .

-یعنی اسیب مغزش جدیه؟

فرید در سکوت سربه زیر انداخت و محمد تا ته این سربه زیری را خواند و همانجا روی زمین نشست . اصلاً دوست

نداشت اتفاق ناگواری برای امیر بیفتند . با اینکه خیلی احساساتی نبوند و روابط چندان صمیمانه ای نداشتند با اینحال

راضی نبود بلایی سر برادرش بباید.

فرید که حالش را دید روی زمین خم شد و دست زیر بغلش گذاشت و کمک کرد بلند شود . مردانه دستش را روی شانه ش گذاشت : نگران نباشد . حتماً حالش خوب میشه.

محمد نگاهی کوتاه به فرید انداخت و فرید کمک کرد تا روی یکی از صندلی های سالن انتظار بنشینند. هنوز امیر زنده بود . همین به قلیش فوت داد تشکر زیر لبی از فرید کرد.

فرید با لبخندی جوابش را داد و با به خاطر آوردن موضوعی گفت : راستی وسایل همراه داداشتون موقع تصادف دست منه . نگه داشتم هر وقت خواستید بهتون میدم.

در جواب تشکر دوباره ای محمد سکوت کرد و متاسف از حادثه ای پیش آمده از انجا دور شد و به سمت محوطه ای حیاط پیش رفت . باید با زیتون صحبت میکرد.

نگاهی به کیف پول امیر انداخت و بار دیگر کارت مچاله شده را از کیف جیبی ش بیرون کشید . دست خط زیتون را چند روزه پیش دیده بود . آنقدر خطش بد بود که توجهش را جلب کند و در خاطرش بماند. این خط بد کم شباهت به خط زیتون نداشت با حرص کیف پول را جلوی ماشین پرت کرد و ماشین را به سمت خانه ای محمد هدایت کرد . کیف را برداشت و قصد خروج از ماشین را داشت که به خاطر آوردن شب گذشته حدود ساعت نه از فرشته شنیده بود امیر تصادف کرده و به سرعت خودش را به بیمارستان رسانده بود.

از فرشته در خواست کرد با محمد تماس بگیرد اما فرشته مصرانه لج کرده بود و تا صبح امروز تماسی نگرفت . گفته بود دوست ندارد محمد و زیتون را در جریان قرار دهد و فرید با اینکه دلیل فرشته برایش عجیب بود به خواسته شن احترام گذاشت . اما مجبور شده بود به تنها یک کارهای مربوط به ماشین امیر و انتقال ان به پارکینگ را انجام دهد . که به صورت اتفاقی گوشی موبایل و کارتی را که کف ماشین افتاده بود دید و توجهش جلب شد . پوفی کشید و از ماشین پیاده شد . کلافه دستش را روی زنگ گذاشت.

صدای باز شدن در را که شنید بی تعلل وارد شد . زیتون روی همان پاگرد خانه توقف کرد . قبل از آمدن تماس گرفته بود که باید حرف بزنند . زیتون از همان زمان نزدیک درب ورودی انتظارش را می کشید.

فرید با قدمهایی تند به سمتش رفت و زیتون مرد پرسید : امیر حالش چطوره؟

-برات مهمه؟!

-نمیدونم؟!

-میدونی کی تصادف کرده؟ ساعت چهار!

زیتون در سکوت نگاهش کرد.

-یک ساعت بعد از تماس تو .

برگه را بیرون کشید و مقابله قرار داد : نگاش کن آدرس خونه ای من رو کارتیه اونم با دست خط تو . اخیرین شماره ای که بهش زنگ زده فرشته بوده و شماره ای قبل از اون شماره ای تو!

-خب که چی؟

-رفتی ملاقاتش؟

به معنی آره سر تکان داد

-چی بهش گفتی که دیوونه شد؟

حرفی برای گفتن نداشت و ترجیح داد سکوت کند.

-میگن سرعتش و حشناک بوده دیوانه وار رانندگی میکرده و ظاهراً کنترل فرمون و از دست میده و این اتفاق براش میفته . خوش حال باش انتقامتو گرفتی.

-فرید من قصدم اسیب رسوندن نبود اما حق دلم خنک شدن که بود.

-قیمت اون دل خنکی چیه؟

-قیمت اون مهم نیست اگه قرار باشه رو دلی قیمت گذاشته بشه اون دلسوزتگیه نه دل خنکی . دل من سوخته ترمیم نمیشه.

-قبوله تو دوسال از سالهای زندگیتو از دست دادی اما اگه بخوای میتونی اون دو سالو جبران کنی . تازه خودت مقصیر بودی که دوسال و از دست بدی واقعاً چی پیش خودت فکر کرده بودی؟!

رو بر گرداند از فرید : اون موقع فکر میکردم اگه امیر رو نابود کنم دلم خنک میشه اما...  
سکوت کرد و خاطره‌ی آن روز در ذهنش نقش بست

««

احمد همه را قانع کرده بود این ازدواج اجباری به نفع کسی نیست . شیرین ظاهراً مشکلی با این قضیه نداشت اما وصال ناراحت بود و ناراضی . نمیتوانست اجازه دهد در این شرایط مادر و خواهرش در این خانه زندگی کنند . خانه‌ای برایشان پیدا کرده بود و قرار بود تا چند ساعت دیگر از خانه‌ی کودکی هایشان برای همیشه خارج شوند .

ان روز فرشته هم آمده بود و همین حضور فرشته اذتیتش میکرد . شیرین کنار گوشش زمزمه کرد:

-اینجوری نکن دختر با خودت ، نزار امیر فکر کنه شکستت داده  
جواب مادرش را نداد.

-بیا این قهقهه‌ها رو ببر.

پر از بعض نگاهی به فنجان‌های طلایی داخل سینی انداخت : نمیتونم مامان . شما چطور میتونید انقدر راحت عموم و پسرشو ببخشید.

-دخترم اتفاقی نیفتاده . چرا همه چیزو سخت میگیری؟

متعجب نگاهی به چهره‌ی خونسرد مادرش انداخت و ندانست در پس این خونسردی که چه راز نگفته‌ای پنهان است . گذاشت پای اینکه مادرش در جریان هیچ چیز قرار ندارد.

-بین زیتون احترام عموم واجبه خوشم نبیاد بی احترامی کنی.  
-مامان

شیرین اخمی کرد و با تشریف ادامه داد : من میرم پیش امیر و فرشته توام قهقهه‌ها رو بیار.

از رفتار مادرش تعجب کرد . دلیل این همه کوتاه‌آمدن را نمیفهمید . شاید بهتر بود همه چیز را به مادرش بگوید.

نگاهی به سینی و فنجانها یش انداخت از نفرت قفسه‌ی سینه ش باالا و پایین شد . تصمیمش آنی تر از این بود که حتی ثانیه‌ای فکر منطقی و درست به ذهنش راه پیدا کند . به سرعت به سمت قفسه‌ی داخل حمام رفت و سم موشی را که انجا نگه می‌داشتند بیرون کشید و داخل یکی از فنجان‌ها ریخت . فنجان حاوی سم را جدا از دو فنجان دیگر گذاشت و به سمت پذیرایی حرکت کرد . به عمد فنجان آغشته به سم را رو به روی امیر قرار داد . پر از استرس روی مبل نشست و نگاهی زیر چشمی ش را به فنجان دوخت در حالی که با ناخن‌های دستش به شدت ور میرفت و پاهایش را تکان میداد .

امیر فنجان را برداشت . استرسش بیشتر شد . فنجان را مقابل فرشته قرار داد . ترس در چشمانش نشست . تکان پاهایش بیشتر شد و فشاری که به سر انگشتانش وارد میکرد را اوچ داد . تیره‌ی پشتش نبض میزد و عرق سردی روی پیشانی ش نشست .

فرشته فنجان را به لبس نزدیک کرد . نفسش حبس شد . اولین جرعه از قهوه ش را خورد . اشک از گوشه‌ی چشم زیتون چکید و فرشته به خاطر طعم بد قهوه ، قهوه را روی میز گذاشت و خیلی عادی به ادامه‌ی حرفهایش برداخت . خیال زیتون راحت شد از قهوه‌ی نخورده و نفس راحتی کشید اما به چند دقیق نکشید که حال فرشته بد شد همان‌یه جرعه کار خودش را کرده بود .

»»

-اما چی زیتون .. چرا ساكت شدی؟

به خودش امده

-اما وقتی تو بیمارستان بود و همه منتظر رسیدن یه خبر خوش از حالتش به حده مرگ پشیمون شدم پشیمون شدم که میخواستم یه آدم و بکشم . هرچند اون ادم امیر بود نه فرشته . من آدم نابود کردن نبودم انقدر ضعیف بودم که تو اولین باز جویی پلیس خودم گفتمن که قهوه رو به سم الوده کردم و حاضر شدم دو سال زندگیمو از دست بدم چون اون موقع فکر میکردم تاوان حماقتو گناهمه . تازه گفتمن شاید اون تو مردم و با اون بیماری که خودت میگی جزیی از نقشه‌ت بوده به کسی آسیب نرسونم اما همه چیز با یه اتفاق تو زندان ورق خورد من فهمیدم تو اونشب چی سرم اوهد . فرید ابرو در هم کشید : تو اون شب اتفاقی نیفتاد زیتون . انگار انقدر ما دروغ گفتیم خودتم باورت شده .

زیتون سری از تاسف تکون داد : همه چیز به اون راحتی که تو فکر میکنی نبوده .

-منظور تو درست بگو .

چنگی محکمی به گلویش زد : حالم بده تو رو خدا از اینجا برو .

-زیتون مسخره بازی در نیار بگو دردت چیه؟

-برو تو رو خدا از اینجا برو . اگه میخوای کاری دست خودم و خودت ندم از اینجا برو حالم بده لعنتی . نگران نگاهش کرد . دلیل این حال خراب را نمی‌دانست . بین رفتن و ماندن مانده بود اما فریاد آخر زیتون مجابش کرد ماندن در ان مکان اشتباه محضور است . با نگرانی از خانه خارج شد و زیتون ماند و حال خرابش . با پاهایی که انگار وزنه‌ای سنگین به هر کدامشان بسته بودند به سمت دستشویی رفت . حالت تهوع امانش را بریده بود . از لحظه‌ای که خبر تصادف امیر را شنیده بود . تهوع داشت و مدام حالت عق زدن میگرفت . شیر آب را باز کرد و برای

جلوگیری از سقوطش دستش را به لبه‌ی دستشویی گرفت و تمام اتفاقات تلخ و زنده‌ی آن روز مثل فیلمی جلوی چشمانتش به نمایش در آمد

»»

مثل همیشه روی تختش دراز کشید بود و توجهی به اطراف نداشت. وسواس داشت و با وجود فضای زندان حاضر نشده بود موهایش را کوتاه کند و به صورت مرتب به موهایش می‌رسید. هر چند این اوآخر خارش سر آزارش میداد و خودش تصمیم داشت موهایش را کوتاه کند اما هم سلولی‌هایش که از تصمیمش خبر نداشتند برای ازارش تصمیم گرفته بود بلای درست و حسابی ای سرش بیاورند و حسابی مسخره شن کنند. وقتی مطمئن شدند خوابیده مقدار زیادی آدامس جویده شده را به موهایش چسباندند.

با تکان شدیدی که خورد از خواب بیدار شد. متوجه نگاه‌های پر تمسخر اطرافیان شد. سعی کرد توجهی نکند. اما گلی یکی از کسانی که همیشه آزارش میداد شلیکی خندید و گفت: نیگاه موهاشو. خو جوجه تو که حتی نمیتوనی آدامس قورت بدی محبوری با آدامس میخوابی. نیگا تمام موها و صورتشو آدامسی کرده. دستی به موهایش کشید و متوجه‌ی آدامسی که به سر و مویش چسبیده بود. شلیک هم بندی‌هایش که بلند شد و حشت زده از جا پربد و باز هم خنده‌ها بود که بلند شد و تنها فرزانه بود که نگران نگاهش میکرد.

-من چطوری تو این وقت شب این کنافتا رو تمیز کنم؟

گلی نیشخندی زد: کلید سلول و خیلی وقته کش رفیم. میخوای برش دار برو حموم کنافت رو تن تو تمیس کن. کلید را از گلی گرفت و خبر نداشت همه این اتفاقات بازی عشرت است. او بود که معلوم نبود از کجا کلیدهای بند‌ها را به دست میاورد. بدون فکر و احمقانه از بندش خارج شد

به خاطر داشت عشرت تاکید کرده در ان ساعت از شب کسی دو رو برا حمام آفتابی نشود. اما نتوانست و نیازش به دوش او را به سمت حمام کشاند و فکرش را از کار انداخت. مگر قرار بود آنجا چه اتفاقی بیفت. دروغ بود که قتلی در محیط زندان اتفاق بیفت و قاتل این وقت شب را انتخاب کرده باشد. لابد عشرت و نوچه‌ها یعنی قصدشان حمام با خیالی راحت بود

آرام درب حمام را باز کرد اما با دیدن صحنه‌ی روبه رویش و حشت زده دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای جیغنش به گوش کسی نرسد. سعی کرد قدمی به عقب بردارد که دستی دور کمرش حلقه شد و از شدت ترس توان دستش سست شد و خواست فریاد بزند که اینبار همان دست دهانش را گرفت. با وحشت به سمت زن هیکلی برگشت. عشرت را که دید نفسش بند آمد. قلبش از شدت ترس در حال انفجار بود و ریتم خربان قلبش دیوانه وار اوج گرفته بود. حتی توانایی قورت دادن آب دهانش را هم نداشت.

-بچه جون مگه نمیدونی این ساعت اومدن تو حموم منوعه؟

با همان چشمان وحشت زده به زن چشم دوخت.

-بد شد این صحنه رو دیدی. البت واس خودت بد شد. واس ما خیالی نی تازه یه کیس جدید بهمون اضافه میشه. دستش را روی شانه شن گذاشت و چرخی دور بدنش زد: نه خوشگلی. خوشم میاد ازت.

دستش را بالاتر بود اینبار لبها یش را لمس کرد : خوبه.

از شدت ترس و استرس زبانش بند آمده بود . زن بی رحمانه فریاد زد : برو بج بیاین که کیس تازه رسید .  
نیشخندی زد : تر و تازه س ها .

زن خواست لباسش را از تنفس بیرون بکشد . بلافاصله دستانش را سپر تنفس کرد اما زن رحم کردن بلد نبود . هولش  
داد و تنفس سردی سرامیکای کف حمام را لمس کرد .

-اصلًاً یه درس بہت میدم که دف آخری باشه یه گور به گوییه دیگه این ساعت و این وقت و بیاد اینجا فضولی .  
دوباره به سمتش حمله ور شد اما صدایی مانع کارش شد .

-هی عشی داری چیکار میکنی ؟

عشی به سمت صاحب صدا برگشت : تو کاریت نباشه جوجه .

صدای فرزانه امیدی در دلش زنده کرد .

-عشی اون اکینده نمیشه اذیتش کنی .

عشرت بہت زده به سمت فرزانه برگشت : چی زر زدی تو فری ؟

-مگه خودت نمیگی تو مرامت نیست دم پر دختر بروی .

-مثل سگ داری دروغ میگی میدونی که من خودم حرفة ای م تو تشخیص وای به حالت دروغ بگی .

زیتون با نگاهش سعی داشت به فرزانه بفهماند اشتباه کرده اما فرزانه تنها نگاهش به عشرت بود . عشرت به سمت  
بقیه برگشت همه تون گمشید برد بیرون خوش ندارم اگه دختره کسی تنشو ببینه .

»»

اسیده معده ش زیورو رو شد . حالت تهوع امانش را بریده بود . عرق سرد روی سر و صورتش توی ذوق میزد خواست  
ابی به صورتش بزند اما معده ش طاقت نیاورد و تمام محتویات معده ش داخل روشیوی پخش شد . دستش را مشت  
کرد وقتی عشرت گفته بود "جدی جدی آکی " چند ثانیه مات مانده بود تا جمله ش را هضم کند . فرزانه را در جریان  
گذاشته بود به پیشنهاد فرزانه و انمود کردند مشکل زنان دارد و قرار شد در معاینات پزشکی زندان بفهمد چه بر سرش  
آمد .

هنوز حرفهای دکتر در ذهنش بود . وقتی دخترانگی ش را از دست نداده بود پس آن انتقال بیماری وهمه چیز در هاله  
ای از ابهام قرار میگرفت . آنقدر بی قرار شد که همه ای انچه که سرش آمده بود را برای دکتر گفت و دکتر مشکوک از  
اتفاقات انشب پرسید .

یک معاینه کامل و آزمایش و سونو گرافی برای اطمینان از تردید دکتر انجام شد .

نمیدانست از نتیجه آزمایش شاد باشد یا به خاطر بلایی که بر سر جسمش آمده زار بزند . از بجگی توی گوشش  
خوانده بودند . تمام قداست یک زن به مادر بودنش است . گفته بودند بھشت زیر پای مادر است . بھشت و عده داده  
شده را نداشت . قداستش کامل نمیشد . حق داشت از کینه پر شود . حق داشت بعض کند . شکست زیر بار این  
محرومیت و دروغ .

دکتر برایش توضیح داد آن خونریزی به خاطر آسیبی بوده که به رحم وارد شده نه عادت ماهیانه . از بیمارستانی که

عمل شده بود پرسیده بود گفته بودند برای نجات دادن جانش و با رضایت نامه ای که از عمومیش گرفته اند. مجبور شدند رحمش را خارج کنند. چقدر ساده بود که فکر میکرد زخم روی شکمش به خاطر همان قصه ای بود که عمومیش گفته بود. احمد گفته بود به خاطر خوبیزی شدید مجبور شده اند برای نجات جانش یک عمل ساده انجام دهنده. دستش روی شکمش نشست و لمسش کرد. نبودن حجم خالی ای که دیده نمیشد آزارش میداد. تازه دلیل تاخیر در عادت های ماهیانه ش را می فهمید او ابلهانه به خاطر نامنظم بودنش سیکلش همه را به پای همان نامنظمی گذاشته بود.

کاش کمی شک میکرد. کاش دو ماه از عمرش را به پای امیر و باب میل بودنش نمی گذاشت. سه ماه از ان اتفاقات گذشته بود. سه ماه تمام دنیايش را به جای آنکه به دردهایش فکر کند به امیر فکر کرده بود. کاش ان زخم را جدی میگرفت. باورش نمیشد یکبار فکر نکرده بود دلیل ان زخم به همان راحتی ای که عمومیش گفته نبوده. چقدر ساده بود. چرا خودش را فراموش کرده بود منطقی فکر میکرد خودش کم مقصرب نبود خودی که خود وجودیش را فراموش کرده استحقاق همین بلاها را داشت .. کاش فقط کمی هم به خودش فکر میکرد اما همه چیز قربانی شده بود قربانی انتقام و حالا او هم قربانی کرده بود

همان پشیمانی ای که فرید میگفت به سراغش آمدہ بود ؟ واقعاً مطمئن نبود وقتی به این فکر میکرد نه زخم تنش درمان پذیر است نه زخم روحش . به خودش حق میداد اما وقتی به این فکر میکرد به خاطر اشتباهش باعث مرگ کسی میشود بیشتر درد میکشید و عذاب و جدان داشت .

عذاب دروغی که گفته بود آرام نمیگذاشت. دروغی که از رابطه ای فرید و فرشته ساخته بود دلیل این عذاب و جدان بود . کاش کمی عاقلانه فکر میکرد اما ای کاش های او هم مثل ای کاش های فرید ارزشی نداشتند.

برخوردهای دستی با صورتش باعث شد کم کم چشم باز کند. نگاهش روی دستهای ظریف و سفید رنگی ثابت ماند. متعجب چشم هایش بیشتر باز شدند. چرا نقش زمین شده بود ؟

رها روی سرشن بود و با شیطنت و محکم به صورتش ضربه میزد و می خندهید . هنوز نگاهش به رها بود . معلوم بود این بچه ای شیطان سینه خیز کنان خود را به او رسانده .

سعی کرد توجهی نکند اما رها دوباره با دست ضربه ای به صورتش زد -هی بچه خیلی پررو بازی در نیار

رها خندهید و او اخم کرد اما انگار ظاهرش خنده دار شده بود که دختر بچه را بیشتر به خنده وا داشت . به سختی آرنجش را به زمین تکیه داد و از جا بلند شد . رها با دست به پاهاش زد . -برو کنار بچه اعصابتو ندارم .

به سمت گوشی ش رفت و شماره ای فرید را گرفت . بدون اینکه سلام کند تند و بی وقفه لب زد : -فرید میشه کسی در جریان این اتفاق نباشه ؟ --کدوم اتفاق ؟

نفسش را بیرون داد و با صدای ارامی گفت : ملاقات من و اون ادرس .

-چرا برات مهمه؟

-نمیدونم.

صدای پوف کشیدنش را شنید : باشه به کسی نمیگم.

صدای بوق تلفن نشان داد تلفن قطع شده . گوشی را روی میز گذاشت و به سمت رها رفت که به پاهایش آویزان شده بود برگشت و بلندش کرد : بچه تو چقدر تخسی زیادی داری دم پر من میشی و منم اعصاب ندارم . رها با چشمانی گرد شده نگاهش کرد . بی اختیار لبخندی به صورتش زد . ارام و قرار نداشت میترسید با محمد تماس بگیرد و از طرفی دلش میخواست زودتر در جریان شرایط امیر قرار بگیرد . رها را داخل گهواره شن گذاشت و مردد به تلفن چشم دوخت .

با بلند شدن زنگ خانه به سمت آیفون رفت . چهره‌ی سینا را به یاد داشت . دستش را روی شاسی آیفون گذاشت و چند ثانیه بعد سینا به همراه کیک بزرگی که روکش هم نداشت وارد خانه شد . به آرامی به سمتش رفت .  
سلام .

چهره‌ی بشاش و لبخندروی لبشن نشان میداد در جریان ماجرا نیست .

-محمد که نیست؟

نه‌ی ارامی گفت .

-البته میدونستم این ساعت سرکاره . امشب تولدش میخواهم سوپراایزش کنم . البته فکر کنم خودش دیگه میدونه تو این شب ما واسه شش جشن میگیریم غافلگیر نمیشه . اما خب نمیشه که تولد نگرفت . از یه سال قبل پول تو جیبیامونو جمع میکنیم واسه آقا کادو بخریم . کوفنش شه که همچین دوست خوبی خدا نصیبش کرده .  
نگاهی به زیتون انداخت و زیتون لب گزید .

-اما امسال باید یه فرق هایی بکنه دوستمون بابا شده .

چهره‌ی ساکت و رنگ پریده‌ی زیتون متعجبش کرد : میگم مشکلی هست .  
نه .

-خب این کیک و میگیرین من برم یه مقدار وسایل دیگه از ماشین بیارم .

کیک را از سینا گرفت . متن روی کیک را خواند "محمد جان تولد مبارک" تولدی در کار نبود . سینا متوجه تعلش شد : میگم کیکه آب میشه زودتر بذارینش یخچال اما زیتون جملات سینا را نمی شنید .

او همه چیز را خراب کرده بود . چشمانش سیاهی رفت و تعادلش را از دست و با کیکی که روی دستش سنگینی میکرد نقش زمین شد .

\*\*\*\*\*

با احساس لمس سرانگشتانش چشم باز کرد و نگاهش به دستانش که در دست محمد قفل شده بودند افتاد سرش درد میکرد و بدنش بی حال بود . محیط و فضای بیمارستان را تشخیص داد . دستش را تکان آرامی داد و محمد توجهش جلب شد . به سختی لبخندی زو در حالیکه که دلخور بود و سعی داشت دلخوری ش را پنهان کند . از ذهنش گذشت زیتون آنقدر امیر را دوست دارد که به خاطر وضعیتش به این حال روز و بیفت و زیتون فکر کرد کاش محمد

هرگز دلیل این آشتفتگی را نفهمد.

-بهتری؟

سری تکان داد و چشمانش را به زبر انداخت و با همان سر پایین گفت :امیر حالش چطوره؟  
دستش را کمی محکم تر فشار داد . پس واقعا دلیل نگرانی ش امیر بود. باید خشمش را کنترل میکرد : اون خوبه تو  
الان به فکر خودت باش.

سعی کرد از جایش بلند شود اما ضعف بدنی اجازه نداد.

-یعنی تصادف... .

دستی به گردنش کشید :ضریبه به مغزش خورده بود حتماً باید عمل میشد  
مکثی کرد و ادامه داد :عمل کرد و منتظر موندیم بهوش بیاد . شش ساعت بعد به هوش اومد . الان تو بخش مراقبتای  
ویژه س . رنگ و روشن از تو یکی بهتره .

جمله اخوش را با کنایه زد و زبر لب زمزمه کرد " تو هنوز دلت پیش اونه و من "...  
به آرامی از جایش بلند شد و طول اتاق را قدم زد .

-یعنی هیچ مشکلی برآش پیش نیومده ؟

بدون اینکه برگردد با نه ارامی جوابش را داد و ارامتر گفت :چرا حالت بد شد؟  
شاید بدش نمی امد دلیل حال خراب زیتون را به هر چیزی غیر از امیر ربط دهد و بیشتر دلش میخواست زیتون به زبان  
آن دلیل را بگوید . لحظه ای از خودش بدش آمد که در این موقعیت به جای اینکه به فکر سلامتی امیر باشد دچار  
حسادت شده بود .

از پنجره ی اتاق به بیرون محوطه ی بیمارستان چشم دوخت . خداروشکر کرد که تصادف امیر به خیر گذشته و حال  
عمومی شن خوب بود . دوباره به سمت زیتون برگشت :نگفته چرا انجوری شدی؟

-من خونه بودم... .

لحظه ای مکث کرد : حالم بد شد... .

سری تکان داد و با شگفتی پرسید: راستی چند ساعته اینجام؟  
طرح پوزخندی روی لب محمد نشست :چه عجب بعده نگرانیات واسه بقیه یاد خودتم افتادی.  
باز هم به کنایه گفت و ادامه داد : یه روزه کامل و بین خواب و بیداری گذرondی .

-یه روز؟!

-متاسفانه .

-اما ... یعنی انقدر حالم بد بود ؟

محمد سری تکان داد و زیتون به خاطر آورد کیک تولد را هم نابود کرده . سری تکان داد :کیکتم خراب کردم.  
اون مهم نیست .

آرامتر لب زد :من باعث شدم تولدت خراب شه .

-ربطی به تو نداشت . اون کیک خرابم نمیشد دل و دماغی واسه تولد گرفتن نداشتمن .

چشمانش را بست . امیر که خوب و محمد هم از چیزی خبر نداشت . بهتر بود اوقات خودش را تلغخ نکند . اما خبر نداشت از بازی ای که اینبار نه آدمها بلکه روز گار برایش رقم زد .  
-محمد تولدت مبارک .

بی مقدمه گفته بود و همین باعث شد محمد ابتدا مفهموم جمله ش را نفهمد . نگاهش را به چشمانش دوخت . دو تیله ای سبز چشمانش بیشتر از همیشه متاثر و غمگین بودند . دلش نمیخواست این همه غمگینی را تنها به پای امیر بنویسد . وقتی در این شرایط تولدش را تبریک می گفت یعنی به یادش بوده . نمی دانست این به یاد بودن ارزشی دارد یا نه ؟ این یاد منشا قلبی دارد یا نه ؟  
-محمد چرا ساكتی ؟

ساكت بود چون دلش میخواست عمق احساس نهفته در چشمانش را بفهمد . کاش میشد کمی هم حرف زد .  
-زیتون تو نگران حال امیر شدی ؟

زیتون زبانی روی لب خشک شده ش کشید . نگران امیر بود چون دلش نمیخواست با خطایی که کرده بود مرگش را رقم بزند . چون پشیمان بود از دروغ نسنجدیده ش . اما قرار نبود اینها را به محمد بگوید : خب درسته از امیر خوشم نمیاد اما راضی نیستم اتفاقی برآش بیفته .

او هومی گفت و خواست دوباره سوال بپرسد که شیرین بدون در زدن وارد شد : زیتون جان خوبی ؟

زیتون با دیدن مادرش سری به آرامی تکان داد اما شیرین انگار دلش پر بود که رو کرد سمت محمد : بین محمد وقتی مسئولیت یه بچه ی کوچک و میدی به یه دختر جوون حال و روزش میشه همین . اگه لحظه ی اول بہت نگفتم واسه ناراحتی م بود . چرا دختر من باید بیست و چهار ساعت بی هوش باشه . من تو این مدت مردم و زنده شدم .  
زیتون خنده ی تلخی کرد . دوسال بی خبر بودو و لب نزد . در شبها یی که میلزید و میترسید و تا صبح نمیخوابید کجا بود که حالا از نگرانی ش در این زمان کوتاه میگفت .

-محمد چی پیش خودت فکر کردی که رها رو دادی دست زیتون ؟

-نعمو همه ش یکی دو ساعت رها پیش زیتون بوده .

زیتون هم به اندازه ی محمد از صحبت های مادرش و لحنش متعجب بود .

-یکم بیشتر هوای دخترمو داشته باش اینجوری نمیشه .

-نعمو .

زیتون که احساس کرد ممکن است میان مادرش و محمد در گیری صورت بگیرد تصمیم گرفت مداخله کند : مامان حال من ربطی به محمد و رها نداشت .

شیرین روی سر زیتون قرار گرفت . تازه یادش بخشش بدشده و از کوره در رفته . ای وایی در دل گفت و با لبخندی ساختگی

رو کرد سمت محمد : محمد جان من نمیگم رها رو نده دست زیتون ، اتفاقاً رها باید با تربیت زیتون بار بیاد نه اینکه هر بار دست پرستار بسپریش .

زیتون با چشمان گشاد شده چشم دوخت به مادرش اما شیرین لبخند نصف و نیمه ای تحویلش داد و با روی خوش ادامه داد : محمد جان دخترم از این به بعد خودش به تنها یی رها رو بزرگ میکنه.

چشمانش گود تر شدند . مانده بود چه در سر مادرش میچرخد. کوتاه به محمد نگاه کرد : محمد میشه منو مادرمو تنها بذاری .

محمد با اجازه ای گفت و از اتاق خارج شد . زیتون بالفاصله رو کرد سمت مادرش : معلومه چی میگین مامان؟ چرا از طرف من قول میدین؟

-زیتون جان یه کم عاقل باش . بذار محمد و تو مشتت داشته باشی . نگه داری از رهام راحته از همون قرصا استفاده کن .

-مامان.

-دیگه م اعتراض نکن همین که گفتم.

با خود زمزمه کرد "برام مهمی مامان اما منطقت هیچوقت برام قابل قبول نبوده"

\*\*\*\*

مردد نگاهی به محمد انداخت . محمدی که عصبی و آشفته تر از همیشه به نظر می رسید . سعی کرد دلیل حالش را بفهمد قرار بود یک ملاقات ساده ان هم در محیط بیمارستان با امیر داشته باشد . این بی قراری مرد روبه رویش را باید به حساب غیرت و مردانگی میگذاشت ؟ انگشتان دستش را به بازی گرفت انگار حال محمد او را هم آشفته کرده بود نفهمید چرا کنار محمد قرار گرفت و به ارامی دستی روی شانه شن گذاشت . محمد به سمتش برگشت . شاید دنبال کلمه ای از جانب محمد بود که ارامش کند . حال این روزهای محمد را دوست نداشت . دلش شادی و سرزندگی گذشته شن را میخواست .

-برو تو زیادم طولش نده خوش نمیاد رها با این شرایط بیشتر از این وابسته ی صبا بشه .

زیتون پلک زد : زود میام.

-همینجا منتظر تم.

نفسی کشید و با اعتماد به نفس چند ضربه به درب اتاق زد و وارد شد .

دست قفل شده امیر و فرشته توجهش را جلب کرد . نگاهش را بالا آورد . لبخند روی لبشن توی ذوقش میزد . هوای اتاق سنگین بود . با لبی کچ به سمت امیر رفت و بدون اینکه حتی نیم نگاهی به فرشته بیاندازد مقابل تخت امیر ایستاد -شندید باهام کار داشتی .

امیر سرد نگاهش کرد و رو کرد سمت فرشته : عزیزم میتونم خواهش کنم بیرون باشی ؟

فرشته لبخندی زد و با نارضایتی دست امیر را رها کرد . اخرين نگاهش را به امیر انداخت و لبخندش را که دید بالاخره دل کند و از اتاق خارج شد . چشمان زیتون گرد شده بودند از صمیمت بیشان ، شک نداشت فرشته جادو و وردی خوانده که امیر با حرفيهایی که شنیده بود باز هم انقدر مهریان با او برخورد میکرد .

چرا دروغ گفتی؟

نگاه از درب بسته گرفت و توجهش جلب امیر شد و لحن تندش .

-کلی دروغ گفتی بهم و نگفتم چرا حالا از من میپرسی چرا...

-اما..

-اما نداره امیر . میدونی از سلامتیت خوشحالم نه ناراحت . راستش دیگه آدمی مثل تو برام مهم نیست دیگه حتی نمیخوام فکر کنم چرا انقدر نامردی در حقم کردی اما بدم نمیاد پرسم تو چرا در مورد فرشته حرفای منو باور کردی؟  
اگه انقدر بپیش اعتماد داشتی نباید باور میکردی !

امیر نگاهی به طرح لبخند پیروزمندانه روی لب زیتون انداخت . این روزها چقدر حالت چهره ش زود عوض میشد.

-قیافه ه تغییری کرده زل زدی بهم ؟

-نه هنوزم ازت بدم میاد.

-خب طبیعیه دل به دل راه داره پسرعمو . جواب سوالمو ندادی ! چی شد که یه جمله‌ی من اعتماد تو شکست .  
اعتمادت شکست که عصبی راندگی کردی . شک ندارم اون اعتمادی که ازش دم میزنى ترک داشت که راحت شکست .

-اشتباه میکنی دخترعمو اون اعتماد هنوز نشکسته . اگه من حرفاتو شنیدم فقط به خاطر علاقه‌ی بیش از حدم به زنم بود همین . چون برام مهم بود .

-مطمئنی تصادف کردی و اجر تو سرت نخورد؟ انگار حالت اصلاً خوب نیست . درکت میکنم میخوای جلو من کم نیاری .

-من با فرید حرف زدم و از سارا بهم گفت خیلی نفرت انگیزی که میخواستی یه حقیقتو وارونه جلوه بدی . جای تو باشم شرمم میاد بگم داداشم کیه .

-داداش من پسر عمومی توئه . پس خیلی شرمنده نیستم ازرگ و ریشه خودته . تازه مگه هنوز وصال اون حرف را رو تایید کرده . رو چیزی که مطمئن نیستی دست ندار .

با خشم دندان قروچه ای کرد : تو یه موجود نفرت انگیزی . دروغتو نمی بخشم . من با زنم زندگی میکنم قول میدم خوشبخت شم . بهترین زندگی برای فراهم میکنم

-اره اینکارو بکن که پلیدی های زندگیتو بپوشونی . تظاهر به یه زندگی خوب .

-تظاهر نیست بهت ثابت میکنم که تظاهر نیست . چون خودت لیاقت یه زندگی درست و حسابی رو نداری فکر میکنم منم لایق نیستم .

زیتون لبخندی زد و چند قدم به سمتش برداشت : راستش از اینکه بهت دروغ گفتم پشیمون شدم . دوست نداشتمن بمیری و الان خیلی خوشحالم که زنده ای چون ادم حقیری مثل تو لیاقتش رهایی از زندگی نیست . تو لیاقت همینه .

من روزی رو میبینم که تو و فرید و بقیه میفهمید فرشته اونی که شما فکر می کنید نیست .  
و تو یه جوری با من حرف نزن که انگار من ادم بده قصه بودم .

-آدمی که به مرگ دیگران فکر میکنه آدم بده قصه است . زندگی مو تلغی تر نکن زیتون . انقدر گس نباش دختر .  
-کمی به گذشته فکر کن .

-من از این به بعد میخوام تو آینده باشم نه گذشته . دیگه هیچوقت به گذشته فکر نمیکنم . خواهشمن ازت اینه همه چیز

و تموم کن.

من هیچی رو فراموش نمیکنم . هیچوقتم هیچ کس و نمی بخشم اما میخواوم جوری زندگی کنم که بهت ثابت کنم تو لایق داشتنه من نبودی .

امیر با پوز خند سرتاپایش را از نظر گذراند : امیدوارم.

زیتون سری تکان داد و به سمت در اتاق حرکت کرد اما قبل از خارج شدن نگاهش را دوخت به چهوهی امیر . در دل زمزمه کرد " زندگی ما هنوز به هم گره خورده امیر تو هر کاری کنی نمیتوانی آرومم کنی . من روزی رو میبینم که تو جلوی پام زانو بزنی اونوقته که فقط شاید کمی اروم شم . منتظر زمان میمونم " بی خدا حافظی از اتاق خارج شد . با دیدن محمد و فرشته کنار هم خنده‌ی ظرفی کرد و به سمت محمد قدم تند کرد و با خوشحالی دستش را دور بازوی محمد حلقه کرد : بهتره بربم .

محمد مشکوک نگاهش کرد . به نظرش زیتون زیادی شاد بود . مرد پرسید : چیزی شده ؟

باز هم کوچکترین توجهی به فرشته نکرد : حال پسرعمو که خوبه نمیخوای کار نیمه تموم مون رو تموم کنی .

محمد با همان تردید نگاهش کرد : اخم اصلاً بهت نمیاد . من دلم محمد شاد گذشته رو میخواهد اینجوری که نگاه میکنی دلم میگیره ، بخند محمد .

محمد هنوز نمیتوانست بخند و قتی ذهنش درگیر حرفهای رد و بدل شده میان آن دو بود . انگار زیتون راز نگاهش را خواند .

-پسرعمو گفت بیا گذشته رو فراموش کنیم و نمیدونست من وقتی خبر تصادفشو شنیدم . همین تصمیم و گرفته بودم . راستش تا قبله اون دلم میخواست هر کاری واسه نابودی امیر انجام بدم اما الان دلم فقط یه زندگی میخواه میشه کمک کنی ؟

چقدر مظلومانه گفته بود . چشم دوخت در نگاهش . در چشمانش هر چه دید دلش لرزید و اعتماد کرد و با فشاری اندک به دستش تایید کرد کنارش می‌ماند .

تمام طول خیابان را قدم زد . حرف‌های زیتون حالش را خراب کرده بود . در مانده دستی به یقه ش برد و روی آخرين دکمه پراهنش نشست . چقدر دلش میخواست این آخرین دکمه را باز کند تا راه نفس کشیدنش باز شود . شماره‌ی شیدا که روی صفحه‌ی گوشی ش افتاده است از باز کردن دکمه باز ماند و شماره را رد تماس زد . تصمیم احمقانه چند سال پیش خواهرش را نابود کرده و دخترکی بی گناه را به اغوش خاک سپرده بود . حسن‌های مختلفی در سرشن بود هم دلش میخواست زمان به عقب برمی گشت باز هم اتفاقات تکرار میشدند . چون پا روی عقایدش نمیگذاشت از زمانی که به یاد داشت در گوشش خوانده بودند هر پسر مجردی باید با دختر ازدواج کند . بارها فرق بین زن و دختر راشنیده بود و سارا فرق داشت . سارا مخالف عقایدش بود اما عشقش هم بود !

آشفته خودش را مقابل آپارتمان فرید دید . همانجا یکی که بعد از صحبت با زیتون مقصدهش شده بود . چون میخواست توضیح دهد . تهمتی که خورده بود سنگین بود او بزدل بود و احمق و تابع رسم و سنت اما مرد بی ناموسی نبود .

خیلی زود وارد آپارتمان فرید شد و با نگاهی کوتاه به اطراف و بی توجه به سلام بی جواب مانده ش دست سمت فرید

دراز کرد.

\*\*\*

نگاهی سراپا خشم و نفرت به صورت رها انداخت. که غرق در خواب داخل گهواره ش قرار داشت. چطور زیتون توانسته بود او را در اغوشش بگیرد. نگاهش را به سمت زیتون چرخاند چهره‌ی دخترش معموم به نظر میرسید. سعی کرد نفرتش از ساحل را پنهان کند و با همان شیوه‌ی دلسوزانه دخترش را ترغیب کند رها را از ازار دهد. پوزخندی به روزگار زد که بازی ش روی دیگری گرفته و جای بازیگران عوض شده بود. کسی که زمانی در عرش بود و حالا فرش شده بود را میتوانست زیر پاهاش لگدمالش کند.

شک نداشت خدا لطفش را شامل حالت کرده و باید استفاده شن را از این موقعیت میبرد. هر تحقیری سیلی بود که به صورتش خورده و در صورتش ردی از گذاشته به جا گذاشته بود.

-زیتون تو چیزی از مادره رها میدونی؟

زیتون جاخورد از جمله‌ی ناگهانی مادرش و تند سرش را بالا آورد: چی؟

میگم تو از ساحل چیزی میدونی؟

اهانی گفت و و بی تفاوت لب زد: نه.

-یعنی اصلاً کنجکاوی نیستی که بدلونی.

نفس پر حرصی کشید و بی حوصله گفت: نه مامان حتی نمیدونم اون کیه.

شیرین پوزخنده صداداری زد و با خود زمزمه کرد "اون یه جورایی دخترعموی محمده"

خواست لب باز کند و بگوید اما فکر کرد الان زمان مناسبی برای توضیح در مورد ساحل و مادرش نیست.. محمد که آمد خوش و بش کوتاهی کرد. اما حالت برای ماندن مساعد نبود. زنده شدن

خاطرات گذشته باعث شده بود سردردش اوج بگیرد ترجیح داد خداحافظی کند و زودتر به خانه برود. با رفتنش محمد رو کرد سمت زیتون:

-انگار زنعمو از من خوشش نمیاد.

تناقض در رفتار شیرین باعث شده بود نسبت به مادرش حس خوبی نداشته باشد بی اعتنا شانه‌ای بالا انداخت: مامان دیگه. یه وقتا اصلاً نمیشناسم. به نظرم همچین از منم خوشش نمیاد اگه میومد دوسال فراموشم نمیکرد.

لحن تلخش قلب محمد را به درد آورد. اما نمیخواست به اسم همدردی حالت را خرابتر کند. رها را که از همان ابتدای ورودش در آغوش کشیده بود بوسید.

-حالا نگفتی اصل حالت چطوره؟

-بد نیستم.

انگشت اشاره ش را روی بینی دخترش گذاشت و با لحن بچه گانه‌ای گفت: میگم رهایی جون این خانمه چه اخمالوئه نکنه تو اذیتش کردی؟

نگاهی به محمد و حالت لبهایش که جمع شده بودند انداخت. خنده ش گرفت از لحن و حالت چهره ش. حتی فکر کردن به اینکه رها ممکن است اذیت کند هم خنده داربود. دخترک تمام روز را در خواب بود یا آرام و ساکت با

خودش بازی میکرد . انقدر ارام که حتی نیازی به راهکار مسخوه‌ی مادرش نداشت .  
-خیلی آرومه .

محمد با چشمانی ریز شده نگاهش کرد .  
-رها رو میگم خیلی آرومه .

آهانی گفت و چشمکی حواله‌ی زیتون کرد و بوسه‌ای روی پیشانی رها گذاشت : قربون دختر خوشگل‌م برم که ماما...  
حرفش را خورد اما زیتون حرف اخر این کلمه را می‌دانست . مامان...مادر...چه واژه‌ی مقدسی بود . در دل پوزخندی  
زد

مسخره بود اگر قرار بود مادر رها باشد . رها میشد جانشین بچه‌هایی که نامشان در شناسنامه ش مهرنمیشدند . رها  
با رگ و ریشه و خونی دیگر قرار بود نقش هم خون و هم ریشه ش را بازی کند ؟

محمد که متوجه‌ی اشتباه و فضای سنگین بینشان بود کلافه پوفی کشید . این فضای خفه را باید زودتر تغییر میداد .  
-میگم زیتون نظرت چیه رها رو ببریم پارک . اخه رهابی هوس پارک کرده . مگه نه بابایی ؟

زیتون چشم غره‌ای تحويل محمد داد : آخه رها هنوز پارک میفهمه ؟  
-بله که میفهمه . بچه م همه چی میفهمه . ازبس که باهوشه .

-احیاناً خودت هوس نکردنی میندازی سرچه‌ت .

محمد ریز خندید : حالا ببریم ؟

زیتون لب هایش را متفکرانه غنچه کرد : باشه فقط پیاده ببریم . کالسکه‌ی رها رو هم بیار .  
غروب دل انگیزی بود و هوای خنک صورتشان را نوازش میکرد . نگاهی کوتاهی به رها انداخت . لباسهای تنش مناسب  
بودند . نگاهش به سمت محمد چرخید ته ریشش جذابت‌ش کرد بود و به پوست سبزه ش می‌امد . محمد پدر خوبی  
بود . پدرها همه انقدر خوبند؟ تصویر کمرنگی از کودکی ش در خاطرش بود . جای پدر همیشه عمومیش کنارش بود .

آهی بلند کشید که توجه محمد جلب شد : اگه حوصله نداری برگردیم؟ ذ  
سوییشرتش را محکم تر به تنش چسباند : نه خوبه . فقط کمی هوا سرده .

-لباسات مناسب نیست بهتره یه روز ببریم خرید .  
-اووهوم .

نگاهش به سمت پشمک‌های دست ساز افتاد که مثل پنبه دور چوبهای بلندی پیچ میخوردند . هوس کرد پشمکها را  
امتحان کند .

-محمد

نگاه محمد به سمتش چرخید : جان .  
-پشمک بخریم؟

من که دوست ندارم اما اگه دوست داری میگیرم .

پشمکمی را که محمد خرید بود توی دست گرفت . لایه‌هایش انقدر نازک و سست بودند که باد هر بار تکه‌ای از  
پشمک را میکند . برای اینکه به باد اجازه‌ی پیشروی ندهد مجبور شد پشمک را با عجله بخورد و به خاطر حالت پنبه

ای بودنش تمام دست و صورتش پر شد از پشمک.  
محمد با لبخند نگاهی به صورت پشمکمی شن انداخت و نگاه محمد باعث شد اخم ظریفی بکند: چیه یه جوری نگام میکنی انگار دلک دیدی.

-اگه صورت خود تو تو آیینه ببینی بهم حق میدی.  
زیتون دستان نوج شده ش را به صورتش زد. متوجه چسبندگی پوستش شد و وای بلندی گفت: یعنی الان چه شکلی شدم؟

محمد لیش را نزدیک گوشش برد: خوردنی شدی. شیرین و خوشمزه.  
با اخم نگاهش کرد.

-یه کاری نکن همین حالا بروگردیم خونه.

-محمد اذیت نکن بابا بیا بربم یه جا صورتمو بشورم

-مگه مجبور بودی تند بخوری؟

-مگه ندیدی باد همه شو میبرد.

-والا اونجوری که دو لبی میخوردی باد بیچاره هیچی از دستش نمیومد.  
به آرامی تنہ ای به بازوی محمد زد: لقمه های منو میشمری؟

-من؟ نه کی گفته. تو یه جوری میخوردي توجه هرکسی رو جلب میکرد.

-حداقل اون موقع یه تذکر میدادی که اینجوری الان خوش به حالت نشه.

-تذکر میدادم نمیخوردی؟

-میخوردم. ولی... اینجوری که الان نگام میکنی نگام میکردم عمرًا میخوردم.  
گوشه‌ی سرش را خاراند: مگه چه جوری نگات میکنم؟

-همینجوری دیگه.

-چه جوری؟

-ا محمد اذیتم نکن.

محمد خنده‌ی بلندی سر داد و به عادت همیشه شن چشمکی زد: بربم اونجا دست و صورت تو بشور و بعد بربم رو اون صندلی بشینیم.

به خاطر کالسکه آرام قدم بر میداشتند و کنار هم به سمت شیر آبی در گوشه‌ی شرقی پارک حرکت کردند. باد خنکی وزید. هوای اواخر پاییز بیشتر بهاری بود. هوای دلشان هم کمی بهاری بود. یک ساعت افتتابی و ساعتی بعد باران زده میشد. اما این تغییر حال دل تعییر قشنگی داشت وقتی تغییر تقدس‌ها را دربر داشت.

فرید نگاهی به دست دراز شده به سمت شن انداخت و با نفرت دندان قروچه‌ای کرد. این مرد چگونه میتوانست بدون درک حجم عظیم درد تلنبار شده روی قلبش به خانه ش بیاید و مقابله باشد و گستاخانه انتظار داشته باشد در صلح و صفا با هم خوش و بش کنند.

وصال نگاهی به دست در هوا مانده شد کرد . بعض زیتون نشکسته بود اما همان بعض نشکسته سیلابی شده و داشت ویران میکرد . دلش به حال خواهرش سوخت اولین بار بود در طول زندگی شان برادری میکرد و گوش به حرفهای خواهرش میداد . واقعیت این بود اینبار هم اگر اسم سارا به میان نمی آمد شاید انقدری پای درد دل زیتون نمی نشست . سیر تا پیاز قصه را شنید و قلبش سوخت . خطایش شکستن دل بود و تاوانش را خواهرش داده بود . اما شاید بهتر بود جلوی این خود را زودتر بگیرد که حداقل اگر منفعتی ندارد ضروری هم نداشته باشد.

-اقای تقوی به جای اینکه انقدر با کینه نگام کنی ترجیح میدم به حرفام گوش کنی . من انتخاب کردم اما تو خطا کردی ! فکر نکن حالم خوبه وقتی شنیدم چی سر خواهرم اومند . فکر نکن اگه حالا داد و فریاد نمیزنم از غیرت نداشتمه . داد نمیزنم چون سعی کردم خودم و بذارم جات . داد نمیزنم چون میدونم تو قصه رو بر عکس شنیدی . داد نمیزنم چون میدونم عقاید پوسیده م گند زده به زندگی همه مون .

فرید هنوز باور نمیکرد زیتون همه چیز را به برادرش گفته و حالا وصال آمده بود چه بگوید ؟ اصلاً حرفی برای گفتن هم داشت ؟ خنده‌ی تلخی کرد :  
-اومندی از خودت دفاع کنی ؟  
-حق ندارم ؟!  
-خودت چی فکر میکنی .

-نمیگم بد نکردم اما بازم میگم حق انتخاب داشتم .

-چه حق انتخابی ؟  
دستی به گردنش کشید : اولین بار که سارا رو دیدم ازش خوشم اومنم بی میل نبود به من . بهش قول ازدواج دادم و همه چیز خوب پیش میرفت تا یه بار که سارا اومند ایران و باهم قرار گذاشت اون بهم گفت تو گذشته براش اتفاقی افتاده ...

سکوت کرد تا حجم هوا را وارد ریه هایش کند شاید کمی با کمی شجاعت ، تعریف حقیقت را پیدا کند . فرید که مشکوک شده بود با چشمانی ریز شده نگاهش کرد : چه اتفاقی ؟  
بعض گلوبیش را چنگ زد و سیبک گلوبیش بالا و پایین شد : زیتون میگفت تو فکر کردی من خواهر تو اذیت کردم به خدایی که میپرسیش تو تمام دوران دوستیمون حتی به سارا دستم نزدم . چه برسه بخوام ...  
بازم نفس کشید . هوا چه خسیس شده بود که اکسیژنش را دریغ میکرد . این صحبتها که قرار نبود زخمی از گذشته را در مان کند . وقتی ان زخم ها عفونت کرده بودند و از بوی عفونتشان تهوع میگرفتند .

-مرد حسابی بگو چرا سارا خودشو کشت .

-چون سارا... تو خبر داشتی سارا تو بچگی از بلندی افتاده .  
-اره یادمکه از بالکن خونه مون پایین افتاد .  
-اون به خاطر ضربه متاسفانه ...

تا ته جمله ش را خواند اما نمی خواست قبول کند . عصبی با وصال دست به یقه شد : دروغگو . میخوای خطای حیواناتیو بندازی گردن بالکن و افتادنش ..

-من سارا رو دوست داشتم هنوزم دوشهش دارم وقتی بهش فکر میکنم قلبم میلرزه اما واقعیت و نمیشه کتمان کرد عقاید منو خانواده م قبول نمیکرد اون وارد خونه مون شه . بهش گفتیم با این شرایط نمیخواهمش بهش گفتم نمیتونم با کسی ازدواج کنم که دخترانگیشو از دست داده ... حرف مردم برا من مهم بود چون تو مودم زندگی میکردم . من سارا و حرفشو باور کردم اما خانواده م باور نمیکردن . خودمم عقایدی مشابه خانواده م داشتم . به سارا گفتیم دردمو سارا ناراحت شد و رفت و چند روز بعد تو آلمان خودشو کشت و فرشته چون میدونست ما باهم بودیم چاره اشتباه شده بود . راستش من فکر نمیکردم سارا چنین کاری کنه . فکر میکردم اون تو آلمان زندگی میکنه و قبول این اتفاق براش راحته از کجا معلوم راسته .

-خودش گفت همون سال گواهی پزشکیه قانونی گرفته . تو وسایلشو بگردی حتما بیدا میکنی . پدر و مادر تم در جریان .

با صدای تحلیل رفته ای ادامه داد : من بین سارا و عقایدم ... عقایدمو انتخاب کردم . فرید با تاسف سرتکان داد . پدر و مادرش در جریان بودند . شاید برای همین بود فقط به سوگ دخترشان نشستند و دنبال چرای این اتفاق نمی گشتنند اما سارا : ... پس چرا به من نگفت . چرا بهم نگفت تا یه فکری به حالش کنم حداقل یه مرهم شم رو دردش .

-سارا میتونست عمل کنه . میتونست هیچ وقت به من نگه اما گفت منکر بد بودن خودم نیستم من در حق سارا بد کردم .

شل و وارفته روی مبل نشست . چه حال و روزی داشت آن روزها . کاش با مادرش حرف میزد . شک نداشت همه چیز را می دانست . فرشته هم شاید می دانست . چشم دوخت به سرامیکهای کف پذیرایی و به شنیده هایش فکر کرد . اگر او هم جای وصال بود عقایدش را زیر پا نمیگذاشت . او هم یاد گرفته بود بین دختر و زن فرق است . شماتت کسی که عقایدشان مشابه بود مسخره به نظر می رسید .

وصال درماندگی ش را حس کرد . این مرد درمانده زندگی خواهرش را تباہ کرده بود . با صدای گرفته لب زد : اما کاری که تو در حق زیتون کردی بدتر از کار من و بیشتر از نامردی بود . بازی دادن کسی که روحش از هیچی با خبر نبود درست بود ؟ فکر نکن از دست ناراحت نیستم اما من مثل تو بی منطق نیستم او مدم از خودم دفاع کنم که کردم . واسه زیتونم خوشحالم که الان زندگیش خوبه .. بعدشم یه چیزی رو بذار بهت بگم فرید اهمیتی به حرفاهاش نداد و مثل مسخ شده ها از جا پرید و بدون توجه به حضور وصال در خانه ش از خانه بیرون زد

با حالی زار و بعد از کمی قدم زدن دلش طاقت نیاورد و برای اولین تاکسی دست بلند کرد و آدرس خانه ای امیر را به راننده ای تاکسی داد . زودتر از انچه فکرش را میکرد مقابل خانه شان قرار گرفت و بدون معطلی دستش را روی زنگ گذاشت . در که باز شد ثانیه ای مکث نکرد و از حیاط طویل خانه عبور کرد .

توجهی به چهره ای بهم ریخته فرشته نکرد و با صدایی که لرز داشت لب زد : فرشته تو در مورد وصال اشتباه گفتی .

فرشته شوک زده از حال و روز فرید ابرو در هم کشید : حالت خوب نیست ؟

دستی به گودن خیس از عرقش کشید : نه خوب نیستم.

-چرا؟

-تو در مورد وصال و سارا و رابطه شون مطمئن بودی ؟ از کی شنیدی ؟

فرشته هنوز سردرگم بود : خب از خودشون .

-خود سارا بپت گفت چرا خودشو میخواهد بکشه ؟

-اگه سارا قبلش میگفت که نمیداشتم کار به خودکشی برسه .

-پس چطور ؟

-خب سارا رفت ایران انگیزه شن دیدنه وصال بود . وقتی او مدم بهم ریخته بود و کل اون چند روز حالش خوب نبود . بهم

گفت با وصال تموم کردم چون دختر نیستم منو نمیخواهد خب من ...

-تو فکر کردی همه چیز زیر سر وصال بوده ؟

-مگه غیر اینه ؟

-اره غیراینه چرا اون موقع نگفته حرفات براساس شک و تردیده ؟ چرا نگفته از قضاوتاتی خودت به این نتیجه

رسیدی ؟ چرا با اطمینان گفتی ؟

-خب چون مطمئن بودم .

-لعتی اشتباه کردی . قضاوت اشتباه کردی . خوشحالم که بلایی سر زیتون نیومد که بیشتر از این داغون شم .

بدون اینکه متوجه باشد صدایش بالا رفته بود و همین صدای بالا امیر را به سمت پذیرایی کشاند : یکی به من بگه

اینجا چه خبره ؟

فرشته جا خورد از صدای امیر . انگار کاملاً فراموش کرده بود امیر در خانه حضور دارد و فرید تنها نگاهش روی

ویلچری که قرار بود موقتاً حکم پاهایش را داشته باشد ثابت ماند .

امیر با صدای اهسته ای نام افشین را زیر لب زمزمه کرد . افشین فرشته را می شناخت ؟ شوکه بود از حضور افشین در

خانه شن این شوک را نگاه ماتش فریاد میزد .

فرید نام افشین را از زبانش شنید و با تاسف سر تکان داد . همه انچه که درست کرده بود همه نابود شده بود . وقتی از

صمیمی ترین دوستش خواسته بود به اسم خودش (فرید) با امیر مکالمه کند و امیر را قانع کرده بودند چند دیدار

کوتاهشان تنها به واسطه ی گذشته و دوستی سارا و فرشته باهم بوده فکر میکردند همه چیز به خیر گذشته اما حالا

این نقاب برداشته از نامش را نمیتوانست پنهان کرد .

امیر هنوز از حضور افشین در خانه شن شگفت زده بود تلاش کرد از روی ویلچر بلند شود اما ناتوانی مانع خیزش شد

درمانده به ویلچرشن تکیه داد و با بپت از فرشته پرسید : تو افشین و میشناسی ؟!

فرشته با نگاهی ترسیده نگاهش کرد : امیر جان .

امیر توجهی به فرشته نکرد و رو کرد سمت فرید : تو دیگه چه جونوری هستی ؟

-بذر برات توضیح بدم ؟

-صدای بلند و حال خرابت . حرفهایی که میزندی ! تو کی هستی افشین ؟  
-اون فریده.

صدای لرزان فرشته باعث شد جهت سرش کاملاً به سمت فرشته که از شدت نگرانی به جان پوست لبشن افتاده بود  
بچرخد . سرش به دوران افتاد در خانه ش چه خبر بود ؟ افشنین یا فرید ؟!

-فریدی که من تلفنی باهاش حرف زدم صداش با افشنین یکی نبود . افشنین نمیتونه فرید باشه . چون صداشون فرق  
داشت .

-خودم از دوستم خواستم به اسم من باهات حرف بزنده چون نخواستم گند بزنم به زندگی تو .  
خشم در چشمان امیر نشست : توی عوضی ریدی تو زندگی من و حالا اومدی میگی نمیخواستی گند نزنی ؟ فکر کردی  
من دوروغای پشت تلفنتو باور کردم اما الان نمیتونم جلوی چشمای همه بگم زنم ...  
حرفهایش به زیتون را به خاطر آورد و نمایشی که راه انداخته بود . به هیچ عنوان نمیخواست در برابر زیتون مغلوب به  
نظر برسد .

فرید عصبی تر شد: زنت چی مرد حسابی ؟ مگه خطایی کرده ؟ تو که اصل ماجرا رو نمیدونی قضاوت نکن .  
با صدای اوج گرفته ای فریاد زد : چی رو قضاوت نکنم باز دروغ قراره بشنوم .

-اونبارم دروغی نگفتم . اصل ماجرا یی که اهمیتی نداشت گفته نشد .

-اینکه ماجرا یی اهمیت داشته باشه یا نه رو من باید تعیین کنم .

-خب پس ..

سکوت کرد و امیر خنده ی تلخی کرد : یه برادر دوست این موقع تو خونه ی من و با صدای بلند چی میخوابد ؟ دلم  
میخواب بشنوم

فرید نگاهی کوتاه به چهره ی فرشته انداخت . عرق نشسته روی صورتش حال داغونش را نشان میداد . مانده بود  
چه توضیحی برای حرف ها و صدای بلندش بدهد . فکر کرد شاید حمایت از فرشته کافیست . فرشته اشتباه کرده بود و  
حالا این حضورش امیر را بیشتر به شک می انداخت . موقعیت بدی بود و نمیشد واقعیت را کتمان کرد .

چند قدمی برداشت و کنار ویلچر امیر توقف کرد نگاه کوتاه و اطمینان بخشی به فرشته انداخت و دوباره نگاهش به  
سمت امیر چرخید : میشه تنها یی برات توضیح بدم

امیر مشکوک نگاهش کرد . این همان افشنینی بود که ماهرانه بازیش داده بود . با اینحال از فرشته خواست تنها ییشان  
بگذارد . با خروج فرشته فرید دسته ی ویلچر را گرفت و به سمت بالایی قسمت پذیرایی خانه حرکت کرد .

-نمیخوای بگی ؟

-چرا میگم ! اما توضیحش سخته باید طوری بگم که دچار سوتفاهم نشی .

-وقتی ریگ به کفش نداری نگرانیت سر چیه ؟ هر چند قبلًا شخصیت ثابت شده .

هردو دستش را دوطرف صورتش کشید و نزدیک چانه ش توقف کرد . سعی کرد ذهننش را متمرکز کند تا بیشتر از این  
و بابت ندانم کاری باز هم خطای دیگری مرتکب نشود .

-بدون کنایه گوش کن .

و شروع به توضیح تمام اتفاقات پیش آمده کرد . امیر طول مدت با خونسردی به حرفهای فرید گوش کرد و همین خونسردی شش باعث شد تا حدودی خیال فرید راحت شود و بعد از پایان با بیرون فرستادن نفسی تنداز امیر فاصله گرفت . چهره‌ی در فکر رفته‌ی امیر باعث شد جمله اخوش را هم اضافه کند -من هر چی شده بود و گفتم فکر کنم دیگه خودت باید با زنت حرف بزنی . امیر هیچ تکانی نخورد و همانطور در فکر رفته به رویه رو خیره شد -امیر...

جوابی که نشانید به سمت حیاط حرکت کرد و با دیدن فرشته که قدم وار طول حیاط را طی میکرد اسمش را به زبان آورد . فرشته مکث کوتاهی کرد و به سمتش چرخید : چی شد ؟ -فکر کنم دیگه کار خودته همونطور که من و قانع کردی امیرم قانع کن . فاصله گرفت و به سمت درب خروجی حرکت کرد . -میری ؟

بدون اینکه به عقب برگردد با قامتی خمیده آره‌ی ارامی گفت . دوباره قصد خروج داشت اما صدای فریاد بلند مردی در صدای شکستن چیزی بیچید . سرش کاملاً به عقب و به سمت فرشته چرخید . نگاه دلواپس هر دو در هم قفل شد . امیر دوباره فریاد بلندی سر داد و اینبار فرشته دست پاچه به سمت خانه حرکت کرد .

## پایان فصل اول

برای چندمین بار روی شن‌های نرم و خاکی کنار ساحل اسم خودش را نوشت و مثل دفعات قبل هنوز به حرف واو نرسیده بود موجی آمد و نوشته‌ها یش را زیر آب برد تمام زحماتش را به باد داد . کمی فاصله گرفت تا اینبار نوشته‌اش از گزند موج در امان باشد بلاخره موفق شد . لبخندی روی لبش نشست اما قبل از اینکه با گوشی ش از دست خطش عکسی بگیرد موجی نوشته را زیر خاک برد . -آه نمیشه .

-داری چیکار میکنی ؟ دست به کمر زد و با کلافگی به سمت محمد برگشت : تا اسممو مینویسم قبله اینکه عکس بگیرم این موجای لعنتی میان و اسممو محو میکنن . این همه موج واسه چیه ؟ -خب موج دریا یا همینه . -اوهم .

-میخوای یه کاری کنیم ؟ سرش را بالا آورد و با ذوق به محمد خیره شد : چیکار ؟ -تو اسمتو بنویس من این بالا عکس میگیرم .

-خودم تو عکس نیفتم.

-باشه حواسم هست.

رها را از بغلش جدا کرد و روی زمین گذاشت . دختر ک خوشحال از اینکه میتوانست وارد آب شود قدم تند کرد به

سمت آب . اما قبل از رسیدن به آب محمد دستش را گرفت : کجا پدر سوخته ؟

رها لب هایش را غنچه کرد و با لحنی مظلوم گفت : بلیم آب ) بربم آب )

-نمیشه.

-با..با.

محمد انگشت اشاره ش را جلوی چشمانش تکان داد : دختره بد . نمیشه.

رها جیغی کشید اما محمد اجازه نداد قدم از قدم بردارد . زیتون ارام از جایش بلند شد . و به سمت رها رفت دست رها

را گرفت : بیا پیش خودم رو شنا اسم بنویسم.

با لج رو از زیتون گرفت : آب میخوام.

-خب بذار بره تو آب .

محمد اخم به ابرو آورد : بده براش اگه ریه هاش عفونت کنه چی ؟

-الآن که بوشهر هواش گرمه بچه سرما نمیخوره که . بابا چند روز دیگه رها دو سالش میشه . تو هنوز داری مثل یه نوزاد باهاش برخورد میکنی .

محمد ناراضی اجازه داد رها وارد آب شود اما ترس بیماری ش باعث میشد دستش را لحظه ای رها نکند . رها خیلی زود از اب خسته شد و دستش را از دستان محمد جدا کرد به سمت زیتون رفت . دستان کوچکش را به سمت زیتون گرفت : بلیم .

زیتون سعی کرد خنده ش را کنترل کند . دستش را گرفت و کنار هم روی زمین خم شدند . کوتاه سرشن را بالا آورد : تا

من نوشتمن عکس بگیر

با انگشت اشاره نامش را روی شنها نوشت . رها هم به تقلید از او با انگشت روی شن ها خط می کشید .

فلاش دوربین گوشی کمی قبل از خیز امواج آب بود . سرشن را بالا وزد : چی شد گرفتی ؟

-آره .

از خوشحالی جیغ بلندی کشید و به هوا پرید : وای بده ببینم .

گوشی را از دست محمد گرفت : ایول این شد عکس .

دوباره روی زمین نشست : حالا اسم تو و رها رو هم مینویسم عکس بگیر .

اسم رها و محمد را هم نوشت و دوباره با ذوق بلند شد : ببینم .

-به منم بده بابا .

محمد روی زانو نشست و گوشی را مقابل رها گرفت . رها کمی صفحه گوشی را نکاه کرد و تند به سمت زیتون که

فاصله گرفته بود دوید : بلیم آب باسی تونیم .

زیتون چشمک ریزی زد عباشه دنبالم بیا .

عقب عقب وارد اب شد اما پایش به چیزی گبر کرد و تمام بدنش خیس شد. صدای قهقهه‌ی محمد باعث خنده شد: بدنم انقدر سنگین شده نمیتونم راه برم  
محمد به سمتی رفت و دستش را مقابلش دراز کود زیتون با کمک محمد از جا بلند شد اما لحظه‌ی اخر دست محمد را کشید و باعث شد داخل اب بیفتید. اینبار زیتون بود که با صدای بلند خنید.  
-باشه دارم برات منو میندازی تو آب.  
-بابا خیس . ما خیس

نگاه هردو به سمت رها برگشت و بلند زیر خنده زدند. رها هم به تقلید از انها داخل اب نشست. محمد ترسید از اینکه موجهای اب وارد دهان رها شوند . با تنی که سنگین شده بود از جا بلند شد و رها را هم بلند کرد . باز هم دخترک چشمانش را گرد کرد تا نارضایتی ش را نشان دهد اما محمد توجهی نکرد از ساکی که کنار یکی از صخره‌های ساحل گذاشته بودند . حوله ای بیرون آورد و دور تن رها کشید . با نزدیک شدن زیتون رها را کمی جابه جا کرد و دست چپش را باز کرد و پشت کمر زیتون قرار داد : بهتر نیست بر گردیم.  
-آب تموم تنمو گرفته نمیتونم راه برم چند دقیقه صبر کن.

نسیمی ملایمی وزید . بدنش لرزشی کرد . محمد تنش را بیشتر فشار داد . نگاهش را بالا آورد . نگاه محمد روی صورتش بود که با لبخند نگاهش می کرد . لرزش خفیف قلبش حکایت از دلی میداد که بی تاب است . بی تاب مردی است که کنارش ماند ان هم در روزهایی که شاید قرار بود بدترین روزهای زندگی ش شوند اما حضور محمد ان روزرها را به بهترین روزها تبدیل کرد . شاید اگر این مرد کنارش نبود احتمانه زندگی ش را میباخت اما حضور کسی که دوست دارد قصه‌ی باختن را به ساختن تبدیل میکند و هر ساختنی پایانش قلیلیست که آرام شده . چشمانش را بست . گوش سپرد به صدای امواج . بوی دریا را به نفس کشید . چه آرامشی داشت دنیا . چه امنیتی داشت دستی که حامیانه تنش را بغل زده بود.

موهاش را با حوله‌ی کوچکی که در دست داشت خشک کرد و نگاهش دور تا دور سوییت را از نظر گذراند و روی زیتون مکث کرد . موها نم دارش پیچ خورده بودند واژ شانه‌های هایش اویزان بودند . سرفه‌ی کرد اما زیتون که خیرشده بود به تلویزیون و مستند تزار را از شبکه‌ی چهار میدید متوجه شن نشد. با تاسف سری تکان داد این دختر کی یاد میگرفت بعد از حمام تن مویش را خشک کند؟ معارض گفت:

-تو که باز موها تو خشک نکردي؟

زیتون که تازه متوجهش شده بود صدای تلویزیون را کمتر کرد: دوست ندارم خودت که میدونی؟ تازه این مستنده خیلی قشنگه چیزای جالبی از تاریخ روسیه میگه! سرم گرم دیدن شد.

-تاریخ مملکتو ول کردی چسبیدی به تاریخ روسیه.

-خب تا حالا مستندی از تاریخ مملکتمون ندیدم که انقدر جذاب باشه.

-تو که تاریخ دوست داری تاریخ بخون.

-والا کتاب تاریخی جذابی نخوندم .

مکث کوتاهی کرد و گفت : تو چی ؟

محمد حوله را دور گردنش انداخت : من که تاریخ دوست ندارم . فقط دست نوشته های عمو رو خوندم که اونم  
هیچوقت مجوز چاپ نگرفت .

زیتون آهي کشید : خیلی دوست دارم اون دست نوشته ها رو بخونم .

-منم خوب نخوندمش اما چیز غیر معمولی نداشت که مجوز چاپ ندن . عمو حاصل چند سال تحقیقشو تو اون کاغذا  
نوشته بود .  
-درسته .

سکوت مابینشان زیاد دوام نیاورد که محمد پرسید : راستی رها خوابید ؟

-اره بابا به زور خوابید میگفت باید بایام باشه .

-بازم خوبه تونستی بخوابونیدش .

نگاهی به درب بسته اتفاق سوییت انداخت : تو اتفاقه دیگه ؟

آره ی آرامی گفت و

کوسن روی مبل را برداشت و به بغل زد و دستش را زیر چانه ش قرار داد . شاید این بچه هم فرق بین تظاهر و محبت  
واقعی را به وضوح درک میکرد که علاقه ی چندانی به زیتون نداشت از همان زمانی که رها لب باز کرد نشانش داد او را  
مامان خطاب کند اما رها همیشه لج میکرد و نهایتاً خیلی حالت خوب بود تنها کلمه ما را به زبان میاورد در حالیکه  
زیتون آرزو میکرد یک روز رها جلوی جمع خصوصاً امیر و عمه ش یک بار این کلمه را به زبان بیاورد تا به آنها ثابت کند  
زندگی ش در مشتش است و انتظور که انها فکر میکنند و بارها و بارها از گوشه و کنار از زبانشان شنیده شکست  
نخوردده است اما رها انگار با قلب کودکانه ش این نیت تلخ را می دانست که با وجود علاقه ش به زیتون هرگز او را  
مادر نمینماید و همیشه و همه جا محمد را به او ترجیح میداد .

-تو فکر چی هستی ؟

با صدای محمد به خودش امد . لبخند نصف و نیمه ای زد : رها .

! رها ؟

-احساس میکنم اون منو دوست نداره .

-تو اونو دوست داری ؟

-چرا هیچوقت بهم نمیگه مامان من که همیشه باهاش تمرین میکنم . من نمیگم خیلی خوبم یا خیلی مهربون اما رها رو  
دوست دارم

-خب اون بچه س . شاید چون درک درستی نداره . نمیدونم واقعاً نمیدونم چی بگم .

-ولی وقتی یه بار دستم زخمی شد انقدر گریه کرد که درد زخمم یادم رفت .

-صبحام که از خواب پامیشه حتماً باید تو رو ببوسه . یادته یه بار صبح زود رفته بودی تعلیم راندگی . از بس تو نبودنت  
گریه کرد زنگ زدم او مدی خونه .

-اره یادمه . اما دخترا کلاً باباهاشون و بیشتر دوست دارن .

-بی خیال توام تو چه فکرایی میری ؟

-دست خودم نیست یه وقتا فکرم درگیر میشه.

به رویه زل زد و نگفت از بس شیرین در گوشش خوانده محبتها یش به رها بی ثمر است دچار این حس شده . حسی که از اینده میترساندش . نگفت میترسد از بی ثمر بودن زندگی ش و آهی بلند کشید.

محمد دست برد و موهای ریخته شده جلوی صورتش را پشت گوشش برد : آخه ادم وقتی یه مرد خوش تیپ جلوشه تو فکر میره ؟ حالا تو فکر من فقط میتونی برى . چون وافعاً فکر کردنی م از بس خوبم .  
زیتون کوسن توی دستش را به سمتش پرت کرد : برو بابا ... دیوونه .

محمد کوسن رادر هوا قاپید و کنارش نشست و دستانش را اسیر پنجه های قوی ش . موج گرما رخوت به جانش انداخت وسعي کرد فاصله ش را بیشتر کند اما اینبار تنفس شکار دستانش شد : کجا ؟ فعلا . پیش خودمی .

-میخوام برم یه چیزی بیارم بخوریم .

باز هم تقلا کرد تا بلند شود . محمد اجازه نداد حتی یک سانت تکان بخورد . به سمتش چرخید و لب باز کرد تا دوباره اعتراض کند اما با قفل شدن لبشن زبانش بند آمد محمد بعد از چند ثانی بالآخره رضایت داد . سرشن را به عقب برد و چشمکی زد : فکر نکن میتونی در برو باید تلافی این یه هفته رو در بیارم . موندم تو این طبیعت شما زنا .

زیتون لب گزید و مشتی به سینه ش زد . مج دست مشت شده ش را گرفت و آرام باز کرد و بوسه ای به سر انگشتانش زد

-دیگه اذیت نکن . احتماتم تو هم نکن خوشم نمیاد . تو که کل امروز و تلافی کردی و رفتی تو آب . حالا نوبت منه .  
جوابی که نشنید دست برد و آرام

چانه ش را بالا آورد : زیتون فردا باید برگردیم . خودت میدونی دلم میخواه همیشه باهات شوختی کنم . دلم میخواه شب اخري که اینجاییم به همه مون خوش بگزره اگه دوست نداری میتوینیم بروم لابی هتل یه چرخی بزنیم . شبای بوشهر واقعاً زیباست .

زیتون لبخندی زد . قلبش تندر زد برای مردی که همیشه احترام میگذاشت و این اجازه گرفتن ها انگار جزیی از شخصیتیش بود . محمد دستش را از چانه زیتون جدا کرد و خواست بلند شود اما اینبار زیتون بود که اجازه نداد محمد تکان بخورد .

محمد آرام خندید و تنفس را به اغوش کشید . شب چادر سیاهی ش را به تن کرده بود و شاهد این هم آغوشی تنها مهتاب بود که بالا فاصله رویش را بر گرداند .

\*\*\*\*\*

خسته از بحث های بیهوده

دستی به یقه ش کشید و کراوات شل شده ش را باز کرد . با حسرت نگاهی به مارک کراوات انداخت . کراوات یک رنگ آبی ش را مقابل چشمانش تکان داد . این همان کراوات محبوبش بود که از فرشته هدیه گرفته بود . کراوات را به

گوشه‌ای پرت کرد و دستهای مشت شده ش را روی میز کویید و با خشم تمام و سایل روی میز را به گوشه‌ای پرت کرد.

-چرا همچین میکنی؟ مگه من چی گفتم؟

-تو چی پیش خودت فکر کردی؟

-اینکه خسته شدم از نقش بازی کردن.

بعض داشت و صدایش میلرزید مکثی کرد تا راحت تر حرف بزند: تو، پیش خودت چی فکر کردی؟ اگه من دارم بیشتر از یه ساله تحقیراتو تحمل میکنم دلیش بدختی و بی کسیم نیست. دلیش حماقتم نیست من موندم تو این زندگی چون دوست دارم امیر اینو بفهم. موندن من دلیل داره دلیش فقط تویی. نذار حس هام بمیره. نذار رنگ دوست داشتنم کمرنگ شه. نذار انقدر اسم اون دختر تو زندگیمون باشه. دیگه داره حالم از اسم زیتون و زندگیمون بهم میخوره.

-اگه این زندگی حال بهم زنه دلیش زیتون نیست دلیش تویی که باهام صادق نبودی. از وقتی فهمیدم تو تمام شبا و روزایی که من دنبال یه نشونه از افسین میگشتم تو اونو کامل میشناختی و باهاش در ارتباط بودی از خودم بدم میاد. از بازیچه شدنم متنفرم اونم بازیچه‌ی دست کی؟ زنم، همبسترم به این راحتی باهام بازی کرده. تو که از دوست داشتنم میگی کجای قصه‌ی دوست داشتن نوشته فریب نوشته دروغ؟ کجا نوشته که من اکتفا کنم به همون نوشته و تو رو ببخشم. مگه همون موقع بعهت نگفتم برو چی شد هان؟

-من رفتم اما فقط جسمم. رفت. قلب و روح و اینجا جا گذاشتیم. دیدم نمیتونم دور بمونم و برگشتم.

-بهت گفتم خودت بزرگشته ازم توقع عشق نداشته باش. ازم توقع دوست داشتن نداشته باش ریشه عشق و دوست داشتنم و حس بی اعتمادی خشک کرد.

-باورم نمیشه تو به خاطر زیتون...

امیر عصی میان جمله ش آمد و فریاد زد: د لعنتی میگم به خاطر زیتون نیست به خاطر دروغته. به خاطر افسینه.

-پس چرا بعده این همه مدت کینه و بغضت از من کمرنگ نمیشه. شاید تو این همه سال به خودت دروغ گفتی. درست فکر کن امیر تو اونو دوست داری؟

-من عاشقت بودم. حسی که به تو داشتم و هرگز به اون نداشتم اما تو چیکار کردی منو و تمام حسم و نابود کردی.

-امیر بهم شانس دوباره بده. به منو زندگیمون.

امیر کلافه چنگی به موهايش زد: خسته شدم از بحث های تکراری.

-جدایی من و تو قراره چی رو درست کنه تو که داری جلو همه تظاهر میکنی زندگیمون خوبه؟ من دو ماہ دل کندم از تو و زندگیم و تو اون دو ماه و پیش همه وانمود کردی سفرم چرا تلاش نمیکنی زندگیمون درست شه. قبول کن توام نمیخوای این زندگی خراب شه؟

امیر پوزخندی زد: خیلی اعتماد به نفس تو دوست دارم. فرشته من الان بعهت مشکوکم راستش به عشقش شک دارم.

وقتی با هم ازدواج کردیم یکی از دوستام بهم گفت تو چی داری که یه همچین لعبتی زنت شده؟ اون موقع اون حرف

غیرتمو جوش آورد و باعث شد بتوپم به دوستم اما همون جمله خیلی وقته فکرم و درگیر کرده. من چی دارم که

دختری با موقعیت فرشته از خیلی امکانات زندگیش دل میکنه؟  
فرسته مبهوت نگاهش کرد.

-من امکانات مالی خوبی دارم . دارم حس میکنم زنم به خاطر پول منو انتخاب کرده.  
فرسته محکم دستش را روی دهانش گذاشت : این چه حرفیه مگه من خودم مشکل مالی داشتم ؟ مثل اینکه یادت  
رفته وقتی من زن تو شدم پدرت زنده بود رسماً تو هیچی نداشتی ! همین حالام همه‌ی اموالت دست برادر ته مگه من  
تو این مدت حرفی زدم راجع به پول زدم . حتی حاضر بودم بدون دارایی های تو بربیم آلمان . اما این خود تو بودی که  
گفتی با سرمایه باید رفت .  
-یه کاری کن باورت کنم .

-عشق درک شدنیه . وقتی بهش اعتقاد نداشته باشی نمیشه به زور تو باور کسی گنجوندش . دلیل انتخاب من عشقه .  
تو در نظر من بهترین بودی .

سرش را با حالتی مابین تاسف و ناباوری تکان داد : من دارم همه‌ی تلاشمو واسه این زندگی میکنم . نجابت کردم که  
تا حالا با اخلاق گندت پای زندگیم موندم چون مادر من یه زن اصیل بود درس نجابت و بهم یاد داده بود اما دیگه کافیه  
، تحقیر شدن بسمه . با اولین پرواز میرم بیش خونواهه .

پر از خشم به اتاقش رفت و امیر را با افکارش تنها گذاشت نگاه عصبی امیر بین لوازم بهم ریخته‌ی اتاق کارش  
چرخید . همه این خشم از انجایی شروع شد که از فرشته خواست مثل همه دوره همی‌های خانواده‌گی حفظ ظاهر کنند  
اما اینبار فرشته قول همکاری نداد وحالا نتیجه ش شده بود دعوایی بزرگ و اتفاقی بهم ریخته . بی رمق روی میز کارش  
نشست و دست مشت شده ش را روی میز کویید : لعنت به این مهمونی‌های مسخره .

سرش از شدت درد تیر وحشتناکی کشید . دستش را روی شقیقه ش گذاشت و با فشار محکمی سعی کرد دردش را  
کم کند . اما مگر دردی که منشا روحی داشت به این سادگی آرام میشد . خسته شده بود از کتمان کردن های فرشته .  
این دختر به هیچ وجه حاضر نبود از ان شب کذایی بگوید . شب قبل از تصادفشن وقتی وارد خانه شد . فرشته گرم  
صحبت با تلفن بود تنها جمله‌ای که شنیده بود را بارخودش مرور کرد " خیالتون راحت اگه به اون مرحله برسه فرید  
کمک میکنه . فرید محاله رو حرف من نه بیاره "

ان شب فقط نام فرید مرد غریبه‌ای که نمی‌شناخت آتشش زد و به معنی جمله‌ش فکر نکرد . اما بعد از تصادف و با  
توجه به گفته‌های زیتون دنبال معنی تک تک کلمات ان جمله میگشت . وقتی از فرشته خواست مفهوم جمله‌ای که  
شنیده است را بگوید فرشته ان جمله را ربط داد به قضیه‌ی مرگ و سارا و اینکه میترسیده در موردش فکرید کند . گفته  
بود با مادرش صحبت میکرده . پرینت تلفن گفته‌هایش را تایید میکرد . همه چیز منطقی بود اما نمیدانست چرا بعد از  
ان اتفاق و با کنار هم گذاشتن اتفاقات بیش امده‌ی دیگر ، دلش نمی‌خواست فرشته را باور کند و بر عکس دلش  
زیادی دنبال پاییدن نامزد سابقش که حالا حکم زن برادرش را داشت میگشت .  
-امیر .

از خیال بیرون آمد و سرش را بالا آورد . نگاهش روی قامت فرشته مکثی کرد . لباس بیرون را پوشیده و اماده بود .  
پلک ابرویش بالا پرید و سوالی چشم دوخت به زنش که لرزش مردمک چشمانش از بغضش خبر میداد و سرخی

چشمانش راز گریه ش را بر ملا میکرد.

-بین امیر من عروسک خیمه شب بازیت نبودم که تو شبای مستی جسمم میشد بازیچه‌ی دستت تا هوس‌های مردانه تو ارضا کنی . اگه هربار با دلت راه اودمد اگه با وجود مستیت دل به دلت دادم فقط سر این بود که میخواستم این زندگیمو درست کنم اما حالا دیگه کم آوردم با همه‌ی علاقه‌م از این زندگی میرم بیرون.

کیف کوچکش را به دست راستش داد و بدون حتی ثانیه‌ای مکث از خانه بیرون زد.

امیر به جای خالی ش خیره شد . مانده بود چه واکنشی نشان دهد . مانع رفتنش شود یا نه ؟

هر چه کرد نتوانست خودش را قانع کند به دنبالش برود . تردیدی که به جانش افتاده بود مانع میشد مانع رفتن فرسته شود . زیتون راست میگفت زمانی اعتمادشان ترک داشت و حالا ترک ان اعتماد کاملاً شکسته شده بود .

چگونه میتوانست با ان اعتماد شکسته زندگی خوش و خرمی داشته باشد . حتی دیگر خسته شده بود از اینکه به خاطر لجبازی با زیتون جلوی همه تظاهر به خوشبختی کند . از پشت میز کارش بلند شد .

در بیکی از کاینت‌ها را باز کرد و بطری شیشه‌ای قهقهه ای رنگی را بیرون کشید . نگاهی به نام شیراز که به انگلیسی روی بطری نوشته شده بود انداخت . خنده‌ی تلخی کرد و مقدار از ان شراب ناب را داخل گیلاس پایه بلند روی کانتر ریخت .

این همان شرابی بود که پدر زنش برایش هر سال هدیه میفرستاد و او هرگز برایش مهم نبود پدر زنش چطور این شراب اصل ساخت استرالیا را به راحتی از مرز رد می‌کند .

شرابی که اولین بار در آلمان طعمش را امتحان کرده بود . گیلاسی ش را بالا آورد و نگاهی به رنگ خوشرنگش انداخت : میخورم به سلامتی خودم که یادم نره چه اشغالی م .

همیشه باعث عذاب پدرش بود . همیشه احمد فتوحی مینالید از اینکه این پسر بی دین و ایمان نصیبیش شده . قرار بود زیتون عروسش شود تا ادمش کند . اما همان پسر شرور ان روزها هرگز اهل شراب و مستی نبود و بازی روزگار او را به سمت مشروب کشانده بود . زمانی مشروب را از سر تعارف و تنها در مهمانی‌های خانوادگی همسرش استفاده میکرد و حالا اگر میگفتند در صد الکل خونش از اب بیشتر است تعجب نمیکرد . اما امشب نمیخواست مست کند . فقط میخواست لج کند .

دوباره گیلاسی ش را پر کرد میدانست الکل کم این شراب در برابر در صد الکلهای بالایی که این روزها مصرف میکند کاری از پیش نمیبرد . گیلاسی ش را دوباره بالا برد ::

میخورم به سلامتی خودم که فراموشی نگیرم

داشت برای سلامتی ش ارزو میکرد ؟ پوزخندی زد . گرمش شده بود . دست برد و دکمه‌های پیراهن تنفس را پاره کرد . چه لذتی داشت مجذون نبودن و ادای مجذون‌ها را در آوردن . مست نبودن ادای مست‌ها را در آوردن . پیراهن تنفس را به گوشه‌ای پرت کرد و نگاه پر از تمسخرش روی پیراهنش طولانی مکث کرد

به محض رسیدن به تهران گوشی را روشن کرد . از آنجاییکه که تصمیم گرفته بود در این سفر کاملاً خوش باشند و مزاحمتی برایشان بوجود نیاید خطش را از دسترس خارج کرده بود . نگاهی به لیست تماس‌های از دست رفته ش که

توسط اپراتوری و به صورت پیامک ارسال شده بود انداخت . بیشترین تماس را در این مدت فرشته گرفته بود . ابرویش ازشدت تعجب بالا پرید . خیلی وقت بود که تنها ارتباطش با فرشته در مهمانی و جمیع های خانوادگی بود . فرشته هنوز هم در نظر زیتون منفورترین زن ممکن بود و همین نفرت باعث میشد ناخودآگاه از زن برادرش دوری کند . هر چند در دل به زیتون هم حق میداد . اگر فرشته از اول هویت و قصد افشین یا همان فرید را گفته بود این همه مصیبت سر خونواه ش نمی امد . هرچند که حالا ابراز پشمایی کند اما نوشدارو بعد از مرگ سهراب فایده ای نداشت . انچه از دست رفته بود هرگز به دست نمی آمد . جبران ثانیه های از دست رفته ممکن نیست .

پر حسرت آهی کشید . نگران شد از این تماس ناگهانی . ته دلش چار دلهره شد . شاید اتفاق مهمی افتاده که فرشته را وادار به تماس کرده بو . مردد بین تماس گرفتن یا نگرفتن ! عاقبت دل به دریا داد و شروع به شماره گیری کرد . نگران چشم دوخت به صفحه ی گوشی و با برقرار شدن ارتباط گوشی را به گوشش چسباند .

بعد از سلام و احوالبرسی مختصه ، محمد با همان لحن نگرانش پرسید : اتفاقی افتاده ؟ فرشته من و منی کرد و بالاخره به حرف آمد : باید ببینم .

-چیزی شده ؟ امیر خوبه ؟

-امیر خوبه ..

مکثی کرد و ادامه داد : اما من اصلاً خوب نیستم .

-داری نگرانم میکنی . مشکلی پیش او مده ؟

-مشکل بین من و امیره . یه اتفاق وحشتاک .

-واضح تر بگو .

-میتونی فکر کنی پایان مرگ و زندگی در میونه دیدمت بهت میگم .

-آخه تا ندونم جریان ...

میان کلامش پرید : تو رو خدا محمد به دادم برس .

محمد به ناچار قبول کرد و فرشته ادرس پارکی را به او داد و بلافصله تماس را قطع کرد . اما عجیب فکر محمد درگیره این تماس و قرار ناگهانی شد . هر چه فکر کرد نمیتوانست حدسی بزند . هر چند احساس میکرد زندگی امیر به ان قشنگی که تظاهر میکند نیست . ترسید شاید حرف دیگری از گذشته مانده که او نشنیده .

-محمد ...

با صدای زیتون گوشی را داخل جیبش گذاشت و به سمتش چرخید : جانم .

-عکسا رو انداختم تو فلش .

-واسه چی ؟

-محمد حالت خوبه ؟

دستی به چانه ش کشید : اره خوبم .

-اما انگار خوب نیستی ! مگه خودت نگفته عکسایی که انداختیم و بندازم تو فلش که چاپ کنی ؟

-اهان ، اوه یادم نبود . انداختی ؟

-اره .

محمد نگاه کوتاهی به زیتون انداخت . چشمان ریز شدش نشان میداد به چیزی مشکوک شده . لبخند مصنوعی ای زد . متوجهی حساسیت زیتون نسبت به فرشته بود . میدانست حتی آوردن نامش هم باعث تنگ شدن حلق زیتون میشود . ترجیح داد اسمی از فرشته به میان نیاورد . لبخندی مصنوعی زد و گفت : باشه . فلاش و بدء برگشتیم میدم چاپ کنن . فلاش را از زیتون گرفت و بلاfacله با خدا حافظی کوتاهی از خانه بیرون زد . کاش قرار را برای همین صبح میداشتند تا زودتر میفهمید کار فرشته چیست ؟ در برابر سلام همکارانش جواب آرامی داد و به اتفاقش رفت و بلاfacله پشت میز کارش نشست . چند روز از این محیط دور بود و باید نگاهی به لیست کارهای انجام شده می انداخت . در این مدت حتی گزارشی از روند کارها نگرفته بود و همه چیز را به پرهام و سینا سپرده بود . خداروشکر هم پرهام و هم سینا هردو قابل اعتماد بودند .

سیستم را روشن کرد و بین لیست پروازها سرک کشید .

با خوردن چند ضربهی کوتاه به درب اتفاقش سرمش را بلند کرد و اجازه داخل شدن داد . صبا و سینی قهوه و کیک توی دستش باعث شد ابروانش در هم گره بخوردند و اخم کند .

-خستهی سفر نباشی خوش گذشت ؟

-منون .

-واسه ت قهوه درست کردم با کیک شکلاتی که میدونم دوست داری .

پوفی کلافه کشید . انگار لازم بود این دختر را هر چند وقت یکبار یک گوشمالی درست و حسابی بدهد حیف که رفاتش با پرهام اجازه نمیداد اخراجش کند : فکر کنم قبلًا تذکر دادم آشنایی قدیمیمون به کنار ، تو محیط کار باید رسمی برخورد کنیم . در ضمن سمت شما اینجا آبدارچی نیست لزومی نداره تو کاری که مربوط به وظایفتون نیست دخالت کنید .

صبا کمی در جایش جابه جا شد و بابی خیالی سینی قهوه را روی میز جلوی محمد گذاشت . انتظار برخوردی غیر از این را نداشت اما این برخوردهای تند محمد باعث نمیشد دست از تلاش بردارد . لبخندی اغوا گرانه زد : من فقط دیدم خسته ای دلم سوخت گفتم لابد مسافرت خیلی م لذت بخش نبوده خواستم یکم حال و هواتو عوض کنم .

-اتفاقاً مسافرت عالی بود هر چند لزومی نمیبینم واسه ت تو ضیع بدم .

-من فقط ...

محمد عصبی میان کلامش پرید : فقط گوش کن اگه یه بار دیگه رفتاری ازت ببینم که منظور خاصی برسونه دیگه بی خیال پرهامم میشم و اخراجت میکنم . پس اگه میخوای سر این کارت بمونی بهتره حواست به کارات باشه .

-ببخشید من واقعاً منظوری نداشتیم نمیدونم چرا برخوردای من و به منظور میگیری ؟

جمله ش را دو پهلو و با لحنی مظلومانه گفت و به قصد خروج از اتاق به عقب چرخید .

-صبر کن .

با صدای محمد در جای خود ایستاد . لبخندش را پنهان کرد و به سمتش برگشت . محمد اشاره ای به سینی روی

میزش کرد : قهقهه و کیکتم ببر بیرون . به اندازه‌ی کافی امروز صحونه خوردم خداروشکر زیتون تو هیچ موردی کم نمیذاره .

صبا دوباره لبخند زد : خداروشکر که تونستم زیتون و متقاعد کنم آشپزی کنه . البته زیتون جون آشپز خوبی بود فقط اون موقع ها تمایلی به آشپزی نداشت.

سینی قهقهه را بلند کرد و بدون اینکه به روی خود بیاورد چه حرصی میخورد از اتاق خارج شد . محمد کلافه چنگی به موهایش زد . تقصیر خودش بود که این دختر را به حریم خصوصی ش راه داده بود و حالا طعنه‌ی لطفش را هم میزد . پوز خندی زد " به درک . اگه یه بار دیگه زیاده روی کنی قسم میخورم اخراجی " دستانش را در هم قفل کرد و خیره شد به صفحه‌ی مانیتور .

تا ظهر به کمک پرهام و سینا کارهای مربوط به آژانس را انجام دادند و ظهر بهد از پایان ساعت کاری به محل ادرسی که فرشته داده بود حرکت کرد .

هوای سر ظهر به شدت گرم بود . کت کتان سفید رنگش را از تن جدا و با دقت تا کرد و روی پایش گذاشت . نگاهی به ساعت مچی روی دستاش انداخت . پنج دقیقه از زمان قرارشان گذشته بود . از نیمکت سبز پارک دل کند و نگران به ورودی پارک خیره شد . خبری از فرشته نبود . شماره ش را هم جواب نمیداد . چند برگ نارنجی و زرد زیر پایش را کنار زد . صدای خش خش برگ‌ها بلند شدند . دوباره نگاهش را به عقربه‌های ساعت دوخت و بی حوصله به سمت همان نیمکت سبز حرکت کرد .

کش و قوسی به بدنش داد و چشمش به فرشته افتاد که کاج‌های قسمت بالایی پارک را دور میزد . کتش را برداشت و به سمتش قدم تند کرد و قبل از اینکه فرشته شماره ش را بگیرد نامش را صدا زد . فرشته با دیدنش گوشی را دوباره داخل کیفیش سر داد و به سمت محمد رفت . سلام . ببخش دیر شد . تو ترافیک موندم .

نگاه محمد کوتاه صورت فرشته را از نظر گذراند . انگار دنبال رد پای اتفاقی روی صورتش میگشت . بدنش را تکانی داد .

-خواهش میکنم . فقط زودتر بگو چی شده که حسابی نگرانم کردی .

فرشته نگاهی کوتاه به نیمکت کنارشان انداخت : فکر کنم بهتره بشینیم .

نگاه محمد هم به سمت همان نیمکت چرخید و با قبول تقاضای فرشته در دوسمت نیمکت نشستند : خب راستش نمیدونم چطور بگم و از کجا شروع کنم ؟

-از هرجا که فکر میکنی زودتر به نتیجه میرسیم شروع کن .

-تو که در جریان هستی تو گذشته چه اتفاقی افتاد . میدونم توام به خاطر زنت منو آدمی خودخواه دیدی . من قبلاً اقرار کردم که خطا رفتم الان ابایی ندارم از اعتراف دوباره . من اشتباه کردم محمد . من با زندگی زیتون بازی کردم اما تحت تاثیر مرگ عزیزترین دوستم و دل داغ دیده‌ی برادرش قرار گرفتم . راستش فکر نمیکردم پایان اون بازی این بشه .

محمد نیم نگاهی به چهره‌ی فرشته که لاغر و رنگ پریده تراز همیشه به نظر می‌رسید انداخت. شاید این لاغری و رنگ پریدگی همان ردی بود که دنبالش میگشت. تلخ‌ها و رنج‌های زندگی رو چهره‌ی انسان خط و رد به جا میگذارد. فرشته نفسی گرفت و ادامه داد: زندگی من از روزی که امیر جریان زیتون و فرید و فهمیده شده جهنم. اون هیچ جوره حاضر نیست منو ببخش. من خیلی وقته دارم باسرخی سیلی ظاهر زندگیمو حفظ میکنم.

محمد میان کلامش پرید: اما امیر همیشه تو جمع با تو خوبه!

-اون با من خوبه چون نمیخواهد جلوی زیتون شکست خورده به نظر بیاد. اون فقط تو جمع با من خوبه تو خلوتمون یه هیولاست.

-راستش با همه‌ی حفظ ظاهرتون حدس میزدم یه مشکلی دارین اما اینکه به امیر بگی هیولا! خب راستش سخت میشه باور کرد.

-امیر خیلی عوض شده. تازه امیر همونیه که راحت از زیتون گذشت ذات و تفکرش عوض نشدنیه.

حق با فرشته بود. فرشته سکوت کرده بود و اشتباه. اما مگر امیر هم به قصد فریب با آبروی فرشته باز نکرده بود؟

-الآن من باید چیکار کنم؟ دقیقاً بگو موضوع چیه؟

-چند روز پیش بحثمون شد و دیروز رسماً از خونه‌ش زدم بیرون. میخواهم جدا شم. چون امیر بدجوری دلش جدایی میخواهد.

چشمان محمد ریز شده ند. انتظار شنیدن این جمله را نداشت.

-اما همین جوری که نمیشه بهتر نیست دو تا بزرگتر باهاتون صحبت کنن.

-من انقدر تو این مدت حرف زدم که زبونم مو دراورده اما بی فایده بود الانم او مدم اینجا چون میخواهم کمک کنی جدا شم.

-خب من کاری به گذشته و پیشامدادش ندارم. الان پای زندگی برادرم و دخترخاله م وسطه. نمیشه منطق و فدای خودخواهی کرد. جدایی چی رو درست میکنه؟

-من از خدامه امیر درست شه اما اون امیر بیشتر از هر چیزی بی مستیه. انقدر درگیره الکله که به جرات قسم میخورم برات الکل و به همه چی ترجیح بده. اون دائم الخمره.

محمد با ناباوری سر تکان داد. از روزی که دنیا را فهمیده بود کلمه‌ی الکل و مستی را دو واژه‌ی ممنوعه میدانست و حالا در کمال ناباوری میشنید برادرش همخونش گرفتارش شده. ان هم نه به قصده تفریح و لذت آنی. همان چیزی که پدرش همیشه میترسید امیر گرفتارش شود. دستش مشت شد و نفس سنگینش را بیرون فرستاد. اگر امیر کنارش بود حتی بیشتر از ان روزی که فهمیده بود زیتون را ازار داده کنکش میزد.

اعتیاد به الکل. دائم الخمر بودن؟! نه امکان نداشت. چقدر بین او و تنها برادرش فاصله بود که از مصیبتها یش خبر نداشت. سرش را تکان داد: ممکن نیست.

فرشته پوزخندی زد: فهمیدنش سخت نیست.

-چرا زودتر نگفتی؟

-چون همه‌ش فکر میکردم بالاخره برمیگرده. بالاخره درست میشه. هیچکی مثل من امیر و دوست نداره اما نشد

درست نشد . الانم باز اگه خوددم بودم شاید میموندم و میساختم اما الان فقط من نیستم .  
صدایش فروکش کرد و کلمات پایانی جمله ش را با لحنی آرام به زبان آورد نگاه محمد روی صورتش بود مکثی کرد و سر به زیر انداخت و با دستش گوشه مانتوی تنش را به بازی گرفت .  
-فرشته...

با همان سر زیر و با صدای آرامی لب زد : من ...من باردارم .  
بغض صدای فرشته خشمش را کمرنگ کرد و جای ان را ترحم و دلسوزی گرفت دلسوزانه نگاهش کرد : اینجوری که بدتره . امیر بدون پای بچه وسطه ممکنه تغییر رفتار پیدا کنه .  
-من اون تغییر رفتاری که به خاطر خودم نباشه رو میخواهم چیکار ؟  
-من با امیر حرف میزنم .  
برقی در چشمان فرشته درخشید . لبخندش را خورد و با نگاهش به رو به رو زل زد . همه چیز درست میشد . فقط باید تلاشش را بیشتر میکرد .

نگاهی به پشت سرشن انداخت و سوار ماشین شد . مانده بود چه کاری برای امیر کند . خون در رگهایش میجوشید .  
این همان خون هم خونی بود و هم خویشی . همان خونی که نسبت برادری را مهر زده و تایید میکرد . نمیتوانست بی تفاوت بگذرد . بس بود هر چقدر در این مدت از برادرش دور بود بس بود ادامه بازی گذشته و نفرت و کینه پیش گرفتن . از عرض خیابان ماشین را دور زد به جای رفتن به خانه ترجیح داد به خانه ای امیر برود .  
دود سیگار و بوی الکل زیر بینی ش پیچید . نگاهی به چشمان بی تفاوت و چهره ای اشفته ای امیر انداخت . رکابی تنش که نیمی از ان در شلوارش قرار داشت و نتیمی از ان از شلوار بیرون زده بود و ته ریش در امده ش نشان میداد حال و روز خوبی ندارد . متناسف سری تکان داد : این چه سر و ضعییه پسر .  
امیر بدون اینکه نگاهی به محمد بیاندازد لیوان اب سردی سر کشید : تازه یادت افتاده داداش داری ؟  
-امیر !

اینبار سرشن را بالا آورد و نگاه تیزش را به محمد دوخت : زنم رفته حالم خوب نیست . دیر او مدی داداش .  
-دیر او مدی درست اما او مدی .

امیر پوزخندی زد و با پک محکمی سیگار توی دستش را داخل ظرف کریستال روی میز گذاشت  
-به خودت بیا تو این گنداب دنباله چی هستی ؟  
-خودم و بسازم .

محمد داد زد : با چی ؟ با خوردن زهرماری میخوای خودت و بسازی .!  
-باید تا میتونم تنبیه شم بعدش خودم و پیدا کنم و از نو بسازم .  
-فرشته نگرانته .

امیر نام فرشته را زمزمه کرد از دیروز و بعدش ار رفتنش دچار حسن های متفاوتی شده بود . گاهی دلش میخواست فرشته کنارش باشد و گاهی از نبودنش خوشحال میشد

-فرشته هموئیه که من و زیتون و بدبخت کرد . تو ازش متنفر نیستی ؟  
مثل دیوانه ها اتاق را دور زد و روی محمد قرار گرفت : البته واسه تو خوب شد نه ؟ تو با زیتون ازدواج کردی .  
شاید خوب نشد تو زیتون و دوست نداری فقط دلت به خالش سوخت .

امیر که انگار هنوز تحت تاثیر مستی قرار داشت . با لحن درمانده و ملتمسی ادامه داد : تو زیتون و طلاق بده . حالا که  
فرشته رفته من با زیتون ازدواج میکنم .

محمد عصبی چنگی به یقه‌ی امیر زد : امیر بفهم چی میگی .  
محمد قول میدم اینبار خوشبختش کنم .

محمد اختیارش را از دست داد و مشت محکمی زیر فک امیر زد انگار این مشت مستی را از سوش پراند . تعادلش را  
از دست داد و روی زمین پرت شد . اراده ای برای بلند شدن خرج نکرد و همانجا با صدای بلندی شروع به گریه کرد .  
محمد من ادم بدی م اما نذاز زیتون بفهمه انقدر درمونده شدم قول بده بهش نگی .

امیر تو روخدا دیوونه بازی در نیار اینجوری که نمیشه . نمیشه انقدر تو مشروب حل شی . مستی راه درستی نیست .  
من مست نیستم فقط خسته م شدم .

میخواهم بہت کمک کنم . دلت واسه زندگی گذشته تنگ نشده ؟  
بازم نگاهش بی تفاوت شد

نمیخوای فرشته دوباره کنارت باشه ؟

محمد تعالی کرد مطمئن نبود الان زمان مناسبی سنت اما باید هر طور شده زندگی امیر را حفظ میکرد و دلگرم به اینده .  
نمیخواست زندگی خودش و امیر مشابه هم شوند . بچه‌ی امیر هم میشد بچه‌ی طلاق . زندگی امیر فرق های زیادی  
داشت . فرشته بر خلاف ساحل به فرزند و ادامه‌ی زندگی ش تمایل داشت .

امیر هر اتفاقی تو گذشته افتاده مال همون گذشته بوده اینکه بخوای به خودت ازار برسونی چیزی رو درست نمیکنه .  
امیر در تایید حرفهایش سر تکان داد .

پس بذار کمک کنم . بهتره تحت نظر پزشک باشی . یه روانشناسم میتونه بہت کمک کنه . زودتر از این زندگی  
فاصله بگیر .

بریدم انگیزه ای ندارم .

امیر باید یه چیزی بگم

نفسش را بیرون داد شاید زمان مناسبی نبود اما اگر حتی یک درصد هم قرار بود ان بچه انگیزه‌ی امیر شود . باید  
مطرحس میکرد : امیر فرشته بارداره .

امیر گیج نگاهش کرد انگار معنی جمله ش را نفهمیده بود که پرسید : چی گفتی ؟  
داری پدر میشه از این انگیزه بالاتر و بهتر ؟

من دارم پدر میشم ؟ !

محمد لبخند دلگرم کننده ای زد : آره .

امیر تند از زمین بلند شد . الان و میان تردیدهایش و حضور یک بچه ؟! خدا قصد امتحانش را داشت یا شاید قصد

داشت به او بفهماند گذشته را تمام کند.  
باورم نمیشه.

-این خواست خداست . شاید اون بچه او مده زندگیتuno درست کنه . دیدتو نسبت به زندگی درست کن تو خیلی خوبشختی که همسرت دوست داره . بچه تو دوست داره . داره واسه حفظ زندگیش کنار تو و بچه ت تلاش میکنه . حرفاهای محمد حسرت داشت . حسرت زندگی ای که میتوانست قشنگ شود اما نشد و به بدترین نحو به پایان رسید . حسرت ادامه‌ی همان زندگی که فکر میکرد اگر با کسی که دوستش دارد شروع کند قشنگ میشود اما نشد . چون عشق یک طرفه قشنگ نیست . هیچوقت ان علاقه ای که یک زن به مردش دارد را از زیتون ندیده بود و تنها ظاهر بود که به خوبی فرقش را با عشق واقعی میفهمید و به روی خودش نمی‌ورد . درد دارد مرد باشی و بفهمی زنت در نقش یک زن کنارت ظاهر میشود و هیچ کدام از رفتارهایش از سر عشق نیست . این درد نابودت میکند هرچند به روی خودت نیاوری و همه‌ی این دردها را در دل پنهان کنی و این دل چقدر گنجایش دارد که دردی با این عظمت را در خود جای میدهد .

اما امیر زنی در کنارش بود که همه جوره در حقش فداکاری میکرد و عشق می‌ورزید . زیر لب زمزمه کرد " خوش به حالت داداش " .  
امیر .

امیر لبخند تلخی زد : به نظرت من ببابای خوبی میشم ؟  
محمد جواب نداد .

-کاش بچه م پسر باشه اونوقت میذارم هر کاری که بخواه انجام بده . بپش سخت نمیگیرم . اجازه میدم جوونی کنه .  
پای درد دلش میشینم میذارم انقدر بگه که خالی شه .  
شانه هایش لرزید و هق زد . محمد طاقت این همه ضعفش را نداشت . دستانش را دو شانه هایش حلقه کرد : هرچی دلت میخواه بگو منم پای درد دلت میشینم داداش .  
گربه های امیر بیشتر شد و اغوش محمد تنگ تر .

جواب پیام فرزانه را ارسال کرد و گوشی را کنار گذاشت . رها گیرهایش را مقابلش قرار داد : اینو بزن .  
بوسه ای روی گونه ش زد و گیرها را از دستش گرفت . با برس موهایش را نرم و نوازشگرانه شانه زد و دو گیر عروسکی کوچک را جلوی موهایش زد و نگاهی به محمد انداخت که یقه‌ی تیشرتش را مرتب میکرد : حالا عمه نگفت دلیل این مهمونی یهوبی چیه ؟  
ادکلن را از جلوی اینه برداشت و کمی به مج دستانش زد : اتفاقاً پرسیدم گفت یه سوپرايز داره برامون .  
این عمه شکوههم یه جوریه انگار عمه‌ی ناتنیمه .  
نه خیالت راحت هر چهار تاشون از یه پدر و مادر بودن .  
حالا واقعی که نگفتم .

محمد کمی در اینه خودش را برانداز کرد : میگم عموم مرتضی م قرار بود بازنشست شه شاید جشن بازنشستگی عموم

باشه.

شلوار جورابی ضخیمی را پای رها کرد تا هوای سرد باعث نشود سرماخورد: فکر نکنم همه میدونن عمو از بازنیستگی خوشش نمیاد و دانشگاه تموم شه بازم تدریس میکنه . تازه جشن بازنیستگی عمو چه ربطی به عمه داره ؟

محمد شانه ای به معنی نمیدانم بالا انداخت : عمه سست دیگه . منتظر یه بهونه که فخر فروشی کنه .

زیتون نگاهی به پیراهن عروسکی پسته ای رنگ تن رها کرد : رهایی سردت شد بهم بگو باشه .

رها سری تکان داد و خودش را در آغوش محمد پرتاپ کرد : بلیم (بریم)

محمد دستان رها را از آغوشش جدا کرد : عزیزم من میرم ماشین و روشن میکنم تو با مامان بیا .

رها ناراضی عقب کشید و با اخمهایی در هم و به نشانه ای قهر از محمد رو برگرداند . محمد بوسه ای به پیشانی ش زد و با زدن چشمکی به سمت حیاط رفت . زیتون که حالتهای رها همیشه برایش جالب بود لبخندی نصف و نیمه زد و ارام به سمت رها رفت و مقابله زانو زد : قهری ؟

رها جواب نداد و رو برگرداند : خب اخه با بابات دعوات شده به من چه .

رها اینبار به زیتون نگاه کرد : بابا بد .

خنده ای زیتون پررنگتر شد و اخم رها شدیدتر : مامانم بد ؟

رها لبخند دلنشیزی زد : نه تو خوبی .

زیتون که فکر کرد زمان مناسبی سنت دست رها را گرفت و نرم بوسید . کاری که رها بی نهایت به ان علاقه داشت .

لبخند رها پررنگتر شد و در جواب گونه ای زیتون را بوسید .

-رها میریم اونجا به من بگو مامان باشه .

رها جوابی نداد . زیر لب بچه تخسی نثارش کرد و دوباره جمله ش را گوش زد کرد . اما رها اینبار به معنی نه به سمت حیاط دوید . با صدای محمد به ناچار به دنبال رها از خانه خارج شد .

همه چیز در مهمانی های عمه تکرار بود . حتی نوع سرو غذا و میوه . باز هم پریا و پریسا دور و بر رها شلوغ بازی در اوردند . و باز هم زیتون فکر کرد این بچه چه چیزی دارد که باعث علاقه ای انها شده . خودش که فکر میکرد رها را تنها از سر عادت دوست داشته باشد نه علاقه . چون ان حس قوی ای که یک مادر به فرزندش دارد را هرگز به رها نداشت . شاید هم تجربه ای برای درک حس ها نداشت .

شیرین دست روی شانه زیتون گذاشت و زیتون با دیدنش لبخندی زد و شروع به احوال پرسی کرد . شیرین نگاهی به اطراف کرد و وقتی دید کسی متوجهشان نیست : نمیدونی مناسبت این مهمونی چیه ؟  
-نه به خدا .

همزمان نگاهش به سمت فرشته چرخید .

فرشته خوشحال در کنار عمه و در قسمت بالایی سالن قرار گرفته بود . فرشته نگاه زیتون را شکار کرد و لبخندی تحویلش داد اما جوابش اخم های گره خورده ای زیتون بود . سعی کرد اهمیتی ندهد و با نگاهش اطراف خانه را دید زد . هنوز هم باورش نمیشد قرار است در این خانه زندگی کند . پیشنهاد عمه باور نکردنی بود . عمه که وضعیت امیر را

دیده بود برای حمایت از امیر این پیشنهاد را داده بود . فرشته هم با خوشحالی درخواستش را قبول کرده بود چون احتمال میداد چیزی که این همه سال وقتی را صرفش کرده در این خانه پنهان شده.

خیلی وقت باید صرف میکرد تا گوشه گوشه‌ی این عمارت بزرگ را بگردد اما ارزشش را داشت بی اراده دستش روی شکمش نشست . حس خوبی به ان بچه داشت . حضورش به موقع بود . بچه‌ی او و امیر ... وقتی امیر را دوست داشت بدون شک بچه‌ش هم دوست داشتنی میشد . امیری که این روزها و با شنیدن خبر پدر شدنش مهربانتر شده بود و همین مهربانی دلگرمش میکرد .

با صدای شکوه دست از کنکاش خانه و خیالپردازی برداشت .

شکوه مثل همیشه هنگام سخترانی یک تای ابروهاش بالا رفته بود تا جذبه ش بیشتر به رخ کشیده شود .  
-خب حتماً میخواین دلیل این مهمونی رو بدونید .

صدایی از جمع بلند نشد چون این فامیل یاد گرفته بودند روی حرف شکوه حرفی نزنند . شکوه لبخندی زد و جهت نگاهش را به سمت امیر چرخاند : امیر جان بیا اینجا .

امیر بی اراده نگاهی زیر چشمی به زیتون انداخت و با تعلل به سمت فرشته رفت . شکوه لبخندی به صورت هر دو زد و دوباره نگاهش را به سمت جمع چرخاند .  
-من این مهمونی رو به مناسبت باردارشدن فرشته جان ترتیب دادم .

صدای شادی جمع بلند شد اما همین

جمله‌ی عمه تیری بود که به قلب زیتون اصابت کرد و بی اراده دستش روی شکمش نشست . ان توده‌ی خالی درشکمش به چشم نمی‌امد اما عجیب در درون حس خالی بودنش از ارش میداد . سوزش قلبش را احساس کرد . سرشن بی اراده بالا رفت . تا خدا صورتش را ببیند . لبهاش به سمتی کج شدند . کاش فریاد میزد و از خدا دلیل میخواست . حکمتش را میپرسید حالا که داشت از زندگی ش لذت میبرد هضم این خبر سخت بود . کسی که حالا با افتخار خبر بارداریش را می‌شنید همان کسی بود که باعث شده بود برای همیشه از نعمت مادری محروم شود . چند بار در دل تکرار کرد " چرا خدا " و هر بار قلبش بیشتر مچاله شد .

با صدای شیرین به خودش آمد : یاد بگیر ببین چه سریع بچه اورد تازه زندگی اونو کسی تهدید نمیکنه اونوقت تو چسبیدی به رها .

-ولش کن شیرین جون شاید بچه دار نمیشه .

شیرین و زیتون از حضور ناگهانی شکوه ترسیدند و وحشت زده به سمتش برگشتند . شکوه لبخندی زد و با طمانيه گفت : ایشالا اینبار خودم خبر بارداری زیتون و بدم .

نفس کشید . چندبار و پشت سر هم می‌دانست نگاه‌های زیادی به سمتش دوخته شده . هر رفتار نادرستی تیر اتهام به سمتش پرتاپ میکرد چون داشت واژه‌ی نامادری را یدک می‌کشید . لبخندی زد تا چهره‌ی مرده ش را زنده کند -البته که این خبر و هیچ وقت نمیدین عمه جان . چون من ترجیح میدم فقط یه دونه بچه داشته باشم که خداروشکر دارم . رها عزیز دل منه و قرار تنها فرزندم باشه .

شکوه پوزخندی زد : یادت باشه خون تو تو رگای رها نیست پس بهتره به حرف مادرت گوش بدی .

- عمه جان مهم اینه خون مرد محبوب من تو رگای بچه م جاریه . خوشحالم که بچه م از خون محمده . محمد که گرم صحبت با شوهر عمه ش بود با شنیدن این جمله گوشهايش تیز شد و سریع سرش به عقب چرخید و به زیتون چشم دوخت.

باور نمیکرد این جمله از زبان زیتون به گوشش رسیده . زیتون که متوجه نگاه محمد شد لبخند گرمی زد که با لبخند محمد جوابی متقابل گرفت و دوباره به سمت شکوه برگشت.

- خداروشکر که تفکراتت مثل بعضیا نیست.  
اشارة شکوه به شیرین بود اما زیتون که خبر نداشت این اشاره یک طعنه است و چیزی از گذشته نمی دانست. این کنایه را نفهمید و شیرین با اخم رو برگرداند . شکوه دستش را روی شانه ی زیتون قرار داد و با محبت ادامه داد : خوشحالم که شخصیت برخلاف چیزی که فکر میکردم با محبت عجین شده.

و بلافضله از زیتون جدا شد . این شاید اولین جمله ی محبت آمیزی بود که از زبان عمه ش میشنید و همین باعث تعجبش شد . عمه انگار چیزی به خاطر اورده باشد که اینبار به سمت شیرین برگشت - راستی از این به بعد دیگه امیر و فرشته اینجا زندگی میکن . مشکلی که نداری ؟ شیرین متعجب چشم ریز کرد : چرا مگه اونجا برآشون مشکلی بیش اومند.

شکوه که نمیخواست مشکل زندگی امیر را رو دایره بریزد گفت : نه اما بهتره اینجا باشن . شیرین برایش این بودن و نبودن اهمیتی نداشت باشه ی ارامی گفت و باز هم به سمت زیتون برگشت تا دوباره نصیحتهایش را از نوع شروع کند اما انگاریک گوش دخترش در بود و ان یکی دروازه که هیچ کدام از حرفهايش را نمیشنید و یا اگر می شنید اهمیتی نمیدارد .

.  
شنل بافت سورمه ایش را روی شانه انداخت و با نگاهی به چهره ی غرق در خواب محمد ارام از اتاق خارج شد و به سمت حیاط رفت تا کمی قدم بزند تا خیالهای شومی که در ذهنش نقش بسته بودند محو شود . اما مگر میشد وقتی قلب نالارامش دنبال راهی برای ارامش ساختگی میگشت هر خیال خیستانه ای را قبول نکرد ؟

- هوا سرده چرا اومدی بیرون سرما میخوری !

جاخورد از صدای محمد و وحشت زده به عقب برگشت .  
- بیخش بی مقدمه حرف زدم .

دستش را گرفت تا ارامترش کند . اما زیتون در سکوت نگاهش میکرد . زیر نور مهتاب شبانه نگاه سبزش در گیر به نظر می رسید .

- زیتون جان چیزی شده ؟

فشار محکمی به دست محمد داد : چرا فرشته انقدر خوشبخته . اون داره مادر میشه .

- خب هر زنی دیر یا زود مادر میشه .

- اما اون نباید مادر میشد .

محمد متعجب بود : زیتون چرا فکر میکنی اون نباید مادر میشد ؟ اینجوری فکر نکن شاید خدا میخواست نشون بده از

خطاشه گذشته .

-اون خطاهای قابل جبران نیستن . من باید بگذرم که نمیگذرم .

صدای لرزانش حال محمد را منقلب کرد . نزدیکش شد و حالا کنارش بود نه رویه رویش : قابل جبرانه فقط کمی نگاهتو عوض کن . به قول خودت ما یه بچه داریم تازه میتوینیم بازم بچه داشته باشیم تو نگران چی ل ؟ زیتون لب گزید تا بغضش را پنهان کند تا درد دلش زیرلايه این درد خفیف لب مدفون شود . اگر محمد هم می فهمید او نمیتواند باردار شود حتماً پیش میزد . درست مثل احمد . این مرد پسر همان پدر بود . احمدی که عمومیش بود اما راحت پا روی برادرزاده ش گذاشت که از حق نوه دار شدنش نگذرد . حالا نوه دار شده بود اما نبود که بیند .

-زیتون ..

با درد مندی لب زد : میشه بغلم کنی .

محمد گیج نگاهش کرد : بغلم کن . منو بیشتر از همه دوست داشته باش حتی بیشتر از رها . دارم به همه حسودی میکنم . به فرشته به خاطر شناسایش . به رها به خاطر تو . اون تو رو داره تو اونو خیلی دوست داری .

-زیتون جان .

سرش را بالا آورد . مردمک چشمانش از ترس میلغزیدند . چه ضعیف میزد نبض قلبش : منو بیشتر از همه دوستم داشته باش .

-دوست دارم بیشتر از همه .

-حتی بیشتر از رها .

دست بلند کرد و سر زیتون را روی سینه ش گذاشت و ارام موهایش را نوازش کرد سرشن را نزدیک گوشش برد و زمزمه کرد : فکر کن قلب من به دو قسمت داره . نصفش متعلق به رهاست . دختری که از وجود خودمه و من بی نهایت دوستش دارم و نصفش متعلق به کسیه که از خیلی سال پیش دیوونه ش بودم . بهش میگن عشق اول اما من بهش میگم زندگی . بهش میگم نفس . نفس من الان سرشن روی سینه منه و نفسهای گرمش حالم و خوب میکنه . قلب من چی می خواد مگه ؟ چی بهتر از این میخواود .

زیتون ناباور سرشن را بالا آورد این اولین بار نبود که محمد از دوست داشتنش می گفت همیشه و به شوخي حرف دلش را میزد اما این اولین بار بود که در فضایی که جدیت داشت اعتراف میکرد . محمد لبخندی به بہت نگاه زیتون انداخت : تو آیه ی قسم خورده ی منی .

بوسه ای روی پیشانیش زد : آیه ی قسم خورده من فکر میکنه نصف قلبم کمه ؟

زیتون سری تکان داد . قلبش انقدر دچار احساسات و هیجان شده بود که از شدت بیتابی دیوانه وار می تپید . شاید قلبش تحمل این همه خوبی را نداشت یا شاید هم لایقش نبود . حجم هوا را وارد ریه هایش کرد و دوباره سرشن را روی سینه ای محمد قرار داد و در خلسه ای عمیق فرو رفت . دلش میخواست از خیال همه ای ادمهایی که در زندگیش حضوردارند بگذرد تا زندگی راحت و بی دغدغه ای خودش را داشته باشد .

میوه ها را داخل ظرفی چید و نگاهی به فرزانه انداخت که با مهربانی مشغول سرگرم کودن رها بود . اما این فرزانه فرزانه‌ی همیشگی نبود . سرحال به نظر نمی‌رسید و نگاهش نشان میداد که نگران است . دقیق‌تر نگاهش کرد . فکر کرد شاید دوباره با برادرش بحثش شده اما شخصیت فرزانه را می‌شناساخت خیلی وقت بود که به اتفاقات ناخوشایند زندگی پوزخند میزد و سعی می‌کرد زندگی خوبی داشته باشد . سبب سرخی را در راس ظرف میوه گذاشت و پرسید :

-فرزانه اتفاقی افتاده ؟

فرزانه توب را به سمت رها پرت کرد و نگاه غم‌زده ای به زیتون انداخت : از وقتی او مدم منتظرم ازم این سوال و پیرسی .

کنجکاو دستمال توی دستش را تفریباً کنار ظرف میوه پرت کرد : خب ؟

پوزخند تلخی زد : یه مشتری داشتیم که مدام میومد بوتیک . رفتارش یه جوری بود یه وقتی بدون اینکه چیزی بخواه میرفت اما همیشه به هر طریقی باهام حرف می‌زد . امروز دعوتم کرد باهم قهوه بخوریم و منم قبول کردم . بعده کار فقط کمی حرف زدیم !

زیتون متعجب دست از کار کشید و چند قدمی به سمت فرزانه برداشت و هیجان زده گفت : این عالیه . نگرانیت بابت چیه ؟

رها توپش را دوباره به سمت فرزانه پرت کرد و فرزانه با اندوه ثانیه ای به توب خیره ماند: انقدرکه فکر میکنی ساده نیست اون هیچی از من نمیدونه .

-خب بپهش بگو .

-گفتنش سخته .

-نگفتنش درد .

توب را به سمت رها انداخت و نگاهش را از غلتیدن توب گرفت : نمیتونم فانتزی فکر کنم که اون وقتی بدون من چندماه از عمرمو کجا بودم راحت کنار میاد و میگه اشکالش چیه .

-یه جوری میگی انگار چیکار کردی . جرمت پاس نکردن چکایی بود که داداش نامردت از طرف تو کشیده بود . فانتزی فکر نمیکنم منطقی فکر میکنم . شاید اونیکی باشه مثل محمد .

-محمد تو رو از لحظه‌ای که به دنیا اومدی میشناسه شرایطنت با من فرق میکنه .

-امیدوارم به هرچی که میخوای برسی . حالا بپهش علاقه داری ؟

-انقدری که باید نمی‌شناسمش اما دلم میخواهد یه زندگی داشته باشم . پس نمیتونم ادعای علاقه کنم . تازه باید بدونم دلیل اون چیه که منو انتخاب کرده . کلاً سردرگمم و امیدی ندارم .

نگاه زیتون روی فرزانه کشیده شد . چهره بی نقص و جذابی داشت . چشم و ابرویی کشیده به رنگ مشکی و صورتی سبزه . پوست صورتش سبزه و یکدست بود و همین جذابترش میکرد . قدی کشیده و اندامی مناسبش هم قابل توجه بود .

-چته منو خوردی ؟

زیتون با تذکر فرزانه به خودش آمد و لبخندی نصف و نیمه زد : ایشالا بهترین نصیبت شه .

فرزانه چشمکی زد: بگو ایشالا یکی مثل محمد نصیب منم شه . اوں که خر شد و تو رو گرفت .  
زیتون مشت ارامی به شانه ش زد و اینبار او توب رها که جلوی پایش افتاده بود برایش پرتاپ کرد : خیلی م دلش  
بخواود من زنشم .

-حالا چیکارش کردی ؟ عشووه خرکی اوهدی . چیز خورش کردی چیکارش کردی بگو شاید منم یاد گرفتم و فردا رو  
سامان پیاده کردم .

زیتون بلند خندید : پس اسمش سامانه . نه اسمش تایید شده ش ایشالا خودشم تایید کنم و بادا بادا مبارک بادا بخونم .

فرزانه گم شویی نثارش کرد اما زیتون که از هم صحبتی باو خوشحال بود سربه سرشن میداشت . با صدای زنگ خانه  
زیتون رها را که خسته از بازی درگیر سوراخ کردن توب با دندانها یش بود بغل کرد و همراه فرزانه به سمت پذیرایی  
رفتند سینا همراه محمد وارد شدند و بلا فاصله شروع به احوالپرسی کردند .

سینا که از بودن فرزانه گل از گلش شگفته بود احوالپرسی ش با فرزانه را از سر گرفت :  
-به به فرزانه خانم چقدر من خوش شانسم هر بار میام اینجا شما اینجا بین . شایدم عمدتاً تا من میام شمام سریع  
پشت سرم میان .

فرزانه که به شوخی های سینا عادت داشت خنده‌ی ریزی کرد : والا هروقت من او مدم شما پشت سرم او مدین . دیگه  
دلیل با شماست .

سینا دست زیر چانه ش کشید : راست میگین ها . اما اتفاقیه به جون همین محمد که میخوام موبه تنش نباشه .  
محمد با اخم نگاهش کرد : مرگ ، از خودت مایه بذار .

-اخه خودم که میدونم دروغ میگم نمیشه از خودم مایه بذارم .  
محمد دست سینا را کشید ارام و عصبی گفت : بیا بریم بتمرگ اونجا انقدرم گند نزن .  
-من برم این حسود نمیداره بخت منم باز شه .

بدون توجه به چشم غره ب محمد به دنبال به راه افتاد در حالیکه زیر چشمی حواسش بود فرزانه و زیتون وارد اشپز  
خانه میشوند . محمد عصبی شد : چشماتو درویش کن حواست کجاست ؟  
-لامصب بد تیکه اید . ازش خوشم میاد .

محمد بیشتر اخم کرد : قبلاً گفتی و منم گفتیم تا هدفت معلوم نشده اسمشم نیار .  
-هدفم که معلومه میخوام دوست شم باهاش .

-غلط میکنی کم بدبختی داره توام میخوای بهشون اضافه شی .  
-والا فقط تویی که میگی بدبخته . خودش که خیلی م سرخوش .

محمد لحظه‌ای به فکر فرو رفت . شخصیت فرزانه را تحسین میکرد با تمام مشکلاتی که داشت همیشه ظاهرش را  
حفظ میکرد .

-بیین من آگه باهاش دوست شم ممکنه هدفهم عوض شه .  
-نشد چی ؟

با اینکه مطمین بود هرگز هدفش عوض نمیشود گفت : سعی مو میکنم .  
 محمد تسليم شده پوفی کشید : نمیدونم چی بگم ؟  
 سینا لبخند پیروز بخشی زد : آدرس محل کارشو بده . ندی مجبورم از خودش بگیرم .  
 محمد ناراضی و به خاطر اصرار بیش از حد سینا آدرس محل کارش را داد و سینا فکر کرد فردا حتماً به بهانه‌ی خرید  
 لباس به محل کارش برود .

خسته از سر و کله زدن با مشتری زبان نفهه لباسهایی که تعدادشان کم هم نبود را مرتب کرد و دوباره داخل قفسه‌ها برگرداند . مشتری سخت پسند مجبورش کرده بود تمام اجناس را پایین بیاورد اما در اخر بدون اینکه چیزی بخرد از مغازه خارج شده بود و همین حرصی ش میکرد . با صدای قدمهای پای کسی اخرين لباس را هم در قفسه گذاشت و سرش کاملاً به عقب برگشت . چهره‌ی سامان را که دید بی اراده لپهایش گل انداختند و سرشن از شدت شرم به زیر افتاد و سلام بلندش را به آرامی جواب داد .

سامان متوجه دستپاچگی ش شد . شرم و رنگ به رنگ شدن پوست صورتش را دوست داشت . لبخند عمیقی زد :  
 حالتون که خوبه ؟  
 ممنون زیر لبی گفت .

سامان نگاه از چهره‌ی خجل و دوست داشتنی ش ش گرفت : اگه براتون ممکنه کارو تعطیل کنیم تو یه مکان مناسب صحبت کنیم .

از شدت خجالت شروع به بازی با انگشتان دستش کرد و بدون اینکه سرش را بلند کند گفت : راستش . صاحب مغازه تا ظهر نمیان نمیتونم کارو تعطیل منم . اگه امکانش هست بذارید یه وقته دیگه .  
 -چون خواهرم تو ماشینه . بهتره یه بخشی از حرفامون و اینجا بزنیم .  
 فرزانه از شدت دستپاچگی ای وای بلندی گفت که باعث تعجب سامان شد : چیزی شده ؟!  
 نفسی کشید تا بدون خجالت حرفهایش را بزند .

-راستش من باید قبل از دیدن خواهertون قصدتون و از این ملاقات بدونم .  
 ابروهای سامان بالا رفت و لبخندی مضحک به لبس امد : قصدم معلوم نیست ؟!  
 قصدش معلوم بود اما انگار این اشناپی کمی رویایی به نظرش می‌رسد . شاید هم چون زیادی خودش را کوچک و حقیر می‌دید .

سامان کمی در جایش جایه جا شد : فکر میکردم متوجه‌ی منظورم شده باشید . یا شاید دوست دارید از زبون خودم بشنوید . قصدم اشناپیه بیشتره و هدفهم که مشخصه .  
 دستانش را در هم قفل کرد تا بیشتر از این نلرزند : شما چقدر منو میشناسید ؟  
 سامان چند ثانیه‌ای روی صورتش مکث کرد : در حد همین ملاقاتاتی اخیر .  
 -پس قبل از هر اشناپی لازمه یه چیزایی رو بدونید .  
 -اگه مهمه ممنون میشم باهام در میون بذارید .

لب به دندان گرفت و گاز محکمی از لبها یش گرفت . خواست لب باز کند اما امدن کسی به داخل مغازه باعث شد سکوت کند . سامان با خوشحالی ان شخص را که خواهش بود و سیمین نام داشت به فرزانه معرفی کرد . کمی صحبت‌های معمول باعث شد از بحث خارج شوند . فرزانه ترجیح داد جلوی سیمین سکوت کند اما سامان که بحث قبلی را از یاد نبرده بود تک سرفه ای کرد : راستی قرار بود در مورد خودتون یه مسیله ی مهم بهم بگید . فرزانه دستپاچه شده . مانده بود چه بگوید نگاهی کوتاه به سیمین که کنجکاو نگاهش میکرد انداخت . سخت بود حرف زدن : ترجیح میدم بعداً درموردش حرف بزنیم .

سیمین با زیرکی ابرویی بالا انداخت : اگه من غریبه م پس بهتره برم .

- خب منظورم اینه ...

- منظورت اینه خودت راحت تر میتوانی از پس داداشم بریای به اصطلاح خوش کنی .  
جمله ی نیشدارش در قلبش فرو رفت . دل و روده اش بهم پیچیده بود . ای کاش انقدر شجاعت پیدا میکرد که بیرونشان کند اما نمیخواست فرستش را از دست دهد .

- نه منظورم اینه یکم گفتنش سخته .

سیمین با پوز خند هه بلندی گفت : همونطور که میتوانی واسه سامان بگی واسه منم بگو .  
مخمصه ی بدی بود اگر سکوت میکرد خرابتر میشد حرف هم میزد واویلا بود .

- من منتظرم .

ثانیه ای سرش را بالا آورد و دوباره به زیر انداخت . اب دهانش را قورت داد و نفس بلندی کشید : من یه برادر دارم که اعتیاد داره

بغض اجازه نمیداد صدایش شیوایی داشته باشد . مکث کرد اما وقتی سکوت انها را دید دوباره ادامه داد : داداشم یه بار که خیلی در تنگنا بود واسه خرید مواد دسته چک منو به ساقیش داده بود .

باز هم سکوت کرد . حتی دلش نمیخواست اتفاقات ان روزها را به خاطر بیاورد چه برسد به اینکه برای کسی هم توضیح دهد .

سکوت بینشان انقدر طولانی شد که بالاخره سامان در حالی که حدس هایی میزد طاقت نیاورد : بعدش چی شد ؟  
تند و بی وقفه لب زد : مجبور شدم یه مدت تاوقتی داداشم رضایت شاکیشو بگیره برم .. زندون .  
به خودش جرات داد و سرش را بالا آورد .

- سامان این چی میگه ؟

سامان با تعجب پلک زد : نمیدونم .

اما سیمین عصبی بود : خجالت نمیکشی همین جوری منو آوردی با همچین ادمی دم خور کردی ؟  
سامان همچنان بہت زده بود : من نمیدونستم .

معده شن تیر بدی کمشید . این دردهای عصبی اخر از پا میانداختش . چشم از بحث خواهر و برادر برداشت و کمی خم شد دستش را روی روى معده شن گذاشت تا دردش را کمتر کند . اما درد معده شن با تهمت هایی که می شنید بیشتر شد . با همان حال داغون لب باز کرد : لطفاً بربین بیرون . نمیخوام بینمتوon .

-معلومه که میویم

با اخم رو کرد سمت سامان : سامان بیا بریم.

سامان هم که از لحظه‌ی شنیدن جریان عصبی بود اخمش را شدیدتر کرد : من واقعاً نمیدونستم همچین ادمیه گول ظاهرش خوردم.

-من کسی رو گول نزدم جناب لطفاً بربید اینجا.

سیمین و سامان که بیرون رفتند . نفس راحتی کشید و با همان حال خراب روی صندلی نشست و صورتش را روی میز شیشه‌ای گذاشت تا از تماس شیشه‌ی سرد با پوست صورتش التهاب گونه‌هایش بین بروند.

صدای نزدیکم شدن قدمهایی را شنید اما انقدر حاش خراب بود که ترجیح میداد سرشن را هم بلند نکند . شخص از حرکت ایستاد و چند سرفه‌ی مصلحتی کرد

به سختی سرشن را بالا آورد اما دیدن چهره‌ی اشنا سینا باعث شد هول شود و تند از جایش بلند شد : سلام.

-سلام حال شما ؟

ممnon زیر لبی گفت و سینا ارام خنده‌ید : به خدا درسته من شخصیت مهمی م و طبیعیه شمام مثل بقیه از دیدنم هول شین اما من و از خودتون بدونید خاکی م.

فرزانه سعی کرد به زور هم که شده لبخند بزند اما موفق نبود : خوش او مدین اگه چیزی لازم دارین بگین براتون بیارم .

سینا سرشن را دور تا دور بوتیک چرخاند : والا انگار اینجا اجناس زنونه س دو تا گزینه پیش رومه و اسه مامانم خرید کنم یا خانم آینده م.

نگاه فرزانه هم بین اجناس داخل مغازه چرخی خورد : میتوانید واسه هردو خرید کنید.

-اره خب اونم فکر خوبیه منتهی من ضرسشو میکنم.

-هور جور میلتونه.

اینبار سینا به جای نگاه از پاهایش استفاده کرد و چرخی بین اجناس بوتیک زد . پیراهنی را از رگال جدا کرد : میگم اینو واسه مامانم میخرم خانم آینده مم هروقت شانس باهاش یاربود خدا زد پس کله م و گرفتمش میخرم براش بهتره . نمیشه که ادم پولاشو الکی خرج کنه.

فرزانه نگاهی به بلوز داخل دست سینا انداخت : مبارکشون باشه . فاکتور کنم.

-اگه تخفیف میدین اره ؟

سینا لباس را خرید و فرزانه بدون اینکه نسبت به حضور ناگهانی ش کنجکاو باشد . از او به خاطر خریدش تشکر کرد و خوشحال بود که حال خرابش با حضور ناگهانی سینا خوب شده بود

\*\*\*\*\*

لبش را گزید تا حرف ناشایستی از زیانش خارج نشود . درک شیرین همیشه از توانش خارج بود . این همه محبتش نسبت به فرشته را نمیفهمید چرا نباید ذره ای از حس دخترش را درک کند . بار دیگر نگاهی به مجسمه انتیک و زیبای گوشه‌ی سالن انداخت . شیرین مجسمه را با افتخار و خوشحالی نشانش داده بوده بود . مجسمه ای جذاب که نمادی

از ونوس الهه‌ی زیبایی یونان بود .  
سر مجسمه را کوتاه لمس کرد.  
-این مجسمه فوق العاده س .  
با صدای مادرش دستش را پس کشید . حوصله‌ی بحث کردن در مورد این هدیه‌ی از ان ور اب امده را نداشت .  
متاسف سری تکان داد : کاش بهم میگفتین فرشته رو هم دعوت کردین .  
-انوقت میومدی ؟!  
-معلومه که نمیومدم .

عصبی برگشت اما با دیدن بشقاب جلوی دست مادرش و رها از شدت بہت و خشم دستش را روی دهانش گذاشت و  
با فریادی گفت : مامان میخوای این بچه رو بکشی ؟!

با خشم بشقاب میوه را از جلوی رها برداشت و روکرد سمت شیرین : شما می دونید این بچه به کیوی حساسیت داره  
عمدآ جلوش گذاشتین .

-همچین میگی حساسیت انگار بخوره میمیره چهارتا تاول رو پوستش میزنه در عوض درد میکشه .  
از فکر سوزش و قرمزی دست های رها بدنش مور شد . حتی قکر کردن به این موضوع حالش را منقلب میکرد .  
چطور شیرین میتوانست انقدر راحت از ازار رها حرف بزند و حتی تا پای عمل پیش رود . رها جیغی کشید و کیوی شن  
را خواست .

سیبی را داخل بشقاب گذاشت : خوشگلم تو که همیشه سیب دوست داشتی اینبارم سیب بخور .  
رها دستانش را بالا آورد و با انگشت عدد دو رانشان داد : پس همه‌ی همه شو بده .  
-باشه .

رها را روی پایش گذاشت . شیرین کفری از رفتار دخترش تشر زد : تو به خدا نمیفهمی چرا انقدر با این بچه خوبی ؟!  
-دارم شک میکنم به سلامت روانتون .

نفرت بعض شده بود و گلوبیش را میسوزاند : روان من سالم نیست وقتی دخترم ، دختر ساحل و بزرگ میکنه .  
-ایرادش چیه ؟

لحظه‌ای خواست پا روی قسمی که خورده بگذارد و حرف بزند اما صدای زنگ درب مانع شد . لب گزید تا بیشتر از  
این رسوایی به بار نیاید . اما حرفش ذهن زیتون را مشغول کرد . دنبال ردی اشنا از گذشته و شخصی به نام ساحل  
ذهنش به تکاپو افتاد .

ورود فرشته باعث شد فکرش از درگیری خارج شود . بدون اینکه از جابلند شود . سیب را قطعه قطعه کرد و مقابل رها  
گذاشت . فرشته با وجود رفتار تند زیتون کنارش نشست سعی داشت محبت کند اما انگار در قلب زیتون جایی برای  
فرشته نبود فرشته بی توجه به ندیده گرفته شدنش به سمت رها رفت : بیا بغل خاله عزیزم  
رها هم مثل همیشه بی اعتنایی کرد و بیشتر به آغوش زیتون چسبید و با لبی گفت :  
-دوباره سیب .

به خواست رها سببی دیگر بوداشت و همزمان گوشش تیز شده بود و حرفهای شیرین و فرشته را می‌شنید.

-خب فرشته جان چه خبر؟ بابا خوبه؟

فرشته با طمانينه پا روی پا انداخت و لبخندي زد: اره بابام خوبه سلام داره خدمتتون.

-مامانت چرا نیومده.

-سفر پدرم کاريه. مامان حوصله اين سفراي کاري رو نداره.

-کاش ميومد.

-ديگه نشد.

شيرين بشقابی جلوی فرشته گذاشت: تعارف نکن فرشته جان ميدونی که اينجا خونه‌ی خودته.

فرشته لبخندي زد و شيرين ادامه داد: بابا تا کي اينجاست؟

-قراره يه مسافرت تا کرمونشاه بره. مشتاقه از کتبيه‌ی بيسدون دیدن کنه.

-اين خيلي خوبه. بيسدون خيلي کوچيکه اما فوق العاده س.

فرشته مشتاق لبخندي زد و پر هيجان پرسيد: شما بيسدون رفتين؟

-چند باري رفتم. اخرين بار چند سالی قبل از فوت پدر زيتون بود.

برقی در چشممان فرشته درخشید. شغف رفتارش نشان ميداد علاقه‌ی زيادي به تاریخ کشور مادری ش دارد: تاحالا

كاروانسراي شاه عباسی م رفتين؟

-اره اتفاقاً چند ساعتی اونجا مونديم. يه زيارتگاهم اونجا هست. کلا شهر جاليه يه فضای کوچک که هم معنویه هم

سياحتی.

-منم در مورد بيسدون مطالعه زياد داشتم. راستش دلم ميخواهد برم و بيسدون و از نزديك بيبنم اما نبودن همراه باعث

ميشه بي خيالش شم.

-پدرت که هست.

فرشته بغضی ساختگی کرد تا لحنش مظلوم به نظر ببيايد: شيرين جون نميشه شمام همراه ما بياين؟

چاقو در دست زيتون ماند و نتوانست باقی پوست سيب را بكند. اين چه درخواست غير معقولی بود. اما شيرين

برعکس زيتون از اين درخواست شاد شد و گل از گلشن شکفت.

-نميدونم چی بگم فرشته جون؟ خيلي وقته دلم ميخواهد يه مسافرت برم اما موقعیتش جور نميشه.

-پس حالا که جور شد نه نيارين.

زيتون که ديگر تابش سر امده بود گفت: مامان اگه ميخوابين برين مسافرت به خودم بگيد نامردم همراهي نکنم.

فرشته بلافصله مداخله کرد: اتفاقاً بابا خواست از همه تون بخواه تو اين مسافرت همراهیش کنید. خيلي دوست دارم

زيتونم بيد.

زيتون تند از جا بلند: من حوصله‌ی اين مسخره باز يا رو ندارم. توام دعوتناتو بذار و اسه اوئيکه و اسه ت ميميره.

و با دست و کاملاً واضح به شيرين اشاره کرد و بدون توجه به خواهش هاي شيرين و فرشته دست رها را گرفت و از

خانه خارج شد.

\*\*\*\*\*

سرش را کمی بالاتر کشید تا موهایش را که میان دستان محمد پیچ وتاب میخوردند ازad کند .  
-محمد موهامو کندی . ولشون کن .

محمد نگاهی به سر زیتون که روی زانویش قرار داشت انداخت : اخه بی انصاف او مدی نزدیکم انوقت حتی اجازه  
نمیدی با موهات بازی کنم .

بار دیگر زیتون عقب کشید : دوست دارم سرم اینجا باشه .  
-من که از خدامه .

زیتون سکوت کرد اما سکوتش به مذاق محمد خوش نیامد : ساکت شدی ؟ !

-دارم به تولد فرداشب رهافکر میکنم . میشه سه نفره باشه ؟ من و تو و رها . سال قبل خیلی شلوغش کردیم .  
محمد پیچ محکم تویی به موهایش زد : اتفاقاً خودم تو همین فکر بودم .  
زیتون پلکی زد : چه زود داره دو سالش میشه .

هر دو هم زمان اهی کشیدند

-میگم محمد تو چرا با ساحل نتونستی ادامه بدی ؟

سوال بی مقدمه زیتون انقدر شوک دهنده بود که طره ی موهایی که هنوز هم اسیر دستانش بودند باز شد . نمی دانست  
از فکر گذشته غمگین باشد یا به خاطر این حساسیت زنش خوشحال . بعد از این همه مدت زیتون نسبت به گذشته ی  
همسر اول مردش کنجکاو شده بود . این حس حساسیت بود یا همان حسادت زنانه ؟  
دیگر جواب مهم نبود . مهم بودن و شدن بود . نگاه زیتون عوض شده بود او این نگاه را میفهمید .  
-چی میخوای از ساحل بدونی ؟

-از ساحل نه ... میخوام از زندگیت بدونم . هیچ وقت ازت نپرسیدم که از ساحل بگی اما الان دلم میخواهد ازش بشنوم .  
-خب نمیدونم از کجای زندگیم تعریف کنم .

سرش را کمی بالاتر کشید : از اشنا ییتون بگو . چی شد باهاش اشنا شدی .

مردد مانده بود . دوست نداشت حرفی از نسبتی که با ساحل داشت به میان بیاورد . در واقع اصلاً دوست نداشت حرفی  
از ساحل زده شود .

-یه روزی که حالم خوب باشه میگم اما امروز از اون روز است که حالم بده .  
-قول بده زود تعریف کنی .

محمد لبخندی زد اما با به خاطر آوردن موضوعی بلافصله لبخندش را خورد : راستی زیتون امروز پدر فرشته زنگ زد .  
ازمون خواست تو سفرش به کرمونشاه همراهیش کنیم .

زیتون تند سر بلند کرد : تو چی گفتی ؟  
-چون میخواستم با تو مشورت کنم گفتم بعداً میگم .  
-ما تازه مسافرت بودیم . من اصلاً حوصله شو ندارم .

-راستش دلم میخواهد بریم . میخوام تو رو ببینم و برخوردت با فرشته رو . میخوام ببینم تا کجا قراره از فرشته متنفر

باشی .

-تا خود قیامت . تازه منو فرشته بارها باهم برخورد داشتیم.

-تو از فرشته متنفری و از فرید نه . این جالبه .

-حس من بدھ .

-حس های زنونه یا حسادتهای زنونه ؟

-اون هیچی نداره که بخواه بشش حسادت کنم .

-پس ثابت کن .

-تو هیچی نمیدونی .

-چی نمیدونم که همیشه حرفامون به این جمله ختم میشه . بگو که بدونم .

-محمد من میام که بہت ثابت کنم با همه ای تنفرم از فرشته ، ذره ای وجودش برآم مهم نیست .

-پس بهشون میگم میریم . البته قراره سفر یه روزه باشه

زیتون جمله ش را گفت و بالاصله پشیمان شد اما ترجیح داد برای کسب تجربه ای جدید همراهی شان کند . غافل از اینکه در پس این تجربه رازی نهفته و هشداری پنهان شده ...

شمع عدد دو را روی کیک تولد که طرحی از یک کفسدوزک بود قرار داد و با کبریت شمع را روشن کرد : خب اینم کیک . حالا رها خانم باید بیاد شمعشو فوت کنه .

زیتون رها را بغل گرفت و در گوشش چیزی گفت . رها لب ور چید و با اخم به محمد نگاه کرد : کادو چی بلام کلیدی ؟ ) کادو چی برآم خریدی )

-مامانت بہت گفت ؟

رها دست به سینه زد و با ژست مغرورانه ای گفت : نخیل . خودم .

-برو بچه میدونم مامانت بہت گفت .

زیتون بلند خندید : کادوی یچه رو بده اذیتش نکن .

-بهش بگو شمعشو فوت کنه بعد کادو . زیتون رها را روی کیک گذاشت : شمعتو فوت کن .

رها بالاصله و از شوق گرفتن هدیه ای تولد شمع را فوت کرد و صدای دست زدن زیتون و محمد هیجان زده ش کرد .

با همان هیجان و به تندی از بغل زیتون بیرون پرید و مقابله محمد ایستاد : بابا کادو

محمد به نشانه ای تسلیم گردن کج کرد : خب رها جان دوست داری چی کادو بگیری ؟

رها نگاهی به زیتون انداخت و تند به سمتیں رفت و دهانش را دم گوشش گذاشت : چی بگم ؟

صدایش انقدر بلند بود که باعث خنده ای محمد شد اما با چشم غره ای زیتون سخت جلوی خنده ش را گرفت .

-خوشگلم کادو هرچی باشه ارزش داره . بین چی برات گرفته و تشکر کن .

رها مثل کسی که موفق شده چیز مهمی را کشف کند دوباره با همان شتاب به سمت محمد رفت : هل چی باشه ) هرچی باشه )

-محمد زیاد اذیتش نکن . کادوشو بهش بده .

محمد جعبه ای از زیر میز بیرون کشید و عروسکی را از داخل جعبه بیرون آورد . اخمهای رها با دیدن عروسک در راه رفت معلوم بود از کادوی پیش رویش خوشش نیامده . بدون اینکه کادو را بگیرد به سمت زیتون رفت : تو چی بهم میدی ؟

انگار میخواست با این حرف نارضایتی خودش را از هدیه ای که گرفته نشان دهد . محمد از حرکت رها بلند خندید و دست رها را گرفت : بیا اینجا پرسوخته . این کادوی اصلیت نیست . یه کادوی دیگه م داری که از طرف منو مامانته . محمد رفت و ماشین کنترلی شارژی را که طرحی از پورشه بود مقابل رها قرار داد . رها با خوشحالی به سمت ماشین رفت و داخلش نشست . کمی که ماشین را نگاه کرد با ذوق گونه‌ی محمد و زیتون را بوسید و بازهم به سمت ماشین رفت .

-دیدی گفتم رها ماشین دوست داره ببین چقدر خوشحاله .

محمد بدون اینکه نگاه از رها بگیرد گفت : اره من نمیدونستم انقدر به این ماشینا علاقه داره . کلاً موندم چرا این دختر ما به ماشین و توب علاقه داره و از عروسک بدش میاد .

-خوبه که ، من خوش میاد . عروسک بازی دخترارو احساسی میکنه و مهربون یه وقتا لازم قلب زنام مثل مردا سخت شه . زن یعنی احساسات کورکورانه .

-یعنی مردا احساس ندارن ؟

-زنا راحت بازیچه میشن . راحت تنبیه میشن و راحت مقصرا به نظر میان چون به خاطر همون احساسات احمقانه خودشون خودشون و بد قضاووت میکنن .

محمد که فهمید باز هم حال روحی زیتون بد شده سعی کرد بحث را طوری دیگر ادامه دهد : حس های زنانه باعث کشش مردا میشه . یه جاذبه تو رفتنا زنا هست که مردا رو اسیرمیکنه . مثل من که الان اسیر تو دشدم .

-حوالست باشه اعدامت نکنم اقای اسیر .

-در راه عشق جان هم میدهیم سرورم .

زیتون اینبار از طرز بیان محمد به خنده افتاد : یه لحظه حس ملکه ها بهم دست داد مکثی کرد و ادامه داد : ملکه‌ی من تو نمیخوای بگی منو چقدر دوست داری ؟

لبخند زیتون محو شد . مبهوت نگاه از محمد گرفت . بهتمن از سوال غیرمنتظره‌ی محمد بود و محمد گذاشت پای حس نداشته ش و با پوزخندی به حال دلش به سمت رها رفت و کمک کرد از ماشین درست استفاده کند . و فرستی نماند برای زیتون که از حسنه بگوید و بی تابی های دیوانه وار قلبش .

\*\*\*\*\*

هوابیما در فرودگاه امام خمینی استان کرمانشاه فرود امد . به خاطر عجله‌ی فیلیپ ( پدر فرشته ) وقت تلف نکردن و به سمت بیستون راه افتادند . کمتر از سی دقیقه به بیستون رسیدند . فیلیپ که از همان ابتدای مسیر تمایلش را برای دیدن کاروانسرای شاه عباسی اعلام کرده بود به همراه فرشته و شیرین به سمت کاروانسرای رفتند . رها اصرار داشت پیش امیر باشد . برخلاف تنفرش از فرشته عمومیش را دوست داشت . امیر و رها هم به دنبال فیلیپ به سمت

کاروانسرا رفتند اما زیتون تمایل داشت کتیبه‌ی بیستون را ببیند. شنیده بود پدرش خیلی از سالهای عمرش را صرف کشف این شهر کرده و علاقه‌ی زیادی به این کتیبه داشته و همین تمایلش را بیشتر میکرد.

به محمد پیشنهاد رفتن به نزدیکی کتیبه را داد و با استقبال محمد به سمت کوه بیستون حرکت کردند.

اولین چیزی که در این شهر کوچک توجه‌ها را جلب میکرد. عظمت و پایداری کوه بیستون بود. کوهی که نماد عاشقی بود و واژه عشق را یدک می‌کشید. کوهی که نماد فرمانروایی و قدرت بود. کوهی به بلندای تاریخ که شد سند پیروزی هخامنش بر مادها. کتیبه‌ای که شد دلنوشته‌ی داریوش از سر گذشت به حکوت رسیدنش و حک شد بر دل این کوه.

قصه از سیاست و قدرت شروع شد و رسید به عاشقی. عشق در نسلی دیگر و عهدی دیگر. میان قومی که شنیده بودند از گنج بیستون. کوه بیستون شد مهریه. کوهکنی در دلش شب‌ها و روزها تیشه بر سنگهای سختش زد تا مهر عشقش را ثابت کند. قراربود بیستون مهر شیرینش شود اما خبر نداشت مهری که بر قلب مهر نشود ادایش حرام است. انگار بازی عشق از گذشته پایانش تلخ بود و جنس دوست داشتنش عجیب. فرهاد دل سپرد به شیرین و شیرین شد دلبسته‌ی خسرو و خسرد یک دل داشت و هزار معشوقه و چقدر راز میان سنگهای عظیم این کوه دفن شده بود.

راز مرگ پسرک کوهکن هرگز اثبات نشد. یکی گفت خسرو ترسید و کشتش. دیگری گفت شیرینش سهم خسرو شد و مرد طاقت نیاورد و به زندگی ش پایان داد. هر چه بود سرگذشت تلخی داشت.

-چه حال و هوایی داره اینجا.

زیتون عمیقاً خیره بود به کتیبه و چشم دوخته بود به فروهر حک شده بر روی کتیبه. با صدای ارامی لب زد: اره یه جوریه یه حال و هوایی داره. آدم احساس میکنه تو گذر تاریخ و میون ادمهایی که کلی افتخار شدن واسه ایران زندگی میکنه.

رهگذری رد شد و با صدای بلند شروع به خوندن ترانه‌ای کرد. توجه محمد و زیتون به سمت مرد درویش جلب شد. صدای مرد در دل کوه طنین انداز شد که با صوت شعری میخواند " دیشب صدای تیشه از بیستون نیامد شاید به خواب شیرین فرهاد رفته باشد "

نگاه زیتون و محمد را که دید لبخند زد: این کوه یه کوه معمولی نیست. این کوه کوه عشقه. عشق یعنی عشق فرهاد به شیرین.

مرد درویش بدون حتی توجهی به کتیبه به سمت سنگتراش فرهاد حرکت کرد.

زیتون نگاهش را از مرد گرفت: کتیبه به این عظمت و خارق العاده‌ای رو بی خیال شده داره از قصه‌ی عشقی که ثابت نشده می‌تعریف میکنه.

محمد دست به سینه نگاهی کوتاه به درویش انداخت: رنج گل بلبل کشید و عطر ان باد برد \* بیستون را عشق کند و شهرتش فرهاد برد. میبینی همه شعراً که در وصف بیستون گفته شده اشاره‌ای به عشق فرهاد داره. اون عشق انقدر با باور مردم عجین شده که بومی‌ها ترجیح میدن بی خیال کتیبه‌ای که سند خورده روبه رو شون ایستاده بشن. این بده. چرا باید اینجوری شه.

-شاید چون تو این زمونه همچین عشقی نیست و مردم به این عشق‌های مقدس نیاز دارن و دارن با پرنگ کردنش

نیاز خودشو برطرف میکنن . عشق نیاز ادمه است که داره رنگ دوست داشتنشو از دست میده .  
و این مردم با تعریف قصه‌ی عشق فرهاد دارن نام عشق و پررنگ نگه میدارن . اما به نظر من فرهاد خیلی مظلوم بوده .

- اره راست میگی بیچاره فرهاد عاشق زنی شد که هرگز عاشقش نبود .  
قلب زیتون تکان بدی خورد نگاهش در نگاه محمد قفل شد . احساس کرد مخاطب این جمله خودش است . محمد هم عاشق زنی بود که عاشقش نبود ! سایه کوه تاریک تر شد . باد سردی وزید . دستش را بلند کرد و دور بازوی محمد انداخت : شاید اگه شیرینم چند روزی رو تو خونه‌ی فرهاد و کنار فرهاد زندگی میکرد عشق و می دید چون من معتقدم عشق باید دیده شه نه شنیده . شیرین فقط عشق فرهاد و شنید اگه میدید ممکن بود دیگه براش مهم نباشه قصری براش ساخته شه و اسمش بشه قصر شیرین . براش مهم نباشه بشه همسر شاه ایران . چون تاریخ میتوانست قصه‌ی وفاداری شو برای جهانیان نقل کنه . اما شیرین سهمی از شهرت عشق نبرد . چون عشق واقعی رو نفهمید .  
زیتون سکوت کرد و چشمهای محمد بالا امد . چند ثانیه فقط نگاهشان بود که حرف میزد . زیتون سکوت را شکست و لبخند ملیحی زد : تو عاشق منی و من زنی نیستم که عاشق کس دیگه ای باشم ..  
محمد میان کلامش امد : منظورم ..

- اجازه بده من بگم من تو زندگیم عشق دیدم و یاد گرفته م عاشق شم عاشق کسی که بهم عشق و نشون داد .  
سرش را ارام روی شانه شن گذاشت . تعلل بس بود حکم قلب را باید اجرا کرد : منم دوست دارم .  
محمد نگاهش مات شد . شنیده یود هوای بیستون به خاطر سایه‌ی همیشگی ش سرد است و در فصل پاییز هم سردتر میشود . تا همین چند ثانیه‌ی پیش هم این سرما راحس میکرد اما در این لحظه عجیب تنش گرم شده بود .  
بی شک گرمای عشق انقدر زیاد بود که تمام سرمای هوا را به گرما تبدیل کند .  
زیتون اینبار کمی فاصله گرفت : میشه بهم به عنوان زنی که به مردش حسی نداره نکنی ؟  
محمد به خودش امد . سعی کرد جمله‌ای که شنیده بود را به خاطر آورد . دوستت دارم قشنگترین جمله‌ی دنیا بود .  
حالش خوب شده بود خندید و چشمک ریزی زد : میشه توام به من به عنوان مردی که فکر میکنه زنش بهش هیچ حسی نداره نگاه نکنی ؟

زیتون خندید : ادم زرنگ سوال و با سوال جواب نده .  
من قول میدم هیچ وقت به حسمون شک نکنم و تو قول بده همیشه حس و حالت تو همین دوست داشتن باشه .  
پلک هایش را باز و بسته کرد و ادامه داد : قصه‌ی انتقام اصلاً قصه‌ی قشنگی نیست . اگه همه‌ی ادما بخوان واسه هر اتفاقی تو زندگیشون انتقام بگیرن سنگ روی سنگ بند نمیشه . منکر این نیستم حادثه‌ای که سرت او مده در دنای نبوده . اما به این فکر کن همه‌ی اون گذشته تموم شده .  
میشه اینجا ازت یه قول بگیرم ؟

زیتون با تکان سر تایید کرد : قول بده دیگه هیچ وقت به فکر امیر و فرشته و انتقام گرفتن نباشی .  
سرش را تکانی داد و چشم دوخت به سنگریزه‌های کف پایش . نمیخواست فکر کند چقدر به حرفری که میزند ایمان دارد اما مصمم بود دوست داشتنش را ثابت کند : من قول میدم دیگه بهشون فکر نکنم . این قول به معنیه این نیست

که باهашون مهربون باشم یا همه چیز و فراموش کنم فقط مثل همه‌ی این مدت کاری به کارشون ندارم.  
محمد دستش را گرفت: به قولت اعتماد میکنم.

فاصله شان را کمتر کرد: نظرت چیه بریم کنار اون حوض اب قدم بزنیم و بعدشم بریم پیش بقیه؟  
زیتون و یا تکان سر تایید کرد و همراه هم از پله‌های دست سازی که در دل کوه کنده بودند پایین امدند و به سمت  
حوضی که پایین کوه قرار داشت حرکت کردند

پایین حوض فضای سبزی بزرگ بود و مکان تفریخی فوق العاده زیبا قرار داشت. در سکوت لبالب حوض شروع به  
قدم زدن کردند و نگاهشان را دوختند به ماہی‌هایی که در اب حوض زندگی میکردند

مردم بومی معتقد بودن این حوض عمیق پل ارتباطی بین دنیای بیرون و شهر مدفون شده زیر کوه بیستون است اما  
هیچ مدرکی برای اثباتش نبود. شاید زمانی شیرین اینجا و کنار این اب می‌ایستاده و فرهاد او را تماسا میکرد. شاید  
داریوش و سپاهیانش کنار همین آب استراحت کرده بودند. بدون شک تاریخ رازهایی زیادی در دل خود پنهان داشت.

فیلیپ مرد جا افتاده ای بود که به واسطه‌ی شغلش علاقه‌ی زیادی به آثار باستانی داشت. بنای این عمارت نه تنها به  
سبب علاقه‌ش بلکه به خاطر حرفهایی که دخترش زده بود و حدسهایی که میزد بیشتر مورد توجه شن قرار گرفت.  
چرخی میان اتفاقهای کاروانسرا زد و در حالیکه با دقت قسمت شاه نشین را نظر میگذراند تصمیم داشت سری هم به  
اصطببل اسبها بزند.

وارد حیاط کاروانسرا شد و باز هم نگاه موشکافانه شن برای کشف نشانی از انجه که دنبالش بود دور تا دور حیاط  
چرخید. فرشته با دیدن پدرش لبخندی زد و به سمتش رفت: چیز جالبی نظر تو جلب کرد  
فیلیپ پیش را از روی لبس برداشت: نه هنوز انگار این شهر مثل همه‌ی افسانه‌های که ازش نقل قول شده مرموزه.  
اسم این شهر را میشه حتی گذاشت شهر رازها.  
فرشته نگاهی به کاج‌های سبز روبه روی کاروانسرا انداخت و در ذهنش فکر کرد کی این قصه‌ی طولانی تمام میشود  
؟ ان گنجی که روح پدرش را تماماً تسخیر کرده بود و پدرش از ان به عنوان شکوه تاریخ حرف میزد کی به دست می  
امد .

-به نظرتون چقدر طول بکشه؟

-مهم نیست چقدر طول بکشه من فقط اومدم اینجارو دقیق بینم. برمیگردم باز رو دانسته هام کار میکنم. اطلاعات  
من پراکنده سرت درست مثل یه پازل نیاز دارم که قطعاتشو کنار هم بچینم. باید فکر کنم  
انگشت اشاره ش را با الا اورد و چند ضربه‌ی ارام به شقیقه ش زد: از اینجا باید خیلی بیشتر از قبل کار بکشم.  
-امیدوارم زودتر به نتیجه‌ی دلخواهت بررسی که منو امیرم بتونیم بیایم المان.

فیلیپ دوباره نگاهش دقیق شد و مثل کسی که کشف مهمی کرده ابرویی بالا انداخت و دستی به روی نوشته‌هایی که  
بر ستون ایوان حک شده بود کشید: این نوشته‌ها چین؟ کنارشون انگار عدد سال و ماه نوشته شده. شاید مهم  
باش

در صحبت کردن فارسی به صورت دست و پا شکسته مهارت داشت. اما سخت میتوانست کلمه‌ای را بخواند

فرشته از حرف پدرش به خنده افتاد: رو در و دیوار اینجا مردم اسم خودشو و با تاریخی که اومدن به عنوان یادگاری نوشتن در واقع این نوشه ها هیچ ارزشی ندارن.

فیلیپ دستی به سبیل های هنری و سفیدش کشید. شکفت زده بار دیگر به نوشه ها خیره شد: نباید اجازه بدن رو آثاری که قرار تمدنشونو نشان جهانیان بدء اینقدر کوتاه فکرانه یادگاری بنویسن. انگار تمدن مردم تو گذر گاه تاریخ جامونده. خود مردم چطور میتوان این اثار و با ندونم کاری از بین ببرن؟!

متاسف نشد به حال این همه قدر ندانستن ها: ایرونیا قدر هیچ چیزی رو نمیدونن. حیفه این همه آثار زیبات است که تو این کشوره و اینجور نابود میشه.  
-اره واقعاً.

فیلیپ پوکی دیگر به پیش زد: میگن اول شهر یه پل باستانی هست به اسم پل کهنه که در حال نابودیه بدون اینکه کسی به فکر درست کردنش باشه.  
-منم شنیدم.

-واسه همین میگم اون گنج اگه تو این کشور بمونه هیچکی قدرشو نمیدونه رو به نابودی کشیده میشه.  
هیجان زده دستی میان موهای جوگندمی شد و با دست دیگرش پیپ را از دهان خارج کرد و دود کمش را بیرون فرستاد: من اون گنج و صاحب میشم چون هیچکی مثل من قدرشو نمیدونه.

-خارج کردنش از ایران کارساده ای نیست.  
فیلیپ لبخندی موزیانه زد: بالاتر از همین کاروانسرا کنار کوه مجسمه‌ی هرکول قرار دارد

سالها پیش سرش رو کنند و به انگلیس بردن. ایرانیا بعد از کمی تلاش یه سر مصنوعی از دولت انگلیس تحويل گرفتن و با افتخار میگن اون سرو برگردوندیم.

فرشته دستی زیر چانه ش قرار داد و طرح مجسمه‌ی سنگی را به خاطر اورد. مجسمه طرحی از هرکول خدای قدرت یونان بود که زیر درختی نخلی دراز کشیده و فنجانی در دست داشت.

-خیلی دوست دارم اون مجسمه رو از نزدیک ببینم. سرش تو عکسا غیر طبیعیه.

-واسه اینه میگم این مردم قدر هیچ چیزی رو نمیدونن. همین شهر کوچیک و زیبا اگه تو آلمان بود الان انقدر جمعیت تو ش موج میزد و انقدر بهش رسیدگی میشد که جهانیان به افتخارش سرپا باستان و دست بزنن.

فرشته با حسرت نگاهی به دور تدور حیاط کاروانسرا انداخت: متاسفانه هیچکی قدر اینجا رو نمیدونه و این شهر داره به مرور نابود میشه.

فیلیپ یک پایش را روی سکوی منتهی به اتاق های کاروانسر گذاشت و متفکر و با ژست مخصوص به خودش پوکی محکم بر پیپ داخل دهانش زد.

\*\*\*\*\*

مشتی اب به صورتش زد و از حیاط امامزاده خارج شد. سرش را بالا آورد و دوباره به شکوه کوه بیستون خیر شد.  
امامزاده درست نزدیک جاده‌ی اصلی قرار داشت و فاصله ش تا کوه چندان نبود. چشم چرخاند براب پیدا کردن رها

و زبتوں

زیتون زیر سایه درخنی کنار تک مغازه‌ی امامزاده ایستاده بود. به سمتش رفت. خنده ش گرفت از تلاشش که سعی داشت به زور به خورد رها کیک و شیر دهد و رها با بستن لبها یش به هم تلاش داشت از خوردن شیر امتناع کند. رها با دیدن محمد خوشحال شد انگار که ناجی ش را دیده باشد از دست زیتون فرار کرد و به اغوش پدرش رفت: اینجوری میپری بغلم قرار نیست گول بخورم و شیر تو تا آخر نخوری.

بدون توجه به اخم رها پاکت شیر را از زیتون گرفت و به سرنی را داخل دهان رها گذاشت. نگاهش به زیتون بود که حرکات دهان رها را زیر نظر داشت.

-تو نمیخوای بری زیارت کنی؟

زیتون با اخم نکاهی به گنبد تازه ساخته شده امامزاده انداخت: نه بدنم تمیز نیست.

محمد متعجب نگاهش کرد: تو که تازه..

میان جمله ش بپرید: فکر کنم تغییر شرایط آب و هوایی دلیلش. یه چیز طبیعیه.

محمد متوجه اشتفتگی و عصبی بودنش شد. چشمانش ریز شدند و زیتون برای اینکه از موقعیت فرار کند به بهانه رفتن به دستشویی از زیر نگاه تیز و مشکوک محمد فرار کرد.

پشت درختی دور از چشم محمد ایستاد. سرش بی اراده بالا رفت. نگاهش پی خدا میگشت در بیکران ابی آسمانش.

یک بعض از ناگفته‌ها روی قلبش سنگینی میکرد. ناگفته داشت با خدا: هستی؟ منو میبینی؟ میبینی چی سرم او مده؟ احساس میکنم وسط یه بازی م و تو بازیگردان بازی.

زانوانتش تا شد و همانجا روی زمین نشست. نگاهش همچنان دوخته شده بود به آسمان: از بازی دادنم لذت میپری؟ از تحقیر شدم چی؟ من که بنده‌ی بد تو نبودم. من که همه‌ی دینمو رعایت کردم. نگو امتحان بود که نمیتونم قبول کنم. این فلسفه که به ادم بد دچار رنج میشه بهش میگن عذاب و یه ادم خوب دچار همون رنج میشه اسمش میشه امتحان واسه من قابل درک نیست! تو امتحان اگه رد شی دوباره فرصت داری ازمن بدم اما تو این امتحان من

فرصتی برای ازمن ندارم

دیدی که دیگه اروم شده بودم. دیدی که سعی داشتم به گذشته فکر نکنم اما نداشتی. با بارداری فرشته میخواستی چه رو ثابت کنی؟ اینکه قدرت برتری؟ هر کاری تو بخوای اون میشه؟ خواستی بیشتر زمینم بزنی؟ دو روز خوش بودنmo نتونستی ببینی؟

پس عدالتی که ازش دم میزدی کجاست. اون مادر میشه و من قراره تو حسرت این نام و این واژه بمونم. چرا گفتی بهشت زیر پای مادره؟ یعنی تو حق اونو بهشت میدونی حق منو نه.

با صدای خفه‌ای زار زد: ببین منو خدا، دارم تظاهر میکنم بدنم چرخه‌ی طبیعی یه زن و طی میکنه فکر میکنی از دروغ خوشم میاد. نه.. اما دلم میخواهد مثل یه زن به نظر برسم.

میان بعض نشکسته ش پوز خندی زد: حتی تظاهر به دردم میکنم که مردم نازمو بکشه و میکشه و من لوس میکنم خودم و. چه حس خوبیه خدا. زن بودن و محظوظ کسی بودن بهترین حس دنیاست. دلم میخواهد این حس تا ابد باهام بمونه. پس بازم دروغ میگم. تو خودت منو ظریف خلق کردی. یه روزی پر حس انتقام بودم وقتی او مدم بیرون

دلم میخواست یه اسلحه تو دستم بود تک تک ادمایی که سر راهم قرار میگیرفت و میکشتم شاید اگه اون جنس  
ظریف و نداشتمن الان توی دستام واقعاً اسلحه بود  
دستش را روی نزدیک بینی ش گذاشت و بو کشید : توام بو کن خدا . بوی باروت نمیده . بوی بچه میده . بچه ی که  
مادرش نخواست و حاضر نشد یه روز نگهش داره منم نمیخواشم اما حاضر شدم نگهش داشتم چون احساس تو قلب  
من نمرده . چون لطافت زنانگیم هنوزم پایداره .

بین خدا تو به من بد میکنی و من میخوام سر بنده هات تالفی کنم اما قلبم قدرتش رو نداره . میخوام قلبم و سنگی  
کنم اما نمیتونم . اما دیگه ازم نخواه پرستشت کنم . دیگه ازم نخواه تو خدای من باشی و من بنده ت . همونطور که تو  
فراموش کردی اجازه بده منم فراموشت کنم . یه حساب ساده س . من با تو همون رفتاری رو دارم که تو با من داری .  
با دست مشتی روی خاک سیست زمین زد : من زندگیه خودم و میکنم توام لطفاً دخالت نکن حالا که نمیتونم با بنده  
هات حساب کنم فقط و فقط با خودت حساب میکنم ناسلامتی تو خالقونی و همه چیز دان . نه میتونم کینه مو دور  
بندازم نه اون قدرت دارم که این کینه رو زخم بزنم به تن ادمای دور و برم . اگه قدرت داشتم دلم میخواست فرشته و  
بچه شو بکشم اما نمیتونم .

از این به بعد من هیچ صنمی با خدای بی عدالتی مثل تو ندارم .

مشتی از خاک زمین برداشت و به اسمان پرت کرد . احساس سرگیجه داشت . حالت تهوع هم به حالت هایش اضافه  
شده بود . دست خاکی ش را روی شقیقه ش گذاشت همه چیز تار به نظر می رسید . سرشن را بلند کرد . تا از نور کم  
افتاد کمک بگیرد اما با دیدن فیلیپ و فرشته غافلگیر شد . عقلش به کار افتاد و جسمش به تکاپو . تند از جا بلند شد .  
باید تا قبل از اینکه ان دو متوجه ی حضوش میشدند از انجا میرفت .

تند از ان محل فاصله گرفت و به سمت دست شویی رفت . لباسهایش خاکی ش را تمیز کرد . مشت مشت اب به  
صورتش زد . اب یقه و گوشه های شالش را کاملاً خیس کرده بود . سر زانوانش به خاطر شدت اب خیس شدند  
از سرمای اب حس خوبی داشت . حس سبکی در وجودش بود . خبری از سرگیجه و حالت تهوعش نبود بغضش بدون  
اینکه شکسته شود از بین رفته بود . انگار ناگفته هایش را که گفته بود آرام شده بود . نفسی کشید . صدای نفس  
کشیدنش ارام بود لبخند محوی زد و از دستشویی خارج شد .

فرشته و فیلیپ درست در جایی ایستاده بودند که چند دقیقه پیش خودش انجا بود . ارام از کنارشان رد شد . صدای  
ریز صحبت کردنشان می امد . کوتاه سرشن را بالا گرفت و پوزخندی زد . " حرفای اونارم میشنوی . درد دلهای پدرانه  
و دخترانه "

اما نمیدانست شاید اگر چند ثانیه زودتر میرسید چیزی می شنید که کلی از معادلات ذهنی ش را حل میکرد . با فاصله از  
کنارشان گذشت و به سمت محمد و رها رفت .

نگاه محمد را که روی خودش دید لبخندی زد : شیر اب خراب بود پاشید رو هیکلم .

نگاه محمد هنوز مشکوک بود : بهتره تا بقیه میان بریم تو ماشین ممکنه سرما بخوری  
رها را در اغوش گرفت و کنار زیتون به سمت ون سبزرنگی که از درب فرودگاه کرایه کرده بودند حرکت کرد . راننده با  
دیدنشان درب ماشین را باز کرد و دوباره به زیر سایه درخت برگشت . زیتون بلا فاصله روی اخرين صندلی نشست و

محمد کنارش قرار گرفت.

- ساعت چند پروازه؟

محمد نگاهی به ساعت مچیش انداخت: هفت غروب یعنی دو ساعت دیگه.

سکوت زیتون را که دید ادامه داد: خسته شدی؟

لبخندی زد: نه اتفاقاً خیلی خوب بود.

چشمی در فضای مائین چرخاند: احساس میکنم حالم خیلی بهتره.

دروغ نمیگفت. حس خوبی داشت. لبخندش پررنگتر شد: خوشحالم که به حرفت گوش کردم و او مدم.

محمد ارام سر انگشتانش را لمس کرد: خوشحالم که راضی بودی.

در سالن فرودگاه منتظر رسیدن زمان تحویل کارت پروازشان زمان را سپری میکردند. امیر از همان لحظه‌ی سفر ذهنش درگیر زیتون شده بود. درست مثل خیلی از ساعتهای این روزهایش. حال و هوایش اشفته بود و تمرکز ذهنی نداشت. فرشته انقدر درگیر فیلیپ بود که متوجه‌ی حال امیر نباشد. با لبخند فشاری به دستانش داد: من میرم پیش بابا.

حتی نتوانست به خاطر حفظ ظاهر با لبخند بدرقه ش کند. نگاهش از فرشته جدا شد و باز هم زیر چشمی زیتون را زیر نظر گرفت. خاطره‌ی روزی که محمد به سراغش امده بود در ذهنش شکل گرفت. وقتی به محمد گفته بود از زیتون جدا شو، جدی گفته بود و محمد ان حرفش را پای مستی و حرفی که حرف دل نیست گذاشته بود. در حالیکه گفته شن حرف دلش بود. نمی‌دانست اسم این احساس و ذهن درگیر شده ش چه میشد اما هر چه بود در وجودش کششی عجیب به زیتون ایجاد شده بود.

فرشته برایش شده بود اجباری که سعی داشت به خاطر فرزند به دنیا نیامده ش آزارش ندهد و این اجبار تغییری در حال دلش ایجاد نمیکرد. مهربانتر رفتار میکرد و فرشته فکر میکرد روابطشان بهتر شده. در حالیکه از نظر عاطفی هر روز از فرشته دورتر میشد و احساسش سمت زیتون کشیده میشد. احساسی که اسمش فقط میشد پر کردن خلاها. خلاهایی که شبانه روزش به مرورشان میگذشت.

دل دل برای صحبت کردن با زیتون در حالیکه هنوز ذره‌ای عقل در سرشن مانده بود که احساسش را کنترل کند. نگاهش کشیده شد سمت زیتون. نگاه زیتون اشفته ترش کرد. ته مانده عقلش را هم به باد داد. چشمی در سالن فرودگاه چرخاند.

محمد سرگرم صحبت با فرشته و فیلیپ بود و دورتر از زیتون ایستاده بود. زمان مناسب به نظر می‌رسید. از غفلت بقیه استفاده کرد و خودش را به نزدیکی زیتون رساند

- حالت خوبه؟

اخمهای زیتون با شنیدن صدای امیر در هم رفت: حالم خوبه ولی فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه؟ امیر با لحنی مهربان که رگه‌های نگرانی در ان موج میزد بدون توجه به لحن تند زیتون گفت: رنگ و روت پریده. احساس میکنم چیزی عذابت میده. اگه مشکلی داشتی رو کمک من حساب کن.

ابوون زیتون بالا رفتند و لبها یش به خنده ای تمسخر امیز کج شد : اتفاقاً یه مشکل بزرگ دارم . اونم تویی پس لطف کن سر راهم سبز نشو.

اما انگار امیر نه کلام زیتون را می شنید نه نگاه پر کینه ش را میدید  
-انقدر دلم میخواهد باهات حرف بزنم .

-الآن داری باهام حرف میزنی !  
-نه اینطور صحبت کردن.

زیتون فکر کرد امیر مثل همیشه قصد فخر فروشی دارد . عادت کرده بود به رفتارهای پر غرورش . شاید قصد داشت خبر بارداری زنش را برای نشان دادن عمق خوشبختی شان بدهد . نباید در برابر امیر کمبودی نشان میداد -خبر پدر شدنتو شنیدم تبریک بابتیش . خدارو شکر عمومی نیست که نوه دار شدنشو شخصاً تبریک بگم .  
دوباره خاطره‌ی احمد و خودخواهی ش اتش انداخت به جان زیتون اما امیر که بی خبر بود از راز سر پوشیده زیتون تو جهی به

صحبت‌های متفرقه نکرد . ذهن اشته ش حدس را فراموش کرده بود . دلش حرمت شکنی میخواست و عجیب خود را محق بر حرمت شکنی می‌دانست .  
-درد من اینا نیست .

-میشنوم .

امیر نگاهی به محمد انداخت که هنوز گرم صحبت با فیلیپ بود . زیتون رد نگاهش را گرفت و پوزخندی دوباره زد :  
حوالش نیست بگو .

سر امیر به سمت زیتون چرخید : من تازگیا ... خب چطور بگم ؟ احساس میکنم ... در واقع احساسم عوض شده .  
این پا و ان پا کردنش باعث تمسخر بیشتر زیتون شد : چه جالب اونوقت اون حست نسبت به چی عوض شده ؟  
چشمانتش برقی زدند . ارام زمزمه کرد : به تو .

نگاه زیتون مات شد در چشمانی که پر از حس دوخته شده بود به صورتش و زبانش بند آمد . امیر در گیر با احساسی شده بود که کترلش در اختیار عقلش نبود . دلی داشت فرمان میداد که در گیر عذاب و جدان بود و حسرت . حسرتش از انتخاب به ظاهر اشتباہش بود و زندگی ای که با فرشته دیگر رنگ خوشبختی نداشت و عذاب و جدانش به خاطر این بود که با همه‌ی کتمانش میدانست بی تقصیر نیست در اتفاقاتی که بر سر زیتون امده .

این حسرت و عذاب باعث شده بود امیر دنبال پر کردن خلا روحی شن خطا کند و دلی که هرگز گیر زیتون نبود را به زور در گیر نماید . نمی‌دانست این معادله‌ی دل است و حل کردنش غیر ممکن . حسش را به فرشته ای که پرستش میکرد از دست داده بود . چه دل بی رحمی داشت که با وجود بچه فرصتی به زنش نمیداد .

چه دل سستی داشت که احساسهایش زود عوض میشد . رنگ میباخت و به سرعت دنبال نامناسبترین جایگزین‌ها می‌گشت . شاید دوباره قرار بود دست بی رحم روزگار همکاری کند با دست ادمها . وای به حال بازنده‌ی بعدی .  
-زیتون

زیتون از بهت خارج شد : چی تو سرته ؟

-خودم نمیدونم اما یه چیزی رو میدونم یادته بهت گفتم من ادم خوشبختی م  
مکثی کرد و ادامه داد : من اصلاً خوشبخت نیستم .

دوباره نگاه امیر کمی بالا آمد . محمد در حال نزدیک شدن بود : محمد داره میاد بهتره بعداً حرف بزنیم .  
ازداداشت ترسیدی سعی خودمو میکنم حرفاتو بهش نگم اما قول نمیدم .  
-زیتون .

-یه بار ازت دست خوردم واسه هفت پشتمن بسه .

-اعتمادتو به دست میارم قول میدم .

-اونجوری حس میکنم بیماری .

فرصتی به امیر نداد و به سمت محمد چرخید . نگاهی کوتاهی به رها که در اغوش محمد به خواب رفته بود انداخت :  
هنوز بیدار نشده ؟

محمد متوجهی صحبت امیر و زیتون باهم شده بود . سخت بود اما سعی کرد حساسیتی نشان ندهد : خوابه خوابه .  
لبخندی زد و ادامه داد : وزنشم سنگین شده . شونه م درد گرفته .

جلوی کانتر رسیدند و بلاfacله کارت پروازشان را تحويل گرفتند . بعد از عبور از گیت بازرگانی و تحويل چمدان هایشان  
بلافاصله وارد محوطهی پرواز شدن .

\*\*\*\*\*

رها را که خوابیده بود آرام روی تختش گذاشت و از اتاق خارج شد . صدای آواز محمد زیر دوش حمام باعث شد لبخند  
به روی لبشن بیاید . حوله را از کمد بیرون کشید و به سمت حمام رفت . چند ضربهی آرام به درب حمام زد .

صدای آواز محمد که قطع شد با صدای بلندی گفت : در و باز کن واسه ت حوله اوردم .

محمد درب را باز کرد و زیتون حوله را مقابلش قرار داد . اما محمد به جای گرفتن حوله مج دستش را اسیر کرد و  
بدنش را کمی سمت خودش کشاند . زیتون غافلگیر شده و تلاش کرد بدنش را عقب بکشد : داری چیکار میکنی  
؟ خیسم کردي .

محمد با شیطنت خنید : دارم دعوت میکنم بیای حموم .

زیتون دوباره تلاش کرد دستش را بیرون بکشد و در حالیکه خنده ش گرفته بود گفت : من تازه از حmom او مدم موها  
هنوز خیسه ولم کن .

اما محمد اهمیتی نداد و بیشتر به سمت خودش کشیدش . جیغ کشید : تو رو خدا ولیم کن . مگه حوله نخواستی بیای  
بیرون .

محمد بلندخنید : نه دیگه خواستم تو رو گول بزنم که بکشونمت اینجا .

زیتون لبشن را گزید و اخمی ساختگی تحويل محمد داد . محمد سرخوش ترشد و بدون توجه به لباسهای تنش کاملاً  
در اغوشش کشید . خیسمی تن محمد باعث شد کمی حس سرما کند اما از این هم اغوشی خوشش امد . لوس شد و

خودش را با طنازی بیشتر در اغوشش جای داد.

\*\*\*\*\*

نگاهی به درخت خرمالوی داخل حیاط انداخت . تقریباً برگ چندانی روی شاخه هایش نمانده بود و میوه های خرمالو در مرز رسیدگی بودن . سرش را پایین تر آورد و پک محکمی به سیگارش زد و دودش را به بیرون فرستاد .

فرزانه با تاسف سری برایش تکان داد : نمیخواهی این لعنتی و کنار بذاری .

-دوشش دارم خیلی بیشتر از او نیکه فکر کنی .

-حداقل از ترس ریه های رها بی خیال این سیگار باش .

-میام تو حیاط .

-واقعاً ارومت میکنه ؟

-اره چون همه تمرکزم میشه دودای سیگار و یادم میره یه زن کامل نیستم و نمیتونم بچه بیارم

-بی خیال بابا بچه میخواهی چیکار ؟ حوصله داری .

ته سیگار گوشه‌ی لبش را سمت باغچه پرت کرد و ارام دستش روی شکمش گذاشت : این زخم و که میبینم حالم بد میشه .

-اون موقع که باید زخم و میدیدی ندیدی .

-دیدم و توجه نکردم .

-از بس خری دیگه .

-خب عموم گفت واسه اینه که خونریزیت شدید بوده یه عمل روت انجام شده .

-و تو نخواستی بدونی چه عملی بوده !

-عموی من همه‌ی باورم بود . من رو اسمش قسم میخوردم اگه روز بود و عموم میگفت الان شبهه من باورش میکردم فرزانه . شنیدی میگن طرف از سر تعصب دینی به جای خداپرستی ادم پرستی میکنه ؟ حکایت من بود که عمومو میپرستیدم . اگه اون نامه رو نمیخوندم و حرفاشو با گوشام نمیشنیدم هیچوقت بت باورم نمی شکست . حتی با وجود اینکه با گوشهام شنیدم به امیرگفت چون به درد هم نمیخوریم جداییم اونجام بتش نشکست . چون اونجام باورش داشتم و گفتم صلاحمو میدونه .

-پس انتخاب امیرم به خاطر حرف عمومت بود به خاطر اینکه عمotto باور داشتی امیرم باور کردی .

-تاحالا بیش فکر نکردم .

-اونوقت بہت میگم احمقی میگی نه . باور یعنی چی ؟ تو به خاطر باورت به هیچی شک نکردی ! چهارتا ادم مثل تو تو این دنیا بود علم پزشکی نابود میشد .

-عموم ادم بدی نبود اتفاقاً خیلی م خوب بود اما با من بد کرد در واقع اون نشون داد برخلاف شعارش که همیشه میگفت ما فرقی با بچه های خودش نداریم عمالاً فرق داشتیم . بچه های خودش اولویت داشتن به ما . ترجیح میداد ما قربانی شیم اما بچه های خودش نه .

-پس ادم خوبی نبود .

دستش را زیر چانه ش گذاشت : بهم لطفای زیادی داشت اما حرفای اخوش حالم و بد کرد . انقدر که تلخک بالا آوردم و از تلخیه طعمش هنوزم دهنم شیرین نشده .

- به نظرمن فکر کردن به گذشته عین دیوونگیه . هر چقدرم بخوای بهش فکر کن هیچی بونمگیره حتی بوعکس روزای خوب عمرتم از دست میدی .

- میدونم واسه همین میگم بی خیال امیر و فرشته شدم .

فرزانه که متوجهی بغض و رنگ پریدگیه زیتون شده بود سعی کرد کمی موضوع بحث را عوض کند - خب نگفتنی سفر چطور بود ؟

نگاه زیتون براق شد و لبخند به لبس آمد : خوب و عالی .

- چه پر روحیه گفتی . پس از اول تا آخرشو تعریف کن بینم چه خبر بود .

زیتون خنده‌ی بلندی کرد : اتفاقاً خبر هست تو اخرسفر . بذار از اخوش بگم .

ابروان فرزانه بالا رفتند : معلومه یه چیزی شده که دلتم خنک کرده . گفتم امروز خیلی شادی .

- اوه .

- دبنال دیگه .

- امیر اخرسفر تو فرودگاه او مد و حرف زد

سکوت زیتون حرص فرزانه را در آورد : خب ؟

- خب به جمالت .

- بقیه شو میگی یا فحشت بدم .

- پسره‌ی دیوونه میگه حسم بہت عوض شده . ته حرفش میشد اینکه به من علاقه داره .

دهان فرزانه باز ماند و با بهت خیره شد به زیتون . زیتون از واکنش فرزانه به خنده افتاد : من حرفasho شنیدم از تو بدتر شدم .

فرزانه به خودش امد . چهره ش در هم شد : نمیخوای که واسه انتقام از فرشته با امیر بازی کنی ؟

اخم زیتون در هم رفت : راستشو بگم تا قبله این سفرم اگه امیر این پیشنهاد و میداد شاید همینکار و میکردم اما بعده

سفرو اتفاقاًش قولاًیی به خودم دادم . تصمیم گرفتم دیگه یادم بره اون دوتا چه نقشی تو زندگیم دارن . من هنوز

ازشون متنفرم اما دیگه به فکر انتقام نیستم .

- به من که دروغ نمیگی ؟ !

- به جون رها و محمد راست میگم .

فرزانه عمیقاً دلش میخواست باور کند زیتون خطأ نمیکند . برایش جالب بود قسم زیتون به اسم محمد و رهاست . ته دلش شاد شد و لبخند زد تا نشان دهد حرف زیتون را باور کرده : خوشحالم که به این نتیجه رسیدی .

- عقاید امروزم عوض شده . شاید بعداً پشیمون شم اما الان چون اروم حس خوبی دارم . اما میدونی جالب تر از همه چی بود ؟

- چی ؟

زیتون تن صدایش را پایین تر آورد : من همه شن حس میکدم تو رفتارای امیر یه جنون هست.

-یعنی چی ؟

-لحن حرف زدنش و حالت و رفتاراش یه جوری بود . نمیدونم شایدم اشتباه میکنم.

فرزانه احساس کرد باز هم حال زیتون تغییر کرده . دستش را آرام بالا آورد و دست زیتون را لمس کرد : یخه.

-چی ؟

-دستاتو میگم یخ کردی.

-هان ... اره یکم سرده بیا بریم تو

در حالیکه قدم زنان به سمت خانه می رفتند زیتون پرسید : تو که رفتار سیمین و سامان و دیدی چقدر حالت بد شد ؟

حال فرزانه عوض شد و نگاهش کمی غم گرفت : اون موقع بد

-خیلی رذل بودن اصلاً دلم نمیخواهد به رفتار زشتیشون فکر کنم.

فرزانه دست زیتون را رها کرد و دو دستش را زیر بغل زد و لبخند تلخی زد : تو با دید خودت نگاه میکنی و او نام با دید

خودشون . اون لحظه خیلی از دستشون حرص خوردم و ناراحت شدم اما بعد که اروم شدم بهشون حق دادم . خودم و

جاشون گذاشتم . از دید اونا قضاوت کردم و حق دادم .

-من بودم تاعمر داشتم نگاشونم نمیکردم.

-تو که دیوونه ای بامن فرق داری .

-گمشو بابا.

-تازه پیدا شدم چی فکر کردی .

فرزانه خنده‌ی بلندی کرد و فکرش سمت زیتون چرخید . بی شک اگر جای زیتون بود نفرتی کمتر از زیتون نداشت اما

زیتون نباید این خوشبختی را فدای نفرتشن میکرد . هر انسانی شانتش خوشبختی و زندگی دوباره را ندارد و خوشحال

بود زیتون به همین باور رسیده . نفرت خوشبختی را کمنگ میکرد و حد و مرزش را می شکست تا هر چه زودتر بر

سرزمین خوشبختی فرمانروایی کند .

-.

چند نکته‌ای که به نظرش رسید اهمیت دارد را روی برگه‌ای یاد داشت کرد و برگه را در تیررس نگاهش قرار داد تا با

هر بار فراموشی نگاهی به یا داشت هایش بیاندازد . نگاهی کوناه به فرید که همراه دو مدیر فنی ش در این جلسه

حضور داشتند انداخت . دو سال از همکاریشان با آژانس سارا می گذشت و هنوز هم باورش نمیشد به این راحتی

مجبور به بستن قرار داد با آژانس سارا شده . حداقل اگر دو سال پیش موفق میشد سفری کوتاه کند مجبور به این باج

نمیشد .

-خب من نگاهی به برنامه تون انداختم واقعیتیش اینه من هرگز اجازه نمیدم این آژانس با آژانس دیگه ای تلفیق پیدا

کنه و اسmesh خراب شه . یکسال دیگه از قرارداده مون مونده و من همه‌ی تلاشم و میکنم که خودم توررا رو ساپورت

کنم . شده با دستای خودم برم تو تک تک کشورا خونه بسازم دیگه همکاری با شما ادامه پیدا نمیکنه .

فرید با تحسین نگاهی به محمد انداخت . جوانتر از خودش بود اما بدون شک هرگز جسارت این مرد را نداشت . ساختن خانه در تک تک کشورها غیر ممکن بود و گوینده بدون شک فقط میخواست توانایی و اعتماد به نفسش را گوش زد کند . سعی کرد لبخند ملیحی بزند . سه سال بزرگتر بود و همین باعث میشد طوری رفتار کند که پخته تر به نظر برسد .

-بینید اقای فتوحی ما دو ساله داریم با هم همکاری میکنیم و سال دیگه قوار داد سه سال مون تموم میشه و من میخوام تمام امتیاز آزانس و واگذار کنم .

محمد متوجه شد منظورش را درست نفهمیده : من فکر کردم شما میخوابین آزانس مون تلیفی شن ! در حقیقت من میخوام آزانس و بفروشم . خوشحال میشم شما متلاطیش باشید .

فرید بهت را در نگاه محمد دید سعی کرد چیزی به رویش نیاورد . ترجیح می داد جلسه شان شخصی تر ادامه پیدا کند . به سمت دو مدیر فنی آزانس برگشت : خواهش میکنم چند دقیقه ما رو تنها بذارید .

دو مرد که کاملاً واضح بود از تصمیم فرید خوششان نیامده با نارضایتی از جا بلند شدند و از اتاق خارج شدند . فرید به محض خروجشان دوباره به سمت محمد برگشت : قبلنم گفتیم یه زمانی خیلی تلاش کردم تو بازار رقابت شکستت بدم . با بیشتر هتل های مطرح ترکیه و امارات حرف زدم که باهشون قرار داد بیندم اما با توجه به اتفاقاتی که رخ داد دیگه بی خیالش شدم من بی خیالش شدم و یه مدت و خونه نشیبن بودم غافل از اینکه مدیرای آزانس هنوز پیگیر اون قضیه ن . همون طور که در جریانی او ابا زرنگی و پول زیاد تمام قراردادها رو با چند تا هتل مطرح پنج ساله بستن . البته یه جورایی تمان سرمایه مو متناسبانه پای اون قراردادها داده بودن .

محمد اتفاقات گذشته را به خاطر آورد . به خاطر تصادف امیر و درگیری هایش موفق نشد به دبی و استانبول سفر کند . تور چارتریش نیاز به هتل داشتند و مجبور شد با شرکت سارا وارد مذاکره شود . قصدش بستن قرار دادی کوتاه بود اما فرید در خواست قرار دادی سه ساله داد . مسافران آزانس در فرودگاه سرگردان بودند و چاره ای جز قبول شرط فرید را نداشت و حالا فرید داشت از پنج ساله بودن قرار دادش با هتل ها می گفت .

صورتش جمع شد و اخمي کرد : شما که گفتین سه ساله است . البته مهم نیست به محض پایان قرار داد میرم با هتل هایی غیر این هتل ها قرار داد میبیندم .

-نه اینکار و نکنید من فقط خواستم سه سال به خودم فرصت بدم .

-فرصت چی ؟

فرید لبخندی ملایم زد : بماند . بهر حال یه سال دیگه قراردادمون تموم میشه و من ترجیح میدم توکاری که هیچ سر رشته ای ازش ندارم فعالیت نکنم .

زیرلب آرام زمزمه کرد امیدوارم تو این یه سال همه چیز درست شه و با خیال راحت و بدون عذاب وجودان برم . چیزی گفتید .

فرید نگاهش را بالا آورد . نگاهش با نگاه محمد تلاقی کرد . در نگاه محمد خشمی پنهان شده دید و همین باعث شد کمی جا بخورد . باید اعتماد محمد را به دست مباورد . اداره ای آزانس از اداره دهنده شده بود . دلش هم نمی خواست با فروختن آزانس به شخصی دیگر در درسی تازه برای محمد درست کند : خب من فقط تا سال دیگه ساکن اینجا و

بعد از اون میرم.

محمد به ارامی از جای خود بلند شد : خارج ؟

-نه شهرستان.

-جالبه . میدونید منو شما اگه الان اینجا بیم به خاطر یه گذشته‌ی مشترکه .

فرید با آرامش دو دستش را درهم قفل کرد و روی زانو انش گذاشت : درسته .

-فکر نکنم تو اون گذشته مسیله‌ی گنگی مونده باشه من یا شما یا حتی خانم دنبال تلافی باشیم .

فرید لبخند ملایمی زد : دقیقاً .

-پس لطفاً به حرفم گوش کنید یک سال مونده به پایان قرار دادمون درسته ؟

-درسته .

-خب من میخواهم یه درخواست کنم .

-بفرمایید .

-یکی دو ماہ مونده به پایان قرار داد شما یا نماینده تون همراهیم کنید که با همون هتل‌ها حرف بزنیم و اون دوسال با خود من قرار داد بیندن .

-هر وقت که صلاح دیدین اینکارو میکنیم . اینبار نمیذاریم به دقیقه‌ی نود برسه . که اگه خدایی نکرده مثل اونبار مشکلی پیش او مد بازم مجبور به همکاری اجباری شیم .

اشاره‌ی فرید به تصادف امیر بود . اگر ان تصادف نمیشد زیر بار این خفت نمی‌رفت هر چند فرید لطف کرده و در این مدت فقط از سود تورها نصیب برده بود و هیچ گاه سواستفاده‌ای برای مطرح کردن آژانس سارا و نابود کردن نام نکرده بود . به قول خودش فقط میخواست هزینه‌هایش را زنده کند

-پس من وقتی تنظیم میکنم و با هم ترتیب کارارو میدیم .

فرید با طمانیه بلند شد و دستش را به سمت محمد نگاه کرد . محمد مردد به دست درازشده‌ی فرید نگاهی انداخت .

برخلاف زیتون که هنوز هم دل خوشی از فرید نداشت از فرید بدش نمی‌آمد . با اینکه موقعیتش را داشت که نام و اعتبار آژانسشان را زیر سوال ببرد . هرگز این کار را نکرده بود . حتی مدتی بعد پیشنهاد داد اگر میتواند کل هزینه‌ای که صرف اجاره هتل‌ها شده را پرداخت کند قرار داد لغو میشود . اما امیر حاضر نشده بود تقسیم ارشی صورت بگیرد و محمد هم ان همه پول در اختیار نداشت .

دستش را در دست فرید گذاشت و با ارزوی موفقیت تا دم مشایعتش کرد . فرید که رفت درب را بست و پشت میزش برگشت . گلدان روی میز را جایه جا کرد . تا جلوی دستش را نگیرد . تکلیف آژانس را که مشخص میکرد خیالش راحت میشید .

با زهم مشغول بررسی حساب‌ها شد و سعی کرد تمرکزش را جمع کند . اما صدای زنگ گوشی شن باعث شد خودنویس را روی دست نوشه‌هایش تقریباً پرتاب کند و به سمت تلفن برگرد . تلفن خاکستری میز را که با تمام وسایل اتاقش سمت بود برداشت .

-الو .

-سلام . بفرمایید..

-محمد...

صدای لرzan زن سلولهای مغزش را به تکاپو انداخت . صدای ثریا را کاملاً می شناخت

-نعمو.

محمد میشه بیای اینجا.

محمد حیران از این تماس ناگهانی و این در خواست بعد از چند ثانیه سکوت گفت : اتفاقی افتاده ؟

-میخواهم در مورد ساحل حرف بزنم . قول بدہ که بیای ؟

دلش سوخت از لحن نگران و آشفته‌ی ثریا . برای ارام کردنش قول داد حتماً به انجا برود . تلفن را روی دستگاه گذاشت . تمرکزش به هم ریخته بود . حس بی قراری داشت و نگرانی . دوآرنجش را روی میر گذاشت و سرش را تکیه داد به دستانش . خاطرات گذشته در ذهنش مرور میشدند.

از شب خواستگاری ش که به اصرار پدرش رفته بود تا عروسی ای که ناراضی سر گرفت . خیلی زود زنش باردار شد و

درست یکماه بعد از بارداری ش ناسازگاری‌ها شروع شد .

حتی از تنفسش گفته بود و علاقه‌ش به دیگری ... وقتی زنی مدعی میشود دیگری را دوست دارد تمام مردانگی و غرور مردش را می‌شکند و محمد از حرفاًی که از زنش می‌شنید و بوی خیانت می‌داد حس بدی میگرفت . رنجیده بود از ساحل .

خیانتی که اثبات نشده بود هم درد داشت . ساحل زیادی بی عاطفه بود پا روی همه چیز گذاشته و به زندگی خودش

رسیده بود . و عجیب تر اینکه حتی یکبار هم حاضر به دیدن رها نشده بود .

و حالا درمانده بود...در حقیقت نمی‌دانست چه چیزی انتظارش را می‌کشد .

زیتون قندی را داخل نلبکی انداخت و روی ان مقداری چایی ریخت . رها عاشق خوردن چایی با قند بود و زیتون هربار در برابر تقاضایش برای خوردن چایی صبر خرج میکرد و بادقت چایی را به خورش میداد . شیرین که از صبح انجا بود و شاهده رفتار خوب دخترش با رها ، با دیدن این صحنه عصبی تر شد . مهرباتی دخترش دلش را میلرزاند . چیزی سنگین تر از یک نفرت قدیمی قلبش را چنگ میزند . احساس میکرد سکوت کافی است برخلاف قولش به محمد ترجیح میداد راز ساحل را برای دخترش فاش کند . باید دخترش می‌فهمید مادر رها دختر ثریاست .

-زیتون...

نگاه زیتون بالا امد . نلبکی را دوباره نزدیک دهان رها برد : جانم .

-من دیگه داره حالم از رفتارای تو بد میشه .

زیتون کلافه به مادرش چشم دوخت : تکرار مکرات خسته کننده است . خسته نشیدی ماماً ؟

-نه تا وقتی این زبونمو باز نکنم هر چی تو قلبم سنگین شده نگم .

-والا شما که مدام زبونتون بازه و گیر میدین به این طفل معصوم .

-مگه گیر دادنام الکیه .

-اره والا الکیه.

-نه ، نیست چون تو هنوز ساحل و نمیشناسی . محمد خواست که بهت نگم اما دیگه نمیتونم . حالم داره بهم میخوره از اینکه بینم دختر ساحل داره زیر دست دختر من بهترین زندگی رو میکنه وقتی دختر من تو همین سن و سال زیر دست ثریا داشت درد می کشید.

قلبیش تکانی خورد بهت زده زمزمه کرد : ثریا ؟ !

-اره ثریا مادره ساحله.

دست زیتون لمس شد و نلکی از دستانش سر خورد و روی زمین افتاد : یعنی چی مامان ؟  
شیرین دست راست زیتون را در دست گرفت و دستانش را روی رد سوختگی جلوی آرنجش گذاشت : یعنی اون زنیکه این بلا رو سرت آورد مادربرگه دختریه که تو دلت نمیاد بهش بدی کنی.

-یعنی ساحل دختر ثریاست ؟

هنوز نگاهش گیج و مات بود.

-اره.

-اما محمد چطوری حاضر شده بره خواستگاریش ؟

-عموت خواست

زیتون ارام زمزمه کرد : محمدم قبول کرد.

اصلاً حواسش به حرف های مادرش نبود . فقط در ذهنش محمد بود . او که از علاقه‌ی قدیمی شن گفته بود چقدر راحت پا روی همان علاقه گذاشته و با زنی دیگر ازدواج کرده بود . حسادت های زنانه ش باعث رنجشش شده بود احمقانه دلخور شده بود از محمد و اصلاً متوجه نبود در زمانی با حماقتهایش محمد را کاملاً نامید کرده . دلش میخواست در این لحظه محمد کنارش بود و از ساحل میگفت . توضیح میداد و از دوست داشتن خالصانه ش میگفت . باید میگفت ساحل را دوست نداشته . تا کمی دلش ارامتر بگیرد.

-زیتون حالت خوبه ؟

به خودش امد و به نشانه‌ی اره سر تکان داد : اون زنی که یه روز جای من او مد مادر بزرگه این بچه است.

-ثریا بعده طلاقتون وارد زندگی بابا شده بود ، نه ؟

-اره اما ثریا یه نامادری وحشتتاک بود تو که یادت نرفته اون چی سرت آورد.

چیز زیادی از دوسالگیش در ذهنش نبود . تصویری کمنگ از زنی که مادر صدایش میزد . روزی ان زن به خاطر شکستن گلدان محبوش عصبی شده بود و برای تنیهش سیخ را داغ کرده و روی آرنجش گذاشته بود . میان خاطرات کمنگ شده شن سوزشی دردنگ و فریادهای از دردش هنوز هم پررنگ بود.

شنیده بود ثریا انقدر آزارش داده که باعث عصبانیت عمومیش شده بود . احمد خسته از رفتار ثریا از برادرش درخواست کرد زیتون و وصال به دست مادرشان بزرگ شوند و پیشههاد داد در طبقه‌ی بالای خانه شان که در حقیقت متعلق به خود حمید بود و قبل از مرگ حمید و به خواست احمد به نام شیرین زده شد ساکن شوند و در واقع از همان زمان بود که شیرین تنها به خاطر ظلمی که در حق بچه هایش شده بود حاضر شد به ان زندگی برگردد.

زندگی بدون همسر و تنها با بچه هایش ... چقدر حقارت کشید . چقدر حرف ناروا شنید . بارها و بارها متهم شد به رابطه داشتن با احمد اما خدا شاهد بود که احمد هرگز چنین نظری نداشت . هرجا رفت پچ پچ های یواشکی شنید . هر جا رفت کنایه های مستقیم و غیر مستقیم شنید . آفاق همسر احمد فقط همان ماه اول رابطه‌ی خوبی با شیرین داشت . بعد از یک ماه و تحت تاثیر حرف مردم شمشیر از رو بست و مسقیم نیش می‌زد . اما شیرین که چاره‌ای نداشت ماند به خاطر وصال و زیتون و ادامه داد هر بار که لفظ خانه خراب کن شنید چشم بست و کرد که قدرت ماندن بگیرد .

ادم‌ها یاد گرفته ند فکر کنند در هر کار خیری نیتی پلید هست . کار خیر احمد را گذاشتن به پای هوسمی که وجود نداشت و انها گمانش را میزدند . ادم‌ها یاد گرفته اند تلغی و بد قضاوت کنن . اما کاش کمی خدا را به خاطر بیاورند . شیرین همیشه مسبب تمام این اتفاقات را ثریا و حمید می‌دانست . تمام ان کنایه‌ها و زخمها بی که شنیده بود را از دید ثریا و حمید می‌دید . قضاوت شیرین هم درست نبود اما مگر او نیز از جنس همان مردمی نبود که میانشان بزرگ شده بود باید به شیوه‌ی همان جماعت قضاوت میکرد

زیتون که همیشه شاهد درد و دل‌های شیرین بود بیشتر درکش کرد . حالا میدانست دلیل نفرت شیرین را . دستی روی رد سوختگی جامانده از گذشته ش کشید .

-زیتون تو باید حق منو خودت و بگیری . این بچه فرصتیه که خدا در اختیار ما قرار داده . خدا همیشه حواسش به بندۀ هاشه رفتار ادما رو انعکاس میده . زمانی ثریا او مد و سر زندگیه من نشست و حالا بر عکس شده و زندگی ساحل نصیب تو شده . ثریا با دختر من بد تا کرد توام با دختر ساحل بد تا کن .

قرار نبود قصه انتقام دوباره تکرار شود . ان هم انتقام از شخصی به خاطر گناه دیگری . دلش نمیخواست چند سال دیگر خاطره‌ی رها هم از دوسالگی ش بشود ردی از سوختگی و درد سوزشش .

رها که از توجه نکردن های زیتون و بحث هایش خسته شده بود از روی میل پایین امد و به پای زیتون چسبید : چایی . نگاه زیتون به رها افتاد . مانده بود چه کند ؟ نگاه پر کینه‌ی شیرین دست و دلش را سست میکرد . ساحل حتی اسمی که برایش اشنا هم نبود مادر این بچه بود . و ثریا زنی که بعد از طلاق پدر و مادرش وارد زندگی پدرشان شده بود مادر بزرگ این بچه . دروغ بود اگر نفرتش را کتمان کند . انقدر بد شنیده بود که ذهنش با نام ثریا در دوسالگی و روی ان زخم سوختگی جاماند . اما اتفاقات اخیر چیزی را یادش داده بود که نمیتوانست نادیده بگیرد .

فرید زیتون را به گناه دیگری مجازات کرد و زیتون عمق این درد را کشیده و حس کرده بود . هنوز هم روحش گاهی نا ارام میشد به خاطر مجازات بی رحمانه و کورکورانه‌ی فرید آ چند سال درد کشیده بود و هنوز نا آرام بود . هنوز هم نقص جسمش ازارش میداد . هرگز حاضر نبود رها را به گناه دیگری مجازات کند .

بار دیگر رها از پاهایش اویزان شد و با لحنی مظلوم گفت : چایی میدی ؟

دلش سوخت به خاطر حالت نگاهش . نگاهی به شیرین که با خشم نگاهش میکرد انداخت . مانده بود چه واکنشی انجام دهد که شیرین را نرنجاند .  
-مامان .

تردید داشت حرف بزند اما باید میزد : شما که حاضر شدین به خاطر ما حقارت تحمل کنید و تو خونه‌ی عمومondین چرا وقتی نامزدیم با امیر بهم خورد و داغون بودم تنهام گذاشتیم . چرا تو شرایطی که بهتون نیاز داشتم پشتم

نموندین ؟

باز هم گوشه‌ی شلوارش به دست رها کشیده شد . ارام خم شد و روی زمین مقابل رها نشست : چایی سرد شده بذار دوباره می‌ارم .

لحنش نه مهربان بود و نه تلغخ فقط کمی سردی داشت که به خاطر بہت شنیده‌هایش به خودش حق میداد اما رها انگار انتظار این لحن و اخم را از طرف زیتون نداشت رنجیده اخم کرد و رو از زیتون گرفت . در شرایطی نبود که بخواهد نازش را بکشد . نگاهش را بالا آورد و منتظر چشم دوخت به شیرین : نمیخواین تو پسیح بدین ؟

در را پشت سر شیرین بست و تکیه ش را به درب داد . وزش باد را میان موها یش احساس کرد . در خود لرزید . سعی کرد پدرش را به خاطر بیاورد . عکس‌های روی دیوار خانه عموماً تنها تصاویری بودند که در ذهنش نقش بستند . پدرش اسطوره نبود . قهرمان زندگی ش نبود چون میدانست ترکشان کرده اما همیشه افتخار میکرد به شنیده‌هایش از وطن پرسنی پدرش . هر چقدر شیرین از بی وفایی‌هایش می‌گفت اهمیتی نداشت . پدرش مردی بود که تمام ایران را زیر پا گذاشته بود . مردی بود که برای احیای تاریخ ایران شب و روزش تلف شده بود . از زندگی ش کنده بود تا در هر گوشه از ایران حتی شده ظرفی کوچیک که طرحی از قدیم و نمادی از ایران باستان بود جا نماند که مباداً قسمتی از تمدن و تاریخش گم و یا تحریف شود .

اما امروز فهمید واقعیت طور دیگریست . امروز پرده‌های جلوی چشمانش کنار رفتند . امروز مردی که زمانی باستان شناس و محقق نمونه‌ی کشور شده بود هویتش فاش شد . مردی که تمام عمرش را صرف تحقیق کرده و تمام دست یافته‌هایش را به قلم کشیده بود تا کمکی به تاریخ وطنش کند . مردی سست و بی اراده معرفی شده بود . حالا می‌شنید که پدرش با سرخوردگی و بعد از کمی خانه نشینی پرخاشگری پیشه کرده بود و اخلاقش زیبرو رو شده بود همیشه فکر میکرد پدرش از مادرش جدا شده اما چه اعتراضی کرد شیرین

"هرچی داشتیم و نداشتیم فروخت و خرج تحقیقاش کرد . مونده بود سه دنگ خونه‌ی ارثیش که اون موقع واسه فروشن گذاشته بود . پول که نداشت اخلاقی نداشت . دست به زن هم پیدا کرده بود میموندم با چیش بسازم ؟ اولش رفتم که منصرفش کنم از فروشن خونه‌ام اون منصرف نمیشد . وقتی اعتراض کردم فقط گفت هری . پا گذاشتم رو دلم و دل کندم از تو و وصال که حداقل از مردی که زندگیش ، زندگیمو قربانی کرده جدا شم "

مادرش بربده بود و جدا شده بود و پدرش خسته از سرخوردگی‌ها تمام عرق ملی ش را زیر پا گذاشته بود تا به زنش و همه ثابت کند پول راحت به دست می‌اید . با استفاده از اطلاعاتش دفینه‌ای ارزشمند متعلق به دوران هخامنشی را پیدا کرده و فروخته بود .

خیلی زود غرق در ثروت شده بود . ازدواج کرده بود و زندگی دوباره تشکیل داده بود . برای اینکه زمانی برایش در دسر نشود هر ملکی را که میخرید به نام ثریا میزد . پدرش نه قهرمان بود و نه وطن پرست . یک قاچاقچی عتیقه بود که در اخیرین باری که برای پیدا کردن گنج به خارج از شهر رفته بودند توسط مار نگهبان خمره‌ی گنج نیش خورده و مرگ نصیبیش شده بود .

حادثه‌ای که دوستش شاهد ان بود و هرگز اجازه ندادند دولت بویی ببرد .

مرگ پدرش را به خاطر داشت تازه به مدرسه میرفت که خبر مرگش را شنید . فکر میکرد مرگ ، مرگ است . لابد مثل پدر زهره همکلایس شن تصادف کرده . یا شاید مثل همسایه‌ی عمه شکوه سکته کرده ، هر چه بود پدرش میرفت پیش خدا و به زودی بقیه هم می‌رفتند همانجا . انقدر کوچک بود که در ک کاملی از اوضاع نداشته باشد و بعد از آن هرچه بزرگتر شد فقط از قهرمانی پدرش شنید . از رشادت‌هایش او که اولین بار راز گودخمه‌ی ... را کشف کرده بود . او که بارها اثاری از تمدن پیشینیان را یافته و دولت را آگاه کرده بود .

همیم قاچاقچی بودن مردی که عنوان بهترین باستان شناس را داشت سخت بود . اب دهانش را قورت داد تا بغضش بیشتر از این بیخ گلویش را ازار ندهد . چنگی به گلویش زد تا گردی جاخوش گرده در زیر گلویش را نابود کند اما چرا نمی‌شکست . تا راه نفس کشیدنش اسان شود .

چرا شیرین دیر گفته بود . چقدر اعترافات امروز مادرش تلخ بود . مادرش برای اولین بار الهه‌ی مادری ش را هم شکسته بود . دیگر در خوب بودن ادعایی نداشت "من اگه برگشتم چون دیدم بابات پولدار شده دوباره او مدم . حتی برام زن داشتنشم مهم نبود . شش ماه و بدون شما زندگی کرده بودم و داشت برام نبودن‌تون عادت میشد اما وقتی پیشنهاد وسوسه انگیز احمد و شنیدم شل شدم . وقتی فهمیدم تن بچه هام کبوده داغون شدم . اعتراف میکنم برگشتم چون هم به پول نیاز داشتم هم دلم برآتون تنگ شده بود . اعتراف میکنم مادر خوبی نبودم . همون اولم با احمد شرط کردم چیزی باید به نامم شه که برگردم و اون قبول کرد با حمید حرف بزنه . یه بار به خاطر اسایش خودم پا گذاشتیم رو دلم و بچه هامو ترک کردم . یه بار دیگه بازم به خاطر اسایشم برگشتم و پیش بچه هام . اما با همه حرف و تهمتاًی که شنیدم دووم اوردم چون شما هام برام مهم بودین . من مادری م که بارها دلم و قربانی خودم کردم . حالا که دارم فکر میکنم میبینم من هریار به خاطر خودم از همه گذشتیم خصوصاً بچه هام . وقتی تو رفتی زندون

نخواستیم تو چشم احمد بد به نظر بیام دوباره اینجام به خاطر خودم از تو گذشتیم . من همیشه خودم بودم "

از درب فاصله گرفت چند قدم کوتاه برداشت اما دوباره ایستاد . چه جوانی شنیده بود از مادرش ! چه توضیحی داده بود ! دنیای ادمها عجیب بود . هر کسی درگیر خودش . ادمها راحت عوض میشدند فقط چون به خودشان حق میدادند . پدرش عوش شده بود تا از دولتی که قدر تحقیقاتش را ندانسته انتقام بگیرد . عموماً احمد عوض شد تا دختری که توانایی بارداری ندارد عروسش نشود که مباداً بی وارث بماند .

و خودش عوض شده بود تا هر چه کینه و نفرت دارد بیرون بریزد . یکی حق داشت و یکی نه . شاید دلیلش این بود این دنیا عدالت نداشت . چرا خدا عدالت را برقرار نمیکرد که ادمها انقدر برای برقراری عدالت نداشته‌ی دنیا به هم زخم بزنند ؟ از هم کینه بگیرند .

"تنم میلرزد در گوری به نام دنیا

که مرده‌هایش هنوز هم روحشان درگیر روز مرگی هایی به نام حرص و طمع است .

ادمها را نرdban میکنند تا بیشتر و بیشتر صعود کنند

اما غافلند در دنیای مرده‌ها هرچقدر هم پیشرفت کنی باز هم مرده‌ای هستی که زندگی ت ابدیت ندارد .

کمی به خودت بیا

این دنیا ارزش هر خط و گناهی را ندارد  
تو که دور بودی از کینه و امانت دار عشق و محبت بودی  
تنها کمی امین باش"

آخرین بار که مقابل این خانه توقف کرده بود همان روزی بود که زیتون وارد زندگی شد و حالا به خاطر تماس ناگهانی ثریا و حس بدی که پیدا کرده بود دوباره انجا بود. ماشین را مقابل خانه نگه داشت و بلاfaciale پیاده شد دستش را روی زنگ خانه گذاشت و بعد از باز شدن درب کمی لای درب را باز کرد اما اصلاً دلش نمیخواست وارد ان خانه شود. اینجا خانه ای بود که زمانی ساحل در ان ادعای عاشقی کرده بود و مدتی بعد از تنفرش گفته بود ترجیح داد همانجا منتظر بماند. چند ثانیه ای بیشتر نگذشته بود که ثریا را جلوی درب خانه دید. چند قدمی به عقب رفت و متعجب نگاهی به ثریا که چشمانش سرخ بود و اثار گریه هنوز در صورتش نمایان بود انداخت. شکسته تر شده بود. لباسهای تنش مخصوص بیرون بود و انگار قصد رفتن به جایی را داشت.

-سلام محمد جان اومندی؟

به خودش امد نگاهش را به زیر انداخت: سلام خوبید؟ جایی تشریف میبرین مزاحم نشم؟  
نه عزیزم این چه حرفیه؟ مزاحم یعنی چی؟ خودم خواستم که بیای. راستش باید باهات حرف بزنم

-در چه مورد؟

-در مورد ساحل...

-اتفاقی افتاده؟

-اتفاق... شاید اسمش اتفاق باشه شاید تم تقدیر و قسمت.

محمد سرش را بالاتر آورد کنجهکاو بود زودتر بداند. عجله داشت برای رفتن. زیتون رها در خانه انتظارش را میکشیدند.

-میشه واضح تر توضیح بدین؟

ثریا اخرين دكمه می مانتوش را بست و چند قدمی به سمت ماشین محمد برداشت: تو میدونی ساحل چرا میخواست  
بچه شو از بین ببره؟ میدونی چرا در خواست طلاق داد؟

محمد به تبع از ثریا به دنبالش به راه افتاد: خب نه... اما خودش گفت از من خسته شده.

-ساحل دختر منه میدونم شخصیت بدی نداشت وقتی گفت طلاق منم بهش شک کردم اما بعده طلاقتون تازه فهمیدم مشکلش چیه. میدونم که واسه توام در خواست یه هویشن عجیب بود.

نفسی گرفت و در حالیکه با انگشتان دستش بازی میکرد جهت نگاهش را به زیر انداخت: دخترم سرطان داشت.

دست محمد روی دستگیره‌ی ماشین خشک شد با بہت چشم دوخت به ثریا! باور انچه شنیده بود کمی سخت بود.  
احساس کرد نفس کشیدنش سنگین شده. با بہت سرش را تکان داد: یعنی چی؟

ثریا به گریه افتاد: ساحل داره میمیره. نمیدونه من اینجام اما دلم میخواهد اخراجی عمرش تو کنارش باشی. شاید بچه شو بینه کمتر درد بکشه.

محمد هنوز گیج بود. احساس کرد غمی روی دلش سنگین شده.

-اخه چطور ممکنه . زن عمو من هنوز گیجم ! چرا بهم نگفت ؟

-به منم نگفته بود . به هیچکی نگفته بود.

دکترش تشخیص داده بود هر چی زودتر شیمی درمانی رو شروع کنه اما به خاطر بارداریش و وقتی دیده بود تو به اوں بچه علاقه داری دست نگه داشته بود . با توجه به وضعیت بیماری و پیشرفتیش دکترا تشخیص دادن چند ماهی بعد بچه شن بیشتر دووم نمیاره . محمد اوں نمیخواسته تو اونو با قیافه‌ی داغون بینی . نمیخواسته دل کندن از بچه شن سخت باشه . ترجیح داده از زندگیت بره بیرون اما ازاری به تو نرسونه . محمد شاید تو ندونی اما اوں واقعاً به تو علاقه داشت برخلاف تو.

- فقط بگین کجاست.

سوار شو باهم برييم.

دم درب مرکز مخصوص بیماران خاص ماشین را متوقف کرد و همراه ثریا به قسمت مخصوص بیماران سلطانی رفتند. ثریا دم درب اتاق از محمد خواست به ساحل نگوید خبر بیماری ش را از ثریا شنید و محمد با قبول در خواستش گان مخصوص استرلیزه شده را پوشید و وارد اتاق شد.

نگاه بیهوده شد روی چهره‌ی ساحل ثابت ماند. چشمانش را بسته بود و خبری از مژه‌های بلندش نبود. ابروان کشیده و موهای پر پشت و بلندش دیده نمیشد. ساحل سنگینی نگاهی را حس کرد و چشم باز کرد. از دیدن محمد جاخورد. انتظار دیدنش را نداشت. به سختی ماسک اکسیژن را از روی صورتش برداشت. حالا حالت چهره شمشخص تر شده بود. صورتش حتی بی روح تر از قبل شده بود. لبهای صورتی شن سفید سفید بود. نه این زن رنجور خواهید روی تخت نمی‌توانست ساحل باشد. عقب گرد کرد تا از اتاق خارج شود اما لبهای ساحل تکان خوردن. با صدای، که به سخته، شنیده مشید گفت: محمد.

در صدایش، بیهت بود و حیثت. محمد حند قدمی، به جلو برداشت. ادام لب زد: ساحل خوبی،؟

-تو چرا اومدی ؟

-مقابل تختش زانو زد : چرا بهم نگفتی ؟

-کی بہت گفت من اپنچام؟

-ساحل چرا گذاشتی تو ذهنی انقدر بد شی؟ چرا کاری کردی ازت متنفر شم؟.

## اشکی از گوشه ی چشممش چکید: کاش نمیومدی ؟

بەھم بگو چى سرت او مەھ.

ساحل با درماندگی چشمانش را بست. یاد و خاطره‌ی گذشته در ذهنش رنگ گرفت. وقتی احمد پیشنهاد ازدواجشان را داده بود خیلی خوشحال بود. همیشه حس خاصی به برادرزاده‌ی ناپدریش داشت. خیلی زودتر از انچه که فکر میکرد مقدمات ازدواجشان فراهم شد. برایش مهم نبود مردش بعد از نامزدیشان عوض شده بود. مرد خوشحالی و خوش خنده‌ای که می‌شناخت دیگر خوشحال نبود. ابروانش همیشیع در هم گره خورده بود و اخم داشت. او ذوق خوبید عروسی داشت و مردش از سر بی میلی تنها خردلارا تایید میکرد. حتی شب ازدواجشان هم راحت از زنیش

گذشته بود .

انقدر محبت کرده بود تا به زانویش در اورد . بالاخره محمد قبول کرد زنی دارد و زندگی شان عادی شده بود . وقتی باردار شد از خوشحالی روی پا بند نبود به محمد که خبر بارداریش را داد محمد هم خوشحال شده بود و همین شادی ش را چند برابر کرد اما عمر شادی ش کوتاه بود . وقتی فهمید سرطان مهمان قسمتی از وجودش شده . خوشحالی ش پر کشید . وقتی دکترش گفت بهتر است هرچه زودتر درمان را شروع کند و برای شروع درمان باید جنبش سقط میشد درمانده شد . دلش نمیخواست نوزادش را از دست بدهد .

دلش نمیخواست کسی از بیماری ش بداند . سخت بود دردی را که دیگر تنها جسمی نبود و تمام روحش را هم تسخیر کرده بود در دل بریزد و دم نزند اما دلش یک مبارزه‌ی یک تنه خواست .

فکر کرده بود و به نتیجه رسیده بود . وجود یک بچه بدون مادرش مفهومی نداشت . دنیای ان بچه جهنم میشد . بدون شک خیلی زودزنی جانشینش میشد که عنوانش نامادری بود . نامادری !!! درست یکی مثل مادرش . به خاطر داشت رفتار مادرش چقدر با دو فرزند همسرش بد بود .

این افکار انقدر ذهنش را به بازی گرفته بودند که نتیجه ش فقط میشد سقط جنبش تازه رشد کرده ش . اما امان از روی که محمد تصمیمش را فهمید . قیامتی به پا کرد و از علاقه ش به ان کودک به دنیا نیامده گفت . انقدر با احساس از حس دوست داشتن پدرانه ش گفته بود که تسلیمیش کرد .

تمام ان روز را میان خیابانهای شهر قدم زد . فکر کرد به اینکه قرار است شیمی درمانی کند . موهای سرش می ریختند . ابروان و مژه ای برایش نمی ماند . چهره ش بی روح میشد . زشت میشد . محمد تازه دل بسته ش شده بود و امکان داشت دوباره بیزار شود . هیچ مردی دل بسته ی یک زن زشت نمیشد . به پایش نمی ماند . محمد نمیخواستش ان وقت بیشتر از بیماری این نخواستن داغونش میکرد باید از زندگی محمد میرفت مردد بود اصلاً چرا باید میرفت . محمد وظیفه داشت تا اخر بیماری ش کنارش بماند . سرش را تکان داد . نه وظیفه ای نداشت . گیج و منگ بود . همانجا مستقیم به خانه ی مادرش رفت و تصمیم گرفت جدا شود . محمد و بچه ش زندگی خودشان را میکردند و او جدا میشد . مرگ در تنها بی و غربت دردنگ بود اما مرگی افسانه‌ای میشد . دکتر گفته بود شش ماه فرصت دارد . یعنی دخترش سه ماه میشد .

دوباره دلش هوایی شده بود و جنون در وجودش ریشه دوانده بود . عقل و دلش دوباره حکم دادند بهتر است ان کودک به دنیا نیاید و باز هم برای سقط کودکش اقدام کرد اما انگار قسمت ان کودک ماندن در این دنیا بود . کودکش به دنیا امد و او ترسید از دلبستگی . چشم بست روی کودکش و گویی دنیا روی نامهربانش را به این نامهربانی نشان داد . پس زد فرزندش را . همان که نیمی از وجودش بود و سلول های وجودیش از وجودش نمیخواست دل بسته تر شود . هر چه وابستگی ش به این دنیا کمتر بود پذیرش مرگ راحت تر میشد . باید میرفت بدون همسر و بچه ش

انقدر هق زد و گریه کرد تا ارام شود . سعی کرد تظاهر کند زیادی خوشبخت است . تظاهر کند خوشی زیر دلش زده و قصدش نارضایتی از زندگیست . محمد تصمیمش را قبول کرد و همین زود کوتاه امدن محمد باعث شد در تصمیمش مصمم تو شود . فکر کرد علاقه‌ی محمد انقدر ضعیف و حتی کم است که هیچ تلاشی برای همسرش نمی کند . شاید

کمی تلاش محمد تصمیمش را عوض میکرد . اما نمی دانست محمد با حس خیانتی که خود ساحل ایجاد کرده بود بی اراده شده بود . فکر کرده بود چرا باید شش ماه دیگر در این زندگی میماند ؟ ان هم وقتی که زشت میشد و قیافه شن دیگر چنگی به دل نمیزد .

اما زمان گذشت و از ان شش ماهی که دکتر گفت دو سال و سه ماه دیگر زندگی سپری شد . تازه میفهمید هیچ علمی انقدر دقیق نیست که مرگ را معین کند . تازه می فهمید تصمیمی که ان زمان به نظرش بهترین تصمیم زندگی ش بود در واقع احتمانه تربین تصمیم ممکن بوده .

هر چند این روزها انقدر مرگ را نزدیک میدید که گاهی خودش هم احساس میکرد نفس کشیدن برایش سخت شده و هروز اخیرین روز عمرش است .

-ساحل این چه حال و روزیه که داری ؟ چرا بهم نگفته ؟ چرا گذاشتی این بلا سرت بیاد ؟ من به جهنم حداقل چرا دختر تو از نعمت مادرش محروم کردی ؟

با صدایی که خس میکرد لب زد : دخترم چطوره ؟ اسمش چیه ؟

-واقعاً برات میمه ؟ چرا نیومدی دیدنش ؟

-من هر روز فکر میکرم میمیرم دلم نمیخواست وابسته ششم . نگفته اسمش چیه ؟ من تو این مدت و تو ذهنم پری صداش زدم .

-اسمش رهاست .

-بدار تو ذهن من پری بمونه .

محمد به تلخی لبخندی زد : میخوای ببینیش ؟

-نه ... من چند روزه دیگه زنده نیستم نمیخواست وابسته شم .

-وقتی تو ذهنی برانش اسم انتخاب کردی یعنی وابسته شی . یعنی وجودشو حس میکنی .

-اون منو ببینه وحشت میکنه .

با صدای ارامی اشک ریخت : فقط بیارش سر خاکم .

-اینجوری نگو ! چرا نامیدی ؟ تو حالت خوب میشه .

-به زور دارم حرف میزنم . حال و روزم داغونه درد دارم . مسکن دیر به بدنم بزنن از شدت درد تو خودم میبیچم دعا کن زودتر بمیرم . برو دیگه م اینجا . به مامانم میگم وقتی مردم خبرت کنه .

عذاب و جدان بدی داشت . از خودش بدش می امد . ساحل درد می کشید و او به بدترین شیوه قضاوتشش گرده بود .

کاش کنارش مانده بود . کمی سماجت ساحل را تسليیم میکرد ان وقت درد واقعی ش را می فهمید . بعض گلويشن را چنگ زد . مگر میشد یکسال زندگی زناشویی ش را فراموش کند .

حالا که ناسازگاری های ساحل دلیل داشتند تلخی رفتارش رنگ باختند و مهربانی هایش پر رنگ شد . زنی که یکسال محبت کرده و همسری مهربان بود فراموش نشدنی بود .

با حالی خراب از ساحل خداحافظی کرد . تصمیم داشت با پزشکش صحبت کند . خوشبختانه در ان ساعت پزشک در

بیمارستان حضور داشت و قبول کرد با هم ملاقاتی کنند. پزشک ساحل مردی جاافتاده بود که در زمینه‌ی شغلی ش اسم و نامی داشت. کنچکاو در مورد رابطه محمد و ساحل پرسید و محمد توضیح مختصراً داد. دکتر که قبل‌اً در جریان زندگی ساحل قرار داشت ابراز خوشبختی کرد و از محمد تقاضا کرد با دقت به توضیحاتش گوش کند. محمد نگران حال ساحل اطاعت کردمتنظر چشم دوخت به لبهای دکتر.

من قبل‌اً با خود بیمار حرف زدم سرطان یه بیماریه که بیشتر از اینکه خودش ترسناک باشه اسمش ترسناک شده. دلیلشیم اینه مردم عame نمیخوان باور کنن سرطان قابل در مانه. اینجا بیمار بیشتر از اینکه متخصص بیماری‌های خاص نیاز داشته باشه به روانشناس نیاز داره. سرطان بیماری ایه که بیمار باید خودش، خودش رو در مان کنه. هر چقدر روحیه‌ی بیمار ضعیف‌تر باشه مرگ نزدیکتره. نوع سرطان ساحل در مرحله‌ای بوده که پزشک شناس زیادی برash قایل نشده، در موارد مشابه بدون شناس عمل همون شش ماه در نظر گرفته میشه.

البته من به خود ساحلی گفتیم هیچ پزشکی حق نداره مدت زندگی رو اعلام کنه. اما متاسفانه پزشکهای غیر مسیول و بی‌عاطفه زیادن. و میبینی که کاملاً اشتباه کرده. چون ساحل خیلی بیشتر از شش ماه تونست دوام بیاره. چون در سرطان روده جراحی شناس بیمار و افزایش میده. در واقع ساحل اگه همون دو سال پیش وحشت از جلسات شیمی درمانی نداشت وضعیت بیماریش الان اینی نبود که می‌بینید.

مکثی کرد: کاش انقدر به زندگیش اطمینان داشت که ترس از زشت شدن به خاطرشیمی درمانی به اینجا نمی‌کشوندش. شاید حضور خونواهه ش کنارش کاملاً درمانش می‌کرد.

متاسفانه این چند ماه دوباره ریشه سرطانیش عود کرده و ما با هزار مكافات ساحل و راضی کردیم به جراحی مجدد. ساحل انقدر بی‌انگیزه بود که به هیچ عنوان حاضر به عمل نبود. اما متاسفانه روحیه‌ی بیمار بعد از جراحی خیلی ضعیف شده. طوریکه اصلاً تمایلی به ادامه‌ی زندگیش نداره و همین باعث میشه اون جراحی نتیجه‌ی عکس بدش. حال ساحل انقدر بده که من شناس زیادی برash نمیبینم. مگه معجزه شه. شما و بچه تون میتوانید محركای خوبی برash باشید. میتوانید انگیزه شن شین.

اما اون خواست دیگه نیام دیدنش. تاکید کرد بچه مم نیارم.

ساحل از پس زده شدن وحشت داره و گرنه ممکن نیست ناراضی باشه. ساحل مراحل سختی گذرونده. تنها واسه زندگیش تصمیم گرفته بدون اینکه حداقل با یه پزشک مشورت کنه خودش مرگشو پذیرفته. ساحل زود تسلیم مرگ شده و اجازه پیشروی به بیماری داده. خوش بختانه بدن قوى و مقاومي داره. کمی روحیه میتوونه همون معجزه‌ای باشه که منتظرشیم.

من باید الان چی کار کنم؟

من با ساحل حرف میزنم مطمینم راضی میشه.

مکثی کرد و ادامه داد: ما هنوز امید به بهبودی بیمار داریم. میتونم ازت قول همکاری بگیرم؟

البته من هر کاري از دستم بیاد انجام میدم.

نگاهی به فرزانه که با عجله گوشی ش را داخل کیفش چپاند انداخت.  
حالا چرا انقدر عجله میکنی ؟  
حوالیم به ساعت نبود خیلی دیر شده . این فرزاد لعنتی باز خونه رو داده اجاره . علنا شده می خونه و شیره کش خونه .

-کاش امشب و نری خونه .  
شالش را روی سرشن مرتب کرد و موهايش ریخته شده روی صورتش را به داخل فرستاد و کیفش را روی شانه ش سفت تر کرد .  
-دیروز صاحب خونه او مد در خونه مون نمیدونم کی امار فرزاد و داده کلی تهدید کرد اگه یه بار این برنامه ها تکرار شه بیرونمون میکنه .  
حالا تو چی از دستت میاد ؟  
-میرم میکنمشون بیزون . آبروشو میبرم شلوغ بازی در بیارم دیگه خود اونام طرفش نمیان .  
-اونم فکریه .

فرزانه بدون در نظر گرفتن عواقب کارش به سرعت از خانه خارج شد . با رفتن فرزانه باز هم اضطراب دل زیتون را چنگ زد . اصلاً نسبت به حضور ساحل در زندگی شن حس خوبی نداشت . اما وضعیت ساحل انقدر تر حم انگیز بود که سعی کند از وجود انسانی شن کمک بگیرد تا حس بدش را کمی کمرنگ کند . زیتون به سمت گوشی ش رفت .  
تصمیم داشت شماره‌ی محمد را بگیرد . اما باز و بسته شدن درب باعث شد تلفن را همانجا رها کند و به سمت محمد شتاب کند .

-چی شد ؟  
محمد دستی زیر چانه شن کشید : سلام . خوبی ؟  
شمنده شد از سلام نکردنش . چانه ش را پایین انداخت و سلام کرد .  
-رها کجاست .

-تو اتاقه . دور و بر ماشینش میچرخه .  
محمد دستی به سر و گردنش کشید و کلافه گفت : با دکترش حرف زدم .  
گوشهای زیتون تیز شدند . وقتی محمد زنگ زده بود و از بیماری ساحل گفته بود دچار حس های مختلفی شده بود ."  
بغض و ناراحتی و ترحم "اما منکر حس بدی که از این جریان هم گرفته بود نمیشد . چون انقدر دچار حس های بد شده بود که به فرزانه زنگ زد و درخواست کرد به انجا برود .  
-خب دکترش چی گفت ؟

-گفت بهتره محرک داشته باشه . دکترش عقیده داشت بهترین محرک براش رهاست .  
اخم های زیتون در هم رفت : یعنی چی ؟  
-من الان از تو متعجب ترم فکر کنم قراره گند بخوره تو همه چی . از یه طرف دلم میسوزه . از یه طرف عذاب و جدان دارم .

با دست محکم روی پلک هایش کشید . که سوزش چشمانتش را از بین برد . زیتون هم منقلب شد . با اینکه نمنیتوانست موقعیتش را درک کند . نظاهر کرد که کاملاً درکش می کند . ارام دستش را گرفت : خودتو انقدر ناراحت نکن .

-نمیتوم . از یه طرف باید به ساحل کمک کنم رها کردنش غیر منصفانه ترین کارممکنه . از یه طرف لان رها تو سینه که ممکنه یه چیزایی رو درک کنه . فکر میکنم باید با یکی حرف بزنم . یه ادم که تو بطن ماجرا نیست اما کاملاً درکمون کنه .

زیتون عصبی شده بود . لزومی نمیدید رها و ساحل همدیگر را ببینند میدانست خودخواه شده اما وقتی ساحل قرار بود بمیرد لزومی نداشت رها با او آشنا شود . لزومی نداشت روحیه رها را درگیر زنی کنند که قرار است مدت کوتاهی در این دنیا زندگی کند .

-محمد اینکار و نکن .

-کدوم کار .

-رها رو نبر پیش ساحل . وقتی خودش نمیخوابد ببندش . چه اصراریه به این کار محمد پوفی کشید : اتفاقاً خودمم تردید دارم . ممکنه همه چیز واسه رها بدتر شه . معلومه که بدتر میشه .

با صدای زنگ تلفنش بالافاصله گوشی را برداشت . صدای دکتر را در وهله‌ی اول نشناخت . سلام و احوالپرسی مختصری کردند و منتظر ماند دکتر دلیل تلفن کردنش را توضیح دهد -اقای فتوحی من با ساحل حرف زدم انگار خیلی ناراضی نبود واسه دیدن بچه ش تقاضا کردم خحرف اخترش و بگه و گفت که دلش میخوابد بچه شوبینه .

نگاه زیتون به واکنش چهره‌ی محمد بود . اخمهای محمد در هم رفت . چه انتخاب سختی بود . هر کسی به نوعی در این ماجرا مقصرو یا بی تقصیر بود . و به نوعی حق با او بود . ساحل حق داشت فرزندش را ببیند اما مقصو بود که با تصمیمش خودش را از دیدن فرزندش محروم کند . زیتون و محمد دلشان نمیخواست رها را آشفته کنند اما انوقت ممکن بود در اوج گیری بیماری ساحل مقصو شناخته میشدند .

بالاخره محمد با جان کنند به حرف آمد : کاش یکم صبر میکردین .

-یعنی چی ؟

-اما دگی بچه‌ی منم مهمه .

-خودخواه نباش اقای فتوحی واسه یه ادم که دم مرگه باید هر تلاشی کرد .

-تعییر شما از اینکه گفتم صبر کنید واقعاً خودخواهیه ؟! یه طرف به قاضی نرین من میگم بهتر بود کمی صبر میکردیم . با فکری باز تصمیم میگرفتیم . یه فکر از سر منطق نه احساسات . تصمیم من کاملاً منطقیه .

-از دید خودتون چون شما به نجات جون بیمارتون فکر میکنن اما من هم باید به فکر ساحل باشم هم به فکر روحیه‌ی بچه‌ای که نمیدونم چی براش پیش میاد .

-اول و اخر که مادر و دختر باید هم و بینن . هرچه زودتر و اسه سلامتیه بیمار بهتره .

محمد سر در گم و کلافه گوشی را قطع کرد و به زیتون نگاهی انداخت . زیتون که کاملاً متوجه ی صحبت های مابینشان شده بود . لبخندی تصنیع زد : به نظرم با ساحل حرف بزن . اون میتونه رها رو بینه اما لازم نیست رها نسبتشو بفهمه چون فکر کنم رها نه انقدر درک داشته باشه که بفهمه چی به چیه . نه انقدر کم درکه که آشفته نشه و کنجکاوی نکنه . راستش من شنیدم چهره ی بیمارای سلطانی به خاطر شیمی درمانی یه جوری میشه و ممکنه ... لبشن را گزید و خجالت کشید ادامه ی جمله ش را بگوید . دست ساحل که نبود چهره ش به این حال و روز بیفتند . او نیز قربانی بی عدالتی این دنیا شده بود . متناسب به محمد چشم دوخت .

-باید بینم و اسه فردا چی پیش میاد . بهتره فکر کنم

مقابل درب خانه که رسید مرد شد . نمیدانست با چه صحنه ای مواجه میشود . اگر مست یودند کنترلی در رفتارشان نداشتند ممکن بود سرنوشت بدی در انتظارش باشد . نفسی کشید و دلش را قرص کرد به اینکه فرزاد هست و مشکلی پیش نمی اید . آرام کلید را انداخت و قفل درب را باز کرد . از حیاط کوچک خانه گذشت و وارد پاگرد خانه شد بوی موادهای مختلف زیر بینی ش پیچید . دست روی بینی ش گذاشت . خودش را اماده کرد برای دیدن چند مرد نعشه پی منقل و زغال ... وارد خانه شد اما صحنه پیش رویش چندش آور تر از چیزی بود که تصور میکرد . انقدر شوکه بود که چند ثانیه در همان حال ماند . به خودش امد و تازه کراحت صحنه ای که دیده بود در ذهنش مفهوم پیدا کرد و وحشت زده دست روی دهان گذاشت و به سمت حیاط برگشت . برای کم کردن شدت نفس هایش تکیه ش را به دیوار داد .

چنگی به گلویش زد تا حالت تهوعی که بواسطه ی صحنه ای که دیده و باعث رفلکس معده ش شده بود کمتر شود . اگر دستش به فرزاد می رسید می دانست چه بلایی سرش بیاورد . کاری میکرد هرگز دیگر حتی در یک قدمی چنین نجاستی برندارد . از دیوار فاصله گرفت و به سمت درب خروجی حرکت کرد اما قبل از اینکه دستش به درب برسد در با شدت باز شد و در چشم بر هم زدنی چندین مامور زن و مرد وارد شدند .

ترسیده از واکنش مامورین چند قدمی به عقب رفت . نگاهش روی نگاه پیروز مند مرد صاحبخانه لغزید و خواست خرفی بزند اما مامور زنی بلافصله به سمتش رفت و دستبندی مج دستانش را در هم اسیر کرد . سعی کرد برای مامور بداخلاق توضیح دهد اما کوچکترین توجهی به سمتش نکرد . در چشم بر هم زدنی زنان و مردان داخل خانه به دست ماموران اسیر شدند . زیر چشمی نکاهی به پوششان که ناموتب و سرهی بندی شده شان انداخت . خداروشکر کرد که حداقل لباسی تشنان کرده اند چون کنار این زنان و مردان مست و خمار نشستن بدون پوشش عذاب بیشتری داشت .

وارد کلانتری که شد دلش میخواست توضیح دهد . یکی از مامورین که از همان لحظه ی اول متوجه ی مظلومیتیش شده بود به سمتش رفت . نه مست بود و نه اثاری از اعتیاد در رفتارش مشخص بود . لباسهای تنش هم متفاوت بود با سایر زنان ان خانه .

-اگه کسی و داری زنگ بزن که بیان دنبالت و امشب و اینجا نمونی .

با قدر دانی نگاهی به مامور انداخت : میتونم واقعاً ؟!

-اگه خودت گوشی داری با گوشی خودت زنگ بزن . اگه نه که بریم تو اتاق از تلفن اداره استفاده کن .

-نه خودم گوشی دارم.

از مامور پلیس تشکر کرد و زیر نگاه تیزش گوشی ش را بیرون کشید .

تنها کسانی که در آن لحظه به ذهنش رسید محمد و زیتون بودند بلاfacسله شماره شان را گرفت . اما کسی گوشی را برنمی داشت . مامور اخطار داد فرصت چندانی ندارد و قصد کرد گوشی ش را بگیرید اما التماس کرد دوباره فرصتی دهد . اینبار به جای شماره محمد و زیتون نگاهی به سایر مخاطبانش انداخت . تعداد مخاطبانش به تعداد انگشتان دست هم نمی رسید و اشناترین مخاطب فقط سینا بود . نمیتوانست امشب را اینجا بماند میان این زنان جایی نداشت و با سابقه ای که داشت خلاصی از این مهلکه غیر ممکن میشد .

هنوز بوق دوم نخورده شده بود که صدای سینا را شنید . سعی کرد موقعیتش را توضیح دهد و سینا قول داد خیلی زود خودش را برساند

تلفن را که قطع کرد تازه یادش امد ان نام اشنایی زیادی بود شرم مانند ماده مذابی گداخته شده به جانش افتاد و روحش را ذوب کرد . با شزمندگی سرش را به زیر انداخت . سعی کرد خودش را دلداری دهد بدون شک اگر چاره ای دیگر داشت هرگز دست به دامان سینا نمیشد . با افسوس سرش را تکان داد واقعاً قصد نداشت گذشته را تجربه کند .

\*\*\*\*\*

دکتر با دیدن محمد به سمتیش رفت . متوجه شد برخلاف وعده ای که داده دخترش همراهش نیست اخمهایش را در هم کشید و بلاfacسله بعد ازسلام به عدم حضور رها معرض شد . محمد پریشان و نگران سعی کرد کمی از تفکراتش را با دکتر در میان بگذارد .

-بینید شما که خودتون پزشکین و با سواد چطور انقدر راحت میتونید بدون فکر کردن به روحیه ای یه بچه این درخواست و بدین .

دکتر با همان اخمهای در هم گفت : دیروز که می گفتین هر کاری از دستتون بربیاد انجام میدین .

-الانم میگم منتهی به شیوه ای که درسته .

-نمیدونم میخواین چی کار کنیم اما حواستون باشه . هر حرکت ناشایست از طرف شما بیمار منو به مرگ نزدیکتر میکنه .

محمد متأسف سری تکان داد . انگار این دکتر بدش نمی امددکسی را گیر بیاورد که تقصیرها را گردنش بیندازد . تصمیم گرفت خیلی دهان به دهانش نگذارد و به محض اجازه ای ورود به اتاق ساحل رفت . ساحل با دیدنش لبخند کم جانی زد : سلام .

ارام جواب سلامش را داد و روی صندلی کنار تختش نشست : حالت بهتره ؟

-میگم انقدر که میای اینجا تو زندگیت مشکل پیش نیاد .

نگاه محمد تیز شد معنی جمله ش را درست متوجه نشده بود . ساحل حتی بی جان تراز چند لحظه پیش لبخندی زد

که با سرفه های خشکش همراه شد و مجبور شد چند ثانیه ای از ماسک اکسیژن استفاده کند. شیمی درمانی های پی در پی توانش را کم کرده بودند. محمد کنجکاو نگاهش میکرد. کمی که حالش بهتر شد ماسک را برداشت دوباره شروع به صحبت کرد: میترسم او مدنیت بیا اینجا باعث شه زنت ناراحت شه.

بهت محمد بیشتر شد. فکر میکرد ساحل چیزی از زندگی شخصی شن نمی داند. اما ظاهراً اطلاعاتی داشت. میدانست ازدواج کرده اما نمیدانست اسم دخترش چیست!! به خودش امد و لبخندی نصف و نیمه زد: من بهش گفتم و زیتونم مشکلی نداره.

حتی از نام زیتون هم شوکه نشد.

-یه بیمار دم مرگ انقدر ترحم انگیزه که حتی اونم دلش سوخته.  
-انقدر منفی فکر نکن.

ساحل پوزخندی زد: رها با زیتون رابطه‌ی خوبی داره؟

-رها نمیدونه که زیتون مادرش نیست.

-اگه من رها رو ببینم تفکراتش بهم میریزه. میدونم انقدر در ک نداره که منو در اینده خیلی به خاطر بیاره. راستش حرفای مامان و دکتر و سوسه‌ی دیدنشو تو دلم زنده کرد. میخواهم بینیمش اما فقط به عنوان یه دوست... نه دوستم نه... اصلاً عنوان لازم نداره من فقط میبینیمش همین. قرار نیست زرنده‌گی تو بهم بریزم.

محمد پلکهای دو چشمش را باز و بسته کرد در دل نفسی از سر اسودگی کشید. ساحل دوباره به راحتی کنار کشیده بود می دانست باید ممنون این شخصیتیش باشد. هر چند مهربانی ش عذاب و جدانش را هم بیشتر میکرد. حتی لحظه ای در دل خواست ساحل کمی بد بود که انقدر اذیت نمیشد. قرار بود این زن با عنوانی غیر از مادر فرزندش را ملاقات کند.

نمی دانست چه چیزی انتظارشان را می کشد. فقط تا حدی کار راحت تر شده بود دانسته های ساحل به موقع بود و با اینکه کنجکاو شده بود ساحل از کجا در مورد زندگی شخصی شن تا حدودی اطلاعات دارد اما لزومی ندید سوالی پرسد.

ملاقاتش با ساحل راحت تر و بهتر از چیزی که فکر میکرد به پایان رسید.

لبخند روی لب زیتون برایش مهم بود. واکنش موقع شنیدن این خبر را زیر نگاه تیزش قرار داد. حتی جزیيات پلک زدن و خط لبشن را هم زیر ذره بین چشمانش گذاشت. خداروشکر کرد که زیتون به وجود رها و بودنش اهمیتی میدهد. و همین توجه زیتون باعث میشد خیالش اسودتر شود. نتوانست سکوتش را ادامه دهد.  
-خوشحالم که وجود رهابرات مهمه.

زیتون لبخندی زد. دخترک عشقش نبود اما جای خبلی از نداشته هایش بود. بودنش سرگرمش میکرد. فرزندی بود که وجودش برای این زندگی لازم بود. خودش که مانند درخت بی بارور هرگز قادر نبود شکوفه ای بدهد اما این کودک همان میوه‌ی بارور شده ش بود. مهم نبود محصول درختی دیگر باشد. چیزی که اهمیت داشت این بود که با وجود رها محمد حداقل نیازی به فرزندگی دیگر در دلش یجاد نمیکرد. خود خواهانه رها فقط برای خودش و حفظ زندگی

میخواست. گاهی خبیثانه فکر میکرد. شاید اگر توانایی بارداری داشت حتی یک روز هم رها را نگه داری نمیکرد و حالا میترسید مجبور شود رها را ازدست دهد انوقت ارامش زندگی ش هم از بین میرفت. جمله ای تا روی زبانش بالا امد. اما مرد بود برای گفتنش. بالاخره تصمیم گرفت حرف دلش را به زبان بیاورد.

-محمد میشه با ساحل حرف بزنی و بخوای که واسه دیدن رها بیاد خونه مون.

-چرا اینجا؟!

-اگه تو رها رو ببری من نمیتونم پیشش باشم، خب بودنم خیلی مسخره میشه اما ساحل بیاد اینجا منم میتونم باشم.

-مهمه برات که باشی؟

به معنی اره سر تکان داد.

-نمیدونم چی بگم شاید بهتره ساحل خودش انتخاب کنه

-ساحل که تو این خونه زندگی نکرده و وسیله ای م اینجا نداره. که بخود خاطری براش زنده شه.

حق با زیتون بود. بعد از ناسازگاری های ساحل و به خاطر اینکه خانه ای که در ان زندگی میکردن متعلق به ساحل بود

. تنها وسائل شخصی ش را برداسته و از ان خانه بیرون امده بود تا در خانه ای خودش و به تنها بی زندگی کند.

چند روز بعد که حال ساحل بهتر شد. دکتر اجازه داد چند ساعتی را بیرون از محیط بیمارستان بگذراند و طبق خواسته

ی خود ساحل ملاقاتش با رها در خانه ای محمد و زیتون صورت میگرفت.

انقدر هیجان زده و در عین حال پر استرس بود که احساس میکرد قلبش وسط یک میدان مبارزه به چالش گذاشته شده و هر ان اتفاق تازه ای قرار است به وقوع بپیوندد. شدت ضربان قلبش به حدی بود که حتی به گوشش می رسید

باید اقرار میکرد مادرانه هایش میان تصمیمی که دوسال پیش گرفت لگدمال شده و چیزی از هویت یک مادر در وجودش نماند. لحظه ای به خودش نهیب میزد باید به دیدار دخترش برود و کمی بعد از این تصمیم پشیمان میشد.

دستانش را روی لبه ای ویلچر قرار داد و نگاهی به مادرش انداخت: پشیمون شدم از دیدن پری، دوساله ندیدمش این چند وقتی روش.

نگاه غم زده و بی فروغش قلب ثریا را ریش کرد. تمام امیدش به بهبودی ساحل ختم میشد به همین ملاقات که تصمیم داشت به تکرارش اصرار کند. بی اختیار اخmi کرد: ساحل جان تو اشتباه کردی و زندگیتو ول کردی الان حداقل بذار کمی بچه ت کنارت باشه.

-شک دارم.

دلش نمیخواست خلی در زندگی محمد و دخترش بوجود اورد. شخصیتیش اجازه نمیداد باعث اختلاف در زندگی دیگران شود. خودش را قانع کرد فقط می رفت که رفتار زیتون با دخترش را ببیند. زیتون تجسمی از یک مادر بود یا نامادری؟

یاد فیلمی افتاد که سال قبل با بازی ساراپلی دیده بود. "زندگی من، بدون من" عنوان فیلم بود. آن زن جوانی بود که همسر و مادر دو دختر بود. وقتی متوجه شد به بیماری سرطان دچار شده و چیزی تا پایان عمرش نمانده. جهت زندگی ش عوض شد. دو ماه مانده به پایان عمرش را کاملاً برنامه ریزی کرد. او برنامه ریخت که زندگی ش بدون او در جهتی که دوست دارد پیش رود. زنی، مادر فرزندانش میشد که خودش انتخاب کرده بود. همه چیز مطابق خواسته

ش پیش می رفت . تلاشها یعنی تا آخرین روز زندگی ش ستودنی بود . زیر لب زمزمه کرد " زندگی من بدون من چه شکلی میشه ؟ اصلاً چیزی از زندگی من مونده ؟ "

خنده ی تلخی کرد . ادمها افکار مختلفی در موارد مشابه داشتند . یکی مثل او کنار می کشید و یکی هم مثل آن تا آخرین لحظه مبارزه میکرد .

دیر بود برای اینکه خیالش از آسایش دخترش راحت شود اما خاطره ی ان فیلم باعث میشد او نیز مانند قهرمان داستان کنجدکاو شود زنی مهربان مادر فرزندش شده یا نه ؟ نگاه پرحسرش را به مادرش دوخت :

-مامان بهتره تا پیشیمون نشدم بربیم دیدن پری .

-صبر کن قراره کس دیگه ایم همراهیمون کنه .

-محمد ؟

-محمد که میاد اما یکی دیگه سست . یکی که خیلی دوستش داری .

-کی ؟!

نگاه ثریا به انتهای خیابان دوخته شده بود . لبخندی زد : اوناهاش داره میاد .

سر ساحل هم بالا امد . از همان فاصله ی چهره ی صبا را تشخیص داد . صبا بهترین دوستش بود کسی که در این مدت از وضعیتش خبر داشت و این اوخریا وجود عدم تمایل ساحل کم و بیش اخباری از زندگی محمد میداد . چقدر خوب بود که در این لحظه قرار بود صبا هم کنارش باشد . از اینکه تنها یعنی گذاشت حس خوبی بیدا کرد . قدر دان جواب سلامش را داد و نگاه پر مهرش را به صورتش انداخت .

صبا نچی نثار سر و ضعش کرده بود و بلاfacله ویلچر را به گوشه ای کشاند و بی اهمیت به رهگذرانی که رد میشندند و کنجدکاو صحنه را می دیدند وسایل گریمیش را بیرون کشید . پدر را اغشته به پنکک برنزه ای کرد و روی صورت همچون گچش کشید . لبهای بی رنگش را با رژی نارنجی رنگ داد . برای مثل هم شدن ابروها یعنی دقت بیشتری خرج کرد . مژه های مصنوعی را روی پلک چشمانش گذاشت و خط چشمی روی مژه ها کشید تا یکدست تر و طبیعتی به نظر برسند . نگاهی به چهره ای که ساخته بود انداخت . صورتش جان گرفته بود هرچند نبودن مو در جلوی سرشن توی ذوق میزد . بدون توجه به اعتراض ساحل روسربی ش را از روی سرشن کشید و گلاه گیس بلوطی رنگی را روی سرشن سفت و مرتب کرد و دوباره روسربی را روی سرشن کشید .

چهره ی ساحل کاملاً تغییر کرده بود . زیبایی صورتش باز هم مثل زدنی و درست مثل گذشته شده بود و تنها فرقش با گذشته برقی بود که در چشانش ثابت بودند و لبخندی که از لبانش محو نمیشد . حالانه چشمانش فروغی داشت و نه لبهایش شاد و درگیر لبخندی بودن .

کار صبا که تمام شد ثریا به محمد زنگ زد تا به دنبالشان بیاید . کمتر از چند دقیقه محمد به محل قرار امد . از دیدن صبا جا خورد اما می دانست صبا و ساحل همیشه با هم در ارتباط بودند .

لحظه ای کوتاه نگاهی به ساحل انداخت . متوجه ای تغییر صورتش شده بود . میدانست به لطف لوازم مصنوعی رنگ به صورتش امده .

دلش سوخت به حالت و با آرزوی برای سلامتیش آنها را تا درب خانه همراهی کرد. خودش ترجیح میداد با انها وارد خانه شود اما قبل از ان زیتون خواهش کرده بود ساحل به تنها بی بهداشت بود. وقتی خواسته‌ی زیتون را مطرح کرد ثرویا ترجیح داد داخل نشود اما صبا رو خرج کرد و ساحل را همراهی کرد. وارد حیاط خانه که شدند. نگاه ساحل کنجکاوانه همه چیز را زیر نظر گرفت.

زیتون به استقبالشان امد. ساحل شبیه یک بیماری شیمی درمانی نبود اما متوجه شد صورتش با لوازم گریم آرایش شده. از حضور صبا جاخورد بود سعی کرد غافلگیری را پنهان کند درست مثل مثل حسی که داشت و پنهانش کرده بود. حسش درست حس مادری بود که قرار بود کودکش را جدا کنند. ترس و استرس همزمان بر روانش حکومت میکردند و او نمیخواست لحظه‌ای از رها دور شود.

همزمان ساحل هم کنجکاوانه به زیتون خیره شده بود. چهره‌ی زیتون آشنا به نظر می‌رسید. می‌دانست دختر ناپدریش جانشین او و زن محمد شده. حس خاصی به زیتون نداشت به دلش رجوع کرد و مذکور شد این زن را باید دوست داشته باشد. چون این زن حالا مادر رها بود. لبخندی روی لب نشاند و نگاهش را به زیتون دوخت. نگاهشان که در هم گره خورد زیتون هم لبخند روی لب ساحل را دید و در جواب آن لبخند لبخندی زد. صبا از دیدن راحتی بینشان حرص میخورد اما سعی کرد به روی خودش نیاورد و نگاهش را کاملاً سمت زیتون چرخاند؛ دخترشو نمیاری ببینه.

واژه‌ی دخترش را غلیظ ادا کرد و همین زیتون را عصبی کرد: تو خونه س. میتونیم ببریم داخل ببینیش. صبا ویلچر ساحل را تا نزدیکیه پله‌ها برد و کمک کرد ساحل از جا بلند شود و زیر بغلش را گرفت و با قدمهایی آرام چند پله‌ی ورودی را بالا رفتند و وارد خانه شدند. رها طبق معمول با ماشین شارژی شن در حال بازی بود. متوجه ورود ان دو که شد از جا بلند شد و به سمت زیتون که پشت سر انها وارد شده بود رفت و دست زیتون را گرفت. کاش خودت خونه نمیموندی. معلوم نیست تو گوش بچه چی خوندی که ازت جدا نمیشه.

نگاهی پر غیظی به صبا انداخت: من موندم تو چرا اومندی؟  
انقدر باهوش نیستی که بفهمی.

جمله‌هایش را به قدری آرام به زبان میاورد که فقط زیتون بشنو: برآم اصلاً مهمن نیست.  
این را گفت و دست رها را محکم تر گرفت: رها چون این خاله سنت که گفتم میخواه برات کلی شکلاتاتی خوشمزه بیاره.

رها نگاه کوتاهی به ساحل انداخت. زیادی برایش غریبه بود اما وسوسه‌ی خوردن شکلاتات باعث شد مرد به سمت شش برود. ساحل با نزدیک شدن رها با پاهایی لرزان روی زمین نشست و دختر را در آغوش کشید. قلب زیتون مچاله شد و بغضی مهمن گلویش شد. لبخند ساحل اوج گرفت و بغضش شکسته شد. وحشت زیتون بیشتر شد. مادرانه‌ی ساحل شکوفا شدند. دست نوازش ساحل روی سر و صورت فرزندش به حرکت درآمد و دستان زیتون از شدت خشم مشت شدند

تحمل دیدن این صحنه برایش سخت بود. سرش گله مند بالا رفت چرا خدا در وجودش آنقدر خوبی نگذاشته که برای دیگران هم ارزش قایل شود؟ چرا همیشه به خودش فکر میکرد؟ اگر بیشتر میماند حتی شاید از ساحل هم متفرق

میشد . با اجازه ای گفت و به اتفاقش پناه برد .  
ترس و دلهره امانش را برید بود . نتوانست تحمل کند و سیگاری از زیر کابینت که خیلی وقت بود حکم مخفی گاهش را داشت بیرون کشید .

تند و بی وقهه به سیگارش پک میزد اما حرص و خشمی که داشت فروکش نمیشد . عصبی از روی تخت بلند شد .  
داشت نفس میان دود سیگار کم میاورد اما سماجت خرج کرد تا بیشتر و بیشتر سیگارها رو دود کند . نگاهی به ته سیگارهای گوشه گلدان انداخت . میدانست باز هم محمد میبیند و باز هم دعوایش می کند . آخرین بار سه ماه پیش قول داده بود دیگر هرگز لب به سیگار نزند . اما در حد همان قول باقی ماند و دوباره سیگار کشیدن ها پنهانی شد .  
مدتها محمد از سیگار کشیدنش میپرسید و او هر بار در جواب قسم میخورد دیگر لب به سیگار نمیزند .  
صدای ضربه هایی به درب باعث شد هول کند و سیگار نیمه روشن را داخل گلدان پرت کند . از همانجا داد زد : بله .  
صدای صبا اعصابش را متینج کرد

-زیتون جان ناسلامتی قرار بود رها پیش مادرش باشه . اما از وقتی او مدد تو اتفاق دنبالت هنوز نفرستادیش بیرون .  
زیتون بہت زده به عقب برگشت . نگاه ماتش روی تن رها که روی زمین دراز کشیده بود ثابت ماند . اراده‌ی هیچ حرکتی نداشت . دخترک با بیماری تنفسی ش میان این دود ؟ ! بدن بی حرکت و صورت کبدش وحشت به جانش انداخت .

جیغ صدای صبا روی اعصابش بود . به خودش مسلط شد و وحشت زده به سمت رها خیز برداشت . چشمان بی حالش باز تر از حد معمول بودن .

دستش را جلوی دهان نیمه بازش گذاشت نفسهای گرمی را احساس کرد . قلبش به تلاطم افتاد و بی قرارانه بنای تپیدن گذاشت . فریاد محکمی کشید و از صدای فریادش صبا شتاب زده وارد شد .  
-چیکارش کردی ؟

-رها کی او مده بود تو اتفاق ؟ من در و بسته بودم .

صبا عصبی به سمت زیتون خیز برداشت : چیکارش کردی لعنتی ؟

-صداتو برا من بالا نیار .. برو اونور زنگ بزنم اورزانس مگه نمیبینی بچه م حالش یده .

-علوم نیست چه بلایی سر این بچه‌ی معصوم اوردی ...

-گفتم برو کنار .

چنان فریادی زد که زبان صبا هم بند امد و از موضع گستاخانه شن عقب نشینی کرد . رها را بغل زد و روی مبلی قرار داد . اوضاع در هم پیچیده بود ساحل نگران و با پاهایی که میلرزیدند به سمت رها خیز برداشت . از زیتون سوال پرسید اما زیتون جوابی نداد و بلافصله شماره اورزانس را گرفت . در طی زمانی که با تلفن صحبت میکرد . صبا برای ساحل اتفاقات پیش امده را توضیح داد و ساحل با گریه روی سر رها ایستاده بود . تلفن را قطع کرد و به سمت رها برگشت ساحل با گریه و هق هق رو کرد سمت زیتون : بچه م چش شده ؟

-مشکل تنفسی داره . مگه نمیدونی ؟ به خاطر اقدام به سقط اخیر که کردی دچار مشکل تنفسی شده . چون رشد رید

هاش کامل نشده بود.

ساحل مات زده نگاهش کرد . تاوان تصمیم اخوش یک بیماری سنگین بود . انطور که فکر میکرد همه چیز ساده نبود .  
کاش ساده گذشته بود تا دخترش در این مصیبت غرق نمیشد .

-خب تو که مشکل این بچه رو میدونستی چرا جلوش سیگار کشیدی  
به سمت صبا برگشت : تو وسط این بلبشو آشوب به پا نکن .

مانتویش را تند به تن کرد و شالی روی سرش انداخت و تن رها را به اغوش کشید . بعض بدی گلویش را چنگ میزد .  
وحشت زده طول حیاط را دوید . کاش زمان کمی به عقب بر میگشت . هنوز گیج بود رها چطور وارد اتاق شده بود ؟ دو  
سال تلاش کرده بود با سیگار کشیدنش به ریه های رها اسیب نرسد . پس امروز چه اتفاقی افتاده بود ؟ مطمین بود  
درب را پشت سرشن بسته .

رها که دستش به دستگیره ی درب نمی رسید ! با دیدن امبولانس اورژاس به قدمهایش سرعت داد و رها را با  
توضیحاتی به دست پزشک همراه داد . مختصر توضیح داد مشکل تنفسی دارد و دود سیگار به این حال و روزش  
انداخته . وضعیت بیمار بدتر از اینی بود که دکتر دنبال چون و چرای بیشتری باشد . بلاfacسله رها را روی برانکارد داخل  
امبولانس گذاشت . به خاطر التماس های بیش از حدش اجازه دادند با آمبولانس همراهیشان کند . نام بیمارستان را  
به صبا که تا دم درب امده بود گفت و سوار شد .

دلواپس و آشفته انگشت دستانش را به هم می بیچید و با نگاهش حرکات تند دستان دکتر را زیر نظر گرفته بود . با  
رسیدن به بیمارستان بلاfacسله چند پزشک روی سرشن ریختند . پرستارها هر کدام با عجله کمک میکردند تا زودتر به  
وضعیت رها رسیدگی کنند . از شدت استرس زبانش بند امده بود و در برابر چگونگی پیشامد تنها سکوت اختیار کرد .  
کمتر از یک ربع بعد محمد و ساحل و صبا هم خودشان را به بیمارستان رساندند . محمد با پزشک مشورت کرد و بی  
قرار چنگی محکم به موهایش زد و به سمت زیتون حرکت کرد .

ساحل همچنان گریه میگرد و صبا مظلوم نمایانه در حال دلداریش بود . صبا به ساحل کمک کرد تا با کمک ویلچرشن  
سراغ پزشک را بگیرند .

و زیتون در تمام این مدت حتی جرات نمیکرد سوالی از وضعیت رها بپرسد . میترسید خبر بدی بشنو و تمام  
امیدهایش ناامید شود .

-بیا برم تو حیاط .

سرشن را بالا اورد و نگاهش با نگاه محمد تلاقی کرد . نگرانی خشم و سرزنش در نی نی چشمانش به چشم میخورد .  
زبانش را حرکتی داد و به سختی لب زد : من ...  
-لطفاً بیا برم بیرون .

محمد دستش را کشید و او پر از ترس همراهی ش کرد .

کنار کاج بلندی گوشه ی حیاط بیمارستان ایستاد . باورش نمیشد . زیتون اخطارش را جدی نگرفته بود . قولش الکی  
بود . حس میکرد بازی خورده . زیتون بازی ش داده بود . چه ساده اعتماد کرده بود و روی قسمش حساب باز کرده بود  
تاشه اعتمادش پا گرفته و عشق زبتونش را باور کرده بود . چه زود بت اطمینانش شکست . خون خونش را میخورد اما

سعی کرد خونسود باشد . نفسی گرفت و زل زد در چشمان بی قرار و اشفته‌ی زیتون .

-اصلًا کاری به اینکه این اتفاق چطوره افتاده ندارم . چون انقدر احمق نیستی بخوای جلوی ساحل به رها آسیب بزنی . انقدری م میشناسم که بدونم هیچوقت اجازه نمیدی رها خسر ببینه . چون یادمه سر قرص خواب با مادرت چه دعایی کردی پس دل اسیب رسوندن به یه بچه رو نداری اما میخوام بدونم چرا زیر قولت زدی ؟ مگه قول ندادی دیگه لب به اون لعنتیا نزنی ؟

-من تنها تو اتاق بودم نمیدونم رها چطور...

-میگم که من باور نمیکنم عمدی تو این اتفاق باشه اما فقط میخوام بدونم زن من که میاد و میگه عاشقمه و کلی شعار از حسنه میگه انقدر حرف من برآش مهم نیست که به خاطر من سیگاری که همه شن ضرره رو کنار بذاره . اونم تو شرایطی که یکی از اعضای اون خونواه مشکل ریه دارد.

-من فقط دلم میخواست اروم شم.

-آروم شدی ؟ بچه ی من گوشه‌ی بیمارستانه تو میگی میخوام آروم شم.

-فکر نمیکردم رها دنباله او مده باشه.

-زیتون بفهم موضوع من اصلاً رها نیست . میخوام بدونم چرا انقدر حرفام برات بی ارزشه . یعنی اهمیت من اینه ؟! حداقل چرا تو روی من ایسادی و دروغ گفتی که دیگه لب نمی زنم . یه بار که شک کردم و ازت پرسیدم ، مگه همین تو نبودی که قسم خورده خیلی وقته لب به سیگار نمیزنی ؟

زیتون چشمانش را بست . حوصله شنیدن نداشت . تحمل بیشتر از این سرزنش شدن را نداشت . وقتی خودش هم خودش را لعنت میکرد نیازی به تذکرهای دیگران نداشت.

-نهام بذار.

بجای جمله را گفت با حالی خراب بدون اینکه ثانیه‌ای دیگر تحمل کند . به سمت سالن بازگشت . روی اولین نیمکت بیمارستان نشست . محمد را دید که به سمت بخش اطفال میرفت . جهت نگاهش را تغییر داد ... صدای دو پرستار توجهش را جلب کرد.

-حال اون بچه چطوره ؟

-هنوز به هوش نیومد . با دستگاه نفس می کشه.

-آخری چه گناهی داره . میگن مشکل ریه داشته.

-اره . میگن ناما دریشم خبر داشته و عمداً تو اتاق دود سیگار راه انداخته تا بچه از دود خفه شه .  
-چه بلاهایی که ناما دری ها سر این طفل معصوم ها نمیارن .

-الان زنگ زدیم پلیس که بیاد . نمیشه که یه جرم و گزارش نداد.

قضاؤت شده بود و متهم میشد . نام پلیس وحشت انداخت به تماتم وجودش . چنگی به گلویش زد و بدون اینکه کوچکترین نگاهی به عقب بیاندازد . با وحشت از بیمارستان فرار کرد و به خانه رفت.

اما در خانه هم آرام و قرار نداشت . عصبی و با دستی لرzan شماره‌ی فرزانه را گرفت.

از جواب دادنش که نالمید شد . سر و وضعش را مرتب تر کرد و مقداری وسیله که مایحتاجش بود داخل کیفشن انداخت

و از ان خانه بیرون رفت . نمی دانست چوا انقدر دست و پایش میلرزد و اعتماد به نفسش ته کشیده ؟!  
با عجله از خانه خارج شد و برای اولین تاکسی دست تکان داد . لحظه ای به عقب برگشت از چه ترسیده بود ؟ اصلا  
چرا داشت فرار میکرد ؟ اسم پلیس وحشت زده ش کرده بود . میتوسید با سابقه ش بد قضاوتش کنند . اما محمد که  
اجازه نمیداد ! مقابله درب بوتیک از ماشین پیاده شد . در حال حاضر فقط میخواست با فرزانه صحبت کند .  
مقابله درب بوتیک چشمش به فرزاد خورد که در حال خروج از بوتیک بود . فکری در ذهنش جرقه زد و به سمتش قدم  
تند کرد .

-آقا فرزاد .

مرد جوان سر و وضعش نامناسب تر از همیشه به نظر می رسید و سرخی چشمانش توی ذوق میزد . بالا فاصله زیتون را  
شناخت . هول شد و موهای اشفته ای روی سرش را کمی مرتب کرد . زیتون بوزخندی به حرکاتش زد : میخواهم برام یه  
کاری انجام بدی ؟

چشمان فرزاد ریز شدند : چی کار ؟!

-سخت نیست .

-هر چقدر اسون مفت که نمیشه .

زیتون مشتی اسکناس به سمتش گرفت .

فرزاد خندید و دندانهای زردش به نمایش در آمدند : کمه .

-بیشتر از این ندارم .

-پس بی خیال .

عقب کرد به قصد رفتن اما صدای زیتون متوقف شد .

-صبر کن .

دوباره به سمت زیتون باز گشت : خب

حوصله ای فکر کردن نداشت . خواسته ش مهم تر از یک قطعه طلای بی استفاده بود . دستبند طلا یی از کیفیت بیرون

کشید و مقابله چشمان فرزاد قرار داد : میدونی ارزش این چقدر ؟

فرزاد بلند تر خندید و چشمان حیران شد روی گردنبند ثابت ماند .

-این دستبند و بهت میدم به شرط اینکه اینکارو انجام بدی .

چشمان فرزاد برقی زدند و دستش را به سمت دستبند دراز کرد . اما زیتون دستش را عقب کشید : اول گوش کن بیین

چی میگم . بعد شرط و شروط میداریم .

اندر وسوسه شده بود که نشینیده و ندانسته قبول کند .

زیتون با صدایی ارام خواسته ش را مطرح کرد و فرزاد با نیشخندی شیطانی دستبند را از زیتون گرفت .

فرزانه با انزعجار چشم از مسیر رفتن فرزاد گرفت و لباس توی دستش را از شدت خشم روی ویترین مغازه پرت کرد و

کف دو دستش را روی ویترین شیشه ای قرار داد . حسرت . درد و رنج همزمان به قلبش سرازیر شد . بعض لانه کرده

در گلوبیش داشت خرخوه ش را میجوید . فریادی بلندی کشید و لباس روی ویترین را با هر دو دست چنگ زد تا کمی از دردش تسکین پیدا کند . دلش میخواست تمام حرص و خشم را با تکه کردن همین لباس خالی کند . هنوز هم باور نمیکرد زندگی شان در عرض چند سال عوض شود .

مرفه بی درد نبودند اما دردهایشان نه عمق داشت و نه زخم . سطحی بودند و با مهری و لبخندی مداوا میشدند . نه مثل حالا که نه تنها غیر قابل درمان بودند بلکه حتی زخمشان عفونت کرده بود گندش در همه جا پخش شده بود . زخمی که بار اول فرزاد به ریشه شان زد و درد واقعی را معنی کرد . مرگ پدر و مادرش سخت بود و غیر قابل باور قبول داشت . فرزاد بیشتر از او بهم ریخت این راهم قبول داشت .

اما هضم بهانه هایش ، هضم بد شدنش را درک نمیکرد .

خودش میگفت محیط و دوستانش برای اولین بار مواد دستش دادند و او برای رسیدن به آرامش ظاهری اسیر این دودهای خیالی شده . اما فرزانه بارها گوش زد کرده بود اگر اراده ش قوی بود هرگز بند این مواد کذایی نمیشد ! بهانه ها برای مقص نشان دادن دیگران آسان جور میشد اما نمیشد قدرت اختیاری که در ذات انسان ریشه دارد را ندیده گرفت . هیچ کس نمیتوانست منکر انتخابهایش باشد . یکی راه درست انتخاب می کند و دیگری غلط . فرزاد همه‌ی زندگی شان را با افسرده‌گی مسخره ش نایبود کرد . خانه ، ماشین و از همه بدتر و مهم تر ابرو و اعتبار خانوادگی . خنده‌ی تلخی کرد . حالا نه مال داشتند و نه نام . کاش می فهمید دوای درد روحش یک ارامش اینی به واسطه‌ی مواد شیمیایی و هم انگیز نیست .

خوش شانس هم بود . اگر آن شب در خانه میماند مطمیناً الان گوشه‌ی زندان حداقل کمی به رفتار ناپسندش فکر میکرد . اما از شانس خوبش انشب را از خانه خارج شده بود و در حال حاضر به خاطر اجاره دادن ان مکان فراری بود . کاش انقدر دل داشت که به پلیس تحولیش دهد اما افسوس نسبت خونی و قلب دل رحمش اجازه نمیداد . هنوز خاطره‌ان شب شرم به وجودش میاورد و صورتش داغ و تب گونه میشد . لحظه‌ای که سینا را همراه پدرش دید دلش میخواست زمین دهان باز کند و تنفس را ببلعد .

هر چند پدر سینا نه سوالی پرسیده بود و نه چیزی به رویش اورده بود و در تمام مدت مهربانانه و پدرانه برخورد کرده بود اما باز هم شرم داشت .

حتی سینا عذرخواهی کرده بود که مجبور شده پدرش را همراه کند . توضیح داده بود پدرش اشنایهای زیادی دارد . شانس با او یار بود که مرد مهربان به واسطه‌ی همان اشنایها اجازه نداد پرونده ای به نامش تشکیل شود . با به صدا در امدن زنگوله‌ی بالای درب بوتیک به خودش امد از ویترین فاصله گرفت و چشم‌به زن و دختری جوان خورد که وارد بوتیک شدند بلافصله دستی به صورتش کشید و چشمان نمدارش را باز و بسته کرد . با لبخند خوش آمد گویی کرد و غافل بود از زیتونی که در گوشه‌ی خیابان ایستاده و خوشحال از فکری که در ذهنش شکل گرفته ، منتظر تاکسی ست برای بازگشت به خانه ش .

وارد خانه که شد موجی از گرما به صورتش هجوم اورد و گونه های تبدیل شرک را گرم تر کردند . طول مسیر را از سر کوچه تادرب خانه دویده بود و همین دویدن دمای بدنش را بالا برده بود . موقع خروج از خانه درجه ی شوفاز را کم نکرده بود و حالا هوای خانه بیش از حد گرم شده بود .

نگاهی به در و دیوار خانه انداخت و بلا فاصله دمای شوفاز را کم کرد و پنجره ها را باز کرد . چند ثانیه لب پنجره مکث کرد تا صورتش خنک شود . دستی به سر و صورتش کشید و نفس گرفت " همه چیز اروم . هیچ اتفاقی نمیفته " بدون اینکه پنجره را بینند گوشی تلفن خانه را برآورد و شماره ی همراه محمد را گرفت . بله گفتن آرام و خسته ش میان سرفه های خشک و غم صدایش محو بود .

سلامی نکرد که جوابی بشنود تنها تند و بی وقفه لب زد : محمد ، رها حاشش چطوره ؟  
-هنوز نمیدونم ولی میگن بهتره .

آب دهانش را قورت داد : با دکترش دوباره حرف میزدی ؟

-حروف زدم

-به خدا نگرانشم .

صدای ارامش را شنید : میدونم .

-مجبور شدم از بیمارستان بیام خونه .

-خوب کردی

مردد پرسید: پلیس او مد ؟

محمد مکث کرد پلیس ؟! کاش فقط پلیس می امد . معلوم نبود کدام احتمالی به خبرنگار ها خبر داده بود . قرار بود تیتر فردای چند روزنامه عنوان " نامادری قاتل که ناکام ماند " داشته باشد . خداروشکر زیتون رفته بود و گرنه معلوم نبود چه پیش می امد . دستش از شدت خشم مشت شد . دلش میخواست فک خبرنگار روزنامه ( ...) پایین می اورد . مرد ک گستاخ کوتاه نمیامد و مصراوه پی تهیه هی خبر بود و هر بار هم جمله ای نامربوط و زننده بار بی غیرتی محمد میکرد . ان مرد با دید خودش داشت قضاوت میکرد و محمد با دید خودش . مسلماً تفاوت دیدگاهی شان باعث قضاوت های متفاوت شان میشد .

زیتونش را می شناخت . هربار که نگاهش را به رها میدید تنها یک تعبیر میتوانست بکند و ان هم عشق بود و دوست داشتن . محال بود راضی شود اسیبی به رها برسد .

اینبار حضور پلیس به نفعش شده بود هر چند قرار بود فردا همراه زیتون به کلانتری مراجعت کنند و توضیحات لازم داده شود ، اما حداقل کاری کردن تا از شر ان خبر نگار فضول راحت شود .

-محمد خوبی ؟ چیزی شده ؟

محمد به خودش امد : نه چیزی نشده . دعا کن که چیزی نشه .

-پلیس .. چیزی گفت ؟

-مشکلی نیست .

انقدر لحن هر دو نگران بود که ترجیح دادند بی حرف دیگری تماس را قطع کنند .

گوشی را روی میز گذاشت و شروع به قدم زدن در طول پذیرایی کرد. نگاهی به مبل دونفره ای که رها عاشقش بود انداخت. دخترک اجازه نمیداد کسی جز خودش آنجا بشیند. لبخند تلخی زد، حتی مهمان ها یشان هم این اجازه را نداشتند و همیشه سینا به خاطر این مبل اذیتش میکرد و جیغش را در می اورد. دستی روی مبل کشید. چهره‌ی خندان رها را مجسم کرد. شدیداً نبودش را حس میکرد.

نگاهی به ساعت انداخت. ساعت پخش کارتون محبوبش بود. به محض پخش باب اسفنجی جیغش بلند میشد و با خوشحالی همراه گوینده‌ی کارتون فریاد میزد "باب اسفنجی" هر چند کلمات را کاملاً پس و پیش مینداخت اما در سنی بود که علاقه‌ی شدیدی به تکرار واژه‌ها داشت.

از روی مبل بلند شد. دلش برای رها زیادی تنگ شده بود. مگر چقدر از ندیدنش میگذشت که حالا برای نبودنش بی تاب بود. کمی از دلتانگی شن را ربط داد به دلشوره‌ها و دلوابسی‌هایش. با پاهایی که انگار توان اداره شان را نداشت داخل اتاق رها شد و لبه‌ی تختش نشست و نگاهی به در و دیوار دخترانه‌ی اتاق انداخت. رها را تصور کرد که روی تخت دراز کشیده. کم پیش می‌امد شیها تنها بماند همیشه یا خودش یا محمد تا صبح کنارش می‌خوابیدند. گاهی که بیمار میشد. هر دو از شدت دلهره از اتاق بیرون نمی‌رفتند.

اولین بار در همین اتاق شیرین مجبورش کرد شیشه‌ی شیرش را که ترکیبی از اب و قرص خواب بود به خورد رها دهد. هنوز هم با به خاطر آوردن ان روز تن و بدنش میلرزید. با دستانی لوزان شیشه را نزدیک دهان رها برد. شیرین انقدر از تعللش عصبی شد که تصمیم گرفت خودش این کار را کند اما زیتون شیشه را سفت گرفت. دعوایشان شد و برای اولین بار در زندگی شن سر مادرش فریاد کشید. هردو غافل بودن از محمد که همزمان وارد خانه شد و در جریان ماجرا قرار گرفت. و از ان زمان دلخوریش از شیرین پر رنگ و پر رنگتر شد...

چنگی به رو تختی زد. طرح باب اسفنجی شن میان انگشت دستش مچاله شد. بغض داشت خرخره ش را میجوید. سالها بود که تلاش میکرد گریه نکند اما این روزها دلش گریه میخواست که سبکش کند تلاش کرد گریه کند تا نفس کشیدنش اسانتر شود اما مثل تمام این چهار سال اشکی برای چکیدن نداشت. شنبیده بود بعضی‌ها چشم‌هی اشکشان می‌خشد و هرگز توانایی گریه کردن ندارند اما هرگز باور نمیکرد تا اینکه حالا خودش به این تجربه رسید. اخ که چقدر دلش برای دختر دوسراله شن تنگ شده بود. تازه میفهمید وابسته‌ی رها نیست و دلبسته ش شده. رهای کوچکش الان در بیمارستان بود. شاید درگیر تنفس مصنوعی بود. نه.. نه.. انقدر ها هم حالت بد نبود. فقط اکسیژن کم داشت. عمل ریه که نمیخواست. با همان دستگاه‌ها نفسش بر میگشت و همه چیز خوب میشد.

به گلویش چنگ زد

"خوب میشد؟! چرا باید همه چیز خوب میشد؟ وقتی حمامت کرده بود. وقتی دخترش را تا استانه‌ی مرگ کشانده بود به خاطر یک سیگار لعنتی. باز هم میشد امید داشت همه چیز ختم به خیر شود؟!"

این همه مصیبت به خاطر یک سیگار!

الان هم به همان سیگار نیاز داشت. نیکوتین هایش ارامش روحش میشنند. خیال اشفته شن با دودهای سیگار در هم ترکیب میشند و به اسمان می‌رفتند. هر چند موقت، هر چند کوتاه اما همان هم غنیمت بود. از جا بلند شد "به درک که محمد باز هم دعوایش میکیرد. به درک که باز هم گند میزد به همه چیز. الان نیاز داشت" قدم به عقب

تند کرد اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که پایش به لاستیک ماشین شارژی رها گیر کرد و روی زمین افتاد . با حسرت نگاهی به ماشین انداخت . خاطره‌ی شب تولدش زنده شد . دستی روی گونه‌ش کشید و جای بوسه‌ی رها را لمس کرد . چقدر دل تنگش بود.

ذهنش تلنگری خورد . نباید اسیر این نیکوتین ظاهراً آرام بخشن میشد . چرا قولش را از همین حالا شروع نکند ؟  
میتوانست اولین قدم را در روزی که بدترین روز زندگی‌ش حساب میشود ببردارد .

زنگ تلفن خانه به گوشش رسید . دستش را به‌ی ماشین گرفت تا از جابلند شود اما نه نای بلند شدن داشت و نه درد قوزک پایش اجازه میداد از جا بلند شود . تلفن روی پخش رفت .

"الو زیتون خانم"

صدای فرزاد را به خوبی شناخت . صدایش هیجان زده بود  
"کاری که خواستین و انجام دادم . همونی که میخواستین شد . کاری کردم دیگه نباشه درست عین درخواستتون"  
چشمان زیتون گرد شدند . متوجه‌ی جمله‌ی فرزاد نشد . خواسته بود چه کسی دیگر نباشد ؟ درخواستش ؟! با وجود تیر بدی که پایش کشید تند از جا بلند شد باید فرزاد توضیح میداد . به سمت گوشی رفت اما قبل از اینکه دستش به گوشی برسد تماس قطع شده بود .

سر رها را به سینه می‌چسباند و عطر تنش را به ریه‌ی هایش کشاند . باورش نمیشد دوباره رها را در اغوش بکشد . سلامتی رها بهترین خبری بود که شنیده بود . رها خوب شده بود به خانه آمده بود و این برایش خوشایند تر از هر اتفاقی است .

رها هم لحظه‌ای از اغوش زیتون جدا نمیشد . زیتون دوباره بوسه‌ای به گونه‌ی هایش زد : جاییست که درد نمیکنه ؟  
رها لب غنچه کرد و دستش را بالا اورد و انگشت اشاره‌ش را روی جای سرم گذاشت : اوف شد .  
زیتون دست رها را نزدیک لبس برد و بوسه‌ای روی رد زخم گذاشت : عزیز دلم خوب شدی حالا ؟  
-آلله (اره) یه کم .

لبخند رها لبخندش را بیشتر کرد اینبار بوسه‌ای به سر انگشتان کوچک و ظریفتش زد و کمی سرمش را بالا آورد . نگاه ساحل را که دید معذب شد . لبخندی ظریفی روی لبهاش بود و حسرت در چشمانش موج می‌زد ، با دستپاچگی گفت : بیا پیش ما بشین .

ساحل اه ارامی کشید بی حال به نظر میرسید اما سعی داشت روی پاهایش حرکت کند و وانمود کند حالش خوب است : معلومه رها خیلی دلتنتگت بوده .

قدرت دان نگاهش کرد . اگر توضیحات ساحل نبود به راحتی نمیتوانست پلیس‌ها را قانع کند و ساحل در تمام مدت تلاش کرده بود از او حمایت کند . چند قدم به سمت زیتون برداشت نگاهی پر از مهر به رها انداخت : از لحظه‌ای که دیدمت مهرت به دلم نشست امیدوارم اشتباه نکرده باشم .

زیتون دوباره صورت رها را بوسید : فکر نمیکردم انقدر بهش وابسته باشم . دو سال شب و روز کنارش بودم . خیلی وقتا من بودم و رها حتی محمدم سر کار بود و درگیر شغلش . اون رشد کرد و من دیدم . جلوی چشمام قد کشید .

اولین بار که سینه خیز اومد و دست به صور تم کشید حال بدی داشتم بودنش یه نیرو بهم داد ، یه جورایی حالم خوب شد . اولین بار که چهار دست و پا رفت من کنارش بودم . دندون دراورد و اذیت بود .

کم کم راه رفت ، اوایل تعادل نداشت با لجاجت دست به دیوار میگرفت و راه میرفت به مور استخوناش چون گرفتن و تونست رو پاهاش بایسته . بالاخره تونست حرفا رو ادا کنه . ذوق زده شدم . محمدم ذوق زده شده وقتی اولین بار گفت بایا خندیدیم اما من حسودیم شد ، ازش خواستم بگه مامان اما نگفت . یه وقتا وقتی که کلمه رو میگفت انقدر ذوق زده میشدم که مدام ازش میخواستم فلان کلمه رو تکرار کنه اما رها واسه جلب توجه بیشتر خودشو لوس میکرد و هیچی نمیگفت . چند ماہ که گذشت بر عکس شده بود دیگه انگار زبونش شده بود ضبط صوت . هر چی ما میگفتیم اون تکرار میکرد ... رها الان تو سن تکرار کلماته و همین دوست داشتنی ترش میکنه . کلمات و پس و پیش تکرار میکنه یه وقتا انقدر بامزه میگه که خنده ت میگیره اما خودش فکر میکنه جمله رو درست گفته و با افتخار نگاه میکنه . اینا رو نمیگم که حسرتاتو بخواه بیشتر کنم . اینا رو میگم چون میخواه بدونی رها تو دل من جایگاه خودشو پیدا کردد .  
- تو ذهن من رها تو اسمش پری بود . تو ذهن من رهای تو قد نکشید . دندون در نیاورد . تو ذهن من رهای تو حرف نزد راه نرفت . تو ذهن من رهای تو پری بود که همیشه یه نوزاد تصور میشد . وقتی دیدمش که بزرگ شده جا خوردم چون انتظار دیدن یه نوزاد چند روزه رو میکشیدم نه یه بچه دو ساله . اصلاً یادم نبود دو سال گذشته چون من اینو دو سال و ندیدم و تو دیدی .

دیگر پشیمان نبود از تصمیم دو سال بیشش . شاید رهای چند روزه زودتر حس مادری را در زنی که مادر نبود به وجود می اورد تا رهای چند ساله . چون به قول زیتون شاهد قد کشیدنش بود و بزرگ شدنش ، و شاید همین کنارهم بودن و همین شاهد بودن وابستگی عاطفی عمیق تری به وجود اورده بود و حس مادری را زنده تر میکرد .

- تو رها رو دوست داری و این از خوش شانسیه منه که یه مادر بهتر از مادر واقعیش نصیبیش شده .  
زیتون در حالیکه هنوز دست رها را لمس و نوازش میکرد گفت : من زندگیمو دوست دارم .

- امروز خیال من از رها راحته . دلم نمیخواهد باعث آزاری تو زندگیت شم . امروز میرم و دیگه نمیام اما نمیدونم یه روزی رها وقتی بزرگ شه منو چطور قضاوت کنه شایدم اصلاً نفهمه مادرشه .  
- می فهمه یه روزی از اسم شناسنامه ی مادرش میفهمه .

- درسته یادم نبود رها یه شناسنامه داره که اسم من توشه ... قضاوت رها بر میگرده به گفته های تو . منو عین خودم تعریف کن . ازم نه قهرمان بساز نه خارم کن . بذار خودم باشم . بذار خودم و بشناسه . اشتباهات من درس زندگیش شن . بذار یه قضاوت درست ازم داشته باشه . چیزی که بودم و چیزی که هستم .

زیتون در سکوت خیره ش شد . حرفی برای دلداری نداشت . دو زن با دو احساس متفاوت در دو نقطه ی مقابله قرار داشتند . انسانیت داشت و باید آرزوی سلامتی میکرد . سلامت میشد و خوش خرم زندگی میکرد . ان وقت رها دو مادر داشت ؟ مادر بود و دلش نمیخواست دخترش را تقسیم کند . درمانده به ساحل خیره شد . چه حس بدی بود میان خوبی و بدی گیر کردن . حال ساحل هم بهتر از او نبود . دادن حقت به دیگری کار اسانی نیست . اما باید میگذشت درست مثل این دو سال که گذشته بود .

ساحل با طمانيه از جا بلند شد : چون تو و چون رها مراقبش باش ...

زندگی گاهی در مسیری پیش می رود که نمیشود فرمان ایست داد . زندگی میتازد و تو کنارش قدم بر میداری گاهی مجبوری برای هماهنگ شدن تو نیز به قدمهایت سوخت ببخشی . گاهی مجبوری از موانع رویه رویت بگذری حتی اگر ان مانع یک انسان باشد . حتی اگر ان مانع فرزندت باشد که بخشی از قلبت بوده . گذشتن معانی مختلفی دارد. گاهی تو میگذری تا خوشبختش کنی که شاید ان بخشن از قلبت آرام تر شود . این بازی های زندگی غیر قابل اجتناب است و تنها بازیگردانش حکمتش را میداند.

\*\*\*\*\*

حوله را بیشتر دور تن رها چسباند و به اتاقش برد و کمک کرد لباسهایش را تنفس کند . باز هم مثل همیشه موقع لباس تن کردن ادا درمیاورد و دلش نمیخواست لباس بپوشد .  
-رها جان بذار لباساتو تنست کنم  
-نه .. بد.

زیتون اخم ظریفی کرد : سرما میخوری خوبه بروم باز امپول بزنیم ؟  
رها سریع دستش را بالا آورد و جای زخم سرم را نشاند داد : او ف شه ؟  
-اره بازم او ف میشه .

ناراضی اجازه داد و زیتون دلش سوخت . دخترک بیچاره از بیمارستان متنفر شده بود . بلافضله لباسهایش را تنفس کرد و با دست موهاش را مرتب کرد . رها از کنارش تکان نمیخورد همانجا در بغل زیتون خوابش برد . مطمئن که شد خوابیده . روی تخت قرارش داد و پتویی تا زیر گردنش کشید .

دوباره نگاهی به صورتش انداخت که بعد از حمام سفید و خواستنی شده بود و آرام از اتاق خارج شد . به سمت آشپزخانه رفت تا فکری برای شام کند اما زنگ درب خانه باعث شد دوباره به سمت هال برگرد .  
از دیدن فرزاد و امیر و محمد که در کنارهم وارد خانه میشدند حس خوبی نداشت . قلبش تکانی خورد و استرس به جانش چنگ انداخت .

امیر مگر الان نباید بیمارستان باشد پس اینجا چه میکرد؟ فکر میکرد الان کنار فرشته ایستاده و دلداری نش میدهد .  
متاسف شد به حال فرشته و دلش سوخت . سقط جنین مسلماً در دنک بود و حال روحی ش را به هم ریخته بود . میان پذیرایی خانه نش منتظر ماند .

با ورودشان نگاهش روی چهره ها دقیق شد . چشمان فرزاد مثل همیشه قرمز بود و خمار به نظر می رسید . نگاه امیر تیز بود و مملو از خشم ...اما چشمان محمد حالتی داشت که نمی فهمیدش . حالی بین غم زدگی و مات زدگی . بوهای خوبی به مشامش نمی رسید . اب دهانش را قورت داد و نفسی گرفت . هوا باز هم خسیس شده و اکسیژن ش را در بین میکرد .

-زیتون فرزاد چی میگه ؟  
از داد صدای امیر تنفس لرزید . نگاهی به محمد انداخت غم و سکوتش را دوست نداشت . چرا جواب امیر را نمیداد .  
باید خودش دست به کار میشد :

-من نمیدونم فرزاد چی گفته؟ در واقع نمیفهمم منظورت چیه؟ اصلاً چرا تو باید به خودت اجازه بدی صداتو انقدر بالا ببری؟

امیر دست بند طلای را که در مشتش پنهان کرده بود مقابل زیتون قوارداد: نگو که برات آشنا نیست.  
زیتون نگاهی به دست بندش انداخت. تپش های ازار دهندي قلبش شنیده میشد. سوالی خیره ی فرزاد شد. فرزاد نگاهش را که دید سر به زیر انداخت: مجبور شدم راستشو بگم!  
-تو گفتی که...

-گفتم بهم این دست بند و دادی به شرط اینکه فرشته رو بکشم. وقتی بہت زنگ زدم فکر کردم تونستم بکشمش اما نجات پیدا کرده بود. با اون تصادف فقط بچه ش از بین رفت.  
نگاه زیتون گرد شد. برای چند ثانیه قدرت تکلمش را ازست داد. باور نمیکرد فرزاد چنین حرفی زده باشد او به فرزاد اعتماد کرده بود و فرزاد آنچه نباید میگفت را گفته بود. چه ادم نامطمئنی برای اینکار انتخاب کرده بود  
-زیتون..

احساس کرد تن صدای محمد ملتمنش شده. میلرزید و زیادی غم داشت: بگو این حرف ادروغه. این دست بند شبیه دست بنده توانه درسته؟

به معنی نه سر تکان داد اما محمد اهمیتی نداد: برو دست بند تو بیار بذار بیین این دست بند تو نیست. بذار بفهمن اشتباه کردن.

زیتون سکوت کرد و دوباره محمد بود که حرف میزد: زیتون برو.. خواهش میکنم.  
سرش را به زیر انداخت روی نگاه کردن در نگاه محمد را نداشت: این دست بند منه.  
صدایش میلرزید اما مهم نبود در برابر لرزه ای که زندگی اش را لرزانده بود این لرزش صدا پیش لرزه هم محسوب نمیشد. قرار بود زیر آوار این زلزله چه چیزهایی دفن شود?  
-زیتون حتماً این مرد اونو دزدیده. چرا بهم نگفتی دزد او مده؟

لبش را محکم گاز گرفت چه داشت بگوید. کفاره ی گناهش میشد این اوارگی و له شدن. دلش بیشتر از همه برای سادگی و خوش باوری مردش سوخت. کاش کمی از صداقت محمد را داشت.

-من ندزدیدمش خودش بهم داد. زیتون خانم شما خودتون بهش بگین که این دست بند و به من دادین.  
چانه ی به زیر افتاده ش را بالا آورد حالش از چهره ی فرزاد به هم میخورد توانش را داشت با مشت محکم بر دهانش میکوبید و فکش را پایین می اورد اما افسوس برای حفظ رازش باید سکوت میکرد. باز هم سکوت ثابت کرد همیشه معنایش رضایت نیست. باز هم سکوت معنی ش میشد ناگفته هایی که مصلحت اجازه نمیداد گفته شود...  
-زیتون خواهش میکنم بگو.

-خودم بهش دادم.

صدای داده امیر قبل از اتمام جمله ش بلند شد: بفرما اقا محمد تو همه ش سنگ اینو به سینه بزن.  
امیر اروم باش بذار زیتون توضیح بده شاید فرزاد به ما دروغ گفته.  
-نه اون راست گفته.

صدای زیتون دست و پای محمد را شل کرد و زبانش را بند اورد با ناراحتی چشم دوخت در چشمان محمد تا شاید چیزی متوجه شود اما تنها یک نگاه بهت زده نصیبیش شد.

-چی داری بگی برادر من ؟ این همه گفتی اشتباه میکنی حلا بگیر . حالا توضیحت چیه؟ بازم میخوای دفاع کنی بازم سنگشو به سینه میزنی؟ بچه ای من به دنیا نیومد مرد اونم فقط واسه کینه شتری های این خانم . دو سال پیش با اون دروغاش میخواست منو بفرسته گوشه ای قبرستون اینبار واسه بچه ای من این نقشه رو کشیده . چطور دلت اوmd ؟ فرشته داره دیوونه میشه اون با همه ای وجودش بچه شو حس کرده بود . تو خودت مادر نیستی که احساس اونو بفهمی .

قلبش تیری کشید . لبانش از شدت فشار عصبی خشک شده بود . زبان روی لب خشک شده نش کشید و گلوبی صاف کرد: تو الان واسه فرشته که ناراحت نیستی؟ هنوز حرفا تو تو فرودگاه فراموش نکردم .  
-کدوم حرفا؟

کوتاه به محمد نگاهی انداخت : ترجیح میدم هیچ وقت نگم .  
امیر رنگ به رنگ شد و عصبی پوفی کشید: ن بش قبر نکن چون بچه ای بدبخت من حتی به گورم نیاز نداره . نمیدونم کی قراره کینه هات تموم شن اما دیگه تمومش کن بیشتر از این تیشه به ریشه مون نزن .

نگاه پر نفترش را بین امیر و فرزاد چرخاند : هر کاری کردم خوب کردم . حقم بوده . خودم حق خودمو گرفتم . الان دلم خنکه . خوشحالم بابا نشیدی امیدوارم هیچ وقت لیاقت پدر شدن نصیبت نشه . امیدوارم هیچ وقت فرشته مادر نشه اینم بدون من مادرمو حس یه مادر و درک میکنم من مادر رهام میفهمم هر بایی سر بچه ت بیاد چی سر حال دلت میاره ، خوشحالم که حال دلتون داغونه .  
-زیتون تمومش کن .

بی توجه به صدای بالا رفته ای محمد ادامه داد: این مجازات من بود من تونستم خدایی کنم و کیفر ادامایی مثل تو رو کف دستشون بذارم .

#### -زیتون

فریاد محمد انقدر بلند بود که زیتون سکوت کرد : تمومش کن لطفاً . دیگه دیوونه بازی م حد داره .  
امیر هم از فریاد محمد جا خورد اما حق را به محمد داد . صدایش را کمی پایین تر آورد و گفت : به پلیس نمیگم و شکایتی نمیکنم نه از تو نه از فرزاد اما اگه تکرار شه خونت حلاله .

زیتون پوزخندی زد . محمد از فرزاد و امیر خواست زودتر بروند تا قائله ادامه پیدا نکند .  
با رفتن انها عصبی چنگی به موهایش زد و با حالی آشفته رو کرد سمت زیتون . تو این چند روز دومین دروغی بود که بهم گفتی . اولیش در مورد سیگار کشیدن و حalam اون کینه که قول دادی و قسم خوردی که فراموشش کردی تو به امیر میگی من مادرم ؟ اما من میگم نه .. تو نمیتونی مادر باشی . چون دل تو پر از کینه و نفرته . قراره به بچه ای من ، به بچه هامون چی یاد بدی جز کینه و نفرت ؟ تو نمیتونی الگوی خوبی واسه بچه هامون باشی . مطمئنم دوست داشتن منو رهام دروغه . مثل بقیه ای حرفات . تو دروغگوی خوبی هستی . نمیدونم باید برات چه کنم ؟ نمیدونم دارم چقدر اشتباه میکنم تصمیمیم ساده نیست . میدونم بخشی شم از رو عصبانیت و برخلاف احساسم اما به نظرم بهترین

تصمیمیم باشه . میدونم شاید یه ساعته دیگه تصمیمیم عوض شه و پشیمون شم از گفتن اما میگم که حرمتمون ازین بره و دل چرکین شیم.

مکنی کرد و با صدای مودد و ارام گفت : بهتره جدا شیم.

قلب زیتون تیر بدی کشید . احساس میکرد سینه ش گنجایش قلبش را ندارد . بقیه ی حرفهای محمد را واضح نمیشنید.

-زیتون تو تا خودتو پیدا نکنی فقط به اطرافیانت ضرر می رسوئی . اسیب به من ، به رها و به بقیه ی ادمایی که میشناسی و میشناسم . منظورم اسیب های روحی م هست نه فقط جسمی . مهربه تو میدم که بتونی راحت زندگی کنی .

نگاه بہت زده ی زیتون را که دید نگاه دزدید و سر به زیر انداخت : من اشتباه کردم . خودخواهی محض بود که با تو ازدواج کردم . چشمما مو بستم و یه اینده ای که معلوم بود ساخته نمیشه . یادم رفته بود و اسه ساختن باید یه عشق دو طرفه باشه . یه همت متقابل . زندگی کنار هم ساخته میشه نه رو در روی هم .

سرش را بالا آورد و با حسرت نگاهی به تیله ی سبز مات زده ی چشمان زیتون انداخت : تو نمیخوای چیزی بگی ؟ دستش را لبه مبل گرفت تا تعادلش را از دست ندهد . الان زمان ضعف نبود باید حرف میزد . دنبال دفاع نبود میخواست ببرد . حرف میزد که تمامش کند . که بعض گلوبیش محو و دلش کمی خنک شود .

-خودت بریدی و دوختی و داری تنم میکنی . حالام سوال پرسیدی که اندازه مه یا نه . اره اندازه مه دستت درد ننکه .

-زیتون این جواب منه ؟

-من بہت دروغ گفتم از خودت و دخترت و همه و همه متنفرم . من خواستم ازدواج کنم تا دلم خنک شه . میخواستم تن باباتو تو گور بلرزوئیم یادته که روزای اخر چون روزای اخر نامزدی منو امیر اصرار داشت اون نامزدیمون بهم بخوره . چون وقتی دلیل مخالفتشو فهمیدم ازش متنفر شدم . ازش کینه به دل گرفتم حق با تؤه . من هیچ علاقه ای به تو ندارم .

محمد انقدر شوکه بود از شنیده هایش که غافل شد از جمله ای که در مورد پدرش بود .

-زیتون ..

صدای دردمند محمد خنجری شد و به قلبش نشست اما ادامه داد : میخوای جدا شیم ؟ معطل نکن . همین حالا اینکارو بکن چون من دیگه حوصله ی نقش بازی کردن ندارم .

پلک چشمان محمد روی هم افتاد با اینکه در خلوتش به این نتیجه رسیده بود زیتون و رفتارش دور از ذهنیاتش و حتی انسانیت است . تا نشنید باور نکرد . زیتون چشم بسته بود و دهان باز کرده بود . خشم جلوی چشمش را گرفته بود و متوجه نبود داشت پل های پشت سرش را خراب میکرد . محمد گفته بود تصمیمش تصمیم حالاست و شاید عوض شود

....

چشمها یش را بست و به اخرين روزى که پدرش در خانه شان اقامت داشت فکر کرد . فیلیپ روی دست نوشته هاي حميد که در خانه ی شکوه به راحتی در دسترس بودند در حال مطالعه بود و فرشته به خاطر بي حوصلگي نزد امير رفت .

صداهای ناواضحی از اتاق به گوشش رسید ارام وارد اتاق شد و متوجه شد امیر در خواب با کسی صحبت میکند.  
نژدیکتر شد تا صدایش را بشنود.

"زیتون من دوست دارم . من اشتباه کردم . از محمد جدا شو . منم فرشته رو طلاق میدم ازدواج میکنیم و خوشبخت  
میشیم . خواهش میکنم زیتون "

امیر حرف میزد و بہت فرشته بیشتر میشد . در شش و بش گفته های امیر بود که  
کسی دستش را کشید . خواست جیغ بزند اما همان دست روی دهانش نشست .  
اروم انحلی بیا بربیم بیرون .

صدای فیلیپ را تشخیص داد و با شوکی که از حرفهای امیر به روح و جسمش وارد شده بود از اتاق خارج شد . فیلیپ  
فرشته را به اتاقش برد و درب را پشت سرشان بست .

-حرفاشو شنیدی؟

به سختی سر تکان داد و فیلیپ سعی کرد در کش کند .

-داری تمام هدفمنو به خاطر یه عشق مسخره نابود میکنی؟ امیر تو رو نمیخواه اینو بفهم؟  
اشارة ای به دست نوشته های روی میز کرد و گفت : به چیزی م که میخواستیم رسیدیم لزومی به موندن نیست .  
فرشته دستی روی شکمش گذاشت : بچه م چی میشه؟  
-باید از بینش ببری .

ابتدا شوکه شد اما بیشتر که فکر کرد حق را به پدرش داد . امیر با اخلاقش داشت هر روز و هر روز برایش منفور تر  
میشد و این اتفاق اخیر که انگار اب پاکی بود روی تمام علاقه و خواستنش . واقعیت این بود امیر به جنون آنی دچار  
شده بود .

حق با پدرش بود نباید خودش و موقعیتش را فدای امیر و این بچه میکرد . خیلی زود شخصی را برای سقط جنین پیدا  
کرد و در شرایطی که فیلیپ از ایران رفته بود نزد پزشکی که غیرقانونی سقط میکرد رفت اما نفهمید امیر چطور متوجه  
شده که تعقیب شد . نیتش را که فهمید عصبی شد . چشمش ترسیده بود و فرشته را مجبور کرد قانوناً تهدد دهد  
اما فرشته انقدر حرصی شده بود که لج کند برای سقط کودکش . تمام فکر و ذکرشن شده بود از بین بردن کودک به  
دنیا نیامده .

-خانم .

به خودش امد و به خاطر اورد در حال گفتگو با فرزاد بود . متأسف سری تکان داد و چشم دوخت به بخار قهوه ی روی  
میز کافی شاپ .

-یعنی واقعاً زیتون قبول کرد .

فرزاد کمی از قهوه ش را مزه کرد :

-تایید نکرد خواسته شما یا بچه تونو از بین ببره اما تکذیبم نکرد . اصلاً تمایل نداشت بگه از من چی خواسته؟  
فرشته متفکر به رویه رو خیره شد : عجیب نیست؟ مگه ازت چی خواسته؟

-من بی معرفتی کردم و پشت دوست خواهرم و زدم زمین . یه روز زنگ زدم که بگم زیتون ازم چی خواسته اما الان

دیگه حداقل ازم نخواین رازشو بگم .رازی که نگفتنش براش انقدر مهم هست که حاضر شد قاتل به نظر بیاد اما گفته نشه.

ذهن فرشته بدجوری درگیر شده بود . اصرار خاصی نکرد میدانست به زودی فرزاد بازهم به پول نیاز پیدا می کند و هر انچه که بخواهد می گوید . ان وقت است که معنای بی معرفتی را هم فراموش می کند . اولين بار فرزاد را دو سال پیش جلوی درب خانه فرید دیده بود . متوجه شده بود کشیک خانه ی فرید را میدهد . به حرف در اوردن کسی که بنده مواد بود و در امدی نداشت ساده بود فقط باید کمی پول خرچش میکرد و فرزاد تحت تاثیر همان پولها همه چیز را گفته بود و فرشته هربار مبلغی کمکش میکرد . می دانست فرزاد روزی به دردش میخورد . وقتی چند روز قبل فرزاد زنگ زد و گفت در قبال مبلغی پول اطلاعاتی می دهد کنچکاو شد . فرزاد گفته بود زیتون درخواستی داشته و دست بندش را به عنوان پاداش داده . با شنیدن همین جمله ذهن فرشته جرقه ای زد . اصلاً برایش مهم نبود درخواست زیتون چه بوده تنها به این فکر کرد میتواند به راحتی سقط جنین کند و همه چیز را گردن زیتون بیاندازد . نهایت پستی بود اما برای خلاص شدن از این جهنم حاضر بود دیگران را قربانی کند .

نzed همان پژشك رفت و کودکش راسقط کرد و به خانه امد و مدعی شد تصادف باعث سقط جنینش شده . خون ریزی داشت و حالش بد بود اما در برابر اصرار اعضای خانواده گفته بود مشکلی ندارد و همان چند ساعتی که بعد از تصادف در بیمارستان بوده کفایت میکند .

عمه شکوه گله کرد که باید در بیمارستان خبرشان میکرد و فرشته مظلومانه حال بدن را بپنهانه کرد . با امدن امیر بلافضله نقشه ش را عملی کرد و گفت لحظه ای چهره ی راننده را دیده و بی نهایت شبیه فرزاد براذر فرزانه بوده . فرزانه هم دوست زیتون بود . نام زیتون کافی بود تا امیر کنچکاوی نکند و نپرسد کدام بیمارستان به راحتی زنی را که سقط جنین کرده ان هم در اثر تصادف بعد از دو ساعت مرخص میکند . امیر خیلی زود فرزاد را پیدا کرد و فرزاد دروغ هایی که با فرشته تمرين کرده بودند را تحويل امیر داد تا امیر چشم روی جزیياتی که زیادی مشکوک بودن بیند و زیتون را خطأ کار بداند .

اما نه فرشته و نه فرزاد حواسشان نبود اگر زیتون سکوت نمیکرد شاید میتوانست حرفاهاش را به کرسی بنشاند .

کوتاه به زیتون نگاه کرد که به پشتی لم داده بود و با استکان چایی ش بازی میکرد . انگار تردید داشت برای خوردن و یا شاید لرزش دست هایش اجازه نمیداد استکان را به لب هایش نزدیک کند . زیتون گفته بود امده که کمی ارام شود . اما این ظاهر اشفته و بهم ریخته به سادگی ارام نمیشد . سکوتش زیادی طولانی شده بود سعی کرد بحث را با موضوعی دیگر اغماز کند . نگاه چرخاند بین دیوارهای گچی خانه که در حال ریختن بودند و اهی کشید . دارم دنبال خونه میگردم ..

زیتون کمی در جایش جابه جا شد و فنجان چایی را روی سینی استیل و گرد قدیمی قرار داد .

-چقدر بہت وقت داد؟

-یه ماه .

-کمه .

-لطف کرد اجازه داد . خودش کارای قانونیشو انجام داد که من بی سر پناه نمونم . منتهی شرط گذاشت فرزاد حتی سر کوچه م نیاد .

اسم فرزاد دوباره حالت را بهم ریخت اما سعی کرد واکنشی نشان ندهد .  
اگه اون عوضی زنگ نمیزد پلیس الان دنبال خونه نبودی . اصلاً به اون ربطی نداشت فضولی کنه .  
خونشه اون گزارش نمیداد و یکمی دیگه گزارش نمیداد دردسو میشد برام .  
از همچین ادامایی متنفرم .  
اما به نظر من ادم خوبیه . من که لطفشو هیچ وقت فراموش نمیکنم .  
زیتون که دوباره در لاک سکوتکش فرو رفت اعصابش به هم ریخت . دیگر با ملایمت صحبت کردن فایده ای نداشت .  
مقابلش روی زمین نشست .  
-زیتون ..

سر زیتون بالا امد :بله .  
-نمیخوای حرف بزنی ؟  
-حوالله ندارم .

دست برد و استکان چایی را برداشت . اینبار مقداری از چایی را مزه کرد فرزانه کلافه تر شد ، عصبی پوفی کشید :  
نمیفهمم زیتون اصلاً درکت نمیکنم .  
نگاه سرد و بی حالتش در نگاه نگران فرزانه تلاقی کرد :خیلی چیزا هست که تو نمیدونی و منم نمیتونم بگم .  
-زیتون ... تو خوشبخت بودی . چرا خوشبختی تو نابود کردی ؟  
-خیلی وقته به حس خوشبختی رسیدم اما تازه فهمیدم من فقط زندگی موفقی داشتم اما خوشبخت نبودم . موقفيت ظاهر یه زندگیه اما خوشبختی احساس درونی و قلیه . من اگه برگردم به دوسال پیش دیگه اجازه نمیدم زندگیم انقدر مسخره پیش بره . من نباید ازدواج میکردم . وقتی طرفت مهربونه وقتی زندگیت ارومہ ناخوداگاه دلبسته و وابسته میشی اما امان از روزی که بفهمی مرد خوشبخت نیست . محمد تو زندگی با من خوشبخت نبود .  
-این چه ..

زیتون اجازه نداد فرزانه جمله ش را کامل کند :من نگاهش و دیدم و حرفاشو شنیدم . میدونم که خوشبخت نبود .  
فرزانه به فکر فرو رفت . جای زیتون نبود که قضاوتش کند اما دلش میخواست زودتر دردش را می فهمید :تو رو خدا بهم بگو مشکلیت چیه ؟

زیتون مکثی کوتاه کرد و با صدای ارامی زمزمه کرد :مشکل من مامانمه  
-چه ربطی به مامانت داره ؟  
-یه مسئله ی شخصی که باید خودمون حلش کنیم .

من نمیدونم چی بگم . ولی واقعاً دلم میسوزه که میخواین جدا شین .  
غم دوباره به دلش برگشت و در لاک خودش فرو رفت . محمد گفته بود جدایی اما شاید پشیمان میشد . کاش زبانش را کمی کنترل میکرد :با صدای که بیش از حد میلرزید گفت :نمیخواوم جدا شم اما اگه اون بخواهد مجبورم بهشم حق

میدم .

-به محمد بگو تو دل اسیب رسوندن به فرشته یا بچه شو نداشتی .باهاش حرف بزن . همین مشکل مامانتو بگو.

-نمیتونم . توام حق نداری اسمی از مامان بیاری .

فرزانه کلاوه از جا بلند شد و تکیه داد به دیوار گچی : به خدا نمیفهمت .

چشمانش را روی هم گذاشت . فقط دلش میخواست میفهمید صبا از کجا این موضوع را فهمیده؟ اگر صبا قبل موقع خروج از خانه با تلفنش تماس نمیگرفت و ان حرفها را نمیزد ، اگر دقیقاً زمانی کوتاه بعد از تماس صبا فرزاد را نمیدید باز هم چیزی از نفس عمل کم نمیشد . باز هم اتفاقات گذشته در جای خود قرار داشتند . فقط این تهمت مسخره را نمیشنید .

-میخوای چیکار کنی؟

-با محمد حرف میزنم نمیتونم بگم چی شده اما حداقل بابت حرفام معذرت خواهی میکنم . تند رفتم و بد گفتیم .

-من نمیدونم دردت چیه که بخواوم کمکت کنم .

-فکر کنم بهتره برم شاید تموم شد . اگه نشه ادامه داد باید وسایلمو جمع کنم .

-جدی که نمیگی؟

جدی نمیگفت اما وقتی چاره ای نداشت چه باید میکرد؟

-میخواوم یه خونه پیدا کنم من میخواوم کاری رو که دوسال پیش انجامش ندادم و انجام بدم خودم میشم ادم خودم . زندگی خودم .

-چند سال پیش تو بودی و خودت من شدنت طبیعیه بود الان این منه داره خودخواهی میکنه چون فقط تو نیستی محمد و رهام تو زندگیت هستن .

سکوت بیشان زیاد دوام نیاورد : چرا نمیری پیش مادرت ؟

سرش را تند بالا آورد : من با مامان زندگی نمیکنم .

-اینبار نوبت مامانته که کینه شو به دل بگیری و لابد تا اخر عمرت چپ بیای راست بیای بگی ازش بدم میاد .

-من کینه شو به دل ندارم اما نمیخواوم باهاش زندگی کنم .

-هر طور راحتی .

زیتون تند از جا بلند : عصبی بودم از خونه زدم بیرون بهتره تا بدتر نشده برگردم . چند ساعت گذشته .

-به نظر منم بهتره بربی .

مقابل درب خانه ایستاد و نفسی گرفت . کلید را از کیفیش بیرون کشید و داخل قفل در کرد اما هر چه تلاش کرد . در خانه باز نشد . عصبی و کلاوه برای چندمین بار کلید را بیرون کشید و دوباره امتحان کرد اما بی فایده بود تلاش نکن قفل در عوض شده .

غافلگیر شد از صدای پشت سرشن و بدنش تکان شدیدی خورد . این صدای اشنا را می شناخت . ابرو در هم کشید و به سمتش چرخید : تو اینجا چیکار میکنی ؟

فرید چند قدمی به سمتش برداشت : خیلی وقتی اینجام .

از دیشب دارم فکر می کنم . به تو و فرشته ... کل شب و فکر کردم . تو رو چقدر میشناسم؟ فرشته رو چقدر میشناسم؟ فرشته ای که داغون بود و از کاری که تو واسه انتقام ازش گرفتی گفت . گریه میکرد و با بعض می گفت اما من اونو بیشتر از خودش میشناسم . قبلنم بہت گفتم تو یه جورایی خود منی پس توام خوب میشناسم . زیتون لگدی به درب بسته زد و با صدایی بالا رفته و عصبی ، بدون اینکه نگاهی به فرید بیاندازد گفت : تو دیگه چی از جونم میخوای هرچی می کشم از دست توئه ..

فرید نگاهی به اطراف انداخت .. ترسیده بود از تن صدای بلند زیتون : صداتو بالا نبر مردم میشنون و قضاوت میکن . بهتره با هم حرف بزنیم .

-من حرفی ندارم با تو .

-داری .. باید داشته باشی .

-این باید و کی تعیین کرده؟

-لچ نکن بذار کمکت کنم .

زیتون با نگاهی بی تفاوت نگاهش کرد : دلم نمیخواهد از ادمی مثل تو کمک بگیرم .

-داری از کی حمایت میکنی مادرت یا ...

فرید سکوت کرد و نگاهش را دوخت به چهره‌ی زیتون . دلش میخواست بفهمد حسی در نگاه بی حالتش بوجود می اید یا نه . اما نگاهش تنها کمی مردد به نظر شد و این را از باز کردن و بستن پشت سر هم پلک‌هایش متوجه شد .

-چه کمکی میتوانی بهم بکنی؟

باز هم نگاه فرید دور و اطراف را گشت زد : اینجا که نمیشه . بهتره برمیم یه جای دیگه . ماشین نیاوردم پیاده برمیم . بهتره .

زیتون به ناچار قبول کرد و همقدم شد با فریدی که امروز ارام تراز همیشه به نظر می رسید . ان قدر ارام قدم بر میداشت که حوصله‌ی زیتون سرفت و به سختی تا رسیدن به پارک نزدیک محل سکونتشان تحمل کرد .

امروز پارک خلوت بود . هوای سرد و ساعت نامناسب دلیل این خلوتی بود . نگاهش بی اراده کشیده شد به سمت محوطه بازی بچه‌ها . استخر توپ محبوب رها تعطیل شده بود حتی یک نوب هم در ان وجود نداشت . نگاهش دوباره چرخید . تاب این وسط محوطه محبوبترین وسیله‌ی بازی رها بود . حس دلتنگی شد داشت ازار دهنده میشد . دست مشت کرد سمت قلبش و نفس ارامی گرفت . باید افکارش را منظم تر میکرد .

-بریم قسمت بالای پارک . نیمکتای اونجا چوبیه . نیمکتای فلزی تو این فصل از سال سردن .

چشم از تاب برداشت . و بدون شکستن سکوتش به قدمهاش ادامه داد . مقابله اولین نیمکت چوبی توقف کردند . میوه‌ی کاج افتاده شد روی نیمکت توجه زیتون را جلب کرد . دست برد و میوه‌ی کاج را برداشت . نگاهی به کاج بلند روی

سرش انداخت و با طمانینه روی نیمکت نشست . چشمان فرید تمام حرکاتش را دنبال میکرد .  
به تبعیت از زیتون کنارش نشست . نگاهش بالا امد و لبخندی ملایمی زد : حالت چطوره ؟  
-نیاوردیم اینجا که احوالمو پرسی . بگو چی تو سرته ؟

هنوز تلاش داشت تیز و تند حرف بزند . به نوعی میخواست ثابت کند اطمینان و اعتماد ندارد اما دوست نداشت لحنش را کمی ملایم کند . اگر میدانست لحن ملایم تاثیر بیشتری دارد شاید لحنش را کمی بهتر میکرد .  
-بهت حق میدم اعتماد کردن به ادمی که بهت بد کرده غیر ممکن ترین کار دنیاست .  
-قرار نیست بهت اعتماد کنم فقط اومدیم حرف بزنیم .  
فرید دستانش را به نشانه تسليیم بالا برد : باشه حرف می زنیم ...

کوتاه چشم بست و دوباره باز کرد . نکاه ارام و اطمینان بخشناس از چشمان بی تفاوت زیتون دور نماند با اینحال نمیخواست این اعتماد را باور کند : یه روزایی دوستای مجازی خوبی بودیم انقدر از خودت گفتی که بدونم بیشتر اوقات چی تو سرت میگذرد . من خوب تو رو میشناسم .  
این جمله به مذاق زیتون خوش نیامد : اشتباه نکن تو منو اصلاً نمیشناسی اگه میشناختی میدونستی دیگه نباید سراغم میومدی .

-منظورم اینه من میدونم تو محاله از کسی خواسته باشی اسیبی به فرشته بزنه . نهایت کله شقی تو میشه اینکه خودت تو یه لحظه حتی جلوی یه جمع زبونتو باز کنی و بهش بگی من ازت متنفرم م خودم با دستام میکشمت . خیلی جسارت کنی اشتباه چهار سال پیشتو میکنی و بازم دقیقه‌ی نود پشمیمون میشی . با اطمینان میگم اتفاقی که واسه فرشته افتاد زیر سر تو نبود .

چقدر خوب میشناختش ... نه مثل محمد .. افکار مزاحم را از ذهنش دور کرد . شاید اگر فرید هم حرفهایی که به محمد زده بود را میشنید دیدگاهش عوض میشد .

-اتفاقاً اشتباه میکنی من خودم خواستم که اون بلا سر فرشته بیاد .

-یعنی ربطی به مادر محمد نداره . اینکه تو دوست نداری محمد بفهمه چرا ....

فرید حرفش را ادامه نداد تا بیشتر در حالات چهره‌ی زیتون دقت کند . یکه خوردن و رنگ پریدگی چهره‌ش از نگاه فرید دور نماند .. حدش درست بود . لحن ارامش را حفظ کرد .

-قبلنم بہت گفتم من همه‌ی خونواده تواز حفظم . هر چیزی که تو این خونه اتفاق افتاده رو میدونم . صدایش را پایین تر آورد : میخواستی چی کار کنی ؟!

عضلات صورت زیتون تکانی نخوردن . انگار نالمید شده بود و شاید میترسید . فرید ادامه داد :

-اونم با کمک فرزاد ؟! من بهش میگم حماقت پشت حماقت . دیونگی کامل .

میوه‌ی کاج از دستش سر خورد و روی زمین افتاد . لبهاش به سختی تکان خورد . لحنش گستاخی و تندی چند لحظه‌ی پیش را نداشت . با صدای تحلیل رفته‌ای گفت : به محمد نگو .

-نمیگم ، چون این راز تونه . تا تو نخوای هیچکس نمیفهمه . فقط یه سوال تو از کجا فهمیدی ؟  
-صبا بهم گفت .

-همون دختری که قبلا پرستاره رها بود و الان تو آزانسه؟!  
-اره.

فرید دستی به چانه ش کشید: جالبه . اونوقت چه سودی از اینکار میبره؟  
به معنی ندانستن شانه ای بالا انداخت و فرید به بی خیالی ش اخم کرد. برای اولین بار تن صدایش کمی بالا رفت : به  
جای اینکه نمیدونم ، نمیدونم کنی فکرتوبه کار بنداز . بین از کجا فهمیده . چرا باید به تو بگه . اصلأجاشو از کجا  
میدونست؟

-برام مهم نیست.

فرید متاسف سری تکان داد . بیشتر ادامه میداد فقط کلافه میشد.

- فقط خواستم که تذکر بدم و گرنه بقیه ش مربوط به من نمیشه.

- خداروشکر که فهمیدی زندگی من به تو ربطی نداره اگه اجازه بدی من برم.  
لحنش دوباره تند شده بود و نگاهش بی تفاوت.

- کجا میخوای برم؟

نگاهی به مسیر انتهای پارک انداخت: داری خیلی دخالت میکنی.

این را گفت و بدون اینکه حتی کوچکترین نگاهی به فرید بیاندازد طول پارک را با قدمهایی بلند طی کرد.

لبخندی به روی اخرین مشتری بوتیک زد و در جواب خدا حافظی ش سر تکان داد . زن وسوس اعجیبی داشت و  
عاقبت بین دو رنگ لباس شب رنگ کاربنی را انتخاب کرده بود . نگاهی به پیراهن خوش دوخت طلایی روی دستش  
انداخت و بلا فاصله پیراهن را مرتب کرد و در رگال مخصوص پیراهن ها قرار داد . خمیازه ای کشید و با دست پلک های  
خسته ش را مالش داد . کار امروز تمام شده بود . مقابل اینه سر و ضعش را مرتب کرد و کیفشن را برداشت . با خسته  
نباشیدی کوتاه به صاحب بوتیک ، از بوتیک خارج شد . کنار خیابان منتظر سینا ایستاده بود . نیم ساعت پیش تماس  
گرفته بود و خبر داده بود میاید . با دیدن ماشینش تعلل نکرد و بلا فاصله سوار شد . سلام کوتاهش پر شور جواب داده  
شد و همین شور سینا لبخند روی لبس کاشت . سینا طولانی تر از همیشه نگاهش کرد و با دیدن صورتش اخمی کرد  
- حالت خوبه؟ رنگ پرید به نظر میای.

بلا فاصله دست روی صورتش کشید: نه خوبم .

- شاید خسته ای.

- نمیدونم شاید .

- از صبح تا شب سوپایی این خیلی خوب نیست . به نظر من در برابر حقوقی که بهت میده کارت عین بیگاریه .  
در سکوت شروع به بازی با دسته ای کیفشن کرد . سینا که می دانست چاره ای دیگری ندارد چرا این حرف را می زد ؟  
- نمیدونم چاره ای نداری اما دیگه بعده این همه مدت باید بدونه ادم قابل اعتمادی داره مغازه شو میچرخونه . باهاش  
حرف بزن حقوق تو بیشتر کنه .

بدون اینکه سر بلند کند لب زد: حرف زدم اما...

حرفسن را خورد خجالت میکشید بگوید چه شنیده و دم نزده . صاحب بوتیک مرد زرنگ و کلاشی بود . اما میدانست با سابقه ای که دارد همین کار هم از سرش زیاد است و اگر محمد نیوود همین هم نصیبیش نمیشود . لحظه ای دلش سوخت به حال کسانی که مثل خودش یا حتی موقعیتی بدتر از خودش داشتند . مردی که زن داشت و بچه . پسری که باید خرج زندگی مادر و خانواده ش را میداد . آنها چطور باید از پس خرج و مخارجشان بر می امدند ؟

عدم سوپیشینه اصلی ترین شرط استخدام است و خیلی از کار فرماها خطای کسی که قتل کرده یا قاچاق را با کسی که چک کشیده یا ضامن شده یکی میدانند . حق هم داشتنند وقتی از نظر قانون هردو جرم خطأ محسوب میشند و مجرم لیاقت زندگی نداشت . کارفرماها هم باید همین نظر را اعمال میکردند چون ذهنیت جامعه را همین قانون غلط میساخت ..

یکی هم که مثل خودش کار گیر میاورد باید اکتفا میکرد به حقوق کم و کار زیاد و بدون بیمه .  
سینا که سکوت فرزانه را دید تک سرفه ای کرد . متوجه بود ناراحت شده و چشمانش غمگین شده اند . حتی نم اشک مهمان شده در دو چشمش را دید و حدس زد چه ها شنیده . ترجیح داد بحث را عوض کند .  
-فرزانه .

فرزانه بدون پلک زدن به روبه خیره شد و با صدای ارامی گفت :بله .

-یه سوال بپرسم جواب میدی ؟

-البته چرا باید جواب ندم .

-زیتون با تو زندگی میکنه ؟

فرزانه جاخورد انتظار این سوال را نداشت مردد بود در جواب : چرا براتون مهمه ؟  
سینا ماشین را گوشه ای متوقف کرد و کاملاً به سمت فرزانه چرخید :واسه من مهم نیست ولی واسه محمد مهمه .  
چشمک ریزش از نگاه فرزانه دور نماند : اقا محمد خواستن بپرسین ؟  
-اره .

-بعده چند روز تازه یادش افتاده .

-من تو جزیيات زندگیشون نیستم اما محمد دادخواست طلاق داده . زنگ زده خونه ی مادرش و فهمیده این مدت اونجا نبوده . ازم خواست از تو بپرسم کجاست چون حدس میزد تو خبرداشته باشی .

-نگرانش بود ؟

-اول بگو پیش توئه یا نه ؟

-پیش منه .

-دلم نمیخواهد دروغ بگم . چون من از نگاهش چیزی نفهمیدم . فقط گفت بگو فرزانه به زیتون خبر بده جلسه ی دادگاه دهمه . حتماً حاضر باشه . احتمالاً نامه شم رسیده در خونه ی مادرش .

فرزانه به فکر فرو رفت . نمیدانست زیتون واکنشش از شنیدن این خبر چه بود . این روزها تمام ذهنش درگیر اینده ی زیتون بود . نمیدانست کی قرار است زیتون دست از کله شقی ش بردارد ؟ حرفهای نسبجیده ش انگار محمد را هم لجباز کرده بود

-فرزانه.

با صدای سینا به خودش امد: بله.

-میگم جدایی زیتون و محمد که قوار نیست روی رابطه‌ی ما اثر بذاره.

فرزانه ارام لب زد: رابطه مون؟!

-منظورم اینه..

نفسی گرفت چرا در صحبت کردن با این دختر معذب میشد. خیلی وقت بود که میخواست پیشنهاد دوستی ش را مطرح کند اما هر بار منصرف میشد و برخلاف میل باطنی شن خواسته ش را مطرح نمیکرد. فکر کرد بهتر است رابطه ش را عمیق‌تر کند. جدایی زیتون و محمد ممکن بود تاثیراتی داشته باشد. نمیتوانست منکر کشش قلبی ش نسبت به فرزانه شود.

فرزانه سرش را بالا آورد: من خونه کار دارم اگه نمیتونید برسونیدم که خودم برم.

-نه این چه حرفیه. فکر کردم بهتره اینجوری حرف بزنیم.

سینا بلاfacله ماشین را روشن کرد و لعنتی نثار ضعفش کرد این دختر باعث شده خودش را هم فراموش کند. اگر طرف مقابلش کس دیگری بود میتوانست با یک شوخی و غیر مستقیم پیشنهاد دوستی دهد و کم کم بحث را جدی کند.

مقابل کوچه ماشین را متوقف کرد. بالآخره دل به دریا زد نباید فرصت را از دست میداد: فرزانه من خواستم يه در خواستی کنم.

فرزانه قبل از اینکه دستش به دستگیره در بر سد به سمتش برگشت. غافل از نیت سینا فکر میکرد دست دست کردن هایش به خاطر زیتون و محمد است و شاید پیشنهادی برای بهتر شدن روابط آنها دارد.

-اقا سینا اگه کاری هست من در خدمتم.

-سینا گلویی صاف کرد: راستش انتظار داشتم یکم باهم صمیمی تر باشی. خیلی با من معذب حرف میزنی.

-خب اخلاقمه زود صمیمی نمیشم.

-اگه من درخواست کنم باهم صمیمی تر شیم در خواست زیادیه؟

فرزانه غافلگیر از چیزی که شنیده بود مات نگاهش کرد.

-منظورم اینه ...

پوفی کشید و ادامه داد: انگار باید مستقیم بگم. خب میخواوم باهم دوست باشیم.

سرخی شرم روی گونه شن نشست منظور سینا را فهمیده بود اما جا خورده بود: ما الانم با هم دوستیم.

-منظورم اینه که...

فرزانه میان کلامش پرید: منظورتون و فهمیدم. فکر کنم اشتباهی شده. من برآتون واقعاً ارزش قائل بودم. ترجیح میدم تو ذهنم همون ادم ارزشمند بمونید.

تند از ماشین پیاده شد و به سمت خانه دوید. مقابله در ایستاد و نفسی گرفت. دستی روی گونه های تبدارش کشید.

قلبیش تند تر میزد و گونه هایش التهاب داشت . میترسید سینا هم مشکلی شود روی مشکلاتش و باعث عذاب . از دردسر های جدید وحشت داشت . سعی کرد آرامشش را حفظ کند . نباید به سینا فکر میکرد .

متکایی کوچک روی پایش گذاشت و سر رها را روی متکا قرار داد . به ارمغان پاهاش را تکان داد . زیتون همیشه میگفت رها عاشق این مدل خوابیدن است . نگاهی به صورتش انداخت . پلک چشمانش داشت رفته رفته روی هم میافتد . هنوز رد اشک روی صورتش خشک نشده بود . دلش سوخت به حالش . دلتگ زیتون بود و مدام بی قراری میکرد .

تصور این وابستگی را نداشت . دخترش هم مثل خودش وابسته و دلبسته ای زنی بود که بوبی از احساس نداشت . زنی که راحت گفته بود متنفر است . آهی کشید لابد تن پدرش الان حسابی در گور میلرزید . فقط به خاطر مخالفت اخرا پدرش کینه ای کسی را گرفته بود که دستش از دنیا کوتاه است . چطور زیتون میتوانست انقدر کینه ای باشد . پدرش اشتباه کرده بود قبول داشت اما دلیل این همه نفرت را نمی فهمید .

از خودش بدش امد وقتی زیتون را بعد از مدت‌ها دید تمام قول و قرارش را فراموش کرد و افسار احساسش را دست دلش داد و عقل با تمام تلاشش نتوانست این حس دلی را مهار کند . روز اول که زیتون را بعد از دوسال دید تمام تلاشش را کرد که حسش را بروز ندهد اما تمام تلاشش به اندازه ای همان یک روز بود .

سستی اراده نش کار دستش داده بود اما اینبار محکم پای حرفش میماند . زیتون گفته بود متنفر است ... این کلمه گس بود زیر زبانش درسم مثل اسم زیتون ...

از او و رها متنفر بود . وقتی گفت جدا شوند میدانست تصمیمش برای همان لحظه است . میدانست مثل دوسال پیش باز هم دوام نمی آورد و باز پادشاه احساسش دلش میشد نه عقلش و باز کنای زیتون میماند . اما کلمه ای تمنفر که داشت لحظه به لحظه و ثانیه به ثانیه در گوشش زمزمه میشد . تلخش کرده بود . شکسته بودش . زیتون چطور میتوانست از تمنفر بگوید ؟! ازدواج تحمیلی دلیل این تمنفر بود ؟!

با بسته شدن پلک های رها بلندش کرد . رها روی تخت کمی در خودش جمع شد . پتو را تا زیر گردنش کشید و از اتاق خارج شد . دکمه چایساز را زد . خوردن یک نوشیدنی گرم شاید ارامترش میکرد . با جوشیدن اب روی مبل لم داد و پلک چشمانش را بست .

صدای زنگ در باعث شد با عصبانیت از جا بلند شود . مهم نبود چه کسی پشت در است اصلاً در توانش تحمل کسی نبود . از مانیتور ایفون بیرون را نگاه کرد . چهره ای شخص معلوم نبود . مردد بود بین باز کردن و باز نکردن در . بالاخره و بعد از دل کردن تسلیم شد و پیراهنی روی رکابی تنفس پوشید و موهای اشفته و نامنظمش را با دست مرتب کرد . مقابله در لحظه ای مکث کرد و در را با تعلل باز کرد . دیدن صبا پشت در غافلگیرش کرده بود . اخم هایش را در هم کشید و سلامش را سرد جواب داد . صبا که همین انتظار را داشت لبخندی زد و گفت : از دستم ناراحتی ؟ -نه؟

جواب کوتاهش به مذاق صبا خوش نیومد : پس چرا اینجوری رفتار میکنی ؟  
-چه جوری ؟!

-هیچی . رها خالش خوبه؟

-آره.

باز هم کوتاه جواب داده بود.

-میتونم ببینمش.

-نه.

صبا عصبی شده بود . لبشن را گزید و نفس ارامی کشید : میگم سخته تنها یی از عهده دی رها بر بیای؟

-من الان حالم بده . اگه به کلمه دیگه بشنوم احتمالاً ازت بخواه از فردا سر کار نیای.

-بین منظورم اینه...

-نمیخواه از احساس دینت بگی . لطفاً نذار ذهنیتیم نسبت بهت خراب شه.

-خواستم رها رو ببینم همین میدونی که من چقدر دوستش دارم؟

-نه نمیدونم نمیخواهم بدونم . اگه کاری نداری من خونه کلی کار دارم.

-اون دختره بهترین دوستمه.

-ممnoon از لطفت . اما فکر نکنم با شرایط ساخل این رفتار تو درست باشه.

صبا که متوجه ی لحن پر کنایه ی محمد شده بود خواست بحث را عوض کند.

-نمیری دیدن ساحل صبح حاش خیلی بد بود.

دستش را مشت کرد . نمیخواست عصبانیتیش را بروز دهد . صبا داشت از ارش میداد و این اصلاً خوب نبود : مسائل

شخصیم به خودم مربوطه . الانم باید برم پیش رها . خوش حال شدم از دیدنت.

جمله ی اخر را با غیظ گفت و روز خوشی تنگ جمله ش قرار داد و میان بہت صبا در حیاط را بست و وارد خانه شد.

بی توجه به غرغرهای فرزانه پتو را بیشتر روی خودش کشید . اصلاً حوصله ی جر و بحث نداشت . حس کرختی داشت

و دل کندن از رختخواب برایش سخت بود . شاید دلش میخواست از روزی که زیادی نحس بود فرار کند .

فرزانه عصبی پتو را از روی بدنش کشید.

-این چه مسخره بازی ایه که راه انداختی؟

سعی کرد پتو را در هوا بقاید اما موفق نشد : ولم کن فرزانه خوابیم میاد.

-امروز جلسه ی دادگاه داری.

-نمیرم.

-فرزانه با عصبانیت رو به رویش نشست : از چی فرار میکنی؟

با دست فشاری به پلک هایش زد تا دیدش بهتر شود : چی از جونم میخوای چرا نمیذاری به حال خودم باشم؟

-چند روزه چیزی تو خونه و هیچ غلطی نمیکنی اینجوری که نمیشه.

در جای خود نشست و با نالمیدی لب زد : میگی چیکار کنم؟

-پاشو برو دادگاه . بگو من طلاق نمیخواه.

-حق طلاق با مرد.

-بدون دلیل محاکمه پسند که نمیتوانه طاقت بده . اینجوری نیست که هر کی از اون ور بره و دادخواست طلاق بده  
دادگاهیم قبول کنه .

-اگه مرد شکایت کنه فرق داره .

-بدون دلیل فرقی نداره .

-من که نمیتوانم قانعش کنم . لج کرده . از قفلی دری که عوض کرده میفهمم لج کرده . کوتاه بیام نیست .

-تلاشتو بکن . تو کوتاه بیا .

-اگه قاضی حکم طلاق داد .

-اگه جنابعالی نری اونجا و دهنتو بی مورد باز نکنی اینکارو نمیکنه .

-چون خودم و میشناسم ترجیح میدم نرم .

-که چی بشه ؟

-که بازم دهنمو باز نکنم و گند بزنم به همه چی .

-کنترلش کن .

تسلیم شده به فرزانه نگاه کرد . نمیتوانست از احساس ترسی که روح و روانش را بهم ریخته بود حرف بزند . از اول هم اشتباه کرد مقابله امیر و فرزاد سکوت کرد . باید لب باز میکرد و واقعیت را میگفت . نهایتاً دوباره محمد دادخواست طلاق میداد . با کف دست محکم روی پیشانی ش زد . کاش زبانش لال میشد و ان حرفها را نثار محمد نمیکرد . چرا وقتی متنفر نبود از تنفرش گفته بود . هر اتفاقی میافتد حرفهایی که زده بود از ذهن محمد پاک نمیشد .

نگاهی به پله های عریض و طویل دادگاه انداخت . دستش مشت شد و روی قلبش نشست . مردد بود برای بالا رفتن . با خودش تکرار کرد نباید عصی شود . انقدر تکرار کرد تا پله ها را بالا رفت . وارد راهروی دادگاه شد و مستقیم راه طبقه ی دوم را در پیش گرفت . با دیدن محمد که از روبه رو می امد نفس در سینه ش حبس شد و خربان قلبش تندتر از معمول زده شد ..

محمد روبه رویش توقف کرد . سرش را بالا آورد . نگاهشان با هم تلاقی کرد و زمان به اندازه ی چند ثانیه ایستاد . دلش تنگ بود . کاش میتوانست بدون توجه به هر نگاه و هر اتفاقی سرش را روی سینه ی محمد بگذارد . بدون شک آرامش به وجودش برمیگشت . همین حالا هم ترسش کم شده بود . تمام بدنش را لرزش خفیفی ناشی از هیجان دربرگرفته بود . دلش تنگ بود برای همه دوسالی که این روزها احساس میکرد قدر ثانیه ها و لحظه هایش را ندانسته . نگاه محمد هم قفل شده بود در نگاه زیتون طوریکه نمیتوانست چشم بردارد . چشمان زیتون داشت جادویش میکرد . دوباره با دیدنش سست شده بود . باز دلش بود که افسار احساسش را گرفته بود . نگاهی به دستان لرزان زیتون انداخت . کاش میشد دستانش را در دست میگرفت و به همه چیز پایان میداد . کنار هم و با هم به خانه میرفتند . زیتون معذب از نگاه خیره ش سرش را پایین تر آورد . هردو در فکر ای کاش ها بودند که شخصی به محمد تنہ زد و زود عبور کرد .

نگاهشان از هم فاصله گرفت . قلبشان دور شد و با به خاطر آوردن موقعیتشان دیگر ای کاشی نبود . ترس دوباره در

وجود زیتون لانه کرد . محمد سخت شد و سنگ . و با لحنی سرد گفت : انقدر دیر او مدنی که جلسه‌ی اموروز تمومن شد .  
زیتون لب گزید . محمد چشم بست روی چهره‌ی دوست داستنی شد . ندید غم مهمان شده در نگاه زیتون را .  
زیتون ندید اشتفتگی کلام و چهره‌ی محمد را . هردو باز هم ندیدند اینچه که دیدنی بود . کاش می‌دیدند که سهمشان از اینده  
حضرت گذشته نباشد .

- اینجوری فایده نداره منم وقتی پره نمیتونم هر روز بیفتم دنبال جلسه‌ی دادگاه . بهتره توافقی جداشیم .  
انگار سوزنی در قلبش فرود کردند . غافلگیر شده بود و من من کرد . میخواست عذر خواهی کند . نباید اجازه میداد  
قضیه بدتر از این میشد . محمد تعلش را که دید عصبی تر شد : اونجوری مجبور نیستی قیافه ادمایی که ازشون  
متنفری و ببینی .

به سختی لب باز کرد . محمد ...

- دادگاه دلیل میخواود . دلم نمیخواود دوباره یه تجربه‌ی زندان رفتن داشته باشی . پس نمیتونم دلیشو بگم البته تا وقتی  
مجبور نباشم . اگه میخوای مجبور نشم توافقی تمومش کن .

تند از کنار زیتون رد شد و زیتون ناراحت از فرصتی که از دست داده بود راه بیرون را پیش کشید .

اینبار تمومش کن تا وسوسه با من نیست  
باید یه نفر از ما از خاطره ها رد شه  
من یا تو نمیدونم باید یه نفر بد شه  
من پیش تو آروم تو پیش من آشوبی  
انقدر به من بد کن باور نکنم خوبی

تمام طول روز را در خیابان قدم زد . گاهی فکر میکرد به اینده که قرار است چه اتفاقی بیافتد و گاهی ذهنش  
درگیر اتفاقات روبه رویش میشد . لحظه‌ای جرو بحث های خیابانی و درگیری های لفظی توجهش را جلب میکرد .  
لحظه‌ای چشمانش محسور ویترین های تجملاتی و رنگ مغازه ها میشد و خودش هم از این درگیری های  
عجیب غریب تعجب میکرد . حتی می خندید . خنده هایی تلخ و هیستریک .. اسمش را گذاشت واکنش غیر طبیعی  
مغز در برابر اتفاقات پیش بینی نشده . یک جور جنون آنی ناشی از سردر گمی های ذهنی .  
با دیدن دکه‌ی سیگار فروشی وسوسه سراغش امد . بسته ای سیگار خرید و داخل کیفشن انداخت . وقتی فرزانه نبود  
ارامش میکرد . نگاهی به ساعت وسط میدان انداخت . کم کم فرزانه هم می امد . برای تاکسی دست بلند کرد هدفش  
خانه‌ی فرزانه بود اما مقصد جای دیگری شد .

اصلاً نفهمید چطور و چرا روبه روی اپارتمان فرید قرار گرفته . وقتی به خودش امد دستش روی زنگ واحد فرید قرار  
داشت و تمام حرصش را سرزنگ بینوا خالی کرد : دستتو بردار سوخت .  
با صدای فرید دستش را برداشت .  
- بیا بالا .

درکه باز شد تعلل نکرد و وارد واحد فرید شد . فرید که از امدنش غافلگیر شده بود متعجب نگاهش کرد اما نگاه زیتون

روی وسایل اماده و بسته بندی شده‌ی خانه ثابت ماند. خبری از خیلی از وسایل هال و اشپیزخانه نبود. به جای ان کارتون‌های منظم و ردیفی روی هم چیده شده بودند. از شدت تعجب تای ابرویش بالا رفت و نگاهی کوتاه به فرید انداخت: **جایی میخوای بری؟**

-میرم شهرستان پیش خونواهه م. البته وقت احتمالاً دل بکنم و واسه همیشه برم.

فرید نگاهی به رد نگاه زیتون که روی وسایل بود انداخت: **حالت خوبه؟**

زیتون بدون اینکه نگاه از وسایل بردارد به معنی اره سر تکان داد.

-بشنین برات چایی بیارم.

زیتون روی راحتی گوشه پذیرایی نشست: **چرا میخوای بری؟**

فرید در حالیکه به سمت آشپیزخانه میرفت با صدای بلندی گفت: **میرم به کارام برسم حساب کتابامو میکنم. میخواه سهام آزانس و واگذار کنم.**

نگاه زیتون به سمت فرید ریز شد امروز قرار بود شگفت زده شود: **نتونستی محمد و شکست بدی؟**

فرید از آشپیزخانه بیرون امد زل زد در چشمان زیتون

-میخواهم شکستش بدم.

-جالبه.

-قرار نیست همیشه اشتباه کنیم. اشتباه پشت اشتباه.

-نصیحت نکن لطفاً.

-خواستم انتقام بگیرم باختم. خواستی انتقام بگیری باختی. اوضاع دو تامون نشون میده کارمون از نصیحت کردن گذشته. یه بار نصیحت کردم گوش ندادی دیگه تکرار نمیکنم..

-اوضاع تو که بد نیست.

فرید باز هم به آشپیزخانه برگشت: **خیلی وقتی سرگردونم. این سرگردونی به نظرت خوبه؟ این ارام و قرار نداشتن خوبه؟**

تن صدایش را بالا برده بود تا با دور شدن صدایش شنیده شود. زیتون پا روی پا انداخت و تکیه داد به راحتی.

فرید خیلی زود با سینی چایی برگشت و سینی را روی میز گذاشت و چند ثاینه زل زد در چشمان زیتون.

-غم. غرور. گستاخی. حتی اون ته چشمات یه ذره کینه م هست هنوز.

زیتون سوالی نگاهش کرد. فرید بدون هیچ توضیخی چند صفت پشت سرهم کرده بود و همین باعث گیج شدن زیتون میشد. نگاه سردرگم زیتون فرید را به خنده و داشت: **با اینکه اینبار تو قضیه فرشته دخالتی نداشتی اما اخلاق کینه تو زانه تو کنار نداشتی.**

**انقدر که نتونستی اعتماد محمد و جلب کنی. دارم نگاهتو میخونم. هنوز یه رنگ نیست.**

-**نگاه کدوم ادمی که میشناسی یه رنگه؟**

فرید ساعت مچی روی دستش را جابه جا کرد. حرکت عقربه‌ها توجهش را جلب کردند. داشت دیر وقت میشد.

سرش را بالا آورد: **همه‌ی ادمایی که میشناسم کسایی نبودن که من باعث چند رنگ شدن نگاهشون شم.**

-از کجا میدونی؟ تو که منو ندیدی شاید همون موقعه م چند رنگ بودم!

-از دور که میدیدم . خیلی از خصوصیات اخلاقیتو از حفظ بودم .

اهی کشید و با اشاره ای به سینی چایی گفت: فعلاً چایی تو بخور تا بعد .

زیتون دست برد و فنجانی را برداشت: پس هنوز وسیله داری که جمع نکرده باشی .

-خیلی کم مونده اینا رو موقع رفتن جمع میکنم.

فرید مکثی کرد و با دو دلی گفت: میتونم موقع رفتن ببینم؟

-اودم اینجا چون خودمم دلیشو نمیدونم اما دلیل نمیشه بذاریش به پای اینکه بخشیدمت .

-من گفتم ببخشی؟!

-کلی میگم.

زیتون مکثی کرد و گفت: کی بیام ببینم؟

-چهار روزه دیگه .

-باشه میام .

به چشمان فرید خیره شد . دنبال سرگردانی در عمق چشمانش بود . نگاه فرید پایین افتاد و دستانش فنجان چای را به ارمی لمس کردند . تازه ریخته بود و بخارش هنوز دیده نمیشد اما حس گرما به دستانش منتقل نمیشود . حس میکرد نگاه سرد زیتون انقدر بیخ زده ش کرده که این گرما حس نمیشود .

فنجان را روی میز گذاشت و دستی به گردنش کشید .

زیتون هم میلی به ان چایی نداشت . بیشتر اعصابش را به هم می ریخت . چایی ، نوشیدنی محبوب رها بود . حفرهای خالی قلبش داشتند عمیق تر میشدند . کاش محمد رها را آورده بود .

-فرید .

فرید از حرف زدن ناگهانی زیتون شوکه شد و تندر سرشن را بالا آورد .

-یه کاری برام میکنی؟

-چی کار؟

-یه خبر از محمد و رها میخوام .

-اگه برات مهمه چرا با محمد حرف نمیزنی؟

زیتون در سکوت خیره شد به چهره‌ی جدی فرید . فرید که نمی دانست محمد حرفهای اخوش را زده . حوصله‌ی توضیح نداشت . فکر کردن به حرفهای محمد هم از ارش میداد . وای بر اینکه بخواهد ان حرف را بازگو کند .

-میتوనی یا نه؟

-چرا از دوستت نمیخوای؟

-فرزانه فقط نصیحت میکنه منم حوصله ندارم .

-خب فهمیدم چی میخوای بگی . بہت زنگ میزنم . اما قبلش بگم من با فرزاد حرف زدم دیگه چیزی نیست که ندونم اما دلم میخواد خودتم درست و حسابی برام حرف بزنی و توضیح بدی .

چهارده سال پیش بود . ده سال بیشتر سن نداشت اما معنی مرگ و رفتن پیش خدا را می دانست . می دانست رنگ سیاه تن زنان و مردان خانه یعنی چی؟ می دانست پلاکاردهای یادبود اویزان شده در بیرون خانه یعنی چه . می فهمید محمد و امیر بی مادر شده ند . و نگاهشان غم و درد میکشد . پنج پنج های زنان را هم به یاد داشت . هر کس داشت دلیل مرگ سمانه را برای دیگری توضیح میداد . اکثر زن ها می گفتند سمانه مادر خودش است . تا همین چند روز پیش هم خیلی طول کشید تا به درکی برسد که بفهمد علت دق کردن سمانه مادر خودش است . تا همین چند روز پیش هم مطمئن نبود ... سمانه دق کرد " چون شریک سالهای زندگی شن " همبستر زن سابق برادرش شد .

شیرین گفته بود حرف پشت سرش زیاد بوده اما نگفته بود تمام ان حرفها حقیقت دارد . پوزخندی زد و یاد ضرب المثلی افتاد که همیشه شنیدن بودش " تا نباشد چیز کی مردم نگویند چیزها "

مرم چیزها را گفتند چون چیزک ها را دیده و شنیده بودند . حتی فکر کردن به اینکه مادرش زن احمد بوده آزارش میداد . چندماه پیش بود که صبا زیر گوشش زمزمه کرد رابطه ای بین مادر و عمومیش بوده اهمیتی نداد . بیشتر گذاشته بود پای خصوصت . اما همان جمله تلنگری زد به ذهنش و کنجکاوی بیشتر . صحبت کردن با شیرین و اشاره های زیر پوستی شن شکش را بیشتر کرد . وقتی روز حادثه خبر داد که اگر همین طور بی اهمیت باشد به محمد میگوید علت دق کردن سمانه رابطه ای پنهانیه شیرین و احمد بوده ترسید .

انقدر شوکه و ترسیده بود که نمی دانست چه کار کند . قبل از هر چیزی بهتر دید مطمئن شود چقدر از حرفهایی که صبا زده حقیقت دارد . شاید همه چیز فقط سوتفاهم بود .

پیام آخر صبا تیر خلاص بود به حال بهم ریخته شن " این ادرس محضر خونه ای که اونجا صیغه کردن " باعث حال خراب رها شده بود و محمد حسابی عصبی بود اگر می فهمید دلیل مرگ مادرش هم مرتبط با شیرین است بدون شک اوضاع بدتر میشود .

وقتی از ماشین پیاده شد و فرزاد را دیدی فکری به سرشن زد . ادرس محضر خانه و سالش را گفت . قرار بود فرزاد در قسمت بایگانی دنبال مدارک بگردد . حتی خواست اگر مدرکی پیدا کرد به دستش برساند . یک دزدی که به کسی ضرری نمی رساند .

میشد یک نوع سر پوش گذاشتن روی اتفاقی که افتاده بود و نباید می افتاد .

گاهی درست ترین کار از دیدت اشتباہ ترین کار از دید دیگران است . اما شاید بارها و بارها زمان تکرار میشد تصمیم تو همان تصمیمی بود که بار اول گرفتی . چون ان تصمیم از دید تو درست تارین تصمیم بود . نگاه کوتاهی به فرید انداخت که عمیقاً در فکر بود : ترجیح میدم برم .

-من با صبا حرف میزنم .

-لازم نیست .

-شاید لازم بود صبا رو هم سر به نیست کنیم .

چشمان زیتون گرد شدند . فرید پوزخندی زد : وقتی دنبال نابود کردن مدرک صیغه نامه بودی . کم کم باید به فکر نابود کردن شاهدای ماجراهم باشی .

-من نمیخواستم که بلایی سر کسی بیاد . فرزاد عوضی م این وسط نفهمیدم چرا رفت طرف فرشته . این ماجرا ربطی

به اون نداشت.

-اینو که من میفهمم و بهت میگم اما یه چیزی رو بذار بفهمی یاد بگیر اگه میخوای یه گندی رو تنها جمع کنی حساب شده کار کن .

-من بیشتر خواستم مطمئن شم از مامان میپرسیدم مطمئن تکذیب میکرد . با اون مدرک دیگه حرفى واسه دفاع نداشت.

-درکت میکنم.

-ممnon.

-اما درک نمیکنم چرا اجازه دادی فرزاد بهت انگ قاتل بودن بزنه و توهם سکوت کنی.

-میشه در این مورد الان بحث نکنیم . بذار یه روزه دیگه روزی که مامانم با خودش رو راست باشه.

-باهاش حرف زدی؟

-حروف میزنم.

یک تای ابروی فرید بالا رفت : تصمیمات خودسرانه .

\*\*\*\*\*

ماشین را دورتر از آزانس نگه داشت و عینک افتتابی ش را به چشم زد . نگاهش میخ در آزانس بود تا به محض خروج صبا وقت را از دست ندهد . ضربه ای روی ساعتش زد . احتمالاً تا چند دقیقه ای دیگر کار تعطیل میشد.

دستش را روی سویچ گذاشت و با دیدن صبا ماشین را به حرکت در اورد . با سرعتی آرام پشت سرشن حركت کرد . به محض ایستادن صبا گوشه ای خیابان ماشین را دور زد و مقابلش توقف کرد . صبا در نگاه اول نشناختش اما وقتی عینکش را برداشت . با دستپاچگی سلام کرد .

فرید کوتاه نگاهش کرد : میتونم چند دقیقه از وقتتونو بگیرم؟

-البته . خواهش میکنیم.

فرید تعارف کرد که سوار شود و صبا معذب پذیرفت . از محل آزانس که دور شدن فرید ماشین را در نقطه ای نگه داشت .

-الآن دارین از خودتون میپرسین من باهاتون چی کار دارم ؟

صبا معذب سر به زیر انداخت : خب اره .

-البته قاعده تا منو شما نباید باهم کاری داشته باشیم .

سرشن را کمی بالا آورد : همین باعث تعجب من شده .

-پس بدون مقدمه میگم که بیشتر از این متعجب نمونید . من و زیتون یه نسبت فامیلی نزدیک داریم .

پوزخند زد به حالت نگاه عجیب صبا ، قرار بود همه ای تلاشش را بکند تا زندگی زیتون را نحات دهد . به نظرش این تلاش میشد تاوان اشتباه گذشته ش . شاید روحش ارام میشد : از کجا میدونستی چه رابطه ای بین مادر زیتون و پدر محمد بوده؟

صبا که حسابی غافلگیر شده بود سر به زیر انداخت . احساس میکرد عرق از تمام بدنش سرازیر شده . دستی به

صورتش کسید . خیس بود . آب دهانش را قورت داد . در عمل انجام شده قرار گرفته بود و نمیتوانست چطور خودش را از مهلهکه نجات دهد .

-خواهش میکنم جوابمو بدین . قبل از اینکه مجبور شم به محمد بگم جریان چیه فرید دستش را قفل کرد و روی فرمان گذاشت : شما لحظه‌ی اخر زنگ زدین و به زیتون چی گفتین ؟ انکار نکنید زیتون همه چی و بهم گفته . فقط چیزی واسه من سواله اینه شما از کجا فهمیدین ؟ -خب من ...

-اجازه بدین من حرف بزنم . دقیق تر بگم کی به شما گفته؟ صبا در مخصوصه‌ی بدی گرفتار شده بود . دستش را به سمت دستگیره‌ی در برداشت تا در را باز کند اما مواجهه شدن با در بسته بیشتر شوکه ش کرد با ترس به سمت فرید چرخید : من ...

گلویش انقدر خشک شده بود که نمیتوانست حرفی بزند . فرید متوجه‌ی اشتفتگی ش بود . بهتره صادقانه با هم حرف بزیم حرفامونو قرار نیست کسی بفهمه . اگه او مدم اینجا فقط محض اطمینانه .

-باور کنید خودم فهمیدم

-من مار خوردم افعی شدم خانم محترم . انقدر تجربه دارم که فرق دروغ و راست و بدونم .

-نمیدونم از چی حرف میزنین .

-فرشته بهت امار داد .

نگاه ترسیده‌ی صبا بالا آمد . سر انگشتان عرق کرده ش را در هم پیچید و با صدایی لرزان اره‌ی آرامی گفت : تو رو خدا بذارید برم .

-حرف میزني یا از در دیگه ای وارد شم .

خبری از مرد آرام و ملایم چند دقیقه‌ی پیش نبود . صدای بالا رفته‌ی فرید ترساندش . نگاه گرفت از چشمان برزخی ش .

-من فرشته رو میشناسم . زن برادر محمده اما قسم میخورم اون ربطی به این ماجرا نداره .

-بین الان تو توی ماشین من یه مسافر نیستی در واقع تو حکم یه زندونی داربریپس اگه میخوای خلاصت کنم که بتونی بقیه‌ی زندگیتو ادامه بدی حف بزن .

-من از ثریا خانم شنیدم . مادر ساحل ...

چشمان فرید ریز شدند : اون از کجا میدونه ؟

-اونم تو اون گذشته‌ی مشترک بوده . معلومه که میدونه . یه بار پای دردو دلش باز شد و حرف زد

-و اون خرف شد وسیله‌ی ای واسه سواستفاده‌ی تو .

-من فقط خواستم بهنیش بریزم و عصبیش کنم . راستش خیلی امید نداشتم اتفاقی بین زیتون و محمد بیفته .

صبا با شک و تردید پرسید : میدونم قراره جدا شن . یعنی به خاطر همینه ؟ چوت دلیلشو نمیدونستم . اما به محمد حق میدم شیرین خیلی ادم عوضی ایه .

فرید با پوز خند نگاهش کرد : خیلی از آدما تو وجودشون یه روی عوضی هست .

با چشم اشاره ای به خود صبا داد و داد : خودت میری یا برسونمت. .  
صبا کاملاً متوجه ی نظور فرید شد : خودم میرم منون.  
یا پایین رفتن صبا بلافضله پایش را روی پدال گاز گذاشت و به سمت خانه حرکت کرد . پس اینجا را اشتباه کرده بود . صبا تیری در تاریکی انداخته بود و ان تیر درست جلوی پای فرشته افتاده بود تا از موقعیت سواستفاده کند.

سبب زمینی ها را داخل تابه ریخت و صدای جبز و ولشان بلند شد . شعله گاز را کم کرد تا روغن در فضا پخش نشود  
و از همانجا داد زد : رفتی دنبال خونه؟  
فرزانه صدای تلویزیون را پایین تر اورد : نه نرفتم.  
کفگیر توی دستش را روی بشقاب کنار گاز گذاشت و به عقب برگشت : پانزده روز دیگه باید تخلیه کنی .  
سرش را به زیر انداخت و با شرم گفت : اقا سینا قرار بوده برام یه جا رو پیدا کنه .  
دستمالی برداشت و دست چرب شده ش را خشک کرد : یعنی چی؟  
- خب فهمید دنبال خونه میگردم گفت خونه ی اطمینانی سراغ داره .  
زیتون به سمتش رفت . با شیطنت لبخندی زد و تای ابرویش را بالا داد : چه مهربون . بهش نمیومد .  
- والا من نمیدونم فقط ...

صدای زنگ در مانع شد صحبتش را ادامه دهد . نگاهی به هم انداختند . در این وقت شب انتظار امدن کسی را نداشتند

فرزانه شالی روی سرشن کشید و  
به سمت در رفت . زیتون به دنبالش پشت پنجه ایستاد تا بفهمد چه کسی پشت در است . با ورود زن به داخل حیاط بدون اینکه کنجکاوی ای خرج کند رو گرفت و به گمان اشنا بودن با فرزانه گوشه ی پرده را انداخت وارد اشپز خانه شد تا بقیه ی سبب زمینی ها را سرخ کند . سبب زمینی ها را زیر و روکرد  
با شنیدن صدای داد و هواری که از داخل حیاط به گوشش رسید ترسید و بدون توجه ی به شعله ی روشن گاز به سمت حیاط هجوم برد . همان زن بود که صدایش را روی سرشن انداخته بود و فرزانه با سر پایین به هوارهایش گوش میگرد - اینجا چه خبره؟

به چهره ی زن دقیق تر که شد شناختش . مادر سینا بود و حضورش با این توب پر عجیب به نظر می رسید . زن هم زیتون را به خاطر داشت . با همان لحن عصبی گفت : زیتون جان شمام اینجا ی؟  
زیتون لبخند نصف و نیمه ای زد : چیزی شده؟

منیر انگار دوباره علت امدنش را به خاطر اورد که رو ترش کرد و ابرو در هم کشید : چند وقتی سینا سرشن با این خانم گرمه .  
نگاهی به نگاه مات و ترسیده ی فرزانه انداخت : اشتباه می کنید منیر خانم .  
- دیروز داشت دنبال خونه می گشت براش .  
- خب اشکالش چیه؟

- اولش از کمک شروع میشه و حرف ، بعدش به عشق و عاشقی کشیده میشه .
- این حرف چیه؟
- اودمد اخطار بدم عروس من یه بی احالت نمیشه. یکی که گذشته ش باعث ننگ و بی ابروییه . وقتی فهمیدم گذشته این دختر چی بوده تف کردم تو روی پسرم . نمیخواه بیشتر از این بین منو پسرم حرمت شکنی شه.
- منیر خانم متوجه هستین چی میگین؟ اگه سینا اومنه دور بر فرزانه ربطی به فرزانه نداره . خودش خواسته براش خونه پیدا کنه شما خواستون نیست حرفا بی که می زنید زهر داره و نابود میکنه.
- اتفاقاً میخواه با حرفام نابودش کنم . سینا دورو بر این نمی پلکه ایشونه که نصفه شب و گاه و بی گاه زنگ میزنه . درسته نفهمیدم چیکارش داره اما ساعت زنگ زدن مناسب نبود که پشت سرشن سینا بیرون زد.
- زیتون نگاه نگرانش را به چهره ای فرزانه انداخت . رنگ پریده و عضلات منقبض شده ای صورتش نشان میداد حال و روز خوشی ندارد : منیر خانم لطفاً حد خودتونو نگه دارین من نمیتونم این صدای بالا رفته تون و تحمل کنم . منیره که دفاع زیتون را دیده بود عصبی تر شد : طرف حساب من تو نیستی . دارم با خودش حرف میزنم .
- میخواه بشم طرف حسابتون مشکلیه؟
- ،-گستاخ بی تربیت . توام یکی مثل همینی . فقط اون بلده خودشو به موش مردگی بزنه اما هر دتون افعی هستین . تقصیر خودتونم نیست یادگرفتین مثل مار چمبره بزنید رو طعمه تون .
- دلم نمیخواه بی احترامی کنم ولی باید بگم بهتره زودتر بربین بیرون .
- تکلیفم با این دختر معلوم نشده .
- فرزانه زندگی خودشو داره اینکه پسر شما یا هر کس دیگه ای از اون خوشش میاد به فرزانه ربطی نداره شمام اگه احساس میکنید سینا به فرزانه علاقه داره بهتره با پسرتون حرف بزنید نه فرزانه که از همه حا بی خبره .
- اخه این دختر معلوم نیست چی زیر گوشش خونده .
- زیتون باز هم نگاهی کوتاه به فرزانه انداخت : فرزانه اگه بلد بود زیر گوش کسی بخونه الان با اون قیافه ای وحشت زده به گوشه نمیایستاد . یا حداقل دو کلمه از خودش دفاع میکرد . فرزانه دختر خوبیه . خوبیش باعث شده سینا بخواه برآش کاری انجام بد . نمیدونم چرا اسم محبتشو جوره دیگه ای قلمداد کردین . اینکه شمامچه حسی کردین به شما و پسرتون مربوطه نه به فرزانه . خواهش میکنم بیشتر از این آزارش ندین بربین و بذارین به حال خودش باشه .
- منیره با اخم رو از زبتوں گرفت و از خانه خارج شد . فکر کرد بهتر است در روزی دیگر به سراغ فرزانه بیاید . روزی که زیتون نباشد . چون از پس زیتون بر نمی امد . با خروجش در را بست و به سمت فرزانه که مات چشم دوخته بود به در برگشت .
- خیلی سعی کردم افسار دهنمو نگه دار . واقعاً از من بعيد بود کنترل زبون .
- از فرزانه که جوابی نشنبید با نگرانی گفت : حالت خوبه؟
- بغض فرزانه شکست و اشک روی گونه ش چکید : نه خوب نیستم .
- زیتون به اغوشش کشید : اروم باش عزیزم .
- چطور اروم باشم؟ هر روز دارم بیشتر از قبل از اینده میتوسم .

-خب نمیدونم چی بگم . بیا ببریم تو یه لیوان آب بخور اروم شی.  
دستش را در دست گرفت و با هم وارد خانه شدند . با رسیدن به نزدیکی در ورودی بوی سوختگی زیر بینی شان پیچید

-بوی چیه؟

-ای وای سیب زمینیا.

تعلل نکرد و به سمت اشپیزخانه دوید . دود تمام فضای اشپیزخانه را در بر گرفته بود . بلا فاصله زیر گاز را خاموش کرد و بهت زده چشم دوخت به سیب زمینی های جزغاله شده ی داخل ماهیتابه که با وجود دود داخل فضا باز هم به چشم می امدند .

-چی شد ؟

-خدا خواست که اشپیز خونه اتیش نگرفت .

شب نحس ..

-شام نحس تر .

-اره .

-سیب زمینی سوخته .

-حالا چیکار کنیم ؟

-هیچی .

زیتون که حال خراب فرزانه را دید سعی کرد کمکی کند .

-بیا ببریم یه فلافل مشت از سر کوچه میز نیم تورگ و بر میگردیم . تا برگردیم این دودم رفته . واسه روحیه مونم بهتره .-هر چی از دهنش در اوmd بارم کرد .

زیتون نگاهی به چهره ی گرفته شن انداخت . کمی قدم زدن ارامشان میکرد .

خسته شده بود از این سکون زمان و بی هدفی . فرزانه می گفت باید کاری کند و خودش هم اعتقاد داشت تا خودش نخواهد هیچ چیز درست پیش نمی رود . دیگر نمیتوانست بی تفاوت عمل کند . دیگر نمیتوانست بدون فکر رها و محمد زندگی کند . از خانه ی فرزانه بیرون زد و با انتخاب دلش پیش رفت .

پشت تک درخت رویه روی خانه شان توقف کرد و نگاهش را به در دوخت . دلش میخواست برای اخرين بار کاری کند . حداقل یک دیدار پنهانی ارامتش میکرد . فکری که در سرشن میچرخید هم خوب بود هم بد . باید رفتن را انتخاب میکرد ؟ "رفتن یک ارامش ظاهری بود که میشد در ظاهر دردهايت را پشت سرت جا بگذاري . اما دردها که از بین نمیرفت . عمقشان که همان بود " .

با دیدن محمد که رها را در اغوش کشیده بود . دست و پایش شل شدن . امده بود ببیند و برود اما نیرویی اجازه نمیداد کسی هولش میداد به ان سمت . حس درونی ای که از قلب منشا گرفته بود . قلبی که داشت دیوانه وار میزد تا بی قراری ش را به رخ صاحبدل بکشد .

قدم اول را بوداشت . مکث نکرد و قدم بعدی را هم برداشت . زودتر از انچه که فکرش را میکرد مقابل محمد و رها ایستاده بود . بعثت محمد را دید اما اهمیتی نداد تنها چشم دوخته بود به صورت رها .  
-زیتون.

بعض راه گلویش را سد کرده بود و اجازه صحبت کردن نمیداد .  
-اینجا چیکار میکنی ؟

بدون توجه به لب زدن های محمد دو دستش را به سمت رها باز کرد . اما رها اهمیتی نداد و با اخم رو بر گرداند . دلش گرفت دخترک قهر کرده بود از نبودن زیتون و زیتون فکر میکرد دوستش ندارد . حس میکرد چشمانش میسوزدند .  
پلکی زد و به محمد نگاه کرد : من ....  
-تو چی ؟ او مدی اینجا که چی بشه ؟ تازه یکی دو روزه رها اروم شده باز او مدی هوایش کنی .  
رها دوباره به زیتون نگاه کرد .

-من کاری به فرشته نداشتم اون دروغ میگه اصلاً کار من با فرزاد یه چیز دیگه بود . الان نمیتونم توضیحی بدم . اما قول میدم تو زمان مناسب بعثت توضیح میدم .

-ادمی که یه بار دروغ گفته دوباره هم میتوشه دروغ بگه دیگه به حرفات اعتمادی ندارم . دیر او مدی ، در واقع خیلی لفتش دادی . این مدت داشتی فکر میکردی چطور دروغاتو پشت سرهم ردیف کنی و تحویلم بدی . حرفای تو از دید من همون حر فهایی بود که اخرين بار زدی . گفتی از من و رها متنفری لطفاً توموش کن نذار مام ازت متنفر شیم .  
هنوز متنفر نبود و همین امیدوارش میکرد : من عصبی بودم .

-عصبانی بودی و تو اوج عصیانیت واقعیتارو گفتی . هرچی که تو قلبت بود و بیرون ریختی .  
-محمد کم به روم بیار اون حرف ناخواسته رو .

-خواهش میکنم توموش کن . مهربیه تو اماده کردم . یه حساب برات باز میکنم و میریزم به حسابت هر کاری دوست داری بکن اما دیگه نخواه که منو آزار بدی .

سوژش چشمانش داشت شدت میگرفت . نگاهش را به رها دوخت که زل زده بود به صورتش ، لبخند تلخی زد و دوباره دستانش را باز کرد اینبار رها تلاش کرد از اغوش محمد جدا شود و به سمت زیتون خیز برداشت " انگار ترسیده بود بیشتر از این ناز کند زیتون را از دست دهد " اما محمد محکم بغلش زد تا از جایش تکان نخورد .  
-محمد بذار واسه بار اخر ببینمش .

-دیدن ادمی که ازش متنفری چی رو درست میکنه ؟  
-من از رها متنفر نیستم .

دوباره دستش را به سمت رها بلند کرد و اینبار محمد با یک دست دستانش را پس زد : نمیخوام ببینمت لطفاً برو .  
محمد روبرگرداند اما صدای رها باعث شد سر جایش توقف کند .  
-ماما .

زیتون فاصله‌ی بوجود امده را برداشت : رها جان ...  
رها دستانش را بلند کرد : ماما ...

معجزه بود که بغضش شکست . قطره های اشک روی گونه ش سر میخوردند و نگاه هیجان زده ش روی لبهای رها ثابت مانده بود . رها برای اولین بار اسمش را صدا زده بود . محمد با حیرت رو از رها گرفت و نگاهش به رد اشک روی صورت زیتون افتاد . زیر دلش خالی شد و قلبش تکان بدی خورد . متأثر شده بود از وضعیت موجود . دستانش بی اراده بالا رفتن و ارام رد اشک روی صورت زیتون را نوازش کرد . حس خوبی زیر پوستش دوید . کمی ارامش به جانش سرازیر شد اما صدای گریه هایش هم بلند تو شد .

محمد نتوانست این بی قراری را تحمل کند . همه چیز در چند ثانیه رخ داد . حتی فراموش کردن بیرون از خانه ایستاده اند . دست راستش را بلند کرد و سر زیتون را در اغوش کشید . سر زیتون روی سینه ش فرود امد . ضربان نامنظم قلبش به گوش می رسید و نشان میداد چه دردی را تحمل میکند .

انقدر ارام شد که حق هقش بند امد . محمد زیر چانه ش را گرفت و بالا آورد . خیره شد در چشمانش . سبزی چشمانش تمام خاطرات را زنده کرد . به خودش لعنت فرستاد که مقابل زیتون انقدر ضعیف عمل میکند . دستش را انداخت و فاصله را حفظ کرد . نباید احازه میداد اسیر احساسات شود . قیافه‌ی جدی ش را حفظ کرد و احتمی بین ابروانش کاشت .

-برات ارزوی خوشبختی میکنم .

زیتون شوکه نگاهش کرد بعد از آن نوازش مهریان توقع این حرف را نداشت .

-بازیگر خوبی هستی اما من دیگه گول نمیخورم .

رها ضربه‌ای ارام روی صورت محمد زد : بابا .. ماما دوس .. بلیم پاک

نگاه مات زیتون بین رها و محمد در گردش در امد . زبانش از حرف زدن قاصر بود . محمد بی اعتنا به بهتش و جیغ های رها وارد خانه شد و در را پشت سرش بست . صدای ماما گفتن های پشت سر رها داشت دور تر و دورتر میشد . دست روی قفسه‌ی سینه ش گذاشت و همانجا روی زمین زانو زد . خطای پشت خطای . گند زده بود به همه چیز و متهم شده بود به دروغگویی . اتهام سنگینی بود اما منشا این اتهام عدم اعتمادی بود که به وجود امده بود . باورها در وجود ادم‌ها زود به اعتماد تبدیل میشوند اما امان از باورهای ترک خورده که برای ترمیش لازم است سد بشکنی تا خودت و باورت را ثابت کنی و شاید هرگز نتوانی باور کسی را ترمیم کنی .

دستی روی شانه ش قرار گرفت . نگاهی دلمده ش را بالا آورد زنی جوان با ترحم نگاهش کرد .

-خانم خوبین؟

دست زن را پس زد و بی رمق از جا بلند شد . نگاه کوتاهی را به در خانه انداخت و با قدمهایی ارام از خانه دور شد . هر چند قدمی که بر میداشت، بی دلیل سربرمیگرداند و نگاهی کوتاه به عقب می انداخت . اما تنها در بسته بود که به نگاه منتظرش دهن کجی میکرد .

صدای زنگ گوشی بیشتر عصبی ش کرد . گوشی را بیرون کشید و نگاهی به صفحه ش انداخت . با دیدن شماره‌ی فرید رد تماس زد و گوشی را توى دست مشت کرد .

نگاهی به جمعیتی که برای اتوبوس ایستاده بودند انداخت . وسوسه داشت سوار شود و روی صندلی اخر اتوبوس

بنشیند . وقتی راننده گفت ایستگاه اخر سر بلند کند و با دیدن مکان نالشنا شگفت زده پیاده شود و میان فضایی که قبل‌اندیده قدم بردارد .

با دیدن اتوبوس که مسافر چندانی نداشت و سوشه ش را عملی کرد و روی صندلی اخر اتوبوس کنار پنجره نشست . نگاهش را به بیرون دوخت و زل زد به خیابانها و ادمهایش . با اولین تکان اتوبوس ته دلش خالی شد . اتوبوس حرکت کرد و سر هر ایستگاه توقف کرد اما بدون توجه به حتی یکی از مسافران در همان قسمت نشسته و چشم دوخته بود به بیرون .

با صدای پیام گوشی ش بی حوصله مشت دست عرق کرده ش را باز کرد و گوشی را جابه جا کرد . متن پیام را باز کرد " امروز قرار بود بیای دیدنم . دارم میرم و نیومدی . حدس میزدم نمیای " مردد به متن نگاه کرد . نمیدانست چه جوابی بدهد .

دوباره پیامی دیگر رسید " حداقل گوشیتو بر میداشتی " معطل نکرد و گوشی را در دست گرفت و روی اسم فرید انگشت زد . با شنیدنش صدایش سلام ارامی کرد و فرید بلاfacسله شروع به گله کرد .

-انتظار زیادی بود که خواستم بیای؟

اتوبوس سر یکی از ایستگاه ها ایستاد . تنده از جا بلند شد و از اتوبوس پیاده . ایستگاه اخیر در کار نبود . تا زندگی در جریان است باید تلاش کرد و دوید . باید ساخت اما نساخت .

-هنوز خونه ای بیام؟

-نه تو پاسازه ( \_ ) یه مقدار خرید داشتم .

-برو کافی شاپ زنبق تو طبقه ی همکف . منم الان میام .

بلافاصله برای اولین تاکسی دست بلند کرد و ادرس پاساز را داد . حس دین داشت به خودش و اطرافیانش . قرار نبود از همه کس و همه چیز دل ببرد . لازم نبود با هر رفتنی پل های پشت سرش را خراب کند . اینبار میخواست حداقل عاقلانه تصمیم بگیرد .

باورود به پاساز به طبقه ی همکف رفت و وارد کافی شاپی که در ان طبقه قرار داشت شد . فرید را دید که روی صندلی لم داده و چشم دوخته به در . با دیدن زبتون بلافاصله از جا بلند شد و صندلی را برایش بیرون کشید . زیتون تشکری کرد و روی صندلی نشست .

-خوشحالم که اومدی .

نگاهی به تابلوی ابر و بادی که به دیوار کافی شاپ نصب شده بود انداخت :قصد داشتم که بیام اما یه تصمیم آنی برنامه هامو عوض کرد .

-قطعاً به من مربوط نیست .

-اما الان یه تصمیم دیگه گرفتم .

-که اونم آنیه .

به تصمیمی که گرفته بود ایمان نداشت چون ساعتی پیش این تصمیم را گرفته بود . اما میدانست تصمیمش از سر

احساس نیست و عقل مهر تایید به آن زده . میدانست حداقل قدمی هر چند کوتاه برای دوستش برداشته . قدمی کوتاه برای خودش . شاید حتی محمد و رهای... با دست خطوطی روی میز چوبی کشید و به تصمیمش فکر کرد .

- تصمیم تو مربوط به خودت . چیزی که به من ربط داره اومدنت به اینجاست ! خوشحالم که اومدی سرش را بلند کرد : واسه دیدنت نیومدم .

فرید لبخندی زد به لحن تنده زیتون : پس باید حدس بزنم ...  
- مگه نگفته بهم مدیونی .

- خب .

- میخواهم دینتو ادا کنم .

فرید با نگاهی کنجکاو نگاهش کرد : اونوقت چطوری ؟

- منو فرزانه رو هم همراه خودت ببر

- یعنی چی ؟

- هم کار ، هم خونه واسه هردو مون جور کن ! اونوقت به بخشیدنت فکر میکنم .

فرید دستی به چانه ش کشید : شوکه شدم . قبلًا بمهت گفته بودم میدونم چی تو سرت میگذره اما اینبار اعتراف میکنم ذهن تو نتونستم بخونم . تو اصلاً میدونی قراره برم کدوم شهر ؟

- تا همین چند ساعت پیش خودمم فکر نمیکردم این تصمیم و بگیرم . اگه دیروز یه اتفاق خاص نمیفتاد و فرزانه انقدر غمگین نمیشد . اگه اتفاق امروز نمی افتاد بازم این فکر تو ذهنم نبود .

فرید کمی فکر کرد : شرطت قبول اما ... منم شرط دارم هر کاری که من گفتم و انجام بدین .  
- متوجه نمیشم .

- نمیدارم ضرر کنم

زیتون ثانیه ای مکث کرد : من بهت اعتماد میکنم .

- امیدوارم جایی که میریم و دوست داشته باشیم .

در سکوت به هم خیره شدند . اولین دیدارشان با چه هدفی بود و دیدار امروزشان به کجا ختم شده بود ! دو سال پیش فکر چنین روزی به خنده ش و امیداشت و امروز و بعد از گذشت بیش از دو سال همه چیز در قرینه نامتقارن با گذشته قرار داشت . جهت نگاهش را به زیر انداخت  
- سعی میکنم دوست داشته باشم .

لبخندی روی لب فرید نشست : چی میخوری سفارش بدم ؟

- کار دارم . فکر کنم تا شنبه بیشتر وقت نداریم که جمع و جور کنیم .

فرید دست به سینه زد و تکیه ش را داد به صندلی پشتش : ساعت نه میام سرخیابونتون .

- با چی قراره سفر کنیم ؟ ما که بليط نداريم .

- مسیر انقدر دور نیست . با ماشین شخصی میوریم .

-گفتی قراره بوری شهرتون که کارای آزانس هوايی اون شعبه رو انجام بدی!

-قزوین خیلی دور نیست درسته؟

در حالیکه از روی میز بلند میشد گفت : ارده خیلی دور نیست . ساعت نه اماده ایم.

خدا حافظیه کوتاهی کرد و به قصد رفتن به خانه‌ی مادرش سوار تاکسی شد . مقابل خانه مکث کرد برای حرف زدن تردید داشت اما بالاخره که باید حرفهایش را میزد . دستش را روی زنگ گذاشت و چند ثانیه بعد بدون اینکه مخاطب قرار داده شود در خانه باز شد . با دست ارام در را بیشتر باز کرد . نگاهی بین حیاط و وسایلش انداخت . خاطرات کودکی جلوی چشم‌مانش زنده شدند . جای حوض وسط حیاط خالی بود . موزاییک‌هایی طوسی حیاط سنگفرش شده بودند و درختهای جوانش تنومند و مسن . هیچ وقت به این تغییرات توجه نکرده بود .

دلش تنگ شد . برای اب بازی های وسط تابستان . برای شبستان های کودکانه شان . برای زنعموی مهریانش که نامه‌برانی دبده بود .

-کجا بی تو؟

صدای وصال او را از رویای کودکانه‌ها بیرون کشید . سر بلند کرد و چشم دوخت در چشم‌مان برادرش . نگران به نظر نمی‌رسید . عصبی هم نبود . مغرورانه دست به سینه زد و پوز خندی به لب آورد : مهمه؟

-بیست روزه دنبالتم .

-تو دنیا فقط یه دوست دارم فکر نکنم پیدا کردنم کار سختی بوده باشه .

-تلفنا تو جواب نمیدادی .

-خواستم ببینم چقدر برات مهمم . که فهمیدم .

-تا میخواوم فکر کنم ارزششو داری یه گند میزني . نمیدونم چی بهت بگم .

-بیست روز دیر او مدی برادر من بهتره برمی . البته الانم " خودم " او مد نه تو .

-من اگه میخواستم باهات حرف بزنم دلیلش این بود بهت بگم در موردت اشتباه نکردم . اونبار امیر او مد و ازت دفاع کرد اینبار دیگه چی؟ تو نشون دادی ذات درستی نداری .

-نه که اونبار امیر دفاع کرد مثل یه برادر خوب و دلسوز هر روز بهم سرکشی کردی و هر روز او مدی سراغم . بازم مامان که حالمو میپرسید تو که کلاً فازت بی خیاله .

-او لا لحن حرف زنتو درست کن دوماً تو زندگی خود تو داشتی خوشبخت بودی

میان کلامش پرید : از کجا میدونی خوشبخت بودم؟

-خب معلوم بود .

-از کجا معلوم بود ؟! مگه تو بودی که ببینی ؟ اگه تلفنا تو جواب ندادم فقط یه دلیل داشت تا حالا نبودی دیگه م نمیخواوم که باشی .

-فکر کردی و اسه من افتخاره بگم یکی مثل تو خواهرمه مامان نگرانست بود . اصرار داشت پیدات کنم .

-پس حرفی و اسه گفتن نمیمونه .

راهش را کشید و به سمت خانه حرکت کرد . بدون توجه به وصال که پشت سرمش می‌امد وارد خانه شد . شیرین با

دلواپسی انتظارش را می کشید و به محض ورودش به سمتش رفت : خوبی زیتون؟  
سلام.

-سلام دخترم . حالت خوبه؟ چقدر باید بهت التماس میکردم بیای پیش خودم . این چند وقت و چه کردی؟  
یاد تلفن های مادذش افتاد که وقت و بی وقت میزد اما هربار به خاطر حال بدش بهانه ای میتراشید و تلفن را قطع  
میکرد .

-دیگه نمیذارم بروی .

-اجازه بده من حرفامو بزنه بعد سر موندن یا نموندن من چونه میزنيم .

-نه دیگه نمیذارم بروی ، حرفاتو بزن هرچی دلت میخواد بگو .

-اینبار متهمم نکردم؟

دستش را گرفت و آرام به سمت خودش کشاند . با صدای فروکش رفته ای کنار گوشش گفت : میدونم مقصراصليه  
این اتفاق من بودم . من بودم که تو گوشت خوندم سر اون بجهه بلايي بيارى و گرنه تو که اهلش نبودي .  
لب به دندان گرفت تا حرف نامربروطی نزند اما ته دلش ناراحت شد . چقدر همه راحت باور کرده بودند که خطاكرده .  
یکبار اشتباه قضاوت کرده بودند و دوباره داشتند تکرار میکردن . پس چرا میگويند انسان از گذشته درس میگيرد . نه  
خودش درس گرفت نه ديگران . دوباره به همان جرم گذشته قضاوت شد .

-نگاهي کوتاه به وصال انداخت : مامان ميشه تنها صحبت کنيم .

شيرين به سمت وصال برگشت : پسرم اگه ميشه برو تو حياط من بتونم با دخترم راحت حرف بزنم .

وصال با چشم خط و نشاني برای زيتون کشيد و ناراضي اطاعت کرد و از خانه بیرون رفت . زيتون زير چشمی رد  
رفتنش را دنبال کرد و با اطمینان از بیرون رفتنش به سمت مادرش برگشت .

-زيتون جان ، مامان تو چرا انقدر بى سياستي . چرا اينجوري کردي به رها . جلو چشم بقیه ! فرشته م که دیگه هيچي  
دختر به اون خوبی و چيکار داشتی؟ .

-مامان اجازه بدين من حرف بزنم .

شيرين جا خورد از تندی لحن زيتون . سکوت کرد و به زيتون اجازه ی صحبت داد .

-فکر کنم چهار ساله دارم خودم زندگی ميکنم . تنها بدون خانواده بدون تو و برادر عزيزم . پس بازم ميتونم زندگيمو  
ادامه بدم .. بازم اين توانايي رو دارم ، اومدن من به اينجا از سر درموندگي نيسست اومدنم دليل دیگه اى داره .

-اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که نه ... فاجعه رخ داده .

وقت حاشيه بافي نداشت . باید حرفهايش را میزد و زودتر می رفت : هميشه با خودم ميگفتم چرا شما باید انقدر در  
برابر عموم کوتاه بياين؟ هميشه با خودم ميگفتم چرا تصميم درست تصمييميه که عموم بگيره . از بچگي تو گوشم اينو  
خوندي بودين و من باور کرده بود تا زمان گذشت و يه سري اتفاق که نباید ميفتاد افتاد اون موقع با خودم گفتم چرا  
مادر من ، عزيز ، من باید انقدر گوش به فرمان برادرشوهر ساقش باشه ؟ اصلاً چرا يهو حاضر شده پاشه بيا خونه ی  
برادرشوهرش زندگی کنه .

-زیتون منظورت چیه؟ من برگشتم به خاطر شما.  
و به خاطر عمو.

متوجه جاخوردگی و رنگ پریدگی شد. احساس کرد چشمانش وحشت زده شده. لب که باز کرد صدایش هم میلرزید.

-این چه حرفیه؟

-گفته بودین همه پشت سرتون حرف زدین اما نگفته بودین اون حرفها راست بوده.  
-بین زیتون این دروغ...

میان کلامتش پرید: بسه مامان او مدم که بگم میدونم و اگه حرفی داری میشنوم. چون دلم توضیح میخواهد. شیرین درمانده روی مبل نشست و نگاهش را از زیتون گرفت و به پنجره‌ی مشرف به حیاط پذیرایی چشم دوخت: اومدی چی رو بدونی؟  
-کی با عمو ازدواج کردین؟

لرزیدن مردمک چشمان مادرش را دید. دنبال توضیح بود و توجیح و یا شاید کتمان انجه که بود. نگاه شیرین هنوز مات همان پنجره بود. قطره‌ی اشک سمجی چشمانش را میسوزاند. پلک زد تا سوزشش را کمتر کند.

-همون موقع که او مد دنبالم پیشنهاد داد صیغه شم.

همه‌ی ان ذره امیدی که داشت نابود شد. خنده‌ی تلخی کرد و روی پاشنه پا چرخید تا روبروی چشمان شیرین قرار بگیرد.

-چرا قبول کردین؟

نگاه شیرین بالا آمد. با استرس کف دستهایش را به میزد.

-چاره‌ای نداشتم. احمد این پیشنهاد و داد و من فکر کردم داشتن یه سر پناه از خودت بهتر از سر بار بودن. احمد گفت بچه هاتو میارم پیشست. گفت خونه رو به نامت میزنم. قرار نبود کسی بفهمه اما سمانه فهمید و ای کاش نمیفهمید... از همون موقع رفتار احمد باهاش بد شد و این رفتار بد باعث شد زن بیچاره دق کنه.

زیتون متأسف به مادرش چشم دوخت: میتوستین بگین نه. خواستین تو این خانواده بمونید که یه زندگی بی دغدغه تجربه کنید. این و درک میکنم چون تجربه شو دارم. بهر حال دیگه مهم نیست.

عقب گرد کرد به قصد بیرون رفتن. اما صدای شیرین باعث شد توقف کند.  
-صبر کن.

شیرین از جا بلند شد و مقابله‌ش ایستاد:

-راست و غلط رفتار من به خودم مربوطه زیتون اما اینو بدون هر ادمی تو "شرایط مشابه" قرار نیست رفتار مشابهی انجام بده. میدونی چرا چون عقل ادما تابع درک و احساسشونه. کار سالها پیش من از دید تو اشتباه بوده. اما شک ندارم اگه زمان تکرار شه باز هم من همون رفتار و تکرار میکنم. چون تفکرات و عقاید من همونه. چون ذهن من اون زندگی رو پذیرفته و قبول داشته.

-میدونی مامان جواب خیلی از سوالامو گرفتم.

دستش را گرفت : بمون زیتون کجا میخوای برى؟

زیتون نگاهی به دست مادرش انداخت که محکم دستش را در دست گرفته : یکم خلوت کنم.

شیرین به گمان برگشت دوباره ش اجازه داد برود و زیتون به قصد برنگشتن از خانه بیرون زد و بدون توجه به متلكهای وصال از خانه خارج شد.

به سمت خیابان اصلی رفت تا از پل هوایی برای رفتن به سمت دیگر خیابان استفاده کند.

-خانم خانم نمیخواین خودتون و وزن کنید .

برگشت و به پسر بچه ای که کنار بساط ترازویش ایستاده و ملتمسانه نگاهش میکرد، نگاه کرد . انقدر دلش مرده بود که مقدار وزنش اهمیتی نداشت . رو برگرداند و کنار خیابان ایستاد.

قطره های ریز باران را روی صورتش احساس کرد . سر بلند کرد و خیره شد به اسمان ابری . اسمان دلگیر تر از همیشه به نظرم می رسید . قطره ای باران روی چشمانش افتاد . پلک بست و نگاهش به زیر افتاد . چترش را از کیفیش بیرون کشید بر خلاف مردم اطرافش که با عجله دنبال سرپناه بودن و با تکاپو از این سر خیابان به ان سر خیابان می دویبدند او ارام بود .

راننده ی تاکسی برایش بوق زد : خانم کجا میرین زود سوار شین الان خیس میشین .

لبخندی زد و راهش را کشید به سمت مخالف " زیر باران باید رفت . با همه مردم شهر "

مردم شهرش دنبال باهم بودن نبودند . دنبال فرار بودند . چترها یکی یکی باز شدند . نگاهی به چتر توی دستش انداخت و بازش کرد " چتر ها را باید بست . " قبل از اینکه چتر را روی سرش بگیرد بستش . یاد پسربیچه افتاد . سر بر گرداند . داشت با عجله ترازوی کوچکش را زیر بغل میزد . با نگاه حرکاتش را تعقیب کرد . پناه برد زیر سایبان یکی از مغازه ها کرد . مغاره دار عصبی بیرون امد : اینجا نمون مزاحم کسبی .

پسرک بغض کرد و از مغازه فاصله کرفت . ترازو را زیر کاپشن تنفس پنهان کرد . باران روی بدنش فرود میامد . دلش گرفت . چرا خدا به دادش نمی رسید ؟ پس دستی که میگفت همیشه به سمت بندگانم دراز میکنم کجا بود ؟ این باران بد موقع فقط عذاب بود نه نعمت وقتی کسی نبود به داد امثال این بچه ها برسد .

پدر و مادرش کجا بودند که او برای به دست اوردن کمی پول انقدر سخت زندگی میکرد ؟ قطره ای اشک از گوشش ی چشمش چکید . اب باران روی صورتش جاری شد " چشم ها را باید شست " اشکهایش شدت گرفتند " جور دیگر باید دید " . نگاهی به چتر توی دستش انداخت . به سمت پسر بچه قدم تند کرد .

-میخوام خودمو وزن کنم .

پسرک با تئی لزان و متعجب نگاهش کرد . چتر را باز کرد و روی سرش گذاشت . لبخندی مهربان زد و با لحنی اطمینان بخش گفت : نمیدارم ترازووت خیس بشه .

پسرک ترازو را روی زمین گذاشت و زیتون بلافصله روی ترازو رفت . صبر نکرد تا عدد وزنش را نشان دهد . میترسید ترازو خراب شود . بلافصله پایین امد و ترازو را به جای اولش برگرداند . نگاهی به پسرک انداخت و لبخندش پرنگتر شد : اقا پسر من الان پول باهام نیست . این چتر و جای پولت بگیر .

پسرک تازه به خودش امد :چتر تون گرونه.

چتر را روی سر پسرگرفت :اگه تو نستم و او مدم پولتو میارم . اگه نیومدم چتر رو یادگاری نگه دار.

پسرک با تردید به چتر نگاه کرد . دلش میخواست چتری داشته باشد . دیگر نیازی به سایبان مغازه نداشت . این همان

دست خدا بود که در هر شرایطی بنده هایش را تنها نمی گذاشت و همیشه و در همه حال به دادشان می رسید . شاید

یکی میشد به بی رحمی ان مغازه دار که دیوار گوشه‌ی مغازه ش را هم دریغ میکرد اما کسی بود که با بخشیدن

چترش جای همان سایه بان را بگیرد .

-بگیرش دیگه .

با دستی لرزان چتر را گرفت و تشکر کرد . زیتون با لبخندی جوابش را داد و به سمت پله های پل هوایی قدم تند کرد .

باید زودتر کارهایش را میکرد و وسایلش را جمع میکرد .

نگاهی به تمام وسایلش که حتی ساک کوچکش را پر نکرده بودند انداخت . چشمش به بسته سیگار سالم ته کیفشن افتاد . خیلی وقت بود این بسته همینطور سالم مانده بود . بعد از اتفاقی که برای رها افتاده بود دل استفاده از سیگار را نداشت . با اینکه در روز انگار همیشه یک چیزی نبود و روحش از رده میشد با اینحال دلش نیامد از سیگار استفاده کند . بسته را کمی توی دستش مشت کرد و به تندی داخل سطل زباله انداخت . چند قدمی از سطل زباله فاصله گرفت اما با به خاطر اوردن موضوعی دوباره برگشت . پشت گوشی ش را باز کرد و سیم کارتش را بیرون کشید . چند ثانیه خیره شد به سیم کارت توی دستش ، وقتی قرار بود از گذشته ببرد باید از همه تعلقاتش می گذشت . تردید را کنار گذاشت و سیم کارت را کنار همان بسته‌ی سیگار پرت کرد .

با صدای فرزانه قدم تند کرد و به سمت ماشین فرید که سر خیابان پارک شده بود حرکت کرد .

\*\*\*\*\*

نگاهی به روپوش سورمه ای تنش انداخت و دستی به رویان دوزی طلایی روی مقنعه ش کشید . حس خوبی داشت .

لباس رسمی ش شبک و مدرن بود . لبخندی در آینه به چهره‌ی خودش زد و با خوشحالی به سمت فرزانه برگشت :

میون همه حش های بدم این شغل و دوست دارم . به نظرم عالیه .

فرزانه هم مثل او از موقعیت جدیدشان راضی و هیجان زده بود : از عالی عالی تره . اصلاً فکرشو نمیکردم یه روزی

لباس فرم این باشه و الان چیزی حدوده یه ماhe که دارم همچین شغلی رو تجربه میکنم .

زیتون شیر اب را باز کرد و مشتی اب به صورتش زد : من که خیلی راضی م .

- فقط حیف همیشه ترس اینو دارم کسی از گذشته مون چیزی بفهمه .

با دستمال کاغذی صورتش را خشک کرد : فرید میگفت کارمندای آژانس باید خیلی امین باشن . یه نفر حتی به سابقه

مون شک کنه نمیتونه برامون کاری کنه .

- من که همیشه حواسم هست .

- بربیم زودتر سر کار تا صدای کسی در نیومده .

دستمال مچاله شده را داخل سطل زباله گوشه سروپس بهداشتی انداهت و از آنجا خارج شدند و به سر میزهایشان

برگشتند . بلا فاصله سیستم را روشن کرد و بلیط های پرواز داخلی را چک کرد . بلیط های اراک به مقصد شیراز و اصفهان که فردا پرواز داشتند هنوز پر نشده بودند . مجبور شد گزارش دهد تا بلیط های باقی مانده در لیست فروش فوق العاده و به نرخی کمتر از قیمت واقعی قرار داده شوند .

کش و قوسی به بدنش داد و دست به سینه تکیه زد به صندلی ش و چشم دوخت به صفحه ی کامپیوتر . داشت یک ماهه گذشته را در ذهن تحلیل میکرد . خوب به خاطر داشت وقتی محمد تصمیم به استخدام صبا گرفت مجبورش کرد چند دوره کلاس اموزشی طی کند و مدارک لازم را تهیه کند اما فرید بدون هیچ مدرکی استخدامشان کرده بد و به همه گفته بود مدارک لازم را دارند . خودش و همکارش هر روز بعد از ساعت کاری فعالیتهای روزشان را نگاهی می انداختند تا به صرف تازه کار بودن خراب نکنند . اما با اینحال روزهایش میان دلواپسی گذشت . صدای همکارش مانع شد بیشتر از این به یک ماه گذشته فکر کند . سرش را بالا آورد و به همکارش با لبخند نگاه کرد -خانم فتوحی اقای تقوی کارتون دارن .

با تشکر از جا بلند شدو به سمت اتاق فرید رفت . نگاهی به در کاملاً باز اتاق انداخت وارد . چیدمان مرتب اتاق را دوست داشت تک گل الوئه و رای روی میز کاملاً به چشم می امد . چند ثانیه خیر شد به فرید که سر به زیر داشت و سخت مشغول نوشتن بود . تک سرفه ای کرد تا توجه فرید را جلب کنید . فرید با لبخندی سرش را بالا آورد و خودکار توی دستش را روی یادداشت ها رها کرد و صندلی گردانش را کاملاً به سمت زیتون چرخاند .  
-بشین لطفاً .

-صندلی رویه رو را برای نشستن انتخاب کرد .

--باهم کاری داشتی .

-اره در واقع برات یه ماموریت دارم .

-راستش قبلنم بہت گفتم قرار امتیازات آزانس واگذار شه . اما چون با بعضی از هتل ها قرار داد داریم مجبورم اول از همه اون قرار دادها رو فسخ کنم .

-کاری از من برمیاد .

-من الان یه سری مشکلات دارم که درگیرم کرده . خواستم خواهش کنم تو به جای من بری .

-اما ..

-اما نداره تو نماینده ی من میشی .

-من سرورشته ای ندارم اخه .

-وقتی بہت پیشنهاد دادم اینجا کار کنی م همینو گفتی . وکیلم همراحتیت میکنه تلفنی باهم هماهنگ میکنید .

-اینجوری که میگین کار راحتیه .

-اره فقط استانبول و میبینی .

-قراره امتیاز آزانس و به کی بفروشین ؟

شاید آزانس ...

این نام را بیشتر از هرنامی میشناخت . پس محمد قرار بود امتیاز آزانس سارا را خربداری کند .

-اون وقت از طرف اونا کی قراره بیاد؟

قرار بود محمد در این سفر شخصاً حضور داشته باشد .اما ترجیح داد اسمی از محمد به زبان نیاورد .ترسید زیتون از رفتن به سفر خودداری کند.

-فکر کنم قراره معاونش بیاد .اسمشو دقیق یادم نیست.

-پرهام.

-اره همون پرهام.

اندک برفى را که روی تاب اهنی وسط محوطه‌ی پارک نشسته بود با دست کنار زد .دستکش‌های چرمش را بیرون کشید و روی تاب نشست .حس کرد تنش یخ زده اما اهمیتی نداد .لچ کرده بود با خودش ..دلش میخواست از خودش انتقام بگیرد .خودش را سرزنش کرد .نمیدانست چند نفر در این دنیا وجود داشتند که خودشان را به خاطر

خطاهایشان سرزنش می‌کردند؟ بدون شک تنها کسی نبود که دست به سرزنش خودش میزد....

بی وجود شده بود .اصول اخلاقی ش را زیر پا گذاشته بود اما به چه قیمتی؟ داشت تمام قوانین کشوری که در ان زندگی میکرد را زیر پا میگذاشت تا چه نامی از خودش به جای بگذارد ؟ مگر قانون اصلی ترین اموزه‌ی زندگی ش نبود .مگر از کشوری نیامده بود که قانون در انجا حرف اول را میزد .

مگر میان کتابهای مدرسه‌ش دروس اخلاقی را پاس نکرده بود .

این بی اخلاقی و بی قانونی خاص روحش نبود .شاید در لحظه‌ای از زندگی ش دلش میخواست پیروز میدان باشد و شکست نخورد اما الان پشیمان بود .

کوشی ش زنگ خورد .شماره‌ی هتل را می‌شناخت .نگاهی به ساعتش انداخت .دیر شده بود و پدرش انتظارش را می‌کشید .

نگاهی به سر در هتل انداخت انداخت و پول کرایه را پرداخت کرد و از تاکسی بیاده شد .از پله‌های متنه‌ی به سالن عبور کرد و وارد لابی شد .با دیدن پدرش به سرعت قدمهایش افزود .فیلیپ با دیدنش لبخندی زد و پیت توی دستش را روی میز قرار داد و از جا بلند شد .دستانش را برای به اغوش کشیدن دخترش باز کرد و بوسه‌ای روی پیشانی ش گذاشت .

دلم برات تنگ شده بود .

از اغوشش جدا شد و روی مبل کناری ش نشست .نگاهی به محیط باز و دلچسب اطراف انداخت :خوشحالم که اومندی .اما غافلگیر شدم .

-قرار بود کارامو تو انجام بدی اما نتونستم تو رو تو دل خطر اینجا جا بذارم .

-ولی...

-ولی نداره ، به اندازه‌ی کافی سر زندگیت ریسک کردی و تن و بدن منو لوزوندی .از اینجا به بعد به هیچ عنوان حق دخالت نداری .از اولم با ازدواج تو و امیر مخالف بودم اما تو امیر و خواستی و منم تسلیم شدم .

بعضی وقتها با خودم میگم ای کاش هیچ وقت به نیت پیدا کردن اثار باستانی و قدیمی پا به ایران نمیذاشتم که تو دل

بسته‌ی امیر نشی.

-بابا...

-وسط حرفم نپر . واقعیت اینه اگه من واسه پیدا کردن گنج زندگیم ثار باستانی محبوبم که بخشی از روحم بودند انقدر وقت نمیذاشتیم و این همه به ایران رفت و امد نمیکردم تو اصلاً امیر و نمیدیدی که بخوای عاشقش شی.

فرشته متناسف از وضع پیش امده سرش را زیر انداخت . تب تند عشقش خیلی زود فروکش کرد بود . زندگی در مسیری که فکر میکرد پیش نرفته بود . مسیر زندگی کج شده بود و او نیز همراهی کجی هایش کج رفته بود .

به هر مانع که رسیده بود به جای برداشتن دورش زده بود . راضی نبود از این دور زدن ها اما به خودش حق میداد که چاره‌ی دیگری نداشته و با توجه به شرایطش درگیر اجبارها کارش را پیش برد است .

-من اشتیاه کردم تو انتخابم.

-خوبه که بالاخره به این نتیجه رسیدی .

-من الان به این نتیجه نرسیدم . روزی که تصمیم گرفتم بچه مو از بین بیوم به این نتیجه رسیده بودم .

-اون بچه نباید میموند باور کن به نفعت شد . الان فقط خودتی و خودت . بدون فکر و دغدغه .

-کاش برمیگشتم المان و بعد بچه رو از همونجا از بین میبردم .

-بین تو بهترین کار و کردی . منم واسه اون دختر ناراحت شدم که به خاطر گناه نکرده مقصرا شد اما چاره‌ای نبود . تو

بچه رو از بین میبردی ممکن بود بازم امیر از طریق پلیس بین الملل وارد شه . اومدن پلیس به محل زندگی و کارم

بزرگترین اشتباهه چون ممکنه بهم مشکوک شن . اصلاً دوست ندارم معلوم شه معروفترین مغازه انتیک فروشی پشت فروش وسایل انتیک و عتیقه شن اجناس قاچاقم میفروشه .

فیلیپ دستی به چانه شن کشید . اگر تندیس را پیدا میکرد به زیباترین و رویایی ترین ارزویش دست پیدا میکرد

کلکسیون اجناسیش تکمیل میشد . شاید هرگز قصد فروش ان تندیس باستانی را هم نمیکرد . علاقه به اثار باستانی

ریشه در خونش داشت . دیدن شاهکارهای قدیمی برایش لذت بخش ترین دیدنی های دنیا بود .

آرزوی لمس ان تندیس را داشت و تصمیم داشت بعد از یافتنض برای همیشه از این شغل کناره گیری کند .

-بابا...

از رویای زیبایش بیرون امد و به دخترش خیره شد . فرشته با مکثی کوتاه گفت : الان که تو خودت اومدی من باید چی کار کنم؟

-از ایران خارج شو .

-اما امیر ...

-مشکلی نداری که از نظر قانونی؟

-نه .

-بلیط میگیری سوار هواپیما میشی . رسیدی المان به امیر خبر میدی و ازش جدا میشی . خودم کارای لازم و اینجا انجام میدم بهم اعتماد کن .

فرشته عصبی چنگی به دستش زد : به این راحتی؟

-از اینم راحت تر.

-برام اصلاً راحت نیست.

بعض گلوبیش را قورت داشت و قطره اشکی که از گوشه‌ی چشمش چکید را با سر انگشتانش پاک کرد: زندگی من حساب کتابای اجناست نبود که انقدر راحت با چند تا نقشه و کاغذ بازی از بینش ببری.

فیلیپ متعجب نگاهش کرد: منظورت چیه؟

-میگم اون تندیس ارزش این بازیا رو نداشت.

-کدوم بازیا؟ ما مگه چیکار کردیم تو با امیر ازدواج کردی تازه اون موقع بود من فهمیدم یه تندیس با ارزش به جایی تو غرب ایران دفن شده و تنها کسی که ادرسشو میدونه حمیده. چون حمید تحقیقات کاملی در مورد غرب داشت و تو حرفاش چند بار به اون تندیس اشاره کرده بود. میدونی که کارمون حس مشترک ایجاد میکرد و باعث میشد گاهی در مورد این چیزا صحبت کنیم. مطمئن بودم تو دست نوشه‌های حمید جای اون تندیس مشخص شده. دیدی که درست فکر میکردم.

فرشته نا ارامتر به پدرش خیره شد. فیلیپ انقدر رویای دست یافتن داشن که متوجه‌ی تعهدات و وابستگی دخترش نشد. حتی متوجه‌ی پشیمانی که داشت از از دهنده میشد نشد.

-یه روزی واسه به دست اوردن امیر جنگیدم که امروز به همین راحتی از دستش بدم؟

-بین انجلی تو فقط به خودت فکر کن. امیر مرد مناسبی واسه تو نبود. سنتیتی باهات نداشت. ارام زمزمه کرد: انتخاب خودم بود.

-انتخابی اشتباه. خیلی از انتخابای ما اشتباهه. فقط باید درس بگیریم.

-عاشقش بودم. هنوزم حس بدی ندارم بهش.

-حماقت. من اسمه حستو مبدارم حماقت.

فیلیپ عصبی شده بود و سعی داشت با حفظ خونسردی ش فرشته را قانع کند که کار خطایی انجام نداده. بالاخره فرشته رضایت در برابر نصیحتهای پدرش کوتاه بیاد.

از پدرش خداحافظی کرد واز هتل خارج شد. دلش نمیخواست به خانه برود. خیلی وقت بود حالش خوب نبود و امروز نا ارام تر از همیشه به نظر می‌رسید. چیزی فراتر از یک حس بد قلبش را از از میداد که میشد نام وجودان به ان زد.

\*\*\*\*\*

کش و قوسی به بدنش داد و در جای خود روی تخت نشست و با دست چشمانش را مالش داد و دقیق تر به اطراف نگاه کرد. فرزانه را دید که لب پنجره نشسته و با دقت به بیرون چشم دوخته. تک سرفه‌ای کرد تا فرزانه متوجه شود بیدار شده.

فرزانه بلاfacile گوشه‌ی پرده را کنار زد و از لبه‌ی پنجره فاصله گرفت: صبح بخیر بیدار شدی؟

گردنش را مالشی داد: صبح توام بخیر داری چیکار میکنی؟

-داشتم به جنب و جوش اهالیه این خونه نگاه میکردم.

-من تو این خونه فقط سکون دیدم! جنب و جوش کجا بود؟

-اتفاقاً امروز برعکسه همیشه س . اهالی خونه واقعاً به چیزیشون شده.

زیتون کنجکاو پتوی را از روی پاهایش بیرون کشید و به کنار پنجره رفت . اولین چیزی که در ان حیاط بزرگ توجهش

را جلب کرد فوراه های اب بود که از اب نمای بزرگ وسط حیاط بیرون زده بودند . اب نمایی که در طول این یک ماه

هرگز ا بش باز نبود . رفت و امدھای با عجله‌ی افرادای ناشناس هم به نظر عجیب می‌رسید .

-بدار برم ببینیم چه خبره ؟

از اتاق خارج شد و از راهروی باریک و طولانی ان خانه قدیمی عبور کرد . وارد قسمت اصلی خانه که پر بود از پنجره و

در های چوبی شد . قسمت بالایی پذیرایی کاملاً مدرن بود و با مبل و صندلی های سلطنتی زیبایی تزیین شده بود و

نمای پایین پذیرایی فضایی کاملاً سنتی داشت . فرش های دستباف لاکی رنگ و مخدۀ هایی به همان رنگ که زیر هر

مخدۀ زیر اندازی به رنگ سفید برای نشستن انداخته بودند و یک جاجیم بزرگ و دستبافت هم روی فرش ها قرار

داشت . نگاهی به شیشه های رنگی مشبکی در چوبی انداخت . و دستگیره‌ی در را کشید . با دیدن یکی از خدمتکارها

بلافاصله صدایش زد .

-خسته نباشی .

زن که معلوم بود عجله دارد با نگرانی نگاهی به عقب انداخت :سلامت باشی دخترم .

-چیزی شده؟ چرا همه انقدر عجله دارن ؟

-کتابیون خانم دارن میان .

-کتابیون خانم خانم؛!

-مادر اقا فرید .

-فرید کجاست ؟

-تو اتاق کارشون .

با لبخندی مصنوعی تشرکر کرد و وارد حیاط شد . روزی اولی که وارد این خانه شده بود یاد سریال های قدیمی خانه

های اربابی افتاده بود و همه چیز به نظرش عجیب می‌امد اما کم کم عادت کرده بود و فضای خانه را دوست دارد . راه

رفتن به طبقه‌ی دوم فقط از طریق حیاط امکان پذیر بود . نگاهی به پله های متنه‌ی به طبقه‌ی دوم انداخت . سومین

اتاق سمت راست اتاقی بود که فرید به عنوان اتاق کار از ان استفاده میکرد . از پله های آهنی بالا رفت و وارد بالکن

طولانی و کم عرض شد . از بالا نگاهی دوباره به حیاط خانه انداخت . احساس سرما باعث شد زودتر وارد خانه شود .

مقابل در اتاق فرید توقف کرد . با چند ضربه‌ی ارام وارد اتاق شد .

فرید ارجهایش را روی میز گذاشته بود و سرشن را تکیه داد بود به دو دوست در هم قفل شده شن . بدون اینکه سرشن

را بلند کند گفت : لازم نیست این اتاق و تمیز کنید .

-فرید...

با شنیدن صدای زیتون تند سرشن را بلند کرده و شوکه نگاهش کرد : ببخش فکر کردم...

-مهم نیست... من او مدم حرف بزنیم .

فرید لبخند خشکی زد : پس چرا نمیشینی؟  
مقابلش نشست . نگاهی به نور تابیده شده روی میز انداخت و رد نور را گرفت . این اتاق هم مثل بقیه‌ی اتاقهای خانه پنجره‌ای از جنس چوب داشت.

-کاری داشتی ؟

سرش کاملاً به سمت فرید چرخید : شنیدم مادرت داره میاد . خوشحالم برات .  
اما خودم اصلاً خوشحال نیستم . میدونی یکی از دلایلی که دوست داشتم تو بیای اینجا چی بود ؟ اینکه زندگی ای که من واسه خودم و بقیه ساختم و ببینی .

-فرید اینا اتفاقه که ...

-اتفاقی که من رقمش زدم دیگه اتفاق نیست . دیگه علت داره و مقصو ! که او نم منم . من باعث حال امروز مادرم .  
بازم خداروشکر مرخص شده .

-چه مرخص شدنی ؟

صدایش گرفته بود و خش داشت .

-کاملاً افسرده س . حقم داره یه روزی جلال و جبروتی داشت و امروز به خاطر حماقتای پسری که قرار بود عصای دست پیریش باشه به این حال و روز افتاده .

-تو نباید خودت و سرزنش کنی .

-من اگه چشمامو نمیبیستم رو همه‌ی عزیزای زندگیم این وضع پیش نمیومد . اگه من کنار پدر و مادرم میموندم این مشکلات پیش نمیومد .

-اما ..

-اینا واقعیته نباید ازشون فرار کرد " نه من ، نه تو " نباید از واقعیتهای زندگیمون فرار کنیم . بہت گفتم یه چیزایی از دست دادم ! تو فکر کردی فقط خودت باختی ، الان باخته ها هی منو ببین .  
از جا بلند شد و چند قدمی در طول اتاق زد : من همه‌ی خونواده مو باختم . اونا سارا رو از دست داده بودن و منم تنهاشون گذاشتیم کدوم خدمتکاری جای بچه رو میگیره تنها یعنی باعث شد ...  
متاسفم .

-به قول خودت یه از دست رفتایی هیچ وقت جبران نمیشه .

هردو در سکوت بهم خیره شده بودند و بالاخره فرید سکوت را را شکست : من میرم دنبال مادرم ... دوست داری بیای ؟  
کمی فکر کرد : اره بدم نمیاد .

-پس اماده شو با هم بروم .

خیلی زود حاضر شده و در ماشین فرید نشست . مقابله در اسایشگاه سالمندان از ماشین پیاده شدند و به سمت اتاق مادر فرید حرکت کردند .

فرید ابتدا وارد اتاق شد . زن با دیدنش رویی ترش کرد و اخمهایش را در هم کشید . برایش سخت بود کم کاری ها و نبودن های پسرش را به راحتی ببخشید .

-مادر جون خوبی؟

نا امید از اشتی کردن با مادرش به بیرون رفت و به زیتون که منتظر دم در ایستاده بود نگاه کرد.

-هنوزم باهام حرف نمیزنه.

-بذر من امتحان کنم.

قبل از اینکه فرید موافقتش را اعلام کند وارد اتاق شد: سلام.

صدای زنانه ش توجه کتایون را جلب کرد. کتایون متعجب برگشت و نگاهش کرد. ناشناس بود و حضورش کنار فرید را فقط به یک چیز میتوانست تعییر کند! از فکری که کرده بود خوشحال شد. چهره‌ی زیبا و بی‌الایش زیتون به دلش نشست. لبخندی زد و با تکیه به عصای چوبی دستش بلند شد.

-این دختر...

فرید لب باز کرد تا زیتون را معرفی کند اما کتایون اجازه نداد: پس او مدی همسر اینده تو بهم معرفی کنی! یعنی الان نامزدین؟

زیتون در بیهت کامل به فرید خیره شد. فرید هم حالی بهتر نداشت: مادر...

برق شادی در چشمان کتایون دیده میشد، لبخندش عریض تر شد و گفت: می‌بخشم چون امروز منو به رویام رسوندی. همیشه ارزو داشتم ازدواج تو رو ببینم..

زیتون ناراحت شد. حس میکرد این سوتفاهم همچون طوفانی کل وجودش را بهم ریخته و زندگی ش را دستخوش حوادث بدتری قرار میدهد. هر چه بود حس خوبی نداشت. فرید بادیدن چشمان غمگین زیتون از پیش شرمنده تر شد و رو کرد سمت مادرش.

-مادر اجازه بده من بهتون توضیح بدم.

-چیه نکنه فکر کردی چون بدون اجازه م انتخاب کردی ناراحت میشم نه اصلاً اینجوری نیست. امروز از ته دل شاد شدم مگه یه مادر جز خوبیست بچه هاشن چی میخواد؟ منم که دیگه بچه ای ندارم جز تو.

نگاه زیتون ملتمنس شده بود و به خوبی میشد برق اشک را در چشمانش دید و فرید مانده بود برق شادی چشمان مادرش را خاموش کند یا نگاه ملتمنس زیتون را بی جواب بگذارد؟

سری از تاسف تکان داد و با نگاهش از زیتون خواست فعلاً سکوت کند.

وسایل مادرش را داخل ماشین گذاشت و کمک کرد تا راحت تر بشیند. در ماشین را بست و به سمت زیتون که فاصله گرفته بود حرکت کرد. عصبی چنگی به موهایش زد: میدونم ناراحتی چون خودمم ناراحتم. انگار زندگی میخواد بازم تنبیه م کنه.

زیر لب زمزمه کرد "اما این تنبیه خیلی سنگینه" و با صدای بلند تری ادامه: اصلاً نمیفهمم چی شد که این اتفاق افتاد

. من یه زن متاهلم این سوتفاهم قشنگ نیست.

-میدونم همین بیشتر از ارم میده. یه کم صبر کن بذار از دلش در بیارم قسم میخورم خودم بهش بگم. اصلاً سه ماهه

دیگه که رفتی ترکیه خود به خود همه چیز حل میشه . قول میدم حل شه .  
 فرید با نگاهی اطمینان بخش نگاهش کرد و زیتون ناراضی سوار ماشین شد در حالیکه خبر نداشت فرید خیلی بیشتر  
 از انچه که میگفت از این سوتفاهم ناراحت است و بین دوراهی بدی دست و پا میزند . اصلاً دلش نمیخواست این قصه  
 طولانی و آزار دهنده شود . در طول راه کتایون هر چند لحظه یکبار بر می گشت و با محبت نگاهش میکرد و هر نگاه  
 محبت امیش شرم زیتون را بیشتر می کند و ازار قلبی ش را شدید تر . گاهی نیز در برابر تعریفاتش به زور لبخندی  
 میزد .

\*\*\*\*\*

با حالی گرفته وارد اتاق شد و دسته کیفش را که میان انگشتان دستش گرفته بود گوشه ای پرت کرد . به گوش محمد  
 می رسید چه واکنشی نشان می داد ؟ دستش را روی گلویش گذاشت و روی زمین نشست . باز هم بد به نظر می رسید  
 و اشتباه قضاوت میشد ؟

فرزانه متعجب از بی حالی ش از تخت بلند شد و به سمتش رفت .

-حالت خوبه ؟ چرا رنگ و روت پریده ؟

زیتون لب گزید و به معنی نه سر تکان داد .

فرزانه مقابلش زانو زد :اتفاقی افتاده . مادر فرید با بودن ما اینجا مشکل داشت ؟ نکنه نتونست بودنمونو هضم کنه !  
 بیرونمون کرد ؟

نه بی جانی گفت .

-پس چی شده ؟

با صدای خش داری تعریف کرد کتایون با دیدن او و فرید کنار هم چه اشتباهی مرتکب شده . فرزانه هم حس خوبی  
 نسبت به این اتفاق نداشت : حالا میخوای چی کار کنی ؟

-انقدر گیجم کی نمیدونم باید چیکار کنم !

-کاش واسه ش توضیح میدادین .

-نشد زن بیچاره از خوشحالی چشمаш برق میزد اما من اصلاً دلم نمیخواهد به محمد خیانت کنم من هنوز نشم .  
 از کجا میدونی هنوز نشی ؟

-مثل اینکه یادت رفته تو جلسه ای دادگاه شرکت نکردم . چطور میتوانه طلاق بده ؟

-شاید غیابی طلاق داده باشه .

-مگه میتوانه ؟

-نمیدونم اما یه چیزایی در مورد طلاق غیابی شنیدم .

قلب زیتون لرزید . به این مورد فکر نکرده بود . میشد به همین راحتی حکم طلاق را صادر کرد بدون حضورش ؟ سعی  
 کرد قوانین طلاق را به خاطر بیاورد با امیدواری گفت : من که مهریه مو نگرفتم .  
 -شاید ریخته حسابت .

-اره گفت میریزم حسابت اما من هیچ وقت چک نکردم . راستش اصلاً فکر نمیکردم بشه غیابی طلاق داد .

-امیدوارم اینکارو نکرده باشه.

-من حالا مادر فرید و کجای این دل بی صاحب بذاربزارم . نمیدونی چقدر دل تنگه رها و محمدم اصلاً نمیتونم واسه یه لحظه ارامش داشته باشم . همیشه یه حسی مثل دلواپسی باهame . یه حس بد که ته دلم و چنگ میزنه و هرروز داره حالمو بدتر میکنه .

-درک میکنم .

-منم قبلًا فکر میکردم خیلیا رو درک میکنم اما الان فهمیدم تا تو موقعیت کسی نباشی درک احساسش غیر ممکنه .  
-میخوای از فرید بخواه برات تحقیق کنه .

-نه اصلاً دلم نمیخواد اون در جریان باشه . به حد کافی ناراحت مادرش هست .  
-امیدوارم همه چیز به خیر بگذره .

-منم امیدوارم... اما ای کاش سیمکارت تو دور نمینداختی .

زیتون سر به زیر انداخت . حس خفگی میکرد و با صدایی لرزان گفت : اون شماره رو رو شماره ی جدیدم دایورت کردم . هیچکس زنگ زد .

فرزانه دست زیتون را در دست گرفت . سعی کرد با نوازش سر انگشتانش "ارامش "کند . میدانست منظور زیتون از هیچ کس محمد است . حرفی نداشت برای تسلایش به زبان بیاورد . ترجیح با سکوتش همراهیش کند .

کتایون زن مهربانی بود و همین محبتها یش بیشتر مذهبش میکرد و اراده ش را برای گفتن حقیقت سست تر .  
خصوصیت جالبی که داشت کنچکاو نبودنش بود یا حداقل ظاهر میکرد که کنچکاو نیست و این خصوصیت مورد رضایت او فرزانه بود . شاید هم کنچکاوی هایش را با سوال پرسیدن از فرید و جواب های قانع کننده ای که گرفته بود بر طرف کرده بود .

امشب شب یلدا بود و کتایون در خواست کرده بود تاهم او و هم فرزانه کتارشان باشند . هردو ناراضی و معذب به خاطر نشکستن دلش قبول کردند . میترسیدند کتایون سوالی پرسد و جوابش جنجال به پا کند . همچند انگار این زن زیادی ارام بود .

تا موقع صرف شام دست دست کردن اما وقتی خدمتکار درخواست کرد برای صرف شام به پذیرایی بروند دیگر تعلل دور از ادب میشد .

لبخندی مصنوعی زد و مقابله کتایون پشت میز ناهار خوری نشست : خوبی عروس گلم؟  
نگاهی به فرزانه انداخت نگاه او هم امیخته با غم و بہت بود . عروس کتایون بودن به دلش نیشت . گر گرفتگی صورتش را حس کرد و لیوانی اب برای خودش ریخت و با مزه کردن اب ترجیح داد جوابی ندهد .  
کمی بعد فرید هم به جمعشان اضافه شد و قصد کرد کنار مادرش بشیند اما کتایون با اشاره ی چشم میز روی زیتون را نشان داد . فرید معذب قبول کرد و کتایون نمیدانست با اینکارش احساس پنهان شده ی پسرش را زنده می کند و دردی به درد قلبش اضافه .

زیتون اولین لقمه ی غذا را در دهان گذاشت . احساس میکرد نگاه ذره بینانه ی کتایون روی رفتارش زوم شده و همین

بیشتر معدبуш میکرد. قورت دادن ان لقمه انقدر سخت بود که مجبور شد برای قورت دادنش از اب استفاده کند.  
-عذیزم اب خوردن وسط غذا خوب نیست.

ارام سوش را بلند کرد. جمله‌ی کتایون در نهایت محبت بیان شده بود، اما حسش ازار دهنده بود. با صدای اوامی  
گفت: حق با شمامست.

-ماشالله از کمالات هیچی کم نداری.  
لب گزید و با تشکری کوتاه لقمه‌ی بعدی غذایش را خورد. باز هم لقمه در گلویش گیر کرده بود و به پایین نمی‌رفت.  
اینبار مقداری شربت برای خودش ریخت اما طعم ترش شربت غافلگیرش کرد و باعث شد شربت با سرفه‌ای  
شدید تقریباً دور لبش بربیزد. بدون اینکه نگاهی به جمع بیاندازد و با شرم‌ساری از میز بلند شد و به سمت دستشویی  
رفت.

فرید از پشت در اسمش را صدا زد و زیتون با صدای گرفته‌ای گفت: الان میام.  
-حالت خوبه؟

زیتون در حالیکه با دستمال کاغذی دور لب و دستانش را خشک میکرد از دستشویی بیرون امد: راستش فکر کردم  
شربته. واسه همین از ترشیش شوکه شدم.

-درست فکر کردی شربته. ما بهش میگین ترشی شربت. طعمش ملسه نه ترش.  
زیتون سوالی نگاهش کرد. فرید لازم دید بیشتر توضیح دهد: شربت شیره انگوره که بهش سرکه اضافه میکن.  
مخصوص شب یلداست.

-اولین باره میخورم. اینبار با انتظار ترش مزگیش میخورم. شاید خوشم اوهد.  
زیتون لبخندی زد و فرید شرم کرد از حسی که قلبش را زمانی به جنب و جوش انداخته بود و امروز هم داشت طوفان  
میکرد و تابو شکنی.

جلوتر از فرید حرکت کرد و با عذرخواهی از جمع دوباره سر میز نشست.  
اینبار با ارامش مقداری از شربت را مزه کرد. طعم ملشش را دوست داشت و با لذت مقداری دیگر خورد و خبر نداشت  
فرید با چه حالت خاصی نگاهش می‌کند.

مهمانی خوبی بود. در واقع گفتگوهای خوبی بود. چند نفر که شناخت چندانی از رهم نداشتند باهم "هم صحبت"  
شده بودند و پیرامون مسائل روزمره گفتگو کرده بودند. با رسیدن شب به نیمه‌های خودش فرید عذرخواهی کرد و به  
بهانه‌ی کار به اتفاقش پناه برد. تحمل فضا غیر ممکن شده بود. سو تفاهمن مادرش داشت با قلبش بازی میکرد. فرار  
کرد تا نباشد.

کمی بعد فرزانه خمیازه‌ای کشید و رو به جمع شب بخیری گفت و به اتفاقش رفت. زیتون هم به تبعیت از فرزانه بلند  
شد. اما در خواست کتایون مانع رفتنش شد.

-میشه تو بمونی. خوابم نمیاد میخوام باهم حرف بزنیم.  
زیتون خسته بود از کار روزانه و ترجیح میداد زودتر استراحت کند. اما اصلاً دوست نداشت دل کتایون را بشکند. با  
لبخند باشه ای گفت

دوباره سر جایش نشست . کتایون قدر دان نگاهش کرد و از همانجا و با صدای بلندی گفت : شمسی خانم برو هم اون الیوم قدیمی رو برام بیار ، هم دوتا قهوه ببریز .

شمسی بلا فاصله الیوم قدیمی را به کتایون تحویل داد و برای آوردن قهوه به اشپزخانه برگشت . همیشه شبای یلدای سارا می نشستیم و تا صبح مادر و دختر حرف میزدیم .

اهی کشید که دل زیتون را لرزاند . ارام دستش را روی دستش گذاشت و نرم نوازش کرد : خدار حمتش کنه . مرگ سارا داغونم کرد . همه ی وجودم بود عین فرید که همه ی وجودم . فرید میگه تو همه چیز گذشته شو میدونی و همین باعث میشه من باهات راحت تر باشم . وقتی فرید بهم گفت رفته دنبال انتقام از مرگ سارا ناراحت شدم اگه قبلش میگفت اجازه نمیداد این کار و کنه .

گوشه ای اشک از چشمش چکید و اولین ورق الیوم را زد . بعضی عکس ها اشنا بودند . قبل از الیوم فرید هم مشابهشان را دیده بود . در برابر نگاه حسرت زده و غمگین کتابون به عکس سارا حرفی نداشت برای دلداری بزند . سارایی که مثل خیلی از زنان سرزمینش بند همان زندان بکارت بود . بکارت گوهر وجودی یک دختر است و حفظ ان نشانه نجابت و متنات ، اما وقتی نجابت و متنات حفظ شود و جبر زمان نسازد اسم زندان به خود میگیرد که در صورت ازadi اگر نتوانی زیر بار فشار مردم و حرفاهاشان و رسایی به بار امده دوام بیاوری ناگزیر دست به پنجه مرگ میزنی . ان وقت است که میشوی قربانی افکار و عقاید مردمت . درست مثل سارا و ساراهایی که قربانی میشدند . ساراهایی که نجابت داشتند اما زمانه ساز مخالف زده بود و دلشان خوش بود به همساز بودن مردمشان . به قضاوت نکردن های ناعادلانه شان .

اما سارا قربانی افکار پوسیده وصال شده بود . وصالی که از جنس تعدادی از این مردم بود .

\*\*\*\*\*

لب تابش را بست و به سمت اتاق خانم امیری رفت که سخت مشغول کار بود راه افتاد . چند ضربه ای ارام به در زد و وارد شد .

مظفری مدیر آژانش با ابروهای در هم گره خورده ش در صندلی کنار امیری جاخوش کرده بود . با ورود فرید اخمس پرنگتر شد و از جا بلند شد . بودن این روزهای فرید در محیط کار را دوست نداشت . چون نظم آژانس را کاملاً به هم ریخته بود . به عنوان مدیری بخش داخلی آژانس وظیفه می دانست به فرید متذکر شود این روند کار صحیح نیست و به نام و ابروی آژانس لطمہ وارد میکند .

-آقای تقوی این چه وضعش . تا حالا که خودتون نبودین الاتم دو تا نیرو اوردین که خیلی ضعیف عمل میکنن .

-میدونم خودم متوجهم

-پس چرا نگهشون داشتین ؟ راستش شک دارم مدرکی داشته باشن چون اطلاعات چندانی در زمینه ای پرواز ندارن . اونا دارن سعیشونو میکنن انقدرم خرابکاری نکردن که قابل درست شدن نباشه . ثانیاً من از اول بهتون گفتم این دو نفر اینجا کار میکنن و شما مدام فعالیتشونو چک میکنین تا حalam گندی به هیچ کاری نزدند . کند عمل کردن اما

خرابکاری نکردن . اینو دیگه قبول کنید ؟

-اخه همین چک کردن مجدد کلی وقت گیره .

-اگه مشکلی دارین میتوانید استعفا بدین .

مظفری کاملاً دست و پایش را گم کرد و با تنه پته گفت : نه من واسه خودتون گفتم و گرنه وظیفه مو باید انجام بدم .

فرید با تاسف سری تکان داد : من خودمم اطلاعاتی در این زمینه ندارم واسه تمام شعبه هام مدیر استخدام کردم .

درواقع خودم فقط حکم یه صاحب امتیاز ودارم اما دلیلی نمیشه کسی بخواهد تو کارم دخالت کنه عادی برخورد کنم .

مظفری سکوت کرد و فرید رو کرد سمت خانم امیری : خانم امیری اشتباهاتشونو بهشون تذکر بده بار بعد تکرار نکن .

-چشم .

فرید بدون اینکه توجه دیگری به مظفری کند از امیری تشکر کرد و از ازاتاق خارج شد و به دفتر کارش بازگشت .

نگاهی به الوهه ورای روی میزش انداخت . داشت از ظرفیت گلدان بزرگتر میشد . نزدیکتر شد و با دقت بیشتری

نگاهش کرد . یک جوانه ی کوچک پایش سبز شده بود . دستی به لبه ی جوانه کشید . هیجان زده شده بود و با لذتی

وافر به ان جوانه تازه زده خیره شد . سبزتر و روشن تر از گیاه اصلی بود ...

ان جوانه را میشد به معنای زندگی دوباره هم تعبیرش کرد ؟

جوانه زدن در وجود انسان به چه شکلی بود ؟ یک امید ! یک لبخند و شاید یک حس عمیق دوست داشتن ...

با صدای زنگ گوشی ش نگاه هیجان ش را از گیاه الوهه ورا گرفت و خیره شد به نام اشنای روی گوشی . دو دل بود

برای جواب دادن . حس تنافقی که در دلش وجود داشت را کنار زد ، دل به دریا زد و تماس را برقرار کرد .

\*\*\*\*\*

وارد خانه شد . فضای خانه دل انگیز شده بود . بعد از مرگ سارا این خانه سرد شده بود و یخ بسته بود . بوی بعض

میداد و دلمدرگی اما این روزها زندگی عوض شده بود . خانه بوی زندگی میداد و جوانه زدن زدن و میدانست این حس

منشا قلبی دارد .

كتایون را دید که عینک به چشم زده و در حال مطالعه ی ماهنامه ی محبوبش است . لبخندی به لبس نشست . چقدر

دلش تنگ شده بود برای دیدن مادرش در این حالت . چه بی رحم بود که خانواده را ول کرده بود و چه تنبیه سختی

بود رفتن خودسرانه ی مادرش به اسایشگاه !

كتایون با دیدنش مجله را بست و روی میز گذاشت . عینک مطالعه ش را از روی چشم در اورد و داخل جلد چرمش

قرار داد .

-خوش اوMDی پسرم .

فرید خم شد و دست مادرش را بوسید : دیگه هیچ وقت تنهام ندارید .

-طعم تنهایی رو چشیدم لازم بود توام بچشی .

كتایون دستی روی سرش کشید . قلبش لبریز بود از حس های خوب و شیرین . دلش تنگ بود برای دراغوش کشیدن

تنها پسرش که مدت‌ها بود عنوان تنها فرزند هم گرفته بود . دست گذاشت روی قلب هیجان زده شن . مادر که باشی

قلب گرو گذاشته میشود تا خامن سلامتی فرزندت شود . خاری دردست او میرود و قلب و چشم تو را میسوزاند .

بزرگترین دعا در حق یک مادر ارزوی سلامتی فرزندش است و وای بر دل مادری که داغ فرزند دیده . دل کتابیون داغ دیده بود و میدانست با دیدن داغی دیگر ذوب میشود . چون ظرفیتش را نداشت . مدام با خود میگفت اگر بلای سر فرید میامد و توانش دردنگ بود چه باید میکرد ؟  
قیمت کینه و نفرت که نباید میشد از دادن هستی و جان .  
با دست چانه ی فرید را بالا آورد : هیچ وقت کینه ی کسی رو به دل نگیر .. هیچ وقت .  
فرید بار دیگر خواست دستش را ببوسد اما کتابیون مانع شد : اینکارا لازم نیست . فقط یه خواسته ازت دارم .  
فرید کمی فاصله گرفت .

-فرید جان نمیخواین زودتر مراسم عروسیتون و برگزار کنید ؟  
سوژش قلبش را حس کرد و خیره شد به نگاه مشتاق و منتظر مادرش .  
این روزها این نگاه عجیب برق داشتند . لحظه ای لبخند دور نمیماند از این چهره . به خوبی می دانست دلیل این همه تغییر فقط وجود زیتون است و اطمینان خاطری که از اینده ی پسرش حاصل شده . اما وقتی قول داده بود همه چیز را درست میکند پا گذاشته بود روی حسنهای قلبش تا متلاشی شان کند ، تا له شوند و آثاری از ان باقی نماند .  
گفته بود امتحان است . امتحانی که بدون شک با موفقیت از ان بیرون می اید ... اما انگار خدا سوال هایش را آسان شروع کرده بود و حالا به سوالهای سخت رسیده بودند . مطمئن نبود میتواند از عهده ای این امتحان برباید یا نه .  
چون دل لرزیده بود و وجدان هشدار داده بود . چون قلب پیش رفته بود و عقل پس زده بود .  
نگاهی به ساعت روی مچش انداخت . تنها نیم ساعت فرصت داشت . دو راهی عجیبی بود بین رفتن و نرفتن مردد شده بود .. قلبش سستش کرده بود و احساسش داشت بازی شن میداد .  
-فرید ..

پلک بست و دستی به صورتش کشید . وقت چندانی نمانده بود . با صدای فروکش رفته ای گفت :  
-مادر میشه با هم حرف بزنیم .

روی تراس طبقه ی دوم بهانتظارآمدن زیتون به حفاظ فلزی تکیه داده بود ؛ نگاهش را به حیاط خانه دوخته بود . با دیدن زیتون که به سمت پله ها می امد از نرده فاصله گرفت . زیتون نفس نفس زنان از پله ها بالا دوید و مقابلش ایستاد ، با عجله سلام کرد و با شنیدن جواب اوپرسید : چی شده کاری داشتی ؟  
-دیر اوهدی ؟!

-با فرزانه رفیم تا جایی .  
فرید لبخندی زد و سعی کرد با ارامش صحبت کند : برات یه خبر خوب دارم  
گوشه ی ابرویش را بالا داد و با لحنی و سوسه برانگیز افزوود : یه سوپرایز .  
زیتون استفهامی نگاهش کرد و فرید با دست ورودی خانه را نشان داد . قصد دق دادن و بیهوده وقت تلف کردن نداشت : تو اتاق کارم یه نفر منتظرته .  
-کی ؟

-چرا خودت نمیری ببینی؟

زیتون با تردید نگاهش کرد . چشمان فرید با وجود غمی که داشت اطمینان بخش بود . معلوم بود خبر خوبی شده که انقدر خوشحال است . کنجکاوی تحریکش کرد و با عجله

به سمت اتاق کار فرید رفت و در اتاق را باز کرد . پاهایش همانجا دستور ایست داد . نگاهش بهت زده خیره شد کسی که روی زمین نشسته بود اشنا بود . زیادی اشنا... فقط کمی رنگ پریده تر و لاغرتر از گذشته شده بود . زانوانش به لرزه افتاد . قلبش تندر و وحشیانه به دیواره می کویید . دستش را به چارچوب در گرفت تا نقش زمین نشود . پلک و بست و به اشک هایش اجازه ی ریزش داد .

دوباره چشم باز کرد تا نگاهش باور کند و مطمئن شود .

سر کودک بالا امد . نگاهش ثابت ماند . انگار در گوشه های ذهن و خیالش دنبال رد اشنایی می گشت . انقدر خیره شد تا خاطرات زنده شدند . نگاهش از بهت خارج شد و باشوق به سمت زیتون خیز برداشت .

-ماما...

صدای رها زیتون را به خودش اورد و جانی دوباره به روحش بخشدید . روی زومین خم شد و تن نحیفتش را به اغوش کشید . دیوانه وار سر و صورتش را بوسید . اشکهایش از شدت خوشحالی ، بی محابا روی گونه هایش می ریخت . با اعتراض رها اشک هایش را پاک کرد و با لبخند نگاهش کرد . رها انگشت اشاره ش را بالا برد و با لبهای غنچه شده ش گفت : ماما دیه نلی .

-نمیرم عزیزم .

-دولو نتی ؟ (دروغ نگی )

زیتون دوباره گونه ش را بوسید و به اغوشش کشید . چه حسی خوبی بود . بارها رها کنارش بود و در اغوشش اما امروز این تن در اغوش کشیده حس و حالی دیگر داشت . دلتگی و عشق بیش از حد . چیزی حتی فراتر از عشق ... باخوابیدن رها دستی به موهایش کشید و بوسه ای به پیشانی ش زد و از اتاق خارج شد . انقدر از دیدن رها و حضور عجیب و غریبیه شن خوشحال بود که ترجیح میداد حتی ثانیه ای را بدون بودن در کنار دخترش از دست ندهد و حالا که دلبندش در خواب بود وقتی از افراد داشت تا علت بودن رها را بپرسد .

با مکثی در اتاق فرید را زد و وارد شد . فرید با دیدنش ابرویی بالا انداخت و گفت

-اوMDی بپرسی رها اینجا چه میکنه ؟

-اره .

-محمد مجبور شد از ایران برده .

-چرا ؟

-جای نگرانی نیست مسائل کاریه .

-اونوقت رها رو داد به تو ؟ !

فرید خندید . موقع خندیدن چشمانش حالت خاصی داشتند . مدل خنده هایش مردانه بود .

-نه برآش خدمتکار گرفته بود . منم به خدمتکار دوبرابر پولی که گرفته بود دادم و رها رو گرفتم .

-به همین راحتی قبول کرد ؟

-ادرس خونه و محل کارمو دادم . گفتم مادرشی قول گرفت محمد نفهمه منم قول دادم.

-مگه میشه نفهمه ؟

-اره میشه بسپارش به من.

رها را که خوابیده بود در اغوشش جایه جا کرد و در برابر نگاه خیره‌ی کتایون سربه زیر انداخت . با اینکه در سوتفاهم پیش امده نقشی نداشت ، به خاطر سکوت‌ش حال به هر نیتی ، دلش میخواست یک عذرخواهی کند اما هرچه میکرد کلمات در زبانش نمی‌چرخیدند . حتی نمی‌دانست کتایون چقدر از زندگی و ربطش به فرید را می‌داند . اما حسرت و غم نگاهش ازاز دهنده بود .

حداقل برای کاهش این حسرت میتوانست کمی مهربانی خرج کند و دل رنجیده‌ی زن را ارامش بخشد .

-كتایون خانم.

نگاه زن بالا امد . مردمک چشمانش میلرزیدند و قطره‌های اشک فرو ریخته نشده در چشمانش لغازان بودند...

-اسم تو دوست دارم . زیتون اسم قشنگیه .

زیتون متعجب نگاهش کرد و کتایون با لخندی که عمق دردش را نشان میداد چشم روی هم گذاشت :بودنتو تو این خونه چه تعییر کنم؟ فرست خدا که در اختیارم گذاشته یا شایدم در اختیار پسرم گذاشته؟

روز اولی که دیدمت مهرت به دلم نشست . حتی فکرشم نمیکرم تو همون دختری هستی که فرید آزارت داده . زبتوں لب گزید و کتایون حسرت خورد به حال اینده‌ی خراب شده ش

-دخترم ...عذر میخوام ازت که به عنوان یه مادر فرزندم و شایسته تربیت نکردم و اون سنگدلانه به تاراج ابروی و زندگی تو فکر کرد.

كتایون مکثی کرد تا روان نارامش ارام تر شود و ادامه داد :

-فرید و به خاطر خطاش تنیه کردم و به خاطر حال روحیم با وجود خونه‌ای که تو ش خدمتکار بود پناه بردم به اسایشگاه که پسرم تنیه شه . فکر کردم حداقل بی مهری من مادر بشه توان گناهش و زخم بدتر نبینه . وقتی گفت چی سرت آورده مردم و زنده شدم . افکار ادمها یعنی همت اراده‌ی کار . افکار فرید میگفت قدرت نابود کردن تو رو داشت . یعنی اگه دل نمی‌بست به سادگی و معصومیت زندگی جهنه‌ی تری داشتی و این منو خیلی داغون کرد و بهم ریخت . پسرم انسانیت و فراموش کرده بود .

حالا که اینجایی و کنار من دارم میبینم فرید داره تلاش میکنه همه چیز و درست کنه اما نمیدونه اثری که از گناه میمونه پاک نشدنیه هرچقدرم کمنگش کنه بازم پاک نمیشه پس ازت نمیخوام ببخشیش فقط میخوام قد بزرگواریه خودت بگذری ازش که به نفرینت سیاه بخت نشه .

زیتون احساس کرد گلویش خشک شده . با دست کشیدن روی موهای اشفته‌ی رها و اشفته تر کردنشان سعی داشت لرزش و استرسی که گریبانگیرش شده را پس بزند . به سخنی و با صدای خفه‌ای لب زد : من متناسفم که همه چیز انقدر تلخ شد .

-منم قد خودم از برادرت گذشتم . نبخشیدمش چون رک و بی پرده بودنش دخترم و نابود کرد اما گذشتم ازش چون اون هم عقاید خودشو داشت .

زیتون در سکوت به رها چشم دوخته بود . کتایون به سختی از جا بلند شد . درد مفصل هر دو زانو از ارش میداد . میدانست در سنی نیست که به این دردهای جسمی دچار شود اما دردهای روحی به جسمش هم سرایت کرده و رفته رفته توان بدنی ش را کم و کم تر میکردنده .

زیتون با دور شدنش سر بلند کرد و با نگاهش مسیر رفتنش را دنبال کرد . زن رفت و زیتون متأسف شد که نتوانسته جمله ای امیدوار کننده به زیان بیاورد . نمیخواست دروغ بگوید یک روز حساب دلش را با فرید صاف میکرد . فقط کمی زمان نیاز داشت تا این مرد مهربان را که حالا کاملاً باورش داشت ببخشد . قصدش گذشتن نبود میخواست تماماً ببخشد .

\*\*\*\*\*

لباس مناسب فصل تن رها کرد و کلاه پشمaloی خرگوشی را روی سرشن گذاشت .

-الآن میریم یه جای خوب کلی خوش میگذره بهمون .  
رها دستی به کلاه روی سرشن کشید و گفت :بابا هس؟

زیتون گونه ش را بوسید و بدنش را به اغوش کشید . رها این روزها بهانه های عجیب و غریبی میگرفت و میان بهانه های کودکانه ش پدرش را میخواست . از وابستگی رها به محمد خبر داشت و همین چند روزی هم که ارام و بدون بهانه سپری شده بود برایش عجیب بود . تصمیم گرفت کمی میان این شهر گردش کنند تا هم خودش روحیه ش باز شود و هم دخترک ارام تر بگیرد .

به محض خروج از در ماشین فرید جلوی پایشان ترمز کرد . برای رعایت ادب و احترام ایستاد تا با فرید احوالپرسی ای کند . فرید هم با دیدنشان بالاصله از ماشین پیاده شد و سلام کرد . برایش بیرون رفتن تنها یی زیتون عجیب به نظر می رسید . متعجب پرسید :جایی میرین ؟

-برم یکم رها رو این اطراف بگردونم .

-فکر خوبیه . اما هوا سرده ممکنه رها اذیت شه .

-تا تونستم لباس گرم تنش کردم . حواسم بهش هست سعی میکنم زود بر گردیم .

-اگه اجازه بدی منم باهات بیات . میتونم یه جای خوب ببرمدون . جایی که هم هواش مشکلی واسه رها ایجاد نکنه هم فضاش و دوست داشته باشه .

زیتون در برابر محبتتش لبخندی زد : اگه همچین جایی هست ادرسشو به خودم بده که مزاحم توام نشیم .

-زیتون من که باهات تعارف ندارم دوست دارم بیام .

زیتون رضا تمدانه درخواستش را قبول کرد و

فرید چشمک ریزی زد : زود سوار شین که هر چه زود تر بررسیم بنفعمونه .

محیط شهر بادی برایش تازه بود و نو . وسایل بازی ای که در رنج سنی رها و کمی بزرگتر بودند . مکانی سرپوشیده که در این فصل سرد سال هواپی مطبوع داشت . رها نیز از دیدن ان مکان ذوق زده بود و با خوشحالی از سمتی به سمت دیگر می دوید و بازی میکرد . بادی بودن محیط باعث میشد خیالش از اسیب نرسیدن به بدن رها راحت باشد و اجازه دهد هر چقدر میخواهد با دویدن و بازی کردن خودش را خالی کند .

یکی از بهترین روزهایشان بود . روزی پر خاطره برای او و رها . حیف که شخص سوم همراهشان مود محبوبش نبود . عجیب بود که با بی مهری های محمد باز هم دلش تنگ تر و تنگ تر میشد . شاید چون حق میداد دل چرکین شدن و بی مهر بودنش را . بودن رها این روزها ارامترش میکرد . بوسه ای زیر گردنش زد و

پتویی را که فرید از عقب ماشین اورد و روی بدنش کشید تا سرما نخورد . چشمان نیمه خمارش نشان میداد به شدت خسته شده و نیاز منده خواب است . سرش را روی ارنجش گذاشت تا کمتر اذیت شود . چند دقیقه بعد از حرکت ماشین بالافاصله خوابش برد . فرید صدای ضبط ماشین را قطع کرد و کوتاه به زیتون نگاهی انداخت .

-خواش برد؟

-اره .

-میخواهم یه چیزی بهت بگم .

توجه زیتون به سمتیش جلب شد و فرید ادامه داد : بدون مقدمه چینی بگم روزی که رها رو آوردم میدونستی اومندنش موقعه .

مکثی کرد و با صدای ارامتری ادامه داد : اون دوران موقت تموم شده .

-چی؟

صدای داد زیتون باعث شد رها با ترس از خواب بپرد و کمی بعد و میان نوازشها زیتون به خواب ببرود .  
اروم تر .

-اما هنوز دوهفته دیگه مونده .

-محمد چند روز دیگه برمیگردد و پرستار رها نگران بود .  
اما انتظارشون نداشتم .

-متاسفم از اولم قرار نبود حضورش همیشگی باشه .  
اما من خودم و اماده نکردم .

-تا فردا فرصت داری دل بکن و خداحافظی کن .

زیتون دست روی گونه های رها گذاشت و خیره شد به صورتش . دل میکند و خداحافظی میکرد ؟ به همین راحتی .. راحت رها را میباخت مثل باقی زندگی شی ؟ همیشه باختن اسان بود و ساختن سخت . زندگی شن را باخته بود و تمام ذهنش درگیره ساختن بود . نمی دانست باید از کجا شروع کند . ایا میشود از ویرانه ها چیزی ساخت یا باز هم پی و اساسش مشکل دارد . اصلاً هر ساختنی ارزشش را داشت ؟

تا رسیدن به خانه هردو سکوت کردند و هر یک در افکار خود غرق بود . فرید ماشین را جلوی در خانه متوقف کرد .

زیتون قبل از پیاده شدن رو کرد سمت فرید و با لحن تندی گفت :

-میخواهم خودم ببرم شن ؟

گوشه‌ی ابروی فرید بالا پرید . منظورش را درست نفهمیده بود : کجا ببریش ؟

-خودم تحويل پرستارش میدم.

-خودت ببری که چی بشه ؟

-نمیدونم فقط میدونم اونجوری حالم بهتره .

فرید ناراحت نگاهش کرد . حال زیتون در نزدیکی محمد و رها بهتر بود و نه هیچ جای دیگر . نباید تلاشی ضد میکرد اما گاهی دلش میخواست در برابر خواسته عای قلبش سر تعظیم فرود بیاورد و به حرف دلش گوش دهد . ان هم زمانی بود که وجوداش تحت تاثیر احساسش قرار میگرفت .

-اگه بری میترسم محمد شک کنه .

-اما من باید برم .

-رفتنی یعنی پایان همکاری ما . به اندازه‌ی کافی به خاطر حضور رها بهت مرخصی دادم بیشتر از این نمیتونم .

-اگه منظورت اینه اخراجم اشکالی نداره ، اما من فردا میام ! والا کاری میکنم که بازم گند بخوره تو خیلی چیزا . فکر کنم دیگه خلقیاتمو بشناسی .

این را گفت و رها را به تنده در اغوش کشید و از ماشین پیاده شد و در برابر اصراء فرید که میخواست کمکش کند ، ابروهایش را بیشتر در هم کشید و بدون معطلی به سمت پله‌های رفت و با قدمهایی تنده خودش را به اتفاق رساند . با دیدن فرزانه که مثل این چند وقت اخیر سرش با گوشی ش گرم بود سلامی کرد . با طمانینه رها را روی تخت خواباند و موهایش را نرم نوازش کرد .

فرزانه گوشی را لبه‌ی کمد قدیمی گوشه‌ی اتفاق گذاشت و به زیتون نزدیک شد : عزیزم ، خوابش برد ؟

-اره خسته بود تو ماشین خوابش برد .

-خوش گذشت ؟

-خوب بود .

-پس چرا انقدر قیافه ت تو همه ؟

-خسته شدم .

لباسهایش را عوض کرد و لبه‌ی تخت نشست . فرزانه هنوز کنجدکاو بود علت این اخمه‌ها و ناراحتی را بداند . سعی کرد به نحوی سر صحبت را باز کند .

-یه چیزی بگم ناراحت نمیشی ؟

زیتون سرش را بالا آورد و نگاهش کرد : چی ؟

-اگه رها بره میخوای چیکار کنی ؟ این بودنتون کنار هم وابستگی بیشتری اورد .

زیتون دستش را زیر چانه ش گذاشت و عمیقاً به فکر رفت .

-دو هفته‌ی دیگه رها میره هم اون وابسته شده هم تو ...

سرش چرخید به سمت رها . ارام بخواب رفته بود و پلک چشمانتش روی هم افتاده بود و دهانش مثل همیشه باز مانده

بود . دلش ضعف رفت برای حالت لبها یش .  
 امروز یک روز عالی بود کنار رها و کودکانه هایش که شاد و سرخوش در محیط سربسته‌ی شهر بادی گذرانده بودن .  
 فرید هم پایه پای کودکانه‌ی رها کودکی کرده بود تا بیشتر خوش بگذرد . قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید :  
 -قراره فردا بره .  
 -چرا انقدر زود ؟  
 -فرید میگه ظاهراً محمد مشکلش حل شده وزودتر از موعد داره برمیگردد .  
 -فرید خودش میریش ؟  
 -منم میخوام همراهش برم .  
 -با فرید ؟!  
 -با فرید و رها .  
 -این تصمیم خودته . اما رفتنت چی رو قراره حل کنه ؟  
 -قراره دلم اروم شه .  
 -پس برو . چون میدونم تو اول و اخر کاری که تو سرته رو انجام میدی .

نگاهی به دست‌های لرزان کتایون انداخت . نا به حال متوجه دستان لرزانش نشده بود و شاید این اولین بار بود که لرزیده بودند . نزدیکتر شد و هردو دستش را در دست گرفت . نگاه کتایون ترسیده به نظر می‌رسید . غم و اندوه درد هم حس میشد لبخندی ملایمی زد :

-من خیلی وقتنه از فرید گذشتم . همون موضع که دلایلشو شنیدم از گناهش گذشتم اما دلم میخواهد کاملاً بدیهاشو فراموش کنم و تنها محبتا و خوبی هاشو به ذهنم بسپارم ، از بدی هاش بگذرم و اما از ته قلب نبخشمش چه ارزشی داره ؟ خجالتون راحت کینه از پستون تو دل من نیست . دیگه فهمیدم کینه هیچوقت نباید به وجود بیاد چون اگه تشکیل شه عین یه غده‌ی سرطانی تا همیشه تو وجودت میمونه و روز به روز رشدش بیشتر میشه و تو وجودت حکومت میکنه .

کتایون دستش را نرم لمس کرد : من فقط دلم عاقبت بخیری تنها فرزندمو میخواهد .  
 زیتون لبخندش را وسعت داد و کمی فاصله گرفت : امیدوارم به ارزوی قلبیتون برسین .  
 صورت کتایوت و فرزانه را بوسید و رها را از فرزانه گرفت و سوار ماشین شد . نمیدانست دوباره پا به این خانه‌ی قدیمی میگذارد یا نه ؟ اما مطمئن بود این خانه بخشی از خاطراتش میشوند .

پشتیش را تکیه داد به صندلی و زیر چشمی به فرید نگاه کرد . اخمهای فرید هنوز در هم بود . مشخص بود که از بودن زیتون کنارش راضی نیست . اما سماجت‌های زیتون را می‌شناخت و میدانست کاری از دستش ساخته نیست .  
 ماشین را به حرکت در اورد و با لحن جدی گفت : میخوای برعی کجا ؟

کمی فکر کرد . دلش میخواست قبل از هر کاری حساب بانکی ش را چک کند . شاید تنها کسی بود که دعا میکرد حساب بانکی ش همان صدهزاری باشد که موقع افتتاح حساب ریخته بود و هرگر دست نخورد بود .

-باید برم بانکی که تو ش حساب دارم حسابمو چک کنم چون نه شماره حسابمو دارم نه دفترچه . بعدشم یه سر به مادرم بزنم . زنگ زدنای پی در پیش کلافه م کرده .

-بین من نمیرم کرج تو یکی از هتل های تهران اتاق رزرو کدم .  
زیتون خواست اعتراض کند اما فرید اجازه نداد : لطفاً همه چیز و خراب نکن . بهتره محمد نفهمه این مدت رها پیش تو بوده .

-خود رها انقدر بچه نیست که نگه .

-اونو میذاره پای دلتنگی .

-کارام چی؟

به مادرت زنگ بزن که اون بیاد پیشت . واسه حساب بانکیتم ...

-دفترچه حسابم شعبه ش توی تهرانه .

فرید فرمان ماشین را محکم تر چرخاند معلوم بود حرص میخورد و کلافه شده

-خوبه ... لطفاً استراحت کن و اجازه بده من یکم فکر کنم .

زیتون چشم غره ای رفت و بلاfacسله رو برگرداند . میدانست رها به زودی به خواب می رود . بدش نمی آمد خودش هم کمی استراحت کند .

نژدیک ظهر بود به تهران رسیدند . با توقف جلوی ورودی هتل دربان هتل بلاfacسله به سمتshan امد و راهنمایی کرد وارد شوند . با خروج از ماشین سرمای سوزناکی در وجودش نشست . با اینکه ظهر بود اما افتتاب هنوز در نیامده بود .

برف روی زمین یخ بسته بود و راه رفتن را مشکل میکرد . در برابر اصرار فرید که میخواست رها را در اغوش بگیرد مقاومتی نکرد چون میترسید نتواند با وجود زمین یخ بسته خودش را کنترل کند و اتفاقی برای رها بیفتند . ارام پشت سر فرید حرکت کرد از پله های هتل بالا رفت .. با رسیدن به ورودی در ، در به صورت اتوماتیک باز شد . دستی به پلک های خسته شن کشید و پا روی فرش قرمز رنگی که در کف سالن هتل انداخته شده بود گذاشت .

کنجکاوانه نگاهی به اطراف انداخت . هتل شیک و مدرنی به نظر می رسید . جلوی پذیرش توقف کردنده و بعد از ارائه ی مدارک لازم کلید دو اتاق مجاور هم را که قبل از رزرو شده بود از پذیرش گرفتند . فرید به به مسئول پذیرش متذکر شد با شخصی قرار دارد و مسئول پذیرش به سمت لابی هدایتشان کرد .

یا دوز شدن از پذیرش زیتون به آرامی پرسید : با کی قرار داری؟

-با پرستار رها .

پاهایش از حرکت ایستادند . احساس کرد ته دلش خالی شده . قلبش عجیب تند تند میزد و بی قراری به جانش افتاده بود . فرید متوجه ی اشتفتگی شد شد .

-میدونستم اینجا بیای دل کردن برات سخت تر میشه . نباید میومدی .

زیتون نفسی گرفت ، دلش نمیخواست ضعیف به نظر برسد . وقتی برای امدن اصرار کرده بود باید بیشتر از اینها مقاومت میکرد : بهتره بربیم .

جلوتر از فرید به راه افتاد . شک نداشت کسی که به عنوان پرستار ملاقات میکند صبابست . بدش نمی آمد صبا را ببیند

و گفتمانی با هم داشته باشند .

وارد لابی که شدند توقف کرد . دستش را دراز کرد تا رها را در اغوش بگیرد . رها مشتاقانه به سمتش رفت . اینبار منتظر ماند فرید حرکت کند . فرید متاسف سری تکان داد و به سمت قسمت پایینی لابی که از قسمت بالایی جدا میشد حرکت کرد . روی میزی نشست و مشغول خوش و بش بود . پشت زن به زیتون بود و چهره شدید نمیشد . زیتون قدمهایش را تندتر کرد تا چهره‌ی زن را ببیند .

سر زن بالا آمد . هیچ یک دیگری را نمی‌شناختند . زیتون بهت زده بود از دیدن ادمی که انتظارش را نداشت اب دهانش را قورت داد اما پرستار خیلی خونسرد لبخندی زد و با دیدن رها بلند شد .  
سلام .

زیتون با بی حالی جوابش را داد و روی مبل نشست . حداقل میتوانست خوشحال باشد که ان شخص صبا نبوده . به خودش امد و نفسی ارامی کشید . نبودن صبا چراغ امیدی ته دلش روشن کرد . انقدر امیدوار شد که اطمینان کند

طلاقی در کار نیست . شک نداشت فردا و دربانک با حساب خالی مواجه میشد . احساس میکرد این امدهش بازگشتی ندارد . لبخندی روی لبش نشست و ارام به گونه‌ی که رها متوجه نشود لبیش را نزدیک گوش فرید برد : بهتره من به بهونه‌ای ازتون جدا شم

فرید با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد . انتظار شنیدن این حرف را نداشت . نمی‌فهمید چرا زیتون انقدر ناگهانی تغییر رویه داده و خبر نداشت از امید زنده شده در ته دلش .

زیتون رها را روی مبل چرم جایه جا کرد و خودش بلند شد . رویه رویش زانو زد و کلاهش را از سرش بیرون کشید و کنارش گذاشت : رها جان من باید برم کار دارم تو با خاله برو منم خیلی زود میام .  
مامان ...

رها با اخم اسمش را به زبان آورد  
-میخواهم برات کلی شکلات و خوراکیهای خوشمزه بخرم . زود میام خونه‌ی خودمون

-پیس بابا ؟

-اره ؟

-تُلتات میدیلی ؟ ( شکلات میگیری )

-اره عزیز دلم .

-بسیم بدیل ( بستنی م بگیر )

زیتون لبخندی زدو نرم گونه‌ش را بوسید : زود میام .

خداحافظی کوتاه‌ی کرد . کلید اتاق را در دستش چرخاند و به سمت قسمت بالای لابی حرکت کرد . احساس میکرد انجا از مسیری که امده کوتاه‌تر است . هنوز چند قدم بر نداشته بود که منوجه‌ی چهره‌ی اشنایی شد . در جای خود ایستاد و م

نگاه دقیقی به چهره‌ی مردی که با فالسله کمی از او روی مبل لم داده بود انداخت . صاحب ان چهره یان اشنا "فیلیپ"

بود ! که انگار انتظار آمدن کسی را می کشید . پشت ستون پنهان شد و سعی کرد بدون اینکه دیده شود مسیر آمده را برگرداد اما نزدیک شدن فرشته به فیلیپ باعث شد دست و پایش شل شود . دیگر نمیتوانست از جایش جم بخورد چون فرشته درست روبه رویش قوار داشت .

فاصله ش با انها انقدر کم بود که با وجود صحبتها ارامشان گهگاهی جملاتی به گوشش برسد . جملاتی که هر لحظه بهت و حیرتش را بیشتر میکرد .

تازه میفهمید اصرار فیلیپ برای دیدن بیستون از کجا اب میخورد . نرفته بود که از دیدن بخشی از تاریخ ایران لذت ببرد . رفته بود تا بخشی از گنج های این خاک را تصرف کند . بخشی که شاید حکم بخشی از تاریخ بود و گنجینه ای از تمدن کشورش را رو میکرد . نمیتوانست راحت این قضیه را هضم کند .

نمیتوانست به راحتی از خاک وطنش بگذرد . از روزی که شنیده بود پدرش خیانت کرده حال و حس خوبی نداشت . منتظر معجزه ای بود تا ان حس بد محو شود . قرار نبود مثل پدرش باشد ... در باورش سکوت هم یعنی تکرار خطای پدرش . گناه پدرش را زنده نمیکرد . با سکوتش خیانت نمیکرد ...

لحظه ای دچار تردید شد . با شنیده هایش به چشمانش شک کرد . از لابه لای ستون سرکی کشید تا مطمئن شود دو ادمی که نشسته اند واز تندیس طلایی بیستون صحبت می کنند فیلیپ و فرشته اند . نیم رخی از چهره ای فیلیپ دیده میشد اما دید کاملی به فرشته داشت . کاملاً معلوم بود نگران است و از چیزی ترسیده . از شدت استرس با انگشتان دستش بازی میکرد و پاهایش را بی وقه تکان میداد . نگرانی و استرس فرشته به وجود او هم سرایت کرد . برایش ماندن سخت ترین کار دنیا بود . با قدمهایی که میلرزید سرشن را پایین انداخت و به امید دیده نشدن از هتل خارج شد . برخلاف قولی که به مادرش داده بود و به خاطر حرفا های فرید تصمیم نداشت راهی کرج شود اما انچه شنیده بود ترغیبیش کرد سری به خانه ای قدیمی شان بزند .

شیرین با دیدنش سر از پا نمیشناخت . مدام سعی داشت با محبتها یش کاستی ها را جبران کند و از روزگاری که در اراک گذرانده سوال میپرسید . شیرین میپرسید و زیتون کوتاه جواب میداد ... برای محبت کردن کمی دیر به نظر می رسد .. اب ریخته شده به جوی باز نمی کشت . حرمت شکسته ترمیم نمیشد . همانطور که نسبت خونی از بین نمی رفت و یکی از دلایل برخوردهای گاه و بیگاهشان بود . کاملاً معلوم بود جو سرد و بخ بسته ای بینشان وجود دارد که هیچ گرمایی نمیتواند سرما را ذوب کند و از بین ببرد .

نگاهش کشیده شد به سمت مجسمه ای زئوس . نمی دانست این مجسمه ای یادگاری فیلیپ حاصل غارت اثار کشوری دیگر است یا نه شاید هم تنها حکم عتیقه را دارد و خرید و فروشش مجاز است .

از محمد خبر نداری زیتون ؟

با سوال ناگهانی مادرش نگاه از مجسمه گرفت و سرش به سمت مادرش چرخید . معلوم بود جلوی خودش را گرفته تا این سوال را در ابتدای امرو بکدفعه ای نپرسد اما همیشه معتقد بود مادرش زن سیاستمداری نیست و اینبار هم با جمله ای عجولانه شن یقینش را بیشتر کرد . حوصله ای توضیح نداشت ، میدانست اسم رها را که بیاورد باز نصیحتهای مادرش شروع میشود و ترجیح داد با نه ای قضیه را فیصله دهد .

-کاش خودم باهاش حرف برنم بهش بگم تو توی دلت نیت بدی نداشتی ، میگم تحریک های من باعث شده رها رو اذیت کنی . بذار من بد شم اشکال نداره

زیتون که تنها ذهنی درگیر صحبت های رد و بدل شده بین فیلیپ و فرشته بود چندان توجهی به صحبتها مادرش نداشت و خیلی ناگهانی و بی مقدمه از شیرین پرسید : مامان وسایل بابا پیش ثریا خانومه ؟

-کدوم وسایلش ؟

-دست نوشته و تحقیقاش . همونایی که قرار بود چاپ شن.

اخمهای شیرین در هم شد و لب کج کرد : تو چیکار به اونا داری ؟

-خیلی مهمه مامان خواهش میکنم.

-فکر کنم همه‌ی وسایلش خونه عمه باشه.

عمه شکوه بد اخلاق ! حالا راه متلک گفتن هایش هم بیشتر میشود . دیگر محمد نبود که حمایت کند یا عمه از ترسشن زیان به دهن بگیرد . باز هم با زیان تند و تیزش نیش میزد . اما انجه که شنیده بود ترغیبیش میکرد مسیر بعدی ش خانه ای عمه شکوه باشد . شک نداشت ارزشش را دارد . از اینکه دست فرشته را جلوی همه رو کند و هویتش فاش شود دچار حس خوبی شد . از اینکه فرصت جبران خطای پدرش نصیبیش شده بود خوشحال بود .

-دخترم الان نباید به فکر وسایل قدیمی پدرت و دست نوشته های بی ارزشش باشی . اون دست نوشته ها اگه ارزش داشتن که همون موقع چاپ میشدن . یکم به فکر زندگیت باش .

دلش میخواست لب باز کند و بگوید "الگوی خوبی برای نصیحت کردن نیستی " اما لب به دهان گرفت . بی احترامی را جایز نمی دانست .

-میخواهم یه کاری کنم که زندگیم از این رو به اون روشه . میخواهم همه چیز و درست کنم اما اون درست شدنی که تو فکر منه با فکر تو فرق داره . من میخواهم اصل خراب شده رو درست کنم . اون دست نوشته ها ای بابا تحقیقاتی معمولی نیستن . چیزایی تو شونه که خیلی ارزشمنده . انقدری به دست اوردنشون برام مهمه که بهتره همین حالا پاشم و برم خونه‌ی عمه .

-جدی که نمیگی ؟

از جایش بلند شد و مانتو و روسریش را که روی دست مبل قرار داشت برداشت : جدی جدی م .

-پس صبر کن منم باهات بیام .

-تنها برم بهتره .

شیرین هر چه اصرار کرد فایده ای نداشت . زیتون مصر بود خودش این قضیه‌ی شخصی را تمام کند

سخت ترین کار دنیا روبه رو شدن با شکوه بود و البته صبور بودن و جواب ندادن متلک های گاه و بیگانه . اصلاً از این خانه خوشش نمی امد هر چقدر مساحت خانه بزرگ بود . قلب ساکنانش کوچک . دستش را بی وقفه روی زنگ گذاشت و با وجود شنیدن صدای عمه شکوه دستش را برنداشت ، لبخند زد و بی توجه به غرغر و بد و بیرایی که از آیفون به گوشش رسید وارد خانه شد .

کف خانه‌ی عمه هم یخ بسته بود و همسرش به همراه مردی ناشناس در حال نمک پاشیدن روی سطوح یخ بسته بودند. سلامی کرد و بدون توجه به پاسخ سردی که گرفت به سمت پله‌ها رفت. جانب احتیاط را رعایت کرد تا پایش لیز نخورد. وارد سالن که شد با شکوه و اخمهای درهمش مواجه شد.

-زنگ سوخت نمیشد دستتو برداری؟

به خاطر آورد در حال حاضر محتاج این زن است. سعی کرد موبایل باشد به سختی نیمچه لبخندی زد تا سلام احوالپرسی شن کمی دلنشیں تر به نظر برسد. نگاه متکبرانه‌ی شکوه اجازه نمیداد بیشتر از این به این صمیمیت ساختگی تظاهر کند.

-انتظار دیدن تو نداشتم. واسه دیدن من که نیومدی؟

-اگه بخواام صادق باشم باید بگم نه!

شکوه با پوزخندی نگاهش کرد: خداروشکر که حداقل راستشو گفتی. حالا راستشو بگو اختلاف تو و محمد سر چیه؟  
بلاخره محمد فهمید گولش زدی و چه موجودی هستی؟

-این یه مسئله‌ی شخصیه. لطفاً قضاوتاتونو واسه خودتون نگه دارین.

-حیثیت و ابروی خونواده مون و بردی اونوقت میگی...

-کدوم آبرو؟

-تو الان از دید من فقط یه قاتلی! تو باعث مرگ یه بچه‌ی بی گناه شدی.

-من الان کلی کار دارم نه دنبال دفاع از خودمم نه برگردوندن ابروی این مثلاً خانواده.

-پس چرا او مدمی اینجا؟

-او مدم دنبال وسائل پدرم.

-یادم نمیاد پدرت انقدر برات ارزشمند بوده باشه.

-ارزش روابط منو پدرم و شما معلوم میکنید؟

سعی کرد از در صلح وارد شود و با التمام ترحم این زن مغدور را برانگیزد: عمه تو رو خدا مسئله‌ی مرگ و زندگیه.  
لطفاً وسائل بابا رو نشونم بدین. اگه میخواین یه اتفاق بد نیفته.

شکوه چندثانیه‌ای سکوت کرد. انگار دلش سوخته بود و یا شاید میخواست زودتر از شر برادرزاده‌ش راحت شود  
ابرویی بالا انداخت و با حفظ تکرش گفت:

-با اینکه منظور تو نمیفهمم و میدونم اون کاغذا باعث مرگ و زندگی کسی نمیشه! ولی بہت میگم که اودست نوشته‌ها تو اتفاق ته سالنه همین طبقه س.

زیتون بلافصله به سمت اتفاقی که عمه اشاره کرده بود رفت و دستگیره شن را کشید. در اتفاق برخلاف تصورش قفل نبود و راحت وارد اتفاق شد.

-تو کمد رویه روییت قسمت وسطه.

طبق ادرس عمه در کمد قهقهه‌ای رنگ قدیمی را باز کرد. صدای جیرجیر در کمد نشان میداد لولاهاش به خاطر عمر زیاد روان نیستن. چشمش به کارتونی که لبه‌هایش پاره شده بود افتاد.

-توى همون کارتونه.

کارتون را بیرون کشید . داخل کارتون پربود از کاغذ و پوشه . وسایل را از کارتون بیرون ریخت . ته کارتون خاکی بود اما خاک چندانی روی برگه های کاهی و قدیمی نبود . کاملاً مشخص بود این کاغذها تازه اینجا گذاشته شده بودن ...نوشته‌ی روی پوشه ابی رنگ توجهش را جلب کرد . داخل پوشه را باز کرد . دسته‌ای کاغذ مکتوب شده روی هم انباشته شده بودند . نگاهی سرسری به متن نوشته‌ها انداخت . ظاهراً این همان چیزی بود که دنبالش میگشت فقط باید با دقیق مطالبش را میخواند تا متوجه شود اصل ماجرا از کجا اب میخورد .

پوشه را برداشت و از اتاق خارج شد : عمه من اینارو میبرم مشکلی که نیست ؟

عمه متعجب نگاهش کرد : اخه این کاغذا به چه دردی میخورن ؟

لبخندی خاکی از پیروزی زد : به زودی میفهمیم .

در حالیکه سرش کنگاوانه داخل برگه ها بود از اتاق خارج شد : عکس هایی از اثار مختلف باستانی لابه لای نوشته‌ها بیشتر از هرچیزی توجهش را جلب کرد . نمای عکس ها جالب بودند و با اینکه قدیمی بودند اما کیفیت خوبی داشتند . عکسی که دورنمایی از کوه بیستون بود را برداشت و روبه رویش قرار داد . خاطرات نزدیکی جلوی چشمانش زنده شد . چشمانش را بست تا خاطرات ملموس تر شوند .

نسیم خنکی که به خاطر سایه کوه می‌وزید و صورتش را نوازش میکرد حس کرد . بوی عطری شامه ش را نزدیک کرد . عطری آشنا که یادآور محمد بود . تنفس گرم شد و قلبش بی قرار ... صدایی درون گوشش زمزمه شد . نوازشگر و مهربانانه . صدا بلند تر شد و میان کوه پیچید . خودش بود که حرف میزد و اعتراف میکرد . از عشقش گفته بود در جایی که مظهر عشق بود و به عشقش اعتراف کرده بود و فکر میکرد محمد باورش کرده .

اما محمد عشقی که خالصانه میان سنگهای ان کوه عظیم اعتراف شده بود را نادیده گرفته بود . نمیدانست درست و غلط چیست ؟ اما میدانست حرفهایی که در اوج عصبانیت به زبان آورده بود تیشه شده بودند و ریشه‌ی ان باور را قطع کرده بودند .

دیوانه بودن های تو مرزش جنون بود  
با تو هماهنگ بودنم سیر درون بود  
در عشق تو من تیشه‌ی فرهاد بودم  
آن کوه یخ در باطنت هم بیستون بود

با کشیده‌ای که به صورتش وارد شد وحشت زده چشم باز کرد و تمام اوراق و عکس ها نقش زمین شدند . با چشمها که میلرزید و قلبی که وحشت زده بنای کوییدن سر داده بود به مردی که روبه رویش ایستاده بود زل زد . باور نمیکرد این کشیده را از برادرش خورد .

-تو آدم نیستی ؟

بدون اینکه حرفی بزند با چشمانی که شعله های نفرت در ان موج میزد زل زد به چشمان خشمگین وصال .  
-هر چی بہت زنگ میزنه جوابمو نمیدی .

به خودش آمد و دستی رو جای کشیده کشید . درد داشت و میسوخت . حس میکرد گلویش هم میسوزد . به سختی لب

باز کرد: مگه من برات ما یه ی ابروریزی نیستم چرا باید جواب تلفنا تو بدم؟

نگاه زیتون و بعض صدایش باعث شد وصال ارامتر شود. نگاهش به دست زیتون که آرام صورتش را مالش میداد افتاد. رد دستانش روی صورتش نمایان بود. پشمیان شد از کاری که کوده. قطره اشکی از گوشه ی چشم زیتون روی صورتش افتاد که از نگاه وصال دور نماند و همین عذابش را بیشتر کرد. لبهای خواهرش میلرزید و معلوم بود دلش میخود حرفی بزند اما بعض مانعش میشود.

-زیتون...

اشکها یش شدیدتر شدند: هیچ وقت نفهمیدمت. هیچ وقت کاراتو در ک نمیکنم. اینکه الان میزنی تو گوشم از نگرانیه؟ پس چرا تو نبودنم نگران نمیشی؟

-بیشتر از دوماهه که رفتی چطور انتظار داری نگران نشم.

-دو سال نبودم! اون موقع چرا نگران نشدی؟

وصال مانده بود چه جوابی دهد اما نمیخواست کم بیاورد: خب اون موقع میدونستم کجایی.

-کجا بودم؟! اصلاً میدونی چی کشیدم؟ تا آخر عمرم تا جایی که یه ذره جون دارم دلم نمیخواود تو توی زندگیم پررنگ شی. دلم میخواود تو حاشیه باشی. دلم میخواود همه ی اوناییکه تو زندگیم گذاشتیم کنار و حالا من بذارمشون کنار.

-تو نمیتونی از نسبت خونیت بگذری.

-وقتی تو تونستی منم میتونم از یه جنسیم.

-بین زیتون من میخواهم کمکت کنم هرچی که قبلاً بوده رو بریز دور بذار همه چیز تموم شه. مامان میگفت تو رو خیلی تحریک کرده میگفت مقصراً اون بوده. من نمیدونم چی بگم اما...

-تو هنوز دنبال مقصراً بی خیال برادر من بی خیال. الانم کلی کار دارم و میخواهم برم.

خم شد روی زمین تا برگه ها را بردارد. وصال هم همزمان خم شد: بذار کمکت کنم.

-برداشتن چند تابرجه کار سختی نیست. من روزای خیلی سختی رو تنها ی گذروندهم.

روی واژه تنها ی تاکید کرد اما نگاه وصال خیره ی دست نوشته ها بود: زیتون اینارو واسه چی میخوای؟

-دستمه؟

-تحقیقات بباباست؟

اره ی ارامی گفت.

-نگفته واسه چی میخوای؟

زیتون برگه ها را سریع تر جمع کرد و داخل پوشه گذاشت. وصال عصبی مج دستش را اسیر کرد: واسه چی اینا برات مهم شدن؟

زیتون که سکوت کرد وصال مرد پرسید: ربطی به فرشته داره؟

-تو میدونستی؟

صدای زنگ رد باعث شد نگاه خواهر و برادر چند ثانیه ای در هم قفل شود.

برگه ها را بلا فاصله داخل پوشید و به صورت نامنظم چیزی داشتند. با دیدن فرشته که وارد خانه شده بود نگاهی کوتاه به وصال انداخت و پوشید.

فرشته سلامی به جمع کرد و رو کرد سمت زیتون. مشخص بود چیزی آزارش میدهد و چهره شن نگران است با اینحال و یه سختی لبخندی زد: سلام عزیزم. اصلاً فکر نمیکردم اینجا بینم.

در دل ادامه داد "امیدوار بودم اینجا نباشی چون دلم نمیخواهد اتفاق بدی برات بیفته" زیتون خواست به شیوه‌ی خودش عمل کند و با لبخندی تظاهر کند همه چیز مرتب است اما سخت بود در برابر کسی که دل خوشی ازش نداری لبخندی دوستانه بزنی. نگاه فرشته همزمان به پشت دستای زیتون کشیده شد و گوشی پوشیده ابی رنگ را دید، دیگر شک نداشت زیتون صحبت‌هایشان را شنیده.

زیتون شال روی سرش را مرتب کرد و رو کرد سمت وصال: من باید برم کار دارم.

-کجا؟

فرشته بود که با ابروبی بالا رفته این سوال را می‌پرسید. همزمان با سوالش فیلیپ و چند مرد دیگر وارد شدند. پشت سر انها شوهر شکوه هم وارد شد و سعی کرد با فیلیپ خوش و بشی کند اما فیلیپ مستقیم به سمت زیتون رفت و بدون توجه به افراد اشناز جمع پوشیده ابی رنگ را از دستش کشید.

پوشیده ابی رنگ را از دستش کشید.

زیتون سعی کرد پوشیده را از فیلیپ بگیرد اما فیلیپ با کشیدن دستش مانع شد: پس حرفای مارو شنیدی؟ اسلحه‌ی داخل دست فیلیپ وحشت زیتون را بیشتر کرد. وصال تکانی خورد و خودش را به نزدیکی زیتون رساند. متوجه شده بود زیتون حسابی ترسیده. عرق نشسته روی صورت زیتون نشان از وحشت زیادش بود. دستش را پشت زیتون قرار داد تا ارامش کند: ببخشین اگه اجازه بدین بهتره ما بريم.

شکوه که هنوز متوجه ماجرا نشده بود و به خاطر دورنمایی که داشت اسلحه از چشمانش پنهان شده بود رو کرد سمت وصال: کجا عمه جان حالا که فرشته و فیلیپ شام اینجان، توام بمون.

روی صحبت‌ش با وصال بودو تعارفی به زیتون نکرد.

فشار آرامی به کمر زیتون داد: نه عمه بريم بهتره.

فیلیپ اینبار اسلحه شن را بالا کشید. جیغ بلند شکوه میان صدای فیلیپ پخش شد.

-کجا بريم؟! هیچکس حق نداره پاشو از این خونه بیرون بذاره.

فیلیپ با سر به سه مرد همراهش اشاره ای کرد و یکی از انها بلا فاصله به سمت ورودی رفت تادرها را قفل کند. شکوه نگاهی به همسرش که ترسیده به نظر می‌رسید و نگاهش مات اسلحه‌ی توی دست فیلیپ بود انداخت. با صدای لرزانی پرسید اینجا چه خبره؟

فرشته متاسف نزدیکش شد: اروم باشید لطفاً.

-فرشته جریان چیه؟

-آنجلی

فرشته مردد به شکوه نگاه کرد و فیلیپ با خشم فریاد زد: "komm herentur"

فرشته اطاعت کرد و در پشت فیلیپ قرار گرفت تا درست روبه روی زیتون باشد و زیتون فارسی دست و پاشکسته‌ی فیلیپ را به خاطر آورد و فکر کرد اگر فیلیپ به جای استفاده از ان کلمات فارسی از زبان مادری ش استفاده میکرد هیچ وقت متوجه‌ی موضوع بحثشان نمیشد.

با خودش زمزمه کرد "خدا خواست که در ان لحظه فارسی پر ایرادش را به زبان مادری ترجیح دهد" سرش را تکان داد . نه هرگز خدا برایش خوبی نمیخواست . لابد شری پایان این اتفاق بود .

نگاهی به وصال انداخت . نمیفهمید این همه ترس و دلواپسی بعد از دیدن اسلحه چطور به جانش افتاده . انقدر میلوزید که وصال نگران حالت شده بود . سعی کرد با محکم تر کردن حلقه‌ی دور کمرش ارمتش کند : آروم باش من کنار تم .

نگاهش از لغزیدگی رنگ مات زدگی گرفت . حال دلش از این نزدیکی برادرانه غریب شد ! چه حس حمایت غریبی ! نچشیده بود که آشنا به نظر برسد . این حس حمایت بود یا ترحم ؟ هر چه بود با همه‌ی عجیب بودنش و با همه‌ی غیر تکراری بودنش دل چسب بود . با صدای لرزانی پرسید :

-تکلیفمون چیه ؟

صدای محمود که انگار بی طاقت و عصی شده بود ، مانع جواب دادن وصال شد : میشه توضیح بدین اینجا چه خبره ؟ تو خونه‌ی من اسلحه کشیدین ؟

فلیپ سر اسلحه را به سمت محمود گرفت : اگه یه قدم دیگه جلو بیای ماشه رو میکشم .

محمود دستانش را کمی بالا آورد : باشه اما بگید قصه از کجا آب میخوره ؟

-کاری به کارتون ندارم . انقدر تو این خونه میمونید که ما از ایران خارج شیم .

ارام یکی از نوچه‌هایش را صدای زد و بعد از گفتن چند توصیه‌ی در گوشی رو کرد سمت زیتون : واقعا دلم میخواست تو یکی رو ادب کنم . چون میدونم اگه تو نبودی این دخترم توهمند عشق برش نمی داشت .

-بابا ...

-بالاخره دست از عشق امیر می کشیدی اما از ترس اینکه این دختر زودتر از تو امیر و تصاحب نکنه او مدی ایران . اشاره‌ای کرد به چند نوچه همراهش و یکی از انها بالافاصله دست وصال را اسیر کرد و وصال در برابر هیکل و قدرتش تسلیم شد . بقیه هم دور دور حواسشان به شکوه و محمود بود که از ترس و غافلگیری زبانشان بند آمده بود .

فیلیپ ماشه را دقیقاً روبه روی زیتون گرفت .

فرشته وحشت زده به پدرش نگاه کرد و با التماس گفت : لطفاً اینکارو نکن .

وصال ترسیده بود و در حالیکه تلاش میکرد تا از دست مرد خلاصی پیدا کند فربیاد زد : چیکار داری میکنی ؟

-فعلاً هیچی ، تا وقتی که شما کاری نکنید منم کاری نمیکنم .

اسلجه را پایین آورد تا نشان دهد هدفش فقط ترساندن بوده . اما زیتون که حسابی وحشت زده بود و فکرش درست کار نمیکرد تصمیم گرفت از غافلگیری فیلیپ استفاده کند

در چشم بر هم زدنی لگد محکمی به دست پایین افتاده‌ی فیلیپ زد و اسلحه روبی زمین افتاد اما قبل از اینکه دست زیتون به اسلحه برسد فیلیپ اسلحه را برداشت : داشتی چیکار میکردی ؟

از شدت خشم پوهای بینی ش بالا و پایین میشید و چشمانش قرمز ترشده بود . ابتدا قصدش تنها ترساندن بود اما با این حرکت وجودش همه خشم شد : امکان نداره بذارم زنده بمونى.

زیتون اینبار بیشتر از قبل ترسید . هر قدمی که فیلیپ به جلو بر میداشت او با ترس و لرز و بدون اینکه نگاه از سر اسلحه بگیرد به عقب میرفت . برخوردهش به دیوار کاملاً نامیدش کرد بیشتر از این امکان فرار نداشت .

فیلیپ اسلحه را کشید و زیتون چشم بست . صدای ماشه را شنید و فریاد وحشتناک وصال ... منتظر بود با حس سوزش در جایی از بدنش چشم باز کند اما وقتی دید خبری نشده به ارامی چشم باز کرد و به روبه رو نگاه کرد . فیلیپ سر اسلحه را پایین آورد و متعجب به جلوی پاهای زیتون خیره شده بود . با دیدن حالت چشمان فیلیپ نگاهش را پایین آورد

وحشت زده دستش را رو دهانش گذاشت تا جیغ های پی دربی اش را کنترل کند . وصال دستش را روی کتفش گذاشته بود و خون از میان انگشتانش فواره میزد . توان پاهایش را که از دست داد ، با حالی خراب روی زمین زانو زد . انقدر جیغ کشیده بود که نفسش برای چند ثانیه بند آمد...

فیلیپ عصبی رو کرد سمت فرشته : بهتره بربیم تا دیر نشده باید به پرواز برسی .

به سمت یکی از نوچه هایش حرکت کرد و ارام زیر گوشش گفت : ما میریم فردوگاه فکر کنم سه ساعتی توی راهیم به محض رسیدن تماس میگیریم ، یعد تماسم ولشون کن برن .

مرد جوان که هیکل چهار شانه اش کاملاً توی چشم بود اشاره ای به وصال کرد و با صدای بمش گفت : ممکنه تا اون موقع دووم نیاره ؟

-این به شانس خودش بستگی دارد

فیلیپ مکثی کرد و با نگاهی به جمع صدایش را پایین تر آورد : ما حداقل تا فردا کارمون طول میکشه . نخواستم بشنوی که به فکر فرار باشی . گفتم با خودشون میگن سه ساعته و تموم میشه اما تا فردا چشم ازشون بر ندار . گوشیای موبايلشونم بگیر حواست کامل بشهشون باشه .

بعد از توصیه هایی که کرد دست فرشته را کشید و دنبال خودش گشاند : بهتره بربیم .

قبل از اینکه سوار ماشین شوند فیلیپ پرسید : مطمئنی امیر تا چند روز دیگه خونه نمیاد .

فرشته در حالیکه از شدت استرس لبهاش را میجوید سرشن را بالا آورد : اوه نمیاد .

فیلیپ به ماشین اشاره کرد و سوار شدند . برخلاف فیلیپ که ظاهر آرامی داشت . فرشته واقعاً ترسیده بود . بدون اینکه چشم از روبه رو بردارد با دولی لب باز کرد :

-چرا اینکارو کردین ؟

-به زور تونستم بليط گير بيارم . اونم با سفارش محمد . تنها پروازی که دو تا جای خالي داشت دبی بود . همه ي برنامه هام بهم ريبخت . اين پرواز قرار بود يه هفته ي دیگه انجام بشه . الان باید اعتماد کنم که واسه م اون تنديس و صحیح و سالم برسونن . خودم دیگه نمیتونم همراهی کنم اینجوری خیالم راحت نیست اما حداقل ترس پلیس و ندارم . زیتون به پلیس خبر میداد بدیخت شده بودیم .

-برسیم اونجام بازم پلیس هست.

-اونجا هستن کسایی که کمکمون کنن.

فرشته مرد سر سمت پرداش چرخاند . مطمئن نبود مطرح کودن خواسته ش کار درستی ست اما عذاب و جدان اجازه نمیداد خواسته ش را مطرح نکند

\*\*\*\*\*

شکوه و محمود هم مثل زیتون کنار وصال زانو زدند . شکوه نگران دستی روی سرش کشید : حالت خوبه؟ وصال سعی کرد تکانی بخورد . کتفش میسوخت اما اگر ضعف و درد را کنار میذاشت حالش بهتر از چند لحظه قبل شده بود : من خوبم نگران نباشید . صدایش کمی نفس نفس میزد .

-اخه چرا اینجوری کودن اینا ؟

وصال درحالیکه محکم جای زخم را گرفته بود از جا بلند شد : میشه یکم فاصله بگیرین . زیتون با دیدن حالش خیالش کمی راحت شد . عذاب می کشید از اینکه مسبب اتفاقی برای برادرش باشد . بی رحمانه قضاؤت میکرد ته دلش دوست نداشت برادری که دلش را چرکین کرده قهرمانش شود . اما واقعیت این بود وصال خارج از هر عرف و رابطه ای برادرش بود .

-خون زیادی ازت میره ، اینجوری دووم نمیاری .

زیتون با این حرف محمود یکه ای خورد . میترسید اتفاقی بیفت . وصال باید دوام میاورد . شکوه بلند شد و به سمت زیتون رفت : تو توضیح بدہ چی شده ؟

زیتون با همان حس سردرگمی تو ضیحاتی داد و شکوه با حیرت رو کرد سمت وصال : تو میدونستی فیلیپ واسه چی میاد ایران؟

-آره میدونستم .

تن صدایش ضعیف بود و لرزش خفیفی داشت که نشان میداد درد میکشد : اون سال که رفتم آلمان در واقع به خاطر فیلیپ رفتم . چون چند روز قبل با یه مجسمه باستانی متعلق به دوران هخامنشی از ایران خارج شده بود . البته حدس بود که فیلیپ باعث اینکار بوده . فیلیپ با همدستی یکی از مسئولین رده بالا گاهی قاچاق عتیقه میکردن . اما هیچ مدرکی علیهشون نبود بهم گفتن تو باهашون نسبت داری و میتوانی راحت نزدیکشون شی . چون اونا از شغل من خبر نداشتن به بهانه ی سرزدن به محمد رفتم وارد خونه شون شدم اما آشناییم با سارا و بعدش خودکشیش تمام فکر و ذکر و مشغول کرد انقدر که مسئولیتمو فراموش کردم ... انقدر از خودم بدم او مدد که بلافصله استعفا دادم اما موافقت نشد .

یه مدت گذشت و بعده اتفاقاتی که از سر زیتون و گذشت و زندونی شدنش بازم استعفا دادم چون هربار یاد این میفتادم که میتوونستم فیلیپ و به دام بندازم و اینکار و نکردم عذاب میکشیدم . نمیتوونستم کم کاریمو فراموش کنم اینبار به بهونه ی زیتون استعفا دادم .

سرش را بالا آورد و به زیتون نگاه کرد : خیلی وقت ها کم کاریامو سرتو خالی کردم . میخواستم خودم و خلاص کنم از زیر بار و جدانم . خیلی وقتی بین من و وجدانم در گیری هست . میدونم بہت بد کردم .

-میشه تمومش کنی حالت بد هرچی حرف بزئی بدم میشه.  
وصال چشم روی هم گذاست و اطاعت کرد . شکوه دست زیتون را گرفت : من ..  
خواست حرفی بزند اما پشیمان شد . نگاهش حالتی داشت که زیتون در کش میکرد . پشیمان بود از قضاوتها و تهمتها یش اما غرورش اجازه نمیداد حرفی از پشیمانی به زبان بیاورد .

با بلند شدن صدای زنگ سر همگی به سمت در چرخید  
از دیدن فرشته غافلگیر شدند . شکوه زیر لب نفرینش کرد .... فرشته رو کرد به سمت مرد نگهبان : پدرم که بهتون زنگ زند؟

مرد تایید کرد و فرشته بلاfacله به سمت طبقه‌ی بالا رفت و بعد از چیزی حدود نیم ساعت برگشت و مقابل زیتون نشست . نگاهی کوتاه به مرد نگهبان انداخت . برای برگشتن بهانه آورده بود و سخت پدرش راضی شده بود و حالا دوست نداشت ان مرد صدایشان را بشنو :

-میتونی بهم اطمینان بدی به پلیس حرفی نزنید ؟ خون ریزی زیاد جونشو میگیره .  
زیتون با ناراحتی به وصالی که آثار درد در چهره ش نمایان بود نگاه کرد : کمکون میکنی ؟!  
فرشته صدایش را پایین تر آورد : تو گاو صندوق بالا یه اسلحه گذاشتیم نیم ساعت بعد از اینکه من رفتم برو بالا که شک نکنه . البته رمزشو عوض کردم . یه رمز آشنایت خب فکر کنی یادت میاد . نمیتونم ریسک کنم باید زمان بخرم .  
زیتون سردرگم پرسید : رمز آشنا ؟  
- یه خاطره‌ی مشترک بین من و تو .

زیر و بم این خانه را می دانست . فکر میکرد دست نوشته های حمید همانقدر که برای پدرش ارزشمند است برای این خانواده هم ارزش داد . اوایل فکر میکرد . باید در گاو صندوق دنبالشان بگردد . برای همین یکبار پشت سر شکوه وارد اتاق شد و متوجه‌ی رمز گاو صندوق شد و حالا راحت رمزش را عوش کرد .  
- به حرف پدرم اعتماد نکن محاله سه ساعته دیگه اجازه بده از اینجا برین . دنبال یه تاریخ مشترک بگرد .  
این را گفت و تند از جا بلند شد .

با رفتن فرشته نگاهی به وصال که تمام صورتش یکپارچه عرق شده بود و زنگ چهره ش به کبودی میزد انداخت .  
معلوم بود خون زیادی ازش رفته و شاید به زودی مقاومتش را از دست مبداد .  
نزدیک وصال شد و ارام کنار گوشش زمزمه کرد : فرشته یه اسلحه گذاشته تو دستشوبی میتونی ازش استفاده کنی برم بیارمش .

وصال ابتدا مکثی کرد . در موقعیتی نبود که دنبال دلیل این لطف باشد : معلومه که میتونم برو بیار .  
- الان که مشکوک میشه بهتره یکم صبر کنیم و من به بهونه رفتن به دستشوبی ، برم و اسلحه رو بردارم .  
- درسته نباید ریسک کنیم .

در طول این مدت زیتون به خاطره‌های مشترکشان فکر کرد . کمی بعد از مرد نگهبان اجازه گرفت که به دستشوبی بروم . دستشوبی درست پشت پله ها بود و خارج از تیررس نگاه مرد . زیتون به جای رفتن به دستشوبی به همان

اتفاقی که گاو صندوق در ان بود رفت . مقابل گاو صندوق روی زمین نشست و نگاهی به اعداد مدرج روی گاو صندوق انداخت . یک رمز اشنا ؟ رمزی مشترک ؟ تاریخ تولد امیر اولین رمزی بود که امتحان کرد اما اشتباه بود . کمی به ذهنش فشار آورد . هیچ چیز مشترک دیگری نداشتند . نگاهی به ساعت انداخت . به اندازه‌ی کافی دیر شده بود . ممکن بود مرد مشکوک شود . بهتر بود با همفکری بقیه رمز را پیدا میکرد .

با ورودش نگاه‌ها به سمتش چرخیدند . نگاه‌هایی پرسوال اما زیتون سعی کرد عادی رفتار کند و به آرامی کنارشان نشست : چی شد ؟

- رمز و پیدا نکردم .

محمد دستی به چانه شش کشید و گله مند به شکوه نگاه کرد : اخه مگه اون رمز گاو صندوق خونه‌ی مارو داشته که الان راحت عوضش کنه ؟

- من بهش نگفتم درسته دوستش داشتم ولی دلیل نمیشه بخواهم چنین چیزی و بگم .

- پس از کجا رمز قبلی رو میدونسته ؟

- فکر کنم الان بحث چرا بی عوض شدن رمز نیست . الان فکر کنید به تاریخ یه خاطره که بین من و فرشته مشترکه . شکوه کمی فکر کرد : تاریخ تولد امیر .

- امتحان کردم .

- روز عقد فرشته و امیر

- من یادم نمیاد . ولی اینم میتوونه یکی از گزینه‌ها باشه . بازم فکر کنید .  
- جدا بی تو و امیر .

- اون نمیتوونه باشه . بهر حال من اون روزم یادم نیست .

وصال بی حال تراز قبل کنارشان دراز کشیده بود . با صدای خسته‌ای گفت : شاید اون تاریخ مشترک اصلاً مربوط به امیر نیست . فرید و فراموش کردی ؟

زیتون به فکر فرو رفت . درست بود تاریخ مشترک میتوانست مربوط به فرید هم باشد .

- تاریخ فوت سارا رو یادته ؟

وصال با اندوه تاریخ را زمزمه کرد و زیتون سعی کرد تاریخ را به ذهن بسپارد نگاهی به ساعت آونگ دار روی دیوار انداخت ؟ چیزی حدود دو ساعت گذشته بود . زمان داشت سپری میشد و باید زودتر کاری میکرد .

مرد نگهبان عصبی به سمتشان آمد : زیادی دارین پچ پچ میکنید .

شکوه جواب داد : داریم درد و دل میکنیم باید حواسمن به وصالم باشه . نمیبینی تیر خورده ؟

اسلحة را سمتشان گرفت : فاصله رو رعایت کنید . هر حرفری میزند بلند بگین که منم بشنوم .

زیتون کمی بعد و برای بار دوم به سمت مرد نگهبان رفت و باز هم بهانه آورد دستشویی دارد . مرد با گوشه‌ی اسلحه سرشن را خاراند . کاش دونفر بودند . تنها یی تا فردا نمیتوانست نگهبانی دهد .

- چه خبرته هی میری دستشویی بشین سرجات اون رو سگی مم بالا نیار ؟

شکوه به کمکش آمد : برادرزاده‌م هر وقت دچار استرس میشه مدام باید بره دستشویی .

-خواهش میکنم واقعاً اذیتمم.

مرد مانده بود چه کند مشکوک شده بود ! اما فکر کرد این دختر تنها یی کاری از دستش ساخته نیست . ناچاراً قبول کرد و زیتون اینبار با احتیاط بیشتری از دید مرد خارج شد . بلافصله به اتاق بالا رفت و تاریخ فوت سارا را وارد کرد اما باز هم باز نشد . سعی کرد تاریخ تولد فرید را به خاطر بیاورد . گفته بود اول فرودین به دنیا آمده اما سالش را نمی دانست . فکر کرد چند ساله به نظر می رسد ؟ به ترتیب چند سال را وارد کرد . "پنجاه و هشت " آخرین سالی که به نظرش به فرید هم میخورد ! استرس زیادی داشت موقع ورود اخرين شماره و با تردید در گاوصدوق را باز کرد . با باز شدنش نزدیک بود از خوشحالی جیغی بکشد اما خودش را کنترل کرد . بلافصله داخل گاوصدوق را نگاهی انداخت و اسلحه را برداشت .

اسلحة را زیر مانتویش قایم کرد و کنار وصال نشست .

-چی شد؟

نگاه مرد نگهبان روی لبهایشان زوم بود .

-قرار بود فاصله رعایت شه . هی مگه نگفتم دور شین . انگار او مدن مهمونی .

به نظر می رسید مشکوک شده . زیتون نمیخواست حساس ترش کند . کمی فاصله گرفت و با چشم تایید کرد که موفق شده و منظر ماندن تا از غافلگیری مرد استفاده کنند .. لحظه ای که حواس مرد پرت شد اسلحه را ارام به سمت وصال سُر داد و وصال خیلی تند اسلحه را برداشت و در دست گرفت . با وجود درد شدیدی که ازناحیه ی کتف چیش احساس میکرد . تیر اول را به مج دست مرد زد و اسلحه از دستش افتاد . اینبار زیتون با امادگی بلافصله و قبل از اینکه دست مرد به ان برسد اسلحه را برداشت . مرد کاملاً تسلیم شد و روی صندلی ش نشست . محمود بلافصله کلیدهای خانه را آورد و از خانه خارج شد و به سمت خانه ی یکی از همسایه ها رفت . ابتدا به اورژانس زنگ زد و بعد با پلیس تماس گرفت .

\*\*\*\*\*

پشت در ب اتاق منتظر ایستاده بودند با بیرون امد دکتر اولین کسی که تند به سمتش دوید شیرین بود و با نگرانی

پرسید : پسرم چطوره؟

-تیر رو از کتفش بیرون کشیدیم منتظر به هوش او مدنشیم .

زیتون با شنیدن حرف دکتر نگاهی به حال مادرش انداخت . دکتر بلافصله عذرخواهی کرد و از مقابل چشمانشان دور شد . کمی بعد فرید خودش را به نزدیکی زیتون رساند و آرام در گوشش گفت : عمل وصال موفقیت امیز بوده اما با توجه به خونی که ازش رفته حال عمومیش خوب نیست .

کمی مکث کرد و ادامه داد : در واقع وصال الان توی کمامست . دکتر میگفت اگه تا هفتاد و دو ساعت آینده به هوش بیاد جای امیدواری هست .

زیتون با ترس و نگرانی نگاهش کرد : یعنی چی؟

-اگه برات ارزشی داره براش دعا کن .

این را گفت و مسیر امده را برگشت . زیتون بہت زده به رد مسیرش خیره شد . برادرش برایش مهم بود و ارزش

داشت . خودش را مقصو می دانست . اگر حماقت نمیکرد و باعث عصبانیت فیلیپ نمیشد هرگز به وصال آسیبی نمی رسید .

احساس کرد نفسش تنگ امده تلاش کرد تا نفسی بکشد اما بی فایده بود . با قدمهایی تنده سمت حیاط بیمارستان رفت و نفس بلندی کشید . بخار خارج شده از دهانش نشان میداد دمای هوا چقدر است . دستانش را به هم مالش داد و از حیاط طویل بیمارستان گذشت . نور افکن های روشن شده فضا را کاملاً روشن کرده بودند .

نمیخواست اتفاقی برای وصال بیفتند . نمی خواست عذاب و جدان روی دلش سنگینی کند . نمی خواست نسبت خونی را از یاد ببرد . طاقت از دست دادنش را نداشت . روابطشان مهم نبود . بی مهری های گذشته مهم نبود ؟ اسمش روی خودش بود گذشته ! انچه گذشته بود و دیگر بر نمی گشت .

سرش رو به آسمان رفت ، نگاهش از ابرهای پراکنده ای آسمان بی ستاره هم بالاتر رفت . خدا را میخواست ببیند " . خدایا قرارمون بود به هم کاری نداشته باشیم اما او مدم عهدمو فراموش کنم . اون قرار و فراموش کن . او مدم کارمو بگم . اگه بخشندۀ ای ، اگه هستی ، اگه مهربونی اینبار جوابمو بده . خیلی وقتی ازت ببریدم اما ازت میخواهم اگه هستی اون بند بربیده رو دوباره گره بزنی . درسته جای گره مشخص میمونه اما همین که وصل شم یعنی وصل شدن به تو . نا امیدم نکن . اجازه بده باورت کنم . بیشتر از این نمیتونم بشکنم "

با تنه‌ی که به کتفش خورد به خودش امد . مرد عابر بد و بیراهی نثارش کرد که وسط پیاده رو و با سری به هوا و در این ساعت از شب ایستاده و تنده رد شد . بدون اینکه به پشت سر نگاه کند . دوباره به بیمارستان برگشت .

داخل سالن انتظار ، کنار مادرش نشسته بود . هردو با بی قراری به در ای سی یو خیره بودند . گهگاهی صدای زمزمه ای زیرلبی از مادر می شنید؛ اما نپرسید چه می گوید . هر چند وقت یک بار شیرین به سمت در ورودی میرفت و از مسیولش خواهش میکرد که اجازه ای ملاقات دهنده و هر بار در برابر التمامسها یش قاطعانه نه می شنید . شیرین بی قرارتر میشد و درک نمی کرد که این قوانین واجراش برای رسیدگی بهتر به وصال است . حال هر کدام از دیگری بدتر بود .

شکوه سعی داشت شیرین را آرام کند . برای اولین بار می دید شکوه و مادرش باهم خوب رفتار میکردند ... انگار تا چیزی را از دست ندهی قدر داشته هایت را نمی دانی . انگار باید از دست بدھی تا تلنگر بخوری که دنیا بی ارزش است و هر لحظه ش را مصیبته در پی گرفته .

-سلام..

قلبش تکانی خورد . صدای آشنا توی گوشش زمزمه شد . میان غمی که داشت این توهمند شنیدن صدا عجیب بود .  
-چه اتفاقی افتاده

این صدا توهمند نبود . چشم باز کرد و به سمت صاحب صدا برگشت . پمپاز خون به قلبرش شدت گرفت و بالا رفتن دمای بدنش را حس کرد . نیم رخ محمد تمام توجهش را جلب کرد . نگاه کوتاهی به زیتون انداخت تا دلش را بی قرار تر کند اما بلافضله نگاه دزدید .

روبه روی فرید ایستادو مشغول صحبت شد .

صحبیشان با فرید طولانی شد . می دانست فرید در حال شرح وقایع است . نمی دانست این خیره شدن بوای رفع دلتنگی بود یا از سر کنجهکاوی برای دیدن واکنش او.

گاهی سر محمد به سمتیش می چرخید و ناراحتی اش را از مات زدگی چشمانش تشخیص میداد . محمد از فرید فالصله گرفت و زیتون در خودش جمع شد . فکر میکرد محمد به سمتیش می اید اما بر خلاف تصورش مستقیم به سمت شیرین رفت و اینبار با او گفتگو کرد .

غموم روی یکی از صندلی های به هم چسبیده تکیه داد و کمی بعد و زانوهاش را داخل شکم کشید و کاملا روی نیمکتهای فلزی سالن نشست . حس بدش ، بدتر شده بود . انتظار این بی اعتنایی را نداشت . الان که میدانست چه اتفاقی افتاده باید معذرت خواهی میکرد . سرش را روی زانوانش گذاشت . شاید هنوز همه چیز را نمی دانست .

-زیتون این همه تو خودت جمع شدی که مظلوم نمایی کنی ؟ !

از صدای عصبی فرید یکه ای خورد . فرید بدون توجه به حالت ادامه داد : تو انقدر ضعیف بودی ؟ بلند شو انقدر خار به نظر نرس . اگه میخوای بدونی محمد همه چیز و میدونه باید بهت بگم که میدونه اگه نیومد سمتت نخواست . قرار نبست خود تو تحقیر کنی . محکم باش .

دستش را گرفت و هولش داد به پایین . زیتون لحظه ای تعادلش را از دست داد اما فرید اجازه نداد نقش زمین شود : صاف وايسا محکم ! تو هنوز کارمند منی ؟ پس طوری که من میگم رفتاز میکنی .

-من برد ه ت نیستم .

لبخندی محوی روی لب فرید نشست . میدانست چطور گستاخی ش را تحریک کند : تو چشمای محمد نگاه میکنی و خیلی عادی برخورد میکنی .

-سخته .

-فکر کن منم که روبرو ایستادم . مث همیشه شیش متربون داری و مستفیصم می کنی .

-تو فرق داری .

-چه فرقی ؟

-حتی وقتی ازت متفرق میشم حس خوبی بهم میدی . مثل یه پدر که از بچه ش مراقبت میکنه .

اخم ؟ غیر ارادی روی صورت فرید نشست . مثل پدرها به نظر می رسید ! مگر اختلاف سنی شان چقدر بود ؟ با ده سال اختلاف سنی زیادی جوان بود برای پدر بودن ! و زیتون بدون توجه به ناراحتی فرید؛ ادامه داد : عین باباها مهربونی . آدم حس راحتی داره باهات . وقتی عصبی م باشم و سرت داد بزنم یکم اخم میکنی و بعد با یه لبخند همه چیز تموم میشه . هم خالی شدم از حرشهای تلنبار شده توی دلم هم اروم شم .

اره خب تو فقط بلدی عصبی شی و حرفای توی دل تو بربیزی بیرون ! مهم نیست دل چند نفر بشکنه ! مهم نیست سر خورده شن . مهم حرشهای تلنبار شده روی دل جنابعالیه که اون تو نمونه و فوران کن

زیتون با چشمانی گرد شده نگاهش کرد انقدر غافلگیر شده بود که فقط یک چیز از ذهنش گذشت این مردی که روبه رویش ایستاده زیادی عوض شده . اخم محمد بیشتر شده و به عقب برگشت .

اما بالا فالصله چند قدم رفته را برگشت و زل زد در چشمان زیتون : مطمینم الانم که به ذره ترس مرگ وصال نبود اینجا

نبودی . به محض خوب شدن حالش بازم یادت میاد ازش متنفری . کلاً متنفر بودن و دوست داره .  
زیتون مات محمد که عصبی به نظر می رسید؛ شد . اصلاً این رفتار مورد انتظارش نبود . توقع اغوشی باز نداشت اما  
این رفتار هم بی رحمی بود .

زیتون اخمهایش را در هم کشید و بدون توجه به محمد به سمت شیرین رفت .

فرید ناراحت دست روی شانه‌ی محمد گذاشت : چیکار کردی مرد حسابی؟ زدی نابودش کردی .  
بدار خودشو بسازه با یه اخلاق درست نه این اخلاق ناپسند .

-تو الان عصبی هستی . روزهای سختی رو گذروندی .  
من خوبم .

-نیستی خیلی مغورو شدی . بهتره همینجا بهم فرصت بدین .

-بدار همه چیز همونجوری پیش بره که از اول قرار بود بره .

-اشتباه میکنی .

-من میخوام زیتون وقتی عصبانی میشه نگه از من و بچه م متنفره . توقع زیادیه ؟

-میدونی خواسته‌ی قلیش نبوده ؟

-باید باد بگیره هر چیزی رو راحت فدا نکنه .

حالش بد بود از رفتار محمد و دلش نگران بود از بی حالی وصال . سر در گم از جا بلند شد . دلش میخواست در جایی  
ارام با خودش خلوت کند . ساعتها بنشینید و فکر کند . هر خطایی که کره دلیل داشته درست مثل سایر همجنسانش .  
دیدن تابلوی نماز خانه باعث شد راهش را به همان سمت کج کند . میدانست مکانی خلوت ترا از انجا در این  
بیمارستان شلوغ و پر رفت و آمد نیست . آرام درسبز رنگ نمازخانه را باز کرد و وارد شد . او لین چیزی که توجهش را  
جلب می کند . موکت رنگ پریده‌ی سبز نماز خانه بود و چادرهای نامرتبی که در گوشه‌ی نمازخانه تلنبار شده اند .  
چند مهر نماز و تسبيح و دو جلد قرآن روی طاقچه‌ی کوچک نماز خانه قرار داشت . با طمانیه به سنگهای مرمری  
اتفاق تکیه داد و آرام روی زمین نشست .

درد و دل هایش را کرده بود . دیگر حرفی نداشت بزند و تنها در سکوت سر روی زانو گذاشت و از خدا خواست زودتر  
خبر ببهودی وصال را بشنود . حتی زندگی شخصی شن هم مهمن نبود در حال حاضر زندگی وصال برایش اولویت داشت .  
چشم که باز کرد بالاгласله نگاهی به ساعت روی گوشی شن انداخت . بیشتر از ده ساعت بود که خوابش برده بود .  
چشم چرخاند و نگاهش به چند زنی که کنارش خوابیده بودند افتاد . تند از جا بلند و کنار همان طاقچه ایستاد و شماره  
ی فرید را گرفت . بیست تماس بی پاسخ از فرید باعث شد نگران شود . دستی روی چلد قرآن کشید و تماس را  
برقرار کرد . اما بر خلاف انتظارش خبر خوبی از فرید شنید . سیل اشکی که به واسطه‌ی این خبر مهمان چشمش شده  
بود را با باز و بسته کردن پلک هایش روی گونه هایش سر داد .  
وصال به هوش امده بود و این اتفاق بهترین اتفاق ممکن بود .

حال وصال به مرور خوب شد و خیلی زود اجازه‌ی ملاقات دادند. نمیدانست چرا حالا که پای عمل رسیده اراده‌ش شل شده. و پاهایش یاری ش نمی‌کنند. احساس میکرد ته دلش گرفته از برادرش... چون به قول محمد کینه‌ای بود. دستش را مشت کرد. محمد که نمیفهمید زخمی که خورده در دناکتر از این حرفاست. نمی‌فهمید وقتی دردی که به جانت افتاده درمان نمیشود به راحتی نمیتوان کینه بدیها را به دل نگرفت و گذشت کرد. اما اینبار را میخواست به خودش فرصت دهد. میخواست کینه ش را دور بریزد. گریه کرده بود تا حال برادرش خوب شود و می‌دانست وجودان بهانه بود و اصل عشق و علاوه‌ایست که حاکم است میان هر خانواده‌ای.

نگاه کوتاهی به درسته‌ی اتاق انداخت. تردید را کنار گذاشت و وارد اتاق شد. دیدن قیافه‌ی درهم وصال دلش را ریش کرد. عزمش قویتر شد برای در کنار برادرش بودن.

شیرین با اشاره‌ی وصال از جا بلند شد. و زیتون جای مادرش روی صندلی کنار تخت نشست. نگاه کوتاهی به وصال انداخت. رو تختی را کمی بالاتر از ناف کشیده بودند و کتفش را کاملاً باندپیچی کرده بودند. سعی کرد برای دلگرمی لبخندی بزند اما میدانست طرح روی لبها سخت کش آمده ش خیلی شبیه لبخند به نظر نمی‌رسد. با همه‌ی تلاشش به سختی لب زد.

-خوبی؟

صورتش لاغرتر و تیره تر بله نظر می‌رسید و نشان میداد خیلی هم خوب نیست. با اینحال منتظر جوابش شد. وصال خواست جواب دهد اما سرفه‌ای کرد که باعث دردش شد و اخ آرامی گفت.

-نمیخواهد جواب بدی؟ به نظرم خوبی حداقل از سه روز پیش که بهتری.

-راستشو بگو نگرانم بودی یا نه؟

چشم دوخت به لبها زیتون و منتظر ماند اما زیتون نگاه گرفت و زل زد به روبه رو. وصال درک کرد که دلش نمیخواهد حرف بزند.

-نمیدونم زندگی چطور بچرخه نمیدونم مسیر زندگی کدوم وریه اما سعی میکنم برادرت بمونم.

-این سعی کردن قشنگ نیست

-اما حقیقت زندگی ما ادمها همینه. تحت شرایط عوض میشیم و رنگ میبازیم میدونی چرا؟

سکوت زیتون ترغیبیش کرد که ادمه دهد: چون یه ریشه‌ی خودخواه تو وجودمون هست که تنها به نفع خودش عمل میکنه. موقعیت و موقیت خودشو میسنجه. یکی پیدا میشه از همون بچگی بیاد میگیره خودخواهیشو کم و کمرنگ کنه و یکی یاد میگیره اونو پررنگ کنه. واسه منی که خودخواهی وجودم پررنگ شده ست ترک یه بارش سخته. نمیخوام دروغ بگم پس میگم سعی میکنم اما این به این معنی نیست خواهرم فراموشم شه. همیشه گوشه‌ای از قلب من متعلق به خواهرم.

-قلبت داشت به خاطر من نابود میشد.

-نژدیک نبود.

-چرا بود.

-میگم نبود.

-منم میگم بود .

وصال خنده ای کرد از این کل کلی که تعمداً شکل گرفته بود و به خاطر این خنده کتفش تیری کشید و صورتش کمی درهم اما وقتی لبخند عمیق زیتون را دید دردش را فراموش کرد و با محبت نگاهش کرد .  
دنیا هم لبخند زد به این خنده هایی که از جنس زندگی بود و با طعمی از دوست داشتن .

فکر میکرد زندگی دوباره در این خانه یعنی هر روز عذاب و تحمل فضایی جهنمی . اما هفتنه های رد شده نشان میداد حال دلش انقدر ها هم بد نیست . کنار خاطرات تلخی که داشت خاطرات شیرین هم رنگ داشتند . هر روز که میگذشت خاطرات تلخ ذهنش را کمرنگ و کمرنگ تر میکرد و رنگ میداد به خاطرات شیرین ... چیزی از ذهنش پاک نمیشد اما میشد با فکر نکردن به همه‌ی عذابها یش خودخوری نکرد .

نگاه فرزانه را که روی صورتش دید لبخندی زد و ابرویی بالا انداخت : چیه خیلی عجیب به نظر میرسم ؟  
-خوبه که او مددی پیش مادرت .

-راستشو بگم راضی نیستم اما چون گفتن اگه نیای فکر میکنیم نبخشیدیمون او مدم . نمیخوام آدم کینه‌ای و بد دلی به نظر برسم .

اینجوری خود تو قضاوت نکن .

-خیلی وقتی اینجوری دارم قضاوت میشم .

چند ثانیه سکوت بینشان حاکم شد و هریک در فکری فرو رفت .

-راستی از سینا خبر داری ؟

از وقتی کوشیم روشن کردم مدام زنگ میزد جواب نمیدادم بیام میداد .

-زیتون لبخندی زد : این خوبه .

-اره خوبه فقط ازار رسوندن به منه . مگه ندیدی مادرش چی گفت . حرفاشم دروغ نبود . واقعیتو گفت یه لحظه خودم و گذاشتیم جای مادرش منم دوست ندارم پسرم با هرکسی ازدواج کنه .

-تو هرکسی نیستی .

-من و موقعیتم از من هرکسی ساخته .

-وقتی خودت خود تو خار میبینی از چشم ادمای دیگه م همین شکلی دیده میشی . منو تو موقعیت‌نامون شبیه همه با این فرق که من زنی م که هرگز شانس مادر شدن نداره . من زنی م که از همسرش جدا شده . چند پله پایین تر از تو قرار

میگیرم ؟ خیلی وقتها شکستم اما بازم سر پا شدم . وقتی چند وقتی پیش رفتم بانک و حسابمو چک کردم کلی امید داشتم به خالی بودن اون حساب . کلی دعا کردم که حسابم پولی توش نباشه . اما وقتی رقم و شنیدم دیوونه شدم .

مبلغ پولی درست به اندازه‌ی مهریه م . دیگه واسه من همه چیز تموم شده بود انقدر تموم که نخوام یه بدپختیه دیگه رو شروع کنم . اما چند روز که گذشت فهمیدم من مدیون نفسایی که می‌کشم نمیتونم اجازه بدم به بطالت بگذرن .

به قول فرید " هر چقدر خودم و مظلوم کنم کسی دلش به حالم نمیسوزه برعکس میگن بین چه احمق و بدپخته "

اینارو میگم که بدونی تو همیشه باید به خودت فرصت بدی . تو هر شرایطی به عنوان یه انسان حق زندگی داری . حق

تشکیل خانواده . حالا یا سینا و اسه به دست آوردن ت میجنگه و شریک هم میشین یا بی عرضه بازی در میاره و تو به گزینه‌ی دیگه‌ای فکر میکنی.

-پس سهم علاقه‌چی کیشه.

زیتون ابرویی بالا انداخت و با شیطنت پرسید : علاقه؟ اون قصه شن جداست . اگه علاقه داری بلند شو و پای علاقه ت بمون .

-خیلی وقتا غلط و درست زندگی رو از هم تشخیص نمیدم . توام اگه روحیه ت برگشته همه رو مدیون فریدی به نظرم اون خیلی خوبه .

-خودمم همین نظر و دارم . اصلاً باورکردنی نیست مقایسه احساس امروز و گذشته م . اون زمان حسم متفاوت بود و امروز گنگ و دوست داشتنی . اما این دلیل نمیشه گولتو رو بخورم و متوجه نشم چه ماهرانه بحث و عوض کردم . فرزانه خنده‌ی ریزی کرد و زیتون با حالتی سوالی خیره نگاهش کرد .

\*\*\*\*\*

طمین که شد از خوابیدن رها در اتاقش را بست . نگاهی به عقربه شمار ساعت روی مچش انداخت . هنوز وقت رسیدن به کارهایش را داشت . به سمت حمام رفت و سبد لباسهایش را برداشت . بوی نم لباسها کمی ازار دهنده بود . این چند روزه فرصت نکرده بود لباسهایش را تمیز کند . لباسها را داخل ماشین انداخت و پودر و نرم کننده اضافه کرد و بعد از تنظیم زمان لازم از اشپزخانه بیرون رفت .

قبل از اینکه فرصت کند کمی استراحت کند زنگ خانه به صدا در آمد . اینبار نگاهش روی ساعت دیواری چرخید . نیم ساعت زودتر از زمان قرار امده بود . نگاهی کوتاه به اطراف انداخت و وقتی از مرتب بودن خانه مطمین شد . دکمه ایفون را زد تا در باز شود .

چهره‌ی شاد و سرحال صبا به مذاقش خوش نیامد . ابرو در هم کشید تا بیشتر از این پررو نشود . حیف که وسوسه درخواستش باعث شده بود اجازه‌ی این ملاقات داده شود .

-خوبی؟

پوزخندی شد جوابش اما از رو نرفت : پرهام میگفت ازش خواستی درخواست استعفا نامه بدم .

-فکر کنم قبلًا توضیح دادم دلیل درخواستم چیه؟

-خب من اشتباه کردم قبول دارم اما نباید بی رحمانه رفتار کنی .

-بچه‌ی من داشت میمرد و تو فقط واسه خراب کردن زندگی من داشتی قربانیش میکردم .

-حوالم بود که به موقع برسم .

-دور از جونش تا پای مرگ بردیش اونوقت میگی حوالم بود .

-خب من ...

-بسه دیگه ...

صدای بلند محمد در فضای اتاق پخش شد : اگه ساحل متوجه‌ی کارت نمیشد و به من نمیگفت هنوزم میخواستی نقش یه آدم خیرخواه و بازی کنی .

-من نیت بدی نداشتم.

محمد عصبی دستی به چانه ش کشید : بدتر از اینم هست .

کلامش نیش داشت اما باعث نمیشد صبا کم بیاورد : من از اول قصدم کمک بپشت بود . اینکه زیتون لیاقت تو رو نداشت و نخواست باعث نمیشه حالا بخوای تلافیشو سر من در بیاری .

-من چیزی رو تلافی نکردم خانم محترم . الانم اگه اجازه دادم بیای اینجا فقط و فقط به خاطر اصراریه که داشتی .

واقعاً دوست دارم بدونم چه حرفی واسه گفتن مونده .

تمام وجودش چشم شد و خیره شد به محمد . دلش میخواست واکنش محمد را موقع شنیدن حرفهاش بشنود .

-خب گفتنش برای سخته اما وظیفه ای خودم می دونستم که بگم من اون آدم پستی که تو فکر میکنی نیستم همیشه از اینکه اخربن نقطه ای امیدم بودی و حاضر شدی بی چشمداشت یه دونه از کلیه هاتو بهم بدی که از مرگ نجات پیدا کنم تحسینت کردم . از دید من تو یه مرد کاملی و من فکر کردم میتونم ...

-هیچی نگو لطفاً چون فقط عصبی تر میشم .

-باور کن زیتون به دردت نمیخورد مطمیناً خودتم به این نتیجه رسیدی که ازش جدا شدی .

-لازم تکرار کنم مسایل شخصی من به خودم مربوطه .

-تو چیزی که من میدونم و نمیدونی . تو میدونستی زنعتی مادر زیتون زن پدرت شده ؟

سکوت کرد تا واکنش محمد را ببیند اما محمد خونسرد . کمی از استین تیشرتش را بالا زد و گفت : خب ؟

-خب نداره . میدونی مادرت وقتی فهمید چی شد ؟

-همه رو میدونم .

صبا با ناباوری نگاهش کرد : از کجا ؟!

-از به دوست شنیدم . خیلی وقت نیست اما مهم اینه که میدونم .

-میدونی و بی تفاوتی ؟!

من لازمه به تو توضیح بدم ؟ در زندگیم به گستاخیت کسی و ندیدم . میخوام بی رحمی کنم . متاسفم استعفات پذیرفته نیست خودم حکم اخراجتو مینویسم .

-اما....

اما بی نداره . مشکل من اینه سعی میکنم در برابر خطاهای دیگران راحت کوتاه بیام اما خیلی وقته این اخلاق و کنار گذاشتم .

اشکهای صبا را که دید متاسف سری تکان داد : ممتنون میشم محترمانه بروی چون بیشتر موندن و بیشتر حرف زدنت منو فقط عصبی میکنه و ممکنه اوضاع از این بدتر شه .

از پله های هواپیما بالا رفت و با راهنمایی مهمندار روی صندلی مورد نظر نشست . نگاهی به صندلی خالی کنارش انداخت . بی صبرانه منتظر بود همراهش تا استانبول را ببیند . فکر کرد ترجیح میدهد زنی هم سن و سالش همسفرش باشد آنوقتناشد هم صحبت میشدند و حوصله ش سر نمی رفت . هنوز مسافران در حال نشستن در جای خود بودند و

ذهن او پر کشید به گفتگوی دو روز پیششان با فرید .

»»

امدن فرید به بهانه‌ی سرزدن به وصال کاملاً غافلگیرش کرده بود. مثل همه‌ی این مدت از بودنش حس خوبی داشت

...سعی کرد مهربان تر از همیشه رفتار کند. اما نتوانست کنجکاوی شن از این حضور ناگهانی را کتمان کند. و بعد از

کمی گفتگو علت حضورش را پرسید. فرید ابتدا مرد به نظر می‌رسید ... اما میدانست این تعلل‌ها بیفایده‌ست و

بلاخره مجبور به گفتن است پس دل به دریا زد و بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت:

-راستی یادته سه ماه پیش باهم در مورد یه قرار کاری حرف زدیم؟

زیتون کمی به ذهنش فشار اورد اما چیزی به خاطر نیاورد: کدوم قرار؟

-قرار بود تو رو جای خودم بفرستم استانبول.

-الان یادم اومد ... چیه خودت میخوای بری؟

-من که امکانشو ندارم. در ضمن بليط به نام تو صادر شده.

-سی تا پنجاه درصدشو بهت میدن.

فرید که متوجه‌ی لحن طنز زیتون نشده بود متعجب گفت: چی؟

زیتون خندید: میگم اگه بليط و ببری به آزانسی که ازش خريد کرده پس بدی سی تا پنجاه در صد از مبلغتو پس میده

. البته میدونم کارمند خوبی نبودم و داشتی از دستم خل میشدی.

فرید هم خنده‌ش گرفته بود اما سعی کرد جدی باشد: فقط کمی کند بودی.

-تجربه صفر. مهارت صفر. حرفة و فن هم صفر بازم من بودم کل آزانستونو نابود نکردم.

-در عوض فرزانه حسابی اونجا فعاله. داره دوره‌ی حرفة‌ای میینه.

-اره میدونم و باید به خاطر اعتمادی که بپش کردی ازت تشکر کنم.

-لیاقتشو داشت اما ببریم سر قرارمون...

-یکم ساختمه.

-من به طرف قرار دادم اسم تو رو معرفی کردم، بهم لطف میکنی اگه قبول کنی. چون اگه بخواه اسم نماینده مو

عوض کنم ممکنه برداشت بدی کنن.

زیتون مشکوک پرسید: مطمئنی؟!

-خب من میخواه حال و هوایش عوض شه. فکر کنم به این سفر نیاز داری.

-من الان خوبیم.

-لطفاً..

تسليم شده نگاهش کرد. حال و هوایش عوض میشد. تجربه رفتن به این سفر نه تنها بد به نظر نمی‌رسید بلکه لذت

بخش هم بود. چشم روی هم گذاشت و موافقتش را اعلام کرد.

»»

با صدایی که آشنا به گوشش رسید غافلگیر شد و تکانی خورد. فرید با لبخند نگاهش کرد: اجازه میدی به عنوان

همسفر همواهیت کنم؟

زیتون با چشمانی گرده شده نگاهش کرد. وقتی خودش هم در این سفر حضور داشت چه نیازی بود نماینده بفرستد؟! اخم کرد و با چشمانی ریز شده نگاهش کرد: بهت مشکوکم.

-فعلاً بذار بشینیم تا توضیح بدم.

با همان از جا بلند شد تا فرید ابتدا بشیند.

-یه سری مسایل پیش او مد مجبور شدم بیام. الان خسته م بعد آبرات توضیح میدم.

با اینکه هنوز هم به حضورش مشکوک بود اما بنا به اعتمادی که در این مدت پیدا کرده بود زمان داد تا خودش توضیح دهد.

وارد هتل که شدند فرید کلیدهای اتاقشان را تحويل گرفت و از زیتون خواهش کرد چند ساعتی استراحت کند و خوپش را برای قرار ساعت دو اماده کند

راس ساعت دو جلوی در اتاق فرید حاضر و آماده منتظر ایستاد. فرید بیشتر از همیشه به خودش رسیده بود. آب و هوای اینجا به طبعش ساخته بود و حسابی جذابش کرده بود. چند ساعتی بیشتر از زمانی که به استانبول رسیده بودند نمیگذشت و این تفکر با مزه بود. از ذهنش گذشت این مرد جذاب با موقعیت خوب اجتماعی چرا هنوز ازدواج نکرده. از فضولی خودش خنده شن گرفت و پشت سر فرید وارد آسانسور شد.

برخلاف انتظارش قرار ملاقات در خود هتل انجام نمیشد. کمی کیج بود نسبت به رفتار فرید. اما باز هم با همان اعتماد همراهی شن کرد.

ماشین نزدیک ساحل توقف کرد. و به سمت رستورانی معمولی که نزدیک اسکله بود رفتند. هوای دم اسکله متغیر بود بود. باد گاهی به شدت میوزید و موجب سوز میشد. گاهی نیز هوا کاملاً مطبوع به نظر می رسید. مردم زیادی کنار اسکله در حال پیاده روی بودند.

صدای امواج و مرغان دریایی در هم پیچیده بود و حسن و حال قشنگی به وجود میاورد. رستوران بیشتر شبیه یک دکه ی کوچک یود که سفارشات مشتری ها را اماده میکرد. اما فضای باز جالبی داشت. دور تا دور اسکله را میز و صندلی های سفید رنگ چیده بودند زیر الاصیق های بزرزن特 رنگی.

به راهنمای فرید خواست روی یک از صندلی های میز بشینید اما با دیدن محمد که از روبه رو می امد. ثابت و بی حرکت ماند. محمد نزدیکتر او مات تر

غافلگیر شده بود و حتی نفهمید محمد هم از دیدن او غافلگیر شده. به خودش امد و خواست نگاه بذدد اما جذب اهنبای نگاهش؛ چشمانشان در گیر شده بود. لعنتی نثار دلش کرد که با این همه بی مهری که دیده باز هم گرم و سرد میشود از بودن و نبودن این مرد. محمد حالا درست کنارش قرار گریته بود حس میکرد این نزدیکی در توانش نیست.

باد کنار اسکله شدیدتر شد و شالش به عقب کشیده شد. هول شد تا شالش را مرتب کند و موهاش بیشتر از قبل روی صورتش پخش شد. نسیم و باد و حالت صورتش دل محمد را لرزاند اما خیلی زود به خودش امد و با خشم شال

را روی صورتش کشید و همین نزدیکی باعث شد خربان قلب هردو شدت بگیرد .  
-لطفاً میشه بشینید.

یا صدای فرید فاصله‌ی نداشته شان را بیشتر کردند و روی صندلی‌های سفید رنگ نشستند .  
محمد ابتدا معارض به سمت فرید برگشت : جریان چیه ؟ چرا زیتون و همراهت کردی ؟  
باز هم حرفی زد که زیتون را به درد آورد اما فرید خونسرد گفت : من ازش خواستم همراهیم کنه فکر نمیکنم مشکلی داشته باشه .

-من از محیط اینجا متنفرم نباید میاوردیش .  
-فکر نکنم دیگه به تو مربوط باشه .

محمد لحس گرفت از دخالت فرید اما میدانست محاکوم است . اما زیتون حرف فرید را دوست داشت . دلش قرض شد و البته خنک از این حمایت . با صدایی که سعی داشت نه لرزش داشته باشد و نه ضعف گفت : فکر نکم دلیل اینجا بودنمون کاری باشه . میشه زودتر شروع کنیم .

فرید از جا بلند شد : من میرم یه چیزی سفارش بدم زود میام .

بدون مهلت دادن به محمد و زیتون دور شد . هردو میل عجیبی به تظاهر در سکوت داشتند . اما در حقیقت خیلی دلشان میخواست زودتر بهانه‌ای برای صحبت مهیا کنند . زیتون موفق تر بود در نزاع با ذهننش و به بهانه‌ی رها سر حرف را باز کرد .

-رها حالش چطوره ؟  
-مگه برات مهمه ؟  
-اره خیلی مهمه .

محمد خواست حرفی بزند اما میان کلامش پرید : موقع دعوا حلوا خیرات نمیکنن . آدم عصبی میشه و کلی حرف نامریوط میزنه کاش کمی در کم میکردی . حداقل الان که خیلی چیزا میدونی بیشتر در ک کن . فشار عصبی ای که این چند سال روی من بود انقدر شدید بود که هر کسی رو به مرز جنون ببره . حال من اون لحظه یه جنون انی بود . مجnoon باشی حتی دادگاهم حرفتو قبول نمیکنه چون میدونن منشا عقلی نداره .

-وقتی اون حرف و میزني من مترسم اگه یه روزی یه بچه از تو داشته باشم تو راحت رها رو فراموش کنی .  
-این یعنی تو منو نشناختی . هر توضیح و توجیه از طرف من بی فایده ست و وقت تلف کردن .  
-اتفاقاً بر عکس خیلی دوست دارم با هم تو یه فضای اروم صحبت کنیم .

-در چه مورد ؟

با نزدیک شدن فرید محمد سکوت کرد و زیتون ترجیح داد اصراری نکند . فرید با محمد مشغول گفت گو شدند و زیتون کاملاً متوجه بود حضورش انجا سمبیلیک است و کاری از دستش ساخته نیست اما به خاطر حس خوبی که داشت اهمیتی نداد . و گاهی او نگاه ریز محمد را شکار میکرد و گاهی محمد نگاه خیره‌ی اورا ...  
موقع برگشت به هتل محمد ارام کنار گوشش گفت : ساعت ده بیا اتاقم . اتاق 312 منتظر تم .  
طول اتاق را قدم زد . یه نگاهش به ساعت بود که داشت دیر میشد و نگاه دیگرش به لباسهایی که همراه داشت . شال

سرخابی را برداشت و مقابله بازی بلوز روی تخت گرفت. هنوز فرصت فکر کردن پیدا نکرده بود که گوشی شننگ خورد و تلفن را برداشت

فرزانه پشت خط بود. احوالپرسی مختصه با فرزانه کرد و فرزانه خواست با مادر فرید هم کمی صحبت کند. صدای کتابیون را که شنید باز هم حس معذب بودن کرد. اما کتابیون تصمیم داشت امروز زبان دل پسرش شود و چیزی که فرید سالهای است از همه و حتی خودش پنهان کرده را باز گو کند.

-دخترم میخواهم یه حرفی رو بپهت بزنم اما قول بد به حرفام خوب گوش کنی و بهشون فکر کنی.

زیتون که زیاد متوجه ی حرفهایش نمیشد. قول همکاری داد و کتابیون ادامه داد:

-دو سال پیش فرید داغونتر از همیشه او مد سراغم و از سارا و گذشته شن پرسید. وقتی از مشکل سارا پرسید و حقیقت و فهمید حالش بدتر شد. به خوبی یادمه چند روز تب و لرز داشت. تو روزایی که حالش خوب نبود مجبورش کردم حقیقتو بهم بگه. و اون هر چی که اتفاق افتاده بود گفت.

اما چیزی که بین حرفاش جالب بود صحبت کردنش از تو بود و من میخواهم امروز به تو حرفایی بزنم که برام مهمه که بدونی و تصمیم بگیری.

مکثی کرد و ادامه داد: وقتی فرید تصمیم میگیره باهات هم صحبت شه به مرور از اخلاق تو خوشنش میاد و یه جور وابستگی بپهت حس میکنه اما کینه ای که داره اجازه نمیده به این وابستگی پر و بال بده. تا شبی که اون بلاست او مد و دیدت. میگفت وقتی تو رو دیده دل و دینش رفته. هزار بار به خودش و لعنت فرستاده چرا این بلا رو سرت آورده. انقدر بپهت وابسته بوده که حتی حس مالکیت نسبت بپهت احساس میکرده. اون جدا از خواسته ی فرشته خودش تمایل داشته ازدواج تو و امیر بهم بخوره. فرید همه ی الین مدت به تو فکر میکرده

اما وقتی میفهمه با محمد ازدواج کردی قسم میخوره فقط برات یه دوست بمونه.

همیشه دوست داشت کنارت باشه. دلش میخواست جبران کنه. آروم کردن وجودان و کسب حلالیت فقط بهونه سست. " عشق یعنی از خود گذشتن " تو تمام این مدت با همه ی نزدیکیتون تمام تلاششو کرد نه سواستفاده کنه نه بلغه. همه ی تلاششو کرد تو و همسر سابقت کنار هم باشین دوباره. با بهونه تو رو همراه خودش کرد فقط به خاطر اینکه تو کنار محمد باشی.

وقتی فهمیدم دختری که به جای عروسک اشتباه گرفتمش همون دختریه که دل فرید و برده مونده بودم ناراحت باشم یا خوشحال. الانم نمیدونم کارم چقدر اشتباهه. شاید نباید هیچ وقت میفهمیدی اما دلم نیومد که نگم. به سختی لب زد: یعنی...

با بہت خداحافظی کرد و تلفن را سر جایش گذاشت و شال سرخابی رنگ توی دستش را چنگ زد و با عصبانیت به گوشه ای پرت کرد. روی تخت دراز کشید و دستش را روی چشمانش گذاشت. کمی گیج شده بود. چهره ی فرید مقابله چشمانش بود. رفتاری غیر عادی ندیده بود که احساس کند حسی تغییر کرده. اصلاً نمیتوانست ان رفتار دوستانه را تعبیر عاشقانه کند. شک نداشت کتابیون دچار اشتباه شده. باید با فرید حرف می زد.

لحظه ای حس کرد. زنگ در اتاقش را شنیده. دستانش را بر داشت و روی تخت نشست. صدای زنگ اینبار بلندتر به

گوشش رسید . بلند شد و از اینه کنار تخت نگاهی به صورتش انداخت . رد اشک و قرمزی دیدی نمیشد . اما صورنفس کاپشت در ایستاد و بلند گفت : کیه ؟

اما صدایی نشنید . به خاطر آورد ممکن اشن در عایق باشد . صدا نرسد . از چشمی که نگاه کرد چهره‌ی محمد را تشخیص داد . در را باز کرد و محمد بالافصله وارد اتاق شد .

-مگه نگفتم ساعت ده بیا اتاقم چرا نیومدی ؟

دست به سینه زد و قدمی به عقب رفت . در حال حاضر حوصله‌ی محمد را نداشت سعی کرد با لحنی تنده صحبت کند -چرا باید میومدم ؟

-قرار بود حرف بزنیم .

-که بازم تو به من بگی من ادم بدی و کینه‌ای م و بازم کلی حرف بارم کنی ؟ نه من اجازه نمیدم راحت هرچیزی رو به من نسبت بدی اتفاقاتو از من کینه‌ای تری ! من تو عصبانیت به حرف زدم تو هنوز فراموش نکردی و کینه شو به دل گرفتی ! اونوقت اون همه بلا سرم او مدد میگی نباید کینه‌ای از گذشته به دل می‌گرفتم .

-نه این چه حرفیه میگم دیگه گذشته رو فراموش کن .

-میخواهم فراموشش کنم اما وقتی یادم میفته دیگه هرگز ...

حرفش را خورد و در سکوت لبه‌ی تخت نشست . محمد مقابلش روی زمین زانو زد : تو یه راز داری که به من نگفتی . زیتون رو برگرداند اما محمد چانه‌ش را گرفت : لطفاً ...

زیتون گوشه‌ی لبش را جوید تا ارامتر شود اما نگاه خیره‌ی محمد تسليمش کرد .

-از کجا شروع کنم ؟ دلت میخواهد از اولش بگم یا فقط از جایی بگم که نمیدونی ؟

-از هرجا که فکر میکنی بهتره من بدونم .

-یه دردایی هست واقعاً مرگن . مرگ تدریجی . یه زنده به گور شدن مدرن . وقتی یه درد تو جونته که درمون نداره اونوقته معنی این مرگ تدریجی رو میفهممی .

محمد نگران نگاهش کرد ، از حرفهایش سر در نمی‌آورد اما بوی خوبی هم به مشامش نمی‌رسید : زیتون درست حرف بزن ببینم چی شده ؟ تو بیمار خاصی داری ؟

به معنی نه سر تکان داد و محمد نفس اسوده‌ای کشید : خب پس چی شده ؟

-میدونی چرا اونشب خون ریزی داشتم ؟

محمد سکوت کرد و زیتون ادامه داد : چون لگدی که به شکم خورده بود باعث آسیب رحم شده بود و مجبور شدن رحمم و در بیارن تا زنده بمونم . دردی که به جونم افتاد محروم شدن از عنوان مادری بود و من سعی کردم آروم آروم اون خلا و با رها پرکنم و تو قضاوتم کردی به بد بودن و کینه‌ای بودن .

محمد سردر گم شده بود و بدون پلک زدن پرسید : تو همیشه قرص میخوردی ؟!

-تظاهر میکردم اما نمیخورم .

-سیکل ماهانه ت ؟

زیتون لب گزید : تظاهر بود .

-که چی بشه ؟

سرش را زیر انداخت و با انگشتان دستش بازی کرد : نمیدونم اونجوری آروم تر بودم .

-اما مگه میشه همچین چیزی ؟

-فکر کردی من آدم بدبخت و عقده ای هستم که از پدرت ، عمومی خودم کینه و نفرت به دل بگیرم . عموم تو تمام مدتی که من از درد خودم خبر نداشتم در دمو میدونست و اسه همین مصرانه اجازه ازدواج ما رو نمیداد . چون به قول خودش نوه میخواست که نام خانوادگیشو یدک بکشه . وقتی بهش گفتم جای زخم روی تنم چیه راحت نسبتش داد به خون ریزی اما نگفت اون خون ریزی چه عواقبی داشته .

روزهای قبل از مرگش یه نامه برآم فرستاد توی نامه گفته بود حتی رضایتنامه‌ی اون عمل و خودش امضا کرده . گفته بود مشکلم چیه . الیته اون موقع دیگه خودم در دمو میدونستم . اما نمیدونستم عموم هم در جریان بوده . اون نامه رو تند و از سر شوق خوندم که برسم به قسمت عذرخواهیش اما برخلاف انتظارم عذرخواهی در کارنبد . گفته بود باید بهش حق بدم که از پسراش انتظار بچه داشته باشه . گفته بود از نزدیکی بچه هاشم رد نشم که یه وقت نابارورشون کنم . از گوشه‌ی چشم مشت شدن دست محمد را روی ران پایش دید .

-بابای من اینو گفته بود ؟!

-نامه ش هنوزم هست بعثت نشون میدم ؛ فقط اینو بهم بگو تو جای من بودی چه میکردم ؟ یه وقتا یکی بعثت ظلم میکنی از خودت بیخود میشی . بی قرار میشی . نمیدونی چیکار کنی و دور خودت میچرخی دنبال راه حل اروم شدنی . هزار تا راه به ذهنتم میرسه یه بار میگی فلاں بلا رو سرش بیارم . یه بار میگی فلاں کار و میکنم و هربار تو ذهنتم وقتی تاه ته خط میری میرسی به بن بست . باز بر میگردی عقب اون حال بد بدتر شده حالا یه حس سرخوردگی م کنارشه . از وضع نرمال خارج میشی و نیاز داری یکی کمکت کنه . کنارت باشه درد تو بفهمه و اون جوری که میخوای ارومتم کنه .

هر کی او مد درد گذاشت روی دردم . هر کی او مد یه جوری شکستم تو تنها کسی بودی که فکر کردم فهمیدیم . فکر کردم عاشقمی و همیشه کنارم میمونی . اما توام بت خوبیاتو خیلی زود شکستی .

-چون خیلی چیزا رو نمی دونستم ... و اگه میدونستم همه چیز فرق میکرد ! اگه میدونستم چی سرت او مده اونوقت حق برات قابل میشدم . اگه می فهمیدم چرا اون روز با فرزاد ملاقات کردی ذهنیتم بعثت عوض میشد . من باید از زیون فرید بفهمم جریان چیه ؟

-سخت بود گفتنش .

-توام منو نشناختی ! من آدمی نبود خطای مادر تو پای تو بذارم تازه از دید من پدرم خطای بیشتری مرتکب شده . پدر من میتوونست این حمایت و بدون ازدواج با مادرت داشته باشه . مثل خود من که خودخواه بودم و اسه به دست آوردن بدترین پیشنهاد و دادم .

اما اون موقع کله م داغ بود . دلم خواستن تو میخواست و حتی یه درصد فکر نکردم دل تو چی میخواهد .

زیتون از جا بلند شد : میشه بری ؟

محمد نیز بلند شد : کجا برم ؟

-برو اتاق خودت .

-حالا که فهمیدم دردت چی بوده مگه میتونم بذارمت و برم .

-اوہ میتونی ؟

بلافاصله به عقب چرخید اما محمد دستاش را گرفت و به سمت خود کشاند . برای چند ثانیه نگاهشان در هم قفل شد :  
نه نمیتونم .

زیتون دستش را کشید : چهار ماهه تونستی بازم میتونی .

-بگم اشتباه کردم قبول میکنی ؟

-نه .

-سرسخت .

-لطفاً در کم کم .

-باید چیکار کنم ؟

-واسه چی ؟

-واسه به دست اوردن دوباره ت ؟

-فعلاً ازت دلم گرفته ، یه خبر عجیبم شنیدم که هنوز برام قابل باور نیست . زمان احتیاج دارم . باید یه چیزایی و حل کنم .

-تا کی ؟

-من چهار ماه عذاب کشیدم تو دوماه صبر کن . الانم برو چون خوابم میاد .

- فقط بگو دلت با منه یا نه

چانه ش را بالا آورد و در چشمانتش خیره شد : راستشو بگو ، اگه بگی نه به خواسته ت احترام میدارم .

-خطمو پرت کردم که هیچ وقت مجبور به استفاده ازش نشم اما دلم نیومد و دایورتش کردم رو شماره جدیدم فقط به امید یه تماس از طرف تو . اما دریغ از یه زنگ .

-اگه بدوفی من چقدر پشت سر هم بد آوردم اینجوری نمیگی ... همه ی این مدت و درگیر ساحل و بیماریش بودم .

آخرشم به خواست مادرش واسه درمان خارج از کشور رفتیم . اما هیچ فایده ای نداشت . همون هفته ی دوم اقامتمون تموم کرد .

-متاسفم .

-اصلاً فکرشو نمیکردم اینجوری شه . خیلی شوکه شدم . زودتر برگشتم ایران بدترشوشوکه شدم . پرستا رها ، رها رو

داده بود به تو . در جریانش که هستی ؟ رها پیشست بود!

-تو میدونستی ؟

-اون موقع نه . اما وقتی برگشتم فرید برام توضیح داد . چون فرید در جریان رفتتم بود . از فرصت استفاده کرده بود .

-بدشانسی آوردمیم ؟

-نه رهام مدام از تو میگفت . انقدر بچه نیست که نگه .  
سرش را به زیر انداخت و متاسف لب زد : میدونستم میفهمم .  
محمد آرام موهای ریخته شده روی صورتش را کنار زد : یعنی فکر میکردی نمیفهمم ؟!  
-من نه اما فرید آره .  
-فرید که گفت براش مهم نبود من بفهمم . تازه ترجیح میداده بدونم و همونجا بهم گفت خواسته‌ی تو از فرزاد چی بوده .

زیتون لب ورچید : میدونستی و تو بیمارستان انقدر بد بودی ؟  
-من تمام سعی مو کردم که تو رو به این زندگی پیوند بدم . فکر کردم موفق شدم یعنی کاملاً باور داشتم اما حرفای تو شوکه‌م کرد . همیشه میگفتم چرا باید انقدر کینه‌ای باشی تو هر چی رو از دست دادی چیز بهتری رو به جاش به دست آوردی اما الان که گفتی بهت حق میدم تو چیزی رو از دست دادی که دیگه به دست نمیاد .  
-کاش یکم مهربونتر بودی .

-تو گفتی از متنفری و من به دل گرفتم . اونوقت به تو میگفتیم کینه‌ای نباش . درسته منم کینه به دل گرفتم . منطق ما آدما گاهی عجیب میشه چیزی که واسه دیگران میخوایم و واسه خودمون نمیخوایم . نمیدونم از تنفرت نسبت به رها دلگیرتر شدم یا نسبت به خودم ...نمیدونم !  
-من رها رو دوست دارم .

-رها واسه من خیلی مهمه الان حتی بیشتر از قبل . باید واسه توام خیلی مهم باشه ، چون قراره تنها بچه مون باشه .  
زیتون فاصله گرفت و به عقب رفت : من هنوز نگفته م ..

اما قبل از اینکه جمله‌ش را کامل کند . بوسه‌ای گرم و طولانی روی پیشانی ش نشست .  
-به نظر خسته‌ای استراحت کن فردا در موردهش حرف می‌زنیم . حتی اگه نشد پس فردا . اینبار تو بگو کی ؟ اینبار تو تعیین کن . و من به هر تصمیمی که بگیری احترام میدارم .

بوسه‌ای دیگر روی گونه‌ش زد و با لبخند عقب عقب رفت تا از اتاق خارج شود .

بغض نشکسته گلوی زیتون را آزار میداد . نتوانست مقاومت کند و رو برگرداند و دستش را جلوی دهانش گذاشت تا هق هق گریه‌هایش به گوش محمد نرسد اما لرزش شانه هایش محمد را متوجه گریه کردنش کرد ، محمد به سمت شن چرخید و دستی روی گونه‌ی خیشش گذاشت  
-عزیزم چرا گریه میکنی ؟

صدای گریه‌ش بلند شد : زیتونم میدونم حالت خوب نیست اما گریه نکن . گریه میکنی من داغون میشم .  
میان هق هقش لب زد : تو گریه من و دیدی داغون نشدي ؟  
-از کجا میدونی که نابود نشدم ؟ از کجا میدونی چی کشیدم ؟  
-چون بی تفاوت رد شدی و رفتی .

پیشانی ش را به سینه ش چسباند خیسی اشک پیراهنش را خیس کرد اما اهمیت نداد و سعی کرد آرام کند قلب نا ارام شده‌ی محبوبش را : عمر دلم من هر چی بگم تو حرف خود تو میزني اما به خدا بیشترین دلیلی که ازت دور

میشدم این بود دل لعنتی خودم همه جوره میخواست و من میخواستم باهاش لج کنم که مثلا تو تنیبه شی و هوای منو بچه مون و بعده ها داشته باشی . بازم میگم به خاطر نامهربونیام ببخش.

-میترسم دوباره برى.

دستش را از بین موهايش رد کرد : قول میدم که همیشه کنارت بمونم سرشن را از سینه‌ی محمد جدا کرد و چند قدم فاصله گرفت و با دست رد اشکهای صورتش را پاک کرد : من.. محمد نزدیکش شد و انگشت اشاره ش را روی لبش گذاشت : بذار آروم شی حرف بزنیم الان بهتره فقط به حرفا هم فکر کنیم . به اشتباهاتمون و به خطاهایی کردیم .

سرشن را به معنی تایید تکان داد : درسته بهتره فکر کنیم . من تنها باشم بهتره .

محمد خندید : من که داشتم میرفتم فقط خواستی خودت بیرونم کنی ؟ قیافه شو شبیه این جوجه های تازه از تخم دراومده شده .

زیتون دستی به صورتش کشید : این یعنی خیلی زشت شدم .

-راستشو بگم از زشتم زشت تر شدی . چشمانی قرمز و دماغ آویزان .

زیتون غیر ارادی دستی به بینی ش کشید و محمد بلندتر خندید : باورت شد ؟

-محمد..

-جانم .

-اذیت میکنی ؟

-من غلط بکنم بخواهم اذیت کنم اصلا بهتره برم تا دعواomon نشده .

به علامت خدا حافظی دستش را روی هوا بلند کرد و با لبخند از اتاق خارج شد

\*\*\*\*\*

نگاهی به ساعتش انداخت . دو ساعتی بیشتر نخواییده بود . از جا بلند شد و ابی به دست و صورتش زد . پف چشمانش انقدر شدید بود که با آب سرد هم نخوابید . دست و صورتش را با حوله خشک کرد و لباس بیرون پوشید . دلش میخواست زودتر با فرید صحبت کند . اصلاً نمیدانست قرار است چه بپرسد اما به اندازه‌ی یک دلداری به او بدھکار بود . همزمان با خروجش از اتاق ، فرید هم از اتاق بیرون آمد . با دیدن ظاهر آماده‌ی زیتون ابرویی بالا انداخت : میخوای بری صحونه بخوری ؟

-نه .

-میخواهم باهات حرف بزنم .

-اتفاقاً منم میخواهم باهات حرف بزنم . در واقع میخواه درد دل کنم .

-البته

-پس اول بریم صحونمون و بخوریم و بعدم بریم یه دوری بزنیم . او مدیم دلمون بازشه یکم تفریح بد نیست .

-موافقم .

-پس برویم.

بعد از خوردن صبحانه ، از تاکسی هتل به سمت خلیج شاخ طلایی حرکت کردن . تاکسی مقابله یکی از پارک های خلیج توقف کرد . دور تا دور پارک را آلاچیق هایی به شکل کلبه درست کرده بودند . روی یکی از آلاچیق ها که کاملاً مشرف به دریا بود نشستند.

-حالا لازم بود تا اینجا بیایم؟

فرید جهت نگاهش را از روبه رو گرفت و دست به سینه خیره شد به دریا : دریا حس خوبی به آدم میده . گفتن حست در جایی که حس خوبی میگیری ، لذت بخشش .

قلب زیتون لرزید و سرش را تند بلند کرد ، فرید میخواست از حسش بگوید و این یعنی زیتون باید جوابی میداد و از حالا میدانست مجبور است دل فرید را بشکند . چون حس بردارانه و پدرانه ای که داشت جنس و بوی عشق نداشت . اما قصد فرید چیزی دیگری بود و ترجیح داد در زمانیکه از حس دروغی شش پرده بر میدارد به زیتون نگاه نکند تا این دروغ در ذهن زیتون زودتر رنگ واقعیت بگیرد . دیشب که فرزانه تماس گرفته بود و از حرف های رد و بدل شده میان مادرش و زیتون گفته بود آشفته شد اما بعد فکر کرد بهتر است منطقی این مشکل را حل کند . هیچ وقت دلش نمیخواست راز دل باخته شش را زیتون بفهمد . چون آنوقت نمیدانست رسم زندگی چه مشود و حتی میترسید باز هم خطای کند .

نگاهش خیره ی کشته ها و قایق های مختلفی بود که در لنگرگاه ایستاده بودند و ذهنش در حال حللاجی کردن صحبت‌هایی که باید میکرد : بہت گفته بودم یه دفعه تصمیم گرفتم بیام ترکیه . میدونی چرا ؟ زیتون سکوت کرد و ترجیح داد فرید میدان دار صحبت باشد : به خاطر عشقم او مدم . زنی که دوسش داشتم . قلب زیتون تند و ناشیانه زد . کاش قدرت داشت و میان کلامش می پرید اما نتوانست .

-خیلی سال پیش دلبستم به دختری که برام خیلی خاص بود . متفاوت اما از زندگیم راحت رفت بیرون و هیچ وقت فرصت نکردم بهش از علاقه م بگم . چند وقت پیش فهمیدم و اسه تفریح همراه همسرش او مدم که و اسه آخرین بار ببینمش و و اسه همیشه از زندگیش برم بیرون .

زیتون غافلگیر شده بود . حرفاهاش را که تحلیل کرد نفس اسوده ای کشید . این یعنی ربطی به عشق فرید نداشت و آنچه از مادر فرید شنیده بود دروغ بود ؟

نگاهی به رد نگاه فرید که هنوز خیره ی دریا بود انداخت . کشته مسافری در حال سوار کردن مسافر بود و ازدحامی از جمعیت در ان قسمت اسکله به چشم میخورد . نمیدانست سوار شدن مسافران چه جذابیتی دارد که فرید نگاهش دقیقاً خیره ی همانجاست و خبر نداشت از دل فرید و ترجیح داد رک صحبت کند : من فکر کردم حسی به من داری ؟ ! فرید همچنان ترجیح میداد با زیتون چشم در چشم نشود . غافلگیر شده بود از جمله ی صریح زیتون اما خونسردی شش را حفظ کرد : چه حسی ؟ !

-دیشب با کتایون خانم حرف زدم و اون فکر میکرد تو به من علاقه داری . من تعجب کردم . هیچ وقت از رفتارات این حس و نداشتم . در واقع اصلاً امکان نداشت تو بخوای خودت و دل بسته من کنی ! فقط الان دلم میخواهد بدونم چرا کتایون خانم این فکر و کرد ؟ .

-من حتماً با مادر حرف میزدم . ظاهراً دچار سوتفاهم شده . نمیدونم شاید خیلی از تو خوشش اومده . بد جوری دوست داره عروشش شی .

فرید لبخندی مضمونی زد و زیتون با لحنی ارام و غمگین گفت : اگه بدون چه ادم نامناسبی م دیگه همچین چیزی دوست نداره .

اینبار فرید نتوانست مقاومت کند و بیشتر از این نگاه از زیتون بذد . کاملاً به سمتش چرخید و لحظه‌ای غرق شد در نگاه سبزش . و چقدر دلش لحظه‌ای کوتاه لمس صورتش را میخواست اما زود نگاه به زیر انداخت . خوردن سیب منوعه پاداشی جز رانده شدن نداشت .

زیتون اما غرق در دنیای خود و بدون توجه به این نگاه‌های از دل برآمده ، فکر کرد زنی که دلش در گروه مرد دیگریست و هرگز شانس مادر شدن ندارد غیر مناسبت‌ترین گزینه ازدواج برای هر مردی میتواند باشد .

فرید اجازه نداد سکوت بینشان خیلی طولانی شود و گفت :

-به محمد زنگ زدم قراره تا یه ساعته دیگه بیاد اینجا . منم میروم ملاقات آخرم و با عشقم داشته باشم .

زیتون متاسف لب زد : چه فایده وقتی نمیفهمه دوشن داری ؟

-مهم دلمه که ارامش بگیره .

-دل بزرگی داری .

-نه اونچوری نیست چون هنوز نتونستم دل تو رو به دست بیارم .

-همیشه به خودم میگفتم روزی به فرید بگو بخشیدیش که تمام گذشته‌ی مشترک‌تونو فراموش کنی . اما این روزا فهمیدم نباید گذشته فراموش شه . باید همیشه یادم باشه یکی مثل تو وقتی خطا کرد چقدر دوید تا خطاشو جبران کنه و اخلاق بدء منو تحمل کرد . خودم میدونم بعضی وقتاً زیادی گند اخلاق میشم با اینحال تو تحملم کردی . میخوام بعثت بگم من خیلی وقتی بخشیدمت و الان فقط ازت یه خواهش دارم منو به خاطر همه حرفاًم و اخلاقای بدم ببخش .

-خودت میدونی که من هیچ وقت از تو نرنجیدم .

-دو روز دیگه سال نو شروع میشه . دلم نمیخواد به هیچ عنوان ازم دلگیر باشی . دلم نمیخواد خودمم از کسی دلگیر باشم . همیشه وقتی میشنیدم میگفتن توی سال نو دلاتونو غبار رویی کنید خندم میگرفت اما الان معنی این جمله رو میفهمم . حالا که دلم و غبار گرفته و باید پاک پاکش کنم معنیشو بیشتر میفهمم .

-من برات آرزوی موفقیت میکنم . میدونم که خیلی خوش قلبی . سعی کن مهربونی قلبو حفظ کنی .

با آمدن محمد فرید از جا بلند شد . بعد از احوالپرسی و کمی صحبت کردن فرید ترجیح داد انها را تنها بذارد . محمد تعارف کرد که فرید هم بماند اما فرید دیدن همان عشق قدیمی را بهانه کرد و دور شد .

نگاهی به عقب انداخت و با دیدن محمد و زیتون کنار هم اخرين ملاقاتش را انجام داد . دروغ نگفته بود . عشقش کنار همسرش در ترکیه بودند . بعض سنگینی روی گلویش نشست . انسان بدون عشق تنها ترین موجود روی زمین است و انسان تنها درست مثل مرده ای سست که جسم دارد اما روح ندارد . نفس میکشد اما نفس هایش معنا ندارد . توان گناهش بی نصیب ماندن از عشقش بود و او تمام تلاشش را کرد تا ردی از گناهی که کرده جانماند اما خودش هم میدانست اثار مانده هرگز پاک نمیشود . قلب اسیب دیده ترمیم نمیشود . مثل اسیبی که زیتون دیده بود و او هرگز

نفهمید چون زیتون نخواست بار عذاب و جدانش را بیشتر کند .

نگاه کوتاه دیگری به عقب انداخت و با دیدن دست قفل شده محمد در دست زیتون بعض دلش سرباز کرد و قطره اشکی مصرانه از پلکش فرود امد . لرزش شانه هایش حکایت میداد از دلتگی مردانه ش . مردی گریه میکرد برای ازدست داده هایش . برای خواهری که رفت و عشقی که هرگز رشد نکرد.

مرد که گریه میکنه

کوه که غصه میخوره

یعنی هنوزم عاشقه

یعنی دلش خیلی پره

آدم که زخم قلبو با

نمک دوا نمیکنه

عشقشو توی خلوتش

شما صدا نمیکنه

وقتی تو غمگینی

خیلی غم انگیزم

همدرد پاییزم ، همراه این برگا ، اشکامو میریزم

اشکامو میریزم ..

شبیهته هرکی که زیر باروونه

شدم یه دیوونه ، که از تو میخونه ، دلم زمستونه

دلم زمستونه

محمد با لبخند دست زیتون را گرفت اما زیتون دوام نیاورد و دستش را بیرون کشید .

-قرار بود بهم فرصت بدی .

-قصیر من چیه هوای اینجا دونفر ولی باشه قبول اما یه خواهش میتونم بکنم ؟

زیتون با سکوتش اجازه داد و محمد گفت : بریم سوار کشتنی شیم و یه دور تو خیلچ بزنیم . به نظرم خیلی لذت بخش باشه .

نگاه زیتون به سمتی رفت که کشتی ها حضور داشتند . بدش نمی امد کمی گردش کند . اما میترسید محمد این رضاپیش را بد معنی کند .

-ترجیح میدم برگردم هتل .

محمد سرچرخاند سمت دربا : واقعاً دلت میاد بین چقدر وسوسه انگیزه .

دلش نمی امد و شلوغی لب ساحل و کشتیان داخل دریا واقعاً وسوسه انگیز بودند .

-اومندو بد تعبیر نکن . فقط واسه حال و هوای خودم میام .

محمد چشمک ریزی زد : بد تعییر نمیکنم پس بریم.

با نیم ساعت معطلی بالاخره سوار کشته شدند تا دوری در ابهای جزیره بزنند . با حرکت کشته ترس به جانش افتاد . حس عجیبی داشت اولین بار بود سوار کشته میشد و به خاطر داشت بار قبل که به بوشهر رفته بودند به خاطر حال وها از سفر با کشته امتناع کرده بودند و حالا این اولین بار حس عجیبی داشت.

چون کشته یک کشته تفریحی محسوب میشد و زنش سبکتر و اندازه ش کوچکتر از کشته های معمولی بود . کاپیتان برای اینکه هیجانی به مسافران دهد و سط اب سرعتش را بیشتر کرد و همین باعث ترس زیتون شد و جیغ ارامی زد و با ناخنهاش چنگ محکمی به بازوی محمد زد . محمد نگاه کوتاهی به چهره‌ی ترسیده ش انداخت : حالت خوبه ؟ -خیلی بد کشته و میرونه .

-احتمالاً جوگیر شده الان بهتر میشی .

-نه اصلاً حس میکنم حالی بدترم داره میشه . انگار میخواهم بالا بیارم .

محمد نگران نگاهش کرد : کاش قرص میخوردم قبیلش . احتمالاً دریا زده شدی .

نگاهی به اطراف انداخت و یکی از خدمه های کشته را صدا زد . ترکی را خوب می فهمید اما برای صحبت کردن مشکل داشت ، با اینحال توانست به مرد مشکلش را حالی کند و مرد نیز ادرس محلی که پزشک در آن مستقر بود را داد . دکتر قرص و شربتی داد و کمی حالت بهتر شد . دیگر خبری از تهوع نبود اما حس بی حالت داشت و ترجیح داد تا رسیدن به ساحل سرش را به شانه‌ی محمد تکیه دهد و محمد سخاوتمندانه شانه ش را دراختیارش قرار داد و چه حس خوب و شیرینی داشت این نزدیکی .

وقتی از کشته بیاده شدند . هنور هم ان حس خواب الودگی و بی حالت همراهش بود .

به هتل که رسیدند محمد کلید اتاقش را گرفت . زیتون هم درخواست کلید داد که متصدی گفت " اتاق رزوی پس داده شده " و چمدان لباسها و پاکت نامه‌ای به دست زیتون داد . زیتون بلافصله پاکت نامه را باز کرد . دست خط فرید را میشناخت "

سلام . امیدوارم حالت خوب باشه

میدونم از خبر رفتن شوکه شدی شوکه شدی ؟ بہت حق میدم اما باید میرفتم . مادرم حالت خوب نبود نیاز داشت کنارش باشم . کلید اتاق هر دمونو پس دادم چون فکر کنم بهتره تو پیش محمد باشی که حواسش بہت باشه چون اونجوری خیال من راحت تره . نمیتونم اطمینان کنم تو یه کشور غریب تنها بمونی .

بلیط برگشتت واسه پس فرداست . تو همین پاکت بلیط و گذاشتم .

از اینجا به بعد نامه رو بده دست محمد "

بدون اینکه کلمه‌ای به زبان بیاورد نا مه را سمت محمد گرفت و نگاهی به بلیط داخل پاکت انداخت . با صدای محمد بلیط را دوباره داخل پاکت گذاشت .

-بهتره بریم به اتاق من .

پاکت را توی دستش مشت کرد : یه اتاق دیگه میگیرم .

-زیتون جان الان وقتیش نیست عزیزم . بریم بالا در موردش حرف میزیم.  
-ما به هم محروم نیستیم.  
-هستیم.

سردرگم نگاهش کرد و محمد دستش را گرفت : بریم بالا ؟  
زیتون که حالش هنوز هم روبه راه نبود . ترجیحاً قبول کرد و همراه محمد به اتفاقش رفت . اما قبل از ورود به اتفاق محمد عذر خواهی کرد و از زیتون خواست برای بهتر شدن حالش دوشی بگیرد و خودش برای کاری از هتل خارج شد .

وارد اتفاق شد کنچکاوane اطراف را نگاه کرد . اتفاق محمد بزرگتر از اتفاق خودش بود . پنجه ای روبه خیابان داشت و تخت یک نفره ای گوشه‌ی اتفاق گذاشته شده بود . ال ای دی چهل اینچی درست روبه روی تخت بود و از این نظر با اتفاق خودش شباهت داشت اما حمام و دستشویی سمت راست قرار داشت نه چپ .  
چمدان را مقابلش قرار داد و روی زمین نشست و

لباسهایش را از چمدان بیرون کشید و در فرستی که محمد از اتفاق خارج شده بود دوشی گرفت و بدون خشک کردن بدن لباسهایش را پوشید . چند دقیقه بعد محمد امده و بعد از دوش کوتاهی از حمام بیرون امده . بلاfacله موهایش را خشک کرد اما متوجه بود که زیتون مثل همیشه موهایش را همانطور خیس بسته . برای همین از زیتون در خواست کرد تا مریض نشده موهایش را خشک کند .

زیتون دستس به موهایش کشید . هنوز اب از موهایش سرازیر بود و پشت گردنش می‌ریخت . بدش نیامد تا موهایش را خشک کند و از این خیسی راحت شود .

کش موهایش را باز کرد و سرش را کمی در هوا تکان داد موهای خیس شده روی صورتش ریختند و چهره‌ی سرخ شده ش را جذابیت بیشتری بخشیدند .

نگاه محمد خیره این همه جذابیت بود و عقلش در کشمکش با جرات لمس تن و موهایش به دلش هشدار میشد . در این مدت حتی یکبار هم دست از پا خطا نکرده بود و همیشه فکر میکرد غریزه‌ی مردانه ش فروکش کرده و میلی به رابطه نداد . اما حالا می‌دید دلش اسیر شده در نیروی عشق ... از چه دورش میکرد از غراییش عشق بود نه عدم تمایلش به رابطه ..چون وقتی زیتون مقابلش باشد مقابله با غریزه برایش سخت ترین کار دنیاست .

برای اینکه بتواند بر غریزه ش غلبه کند . نگاه گرفت و به سمت مخالف چشم دوخت . اما صدای اخ زیتون باعث شد نگاهش دوباره بچرخد .

زیتون شانه را روی میز گذاشت و دست روی موهایش کشید .  
-چی شد ؟

-فکر کنم موهم تو هم گره خورده . شونه ازش رد نمیشه . میای کمکم ؟  
محمد نفسی کشید . نمیتوانست به این لحن ملتمنس نه بگوید . بدون شک در حال حاضر قرار بود سخت ترین کار دنیا یعنی مبارزه با نفس را انجام دهد .

نژدیک شد و موهای روی گردنش را کنار زد . دستش کوتاه شانه های عربیان زیتون را لمس کرد اما خیلی زود به

خودش آمد و دستی داخل موهایش کشید . دوباره آخ زیتون بلند شد و محمد در همان ناحیه گرهی موها را پیدا کرد .  
تلاش کرد تا گره را از هم جدا کند اما موفق نشد . متوجهی درد زیتون بود .

-هر کاری میکنم باز نمیشه موافقی کوتاش کنم .

زیتون قبول کرد و محمد ناراضی قیچی کوچکی از میز بیرون کشید . با حسرت دستی نوازشگرانه روی موهایش کشید  
و قسمت کمی از موهایش را در همان قسمت برش زد .

حس خوبی از حرکت دست های محمد روی موهایش گرفت اما نمیخواست وا دهد . تشکر کرد و خواست فاصله بگیرد  
اما محمد که در حال و هوای خودش نبود لب زد : میخوای من برات موهاتو سشوار بکشم ؟

زیتون تشکری کرد . دستهایش خسته شده بودند و این پیشنهاد به مذاقش خوش آمد . سشوار را سمت محمد گرفت  
: ممنون میشم .

محمد سشوار را گرفت و پشت موهای زیتون را خشک کرد .

-یه سوالی ازت بپرسم .

محمد برای اینکه صدایش را واضح تر بشنود درجهی سشوار را کمتر کرد : چرا میگی ما به هم محرومیم ؟

-واسه اینکه زن و شوهریم .

-مهربه م ...

محمد سشوار را خاموش کرد و روی میز گذاشت و با هردوست شانه های زیتون را گرفت و به سمت خود کشاند :  
ربخته م به حسابت چون تصمیمم واسه جدایی جدی بود .

-حتی واسه دلخوشی مم نمیگی قصد جدایی نداشتی .

-دروغ بگم که دلت خوش شه . که بازم یه شکاف بینمون باقی بمونه ؟ نه بهتره رو راست باشیم و صادق ..مهربه تو  
ربختم حسابت و فرداشن غیبت زد . از طریق فرید فهمیدم اوضاع و احوالت در چه حاله . وقتی دور شدی ترجیح دادم  
گزینه ای طلاق و موقتاً از ذهنم پاک کنم .

-خب دیگه حرفی نمیمونه . برگشتم از همون گزینه ای طلاق استفاده کن . انگار امریکاست اونام مدام میگن گزینه  
ی جنگ هنوز رو میزه .

دلخور خواست رو برگرداند اما محمد که از این تعبیر خنده ش گرفته بود اجازه حرکت نداد : یه جوری گفتی حس  
دانشمند هسته ای بودن بهم دست پیدا کرد .

زیتون کش روی میز را برداشت و موهایش را بست : دانشمند نشده انقدر مغوری دانشمند میشدی لابد میخوردیم .  
نه بابا واسه خوردن نیازی به دانشمند شدن نیست حاضرم همین حالام بخورمت .

اخمی کرد در برابر محمد که اسوده لبخمند به لب داشت : من خیلی خسته م میخوابم .

نگاهی به دور تا دور اتاق انداخت : فقط این تخت ..

-تو رو تخت بخواب ، من مشکلی ندارم روی کاناپه میخوابم .

یاد روز اولی افتاد که محمد حاضر نشده بود تختش را در اختیارش بگذارد و روی کاناپه خوابیده بود . صبحش گردن

درد بدی گرفته بود و می دانست محمد نیز فردا به همان گردن درد چار میشود . لحظه ای دلش سوخت اما با نگاهی دوباره به تخت و برآورد ظرفیت پشمیان شد .

تحت تاثیر قرص هایی که خورده بود به سرعت به خواب رفت . اما محمد هر کاری کرد نتوانست بخوابد . بودن در اتاقی که زیتون هم در ان حضور داشت خواب را برایش غیرممکن میکرد . ارام از روی کاناپه بلند شد و پاورچین پاورچین به تخت نزدیک شد .

صدای نفس های زیتون نشان میداد خواهد شد . دستش را بلند کرد و ارام موهایش را کنار زد . و سوشه ش فراتر رفت . صورتش را نزدیک برد اما قبل از اینکه کاری کند به خاطر آورد قول داده زیتون خودش تصمیم بگیرد .

به سرعت از جا بلند شد و به سمت حمام رفت تنها یک دوش اب سرد میتوانست این حرارت خواستن را از بین ببرد . لباسهایش را پوشید تا برای خوردن صحنه به پایین بره . اما خواب بودن محمد معذب شد بود . خسته از انتظار به سمتش رفت و با دست شانه ش را تکان داد .

-محمد بیدار نمیشی ؟

محمد کمی چشمانش را باز کرد . انگار هنوز متوجه نبود چه کسی روبه رویش قرار داد .  
-محمد .

یاد اتفاقات روز گذشته باعث شد به خاطر بیاورد حضور زیتون دز آنجا به چه دلیل است . دستی به پلک هایش کشید و تند در جای خود نشست : خوبی ؟

-اره . تو خوب خواهیدی ؟

محمد دستی به گردنش کشید : اگه گردن درد حالا رو فاکتو بگیریم خوب بود .  
-اونبار منم گردنم درد گرفت .

محمد منظورش را متوجه شد . لبخندی غلیظ همراه با چشمکی زد : جبران شد ؟  
-قصدم جبران نبود .

در حالیکه بلند میشد گفت : میدونم . راستی فردا قراره برمیم . اگه موافق باشی امروز یکم خرید کنیم . چند تا وسیله هست ه باید بخرم .

قرار بود سوغاتی بخرد و هنوز فرصت نکرده بود . در واقع فکر میکرد عمر این سفر طولانی تر از چهار روز باشد .  
پیشنهاد خرید عالی بود و با روی باز پذیرفت .  
-فکر خوبیه .

-پس وسایلتو بیار . که بعد از صحونه برمیم خرید .

به پیشنهاد محمد برای خرید به بازار تاریخی استانبول رفتند . با اینکه اجناس در ان بازار به خاطر سیل عظیم گردشگر گاهاً گرانتر از بیرون بود باز هم محمد به خاطر جذابیتها بی که در این بازار وجود داشت خصوصاً برای کسی مثل زیتون که اولین بار میامد ، انجا را پیشنهاد داد . سقف پوشیده ای بازار و چراغها و فانوس هایی که در طول بازار نصب شده بود اولین چیزی بود که توجه ها را جلب میکرد .

زیتون ترجیح داد برای مادر و برادر و دوستش ابزارهای تزییناتی دست ساز بخرد . چرخیدن میان بازار و دیدن اجناس

حس خوبی داشت شاد و سرخوش از این مغازه به ان مغازه میرفت و محمد بی حرف همراهی ش میکرد . با دیدن مغازه ی لباس فروشی بچه گانه و دیدن لباسهای رنگارنگ و جذابش بی اراده به ان سمت رفت و محمد نیز به دنبالش کشیده شد .

با دقیق به تک تک لباسها نگاه کرد و با لمس دست جنسشان را سنجید . پیراهن عروسکی سفید رنگی توجهش را جلب کرد محمد از مغازه دار خواهش کرد پیراهن را برایش بیاورد . پیراهن دلکته ای که فرم لباس عروس داشت و تا روی زانو بود و روی سینه هایش با مرور اید صورتی و سفید تزیین شده بود . محمد با دیدن نگاه هیجان زده ی زیتون کنارش قرار گرفت . باز هم شیطنتش گل کرده بود .

-واسه کی اینو میخوی ؟

زیتون پیراهن را جلوی بدن خودش گرفت : به نظرم رها تو این شبیه ماشه .

-اونوقت قراره تو عروسی بباباش بپوشه ؟

زیتون بدون توجه به لحن شوخ محمد اخم کرد : نخیر واسه عروسی فرزانه میبپوشه .

-مادر سینا رو نشناختن .

-مهم اینه دوتاشون به توافق رسیدن . مادر سینام اخوش مجبوره قبول کنه .

-با اینکه از همین حالا میتونم دردرسای اون زندگی رو تصور کنم ولی امیدوارم خوشبخت شن .

-منم امیدوارم . حالا موافقی اینو واسه رها بگیریم ؟

-چرا که نه .

زیتون چند تکه لباس دیگر هم برای رها خرید و با سر آمدن ظهر بالاخره رضایت داد به یکی از رستوران های نزدیک

برن . فضای رستوران هم مثل بازار سنتی و جذاب بود . با شوق و لذت به اطراف نگاه کرد . گروه موسیقی اهنگ

ملايمی به زبان ترکی میخواندن که زیتون معنی هیچ کدام از کلمات را متوجه نمیشد اما به خاطر لهجه و ریتم جذاب

اهنگ با لذت گوش میداد . با امدن گارسون محمد رو کرد سمت زیتون :

-چی سفارش بدم ؟

-نمیدونم .

-راستش منم نمیدونم دلم میخواد یه غذای محلی که تاحالا نخوردم و تجربه کنم . نظرت چیه از خود گارسون بخوایم

غذامون و انتخاب کنه .

زیتون شانه ای بالا انداخت . ظاهرا بهترین گزینه بود . محمد با گارسون صحبت کرد و قرار شد آدانا کبابی (کباب آدانا)

برایشان بیاورند .

کباب چیده داخل بشقاب و سوسه انگیز بود و لمبهای زرد رنگ کنارش به همراه سبزی اشتهایش را حسابی تحریک

کرد . با ذوق تکه ای بزرگ از کباب را جدا کرد و داخل دهانش گذاشت اما هنوز غذا از گلویش پایین نرفته بود که

احساس کرد تمام دهان و گلویش میسوزد . با وحشت به محمد زل زد و با چشم تقاضای اب کرد . محمد نگران لیوان

ابی به سمتش گرفت و زیتون اب را ته خورد اما گلویش همچنان میسوزت و دوباره لیوانی دیگر اب خورد .

-چی شد ؟ حالت خوبه ؟

در حالیکه دهانش باز بود و با تکان دست سعی داشت خنکش کند گفت: خیلی تند بود .  
محمد نگاهی به ظرف غذا انداخت و با نوک زبان غذا را کمی مزه کرد . حق با زیتون بود و این کباب زیادی تند بود .  
-بهتر شدی ؟

-اره یعنی یه لحظه فکر کردم تموم تنم آتیش گرفت .  
-کلا دو جا رفتم گرداش هر بار یه اتفاقی افتاد . فکر کنم باید بی خیال سومی شیم و برگردیم هتل .  
-نه اتفاقاً سومی مهمه . من حتما باید برم ؟  
-کجا ؟

-مسجد ایاصوفیه !  
محمد ابرویی بالا انداخت : فعلا بذار برم یه غذای معمولتر سفارش بدم که بخوریم بعد ببینیم چی میشه .  
\*\*\*\*\*

لباشها و وسایلشان را جمع و جور کردند تا برای فردا صبح و قبل از پرواز کار زیادی نداشته باشند . مثل شب گذشته محمد بازهم سمت کانایه رفت و زیتون روی تخت دراز کشید اما برخلاف شب قبل خوابش نبرد . حس خوبی نداشت . دلش میسوخت به حال محمد و میدانست دوباره فردا اذیت میشود و باید مسافت سفر راهی تحمل میکرد . نگاهی به تخت انداخت کوچک بود اما جای هر دونفرشان میشد . فقط باید کمی تنگ تر میخوابیدند . از طرفی حس و حال عجیبی از صبح گریبانگیرش شده بود . میفهمید بودن کنار محمد حالش را بهتر میکند و می دانست به این بودن نیاز دارد .  
-محمد ..

محمد ساعدهش را روی چشمانتش برداشت : بله .  
-میگم اگه جات اذیته بیا اینجا بخواب .

محمد که از پیشنهاد زیتون تعجب کرده بود . نیم خیز شد و کمی نگاهش کرد . با لبخند زیتون و تکان خوردن سرشن از روی کانایه بلند شد . اما میدانست در صورت نزدیکیه بیش از حد ممکن است اراده ش را از ذست دهد . نفس گرمش را بیرون داد و دوباره سرجایش برگشت و به آرامی گفت:

-جا نمیشیم دوتایی توام اذیت میشی .

در پس آرامش صدایش، بیقراری موج میزد . زیتون به خوبی فهمید . اصرار کرد :  
-گردنست درد میگیره .  
-اشکال نداره .

اما زیتون از جا بلند شد و کنارش روی کانایه نشست : من اینجوری خوابم نمیره .  
-بهتره دور باشیم . من بہت قول دادم . نمیتونم در برابر وسوسه‌ی بودنت خیلی مقاومت کنم و اونوقت مجبورم زیر قولم بزنم . نمیخوای که اینجوری شه ؟  
لپش را از درون دهان گاز گرفت و چشم دوخت به زمین .  
-نمیشه فقط کنارم بخوابی ؟

محمد برای چندمین بار نفسش را بیرون فوت کرد . انگار دنبال هوا می گشت . صریح و بیقرار گفت :

-حواست هست میگن حضور مرد و زن کنار هم عین حضور اتیش و پنبه ست . به خدا همین جوریشم به زور دارم خودمو کنترل میکنم . حضورت داره دیوونه م میکنه .  
سخته زیتون.درک کن.

-درک می کنم چون منم همین حس و دارم .  
سرمحمد بی مکث چرخید و مات نگاهش کرد و زیتون دستش را گرفت : دلم واسه توی بی معرفت خیلی تنگ شده بود . اخه ادم انقدر نامرد...

محمد کاملاً به سمتش چرخید . قطره اشکی که روی گونه‌ی زیتون چکیده بود را بر سرانگشتانش لمس کرد.پلکی زد  
واب دهانش را قورت داد:

\_عاشقتم . اونقدر زیاد که نمی تونی تصورشو کنی .  
-منم عاشقتم . اونقدر که بخواهم هرچی فاصله اس بردارم .  
دست محمد روی لبهاش نشست . وسوسه‌ی شیرینی بود که نمیتوانست از ان بگذرد . دستش از میان موهای او پشت گردنش قرار گرفت . سرش را حلو برد و نرم لبشن را بوسید . زیتون نه تنها مقومتی نکرد بلکه همراهی شن محمد را تحریک کرد به کارش ادامه دهد . زیتون را در اغوش کشید و روی تخت برد .  
-میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود . بهت بگم دارم دیوونه میشم شاید باورت نشه اما دیوونه تم .  
زیتون خندید و اینبار لاله‌ی گوشش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد : خندیدناتم ادم و دیوونه میکنه .  
دست برد و لباسش را بیرون کشید . زیتون باز هم مخالفتی نکرد . تنش را کاملاً به اغوش کشید و گرمای مذاب این هم اغوشی روح و جسمشان را در غوطه ور کرد .  
آمیختن به هم شبیه رسیدن به بلهشت بعد از گذراندن بربخی سخت بود .

با ورود به سالن فرودگاه تهران رو کرد سمت زیتون : مستقیم بربیم خونه مون ؟  
-آره .

محمد لبخندی زد : ممنونم .

زیتون با شیطنت نگاهش کرد : میریم رها رو میاری میدی بهم ولی خونه نمیام .  
اخم محمد در هم رفت : چرا ؟

-دیشب و فراموش کن . من همینجوری بله نمیدم . کلی شرط و شروط دارم . اولین شرطمنم اینه میری گل و شیرینی میخربی و خیلی رسمی میای خواستگاریم . از اونجاییکه امتشب سال نو میشه . احتمال داره بخواهم جواب ثبت بدم .  
محمد خنده‌ی بلندی سر داد و دست روی گردنش گذاش ت: این گردن از مو باریکتره . هرچی بگی قبوله ... دیگه ؟  
-شرطی بعدی مم تو خواستگاری میگم .

\*\*\*\*\*

شیرین حالا که از مشکل دخترش خبر داشت رفتارش کاملاً عوض شده بود . حالا که می دانست وجود رها در زندگی زیتون معجزه‌ی خدادست احترام رها را حفظ میکرد . حتی برای امروز اصرار کرد رها را نگه دارد . اما زیتون اجازه نداد .

دلش نمیخواست از این به بعد لحظه‌ای جمع سه نفرشان کوچک شود. میخواست هر لحظه‌ی کنار خانواده‌ش بماند. رها را روی صندلی عقب گذاشت و کمربندش را بست و خودش کنار محمد جا گرفت. هنوز از حالت چهره‌ی محمد متوجه نشده راضی است یا نا راضی؟ محمد بدون حرف ماشین را روشن کرد و به سمت خانه شکوه ماشین را راند. با ترمز ماشین زیتون بالافاصله کمربندش را باز کرد و خواست پیاده شود.

-زیتون.

به سمتش چرخید:

-چون اصرار داری تنها باشی همراهت نمیشیم اما فراموش نکن من اینجام و هر لحظه ازت حمایت میکنم. این نگاه نشان میداد از کار زیتون راضی است. زیتون دلگرم شده تشکری کرد و با نگاهی به رها پیاده شد. مقابله خانه‌ی عمه دستش را روی زنگ گذاشت و خیلی زود در باز شد. عمه شکوه با مهربانی به استقبالش امد. خواست با پررنگتر کردن گذشته سرد برخورد کند اما به خاطر آورد شب خواستگاریش و بعد از اینکه سر سفره‌ی هفت سین قران روی سفره را باز کرده قسم خورده گذشته را فراموش کند. از وقتی کینه‌ها را فراموش کرده بود پرده‌ای از مقابل چشم‌انش کنار رفته بود... حالا درهای محبت خدا باز بود. حالا معجزه‌های خدا را میدید و همه چیز رنگ دیگری داشت. لبخندی زد و گونه‌های شکوه را بوسید.

با راهنمایی شکوه به اتفاقی که امیر انجا بود رفت. بوی سیگار اولین بوبی بود که به مشامش رسید. خیلی وقت بود این بو را از از دهنده ترین بوی دنیا میدانست و حالا این بو تنها برایش خاطرات تلخی بود که سپری شده بودند. و چهره‌ی بهم ریخته و آشفته‌ی امیر ردی مانده از ان خاطرات.

امیر که متوجه‌ی حضور زیتون شده بود سرش را بلند کرد و سیگار گوشی‌ی لبش را برداشت داخل جاسیگاری گذاشت.

-او مدی بد بختی مو بینی؟ نگاه کن ادم بد بختی م. بد بخت تر از منم نیست. زنم رفته و من نمیدونم کجا. خیلی غیرت خرج کردم و دیروز رفتم تقاضای طلاق دادم. سخت بود. درد داشت اما باید ریشه‌ی این مصیبت و یه جا کند.

-یه حرف همیشه تو دلم موند چون اون حرف بدجور دلمو سوزوند. از همون بچگی همه بهم گفتن وقتی دنیا او مدی به خاطر سبزی چشمات اسمو گذاشتن زیتون. هم یه اسم قرانی بود هم نماد سبزی و من همیشه به اسمم افتخار میکردم. اما وقتی بهم گفتی اسمم تلخ و گسه یه حال بدی شدم. طعم زیتون گس هم باشه انقدر معناش بلنده که اون گسی به چشم نیاد. چون نامیه که خدا بهش قسم خورده پس بزرگه. خدا رو اسم زیتون قسم خورده چون پر از خاصیته. نمیتوانی ادامارو بر اساس اسمشون قضاوت کنی. نمیتوانی لقبی که شایسته نیست به کسی نسبت بدی. تو منو بارها و بارها تو زندگی شکستی البته تنها تو مقصرا نبودی. خودم و اطرافیانم بی تقصیر نبودیم.

اگه الانم او مدم اینجا واسه دیدن بد بختی و مصیبات نیست. فقط واسه این او مدم که بگم. اون گذشته فراموش نشد اما تموم شد. من، تو و همه‌ی کسایی که به گذشته م ربط دادین سپرده‌م به همون گذشته و میبخشم.

این را گفت و از اتفاق خارج شد و با خدا حافظی از شکوه از ان خانه خارج شد. محمد با دیدنش ترجیح داد بدون پرسیدن سوالی حرکت کند. زیتون هم در خود حوصله‌ای برای توضیح نمی دید و خدارو شکر کرد که محمد سوال

پیچش نکرده.

رها را به اغوش وصال داد و نگاهی به سو در موزه‌ی ملی انداخت. وصال راهنمایشان کرد به سمت ساختمان ایران باستان. محمد ارام دستش را به سمتی دراز کرد و او مشتاقانه دستش را گرفت. در حالیکه سرش را به شانه‌های محمد تکیه داده بود از پله‌های منتهی به ساختمان بالا رفتند. وصال مهمان افتخاریه امروز بود و به عنوان دو نفری که اجازه دعوت داشت از محمد و زیتون در خواست همراهی کرده بود و هردو با علاقه پذیرفته بودند. امروز یک روز معمولی نبود. موزه تعطیل شده بود و تنها کسانی که دعوتنامه داشتند اجازه ورود پیدا میکردند. وارد موزه که شد نفس بلندی کشید. عطر خاصی را در مشامش حس کرد.

فضای موزه حال و هوای خاصی داشت. رنگی از کهنگی و تمدن و فرهنگ امیخته در کنار هم حسی از غرور در وجود هر فردی به وجود می‌آورد. هر قسمتی از موزه یادآور بخش و سالی از تاریخ ایران باستان بود. نمایانگر بخشی از عظمتی که این روزها فقط یک نام بود. نگاهی به مجسمه‌ی سرباز هخامنشی انداخت. توقفش باعث توقف وصال و محمد شد... هر سه به مجسمه که سوار بر اسب بود و با افتخار نیزه‌ش را به نشانه‌ی پیروزی بالا گرفته بود خیره شدند. نمای مجسمه شباهت داشت به مجسمه سرباز جنگی که در موزه‌ی دفاع مقدس دیده بود. سربازی که پشت چیپ جنگی بود و تفنگش را به نشانه‌ی پیروزی رو به آسمان گرفته بود. به نظرش این دو مجسمه کنار هم جلوه‌ی زیباتری میگرفتند. هدفی مشترک در دو بعد زمانی متفاوت... در ک نمیکرد چرا موزه‌ی دفاع مقدس را جدا کرده ند. تا بدتر دامن بزنند به افکار جوانانی که داشتند روز به روز خط جدایی مینداختند بین رشادت‌های رزم‌مندگان جنگ به بهانه‌ی بهانه ندادن دولت به تاریخ و تمدن باستانی.

تفاوت بود بین شهید معاصری که نام و نشانش هنوز هم زنده بود و به نوعی شهید زنده محسوب میشود تا شهیدی که حتی یک نام هم نداشت. اما باز هم دولت میتوانست تا حدودی این افکار را سامان دهد. به جای جدا سازی فرهنگ‌ها از تفاوت زمان گفته میشد و به جای جداسازی موزه‌ها با کنار هم قرار دادنشان بستر سازی میکرد. هر کس که جانش را فدای این سرزمین کرده با خون خود خاکش را ابیاری کرده تا حاصلخیز تر شود و آبادانی ش بیشتر. باید همه می‌دانستند کوتاهی هر ایرانی از ازل تا به همین امروز این سرزمین را نابود میکند و تیشه میزند به ریشه‌ی ملت.

با صدای محمد و فشاری که به سرانگشتانش وارد شد به خودش امد و به سمتی خودش چرخید.

-خیلی تو فکری انگار این مجسمه خیلی برات جالبه؟!

دلش نمیخواست افکارش را با کسی در میان بگذارد کوتاه گفت: داشتم فکر میکردم.

از مجسمه فالله گرفتند و به جلو حرکت کردن.

-من که خیلی هیجان زدهم، واسه دیدن اون تندیس لحظه شماری میکنم.

-منم دوست دارم بدونم چیزی که باعث شد زندگی‌ای همه مون تحت شعاعش قرار بگیره چه شکلیه؟

وصال که جلوتر حرکت میکرد صدای زیتون را شنید و در حالیکه رها را روی زمین میذاشت به عقب برگشت: حداقل خوبه تلاشمون ارزششو داشت.

زیتون دست رها را گرفت تا کنار او و محمد همقدم شود: هر چند هنور نفهمیدم اون تندیس طلایی چطور سر از موزه

در آورد اما آره واقعاً ارزششو داشت .

-خب از خودم میپرسیدی تا توضیح بدم .

-الان میپرسم ، فرقی میکنه ؟

-نه منم الان توضیح میدم فرقی نمیکنه که ... خب وقتی تو حرفهای فیلیپ و میشنوی فیلیپ از ترس پلیس مجبور میشه کارشو چند روز جلوتر بندازه . اول قرار بود خودش تا خارج شدن از مرز تندیس و همراهی کنه اما با اتفاقاتی که پیش میاد به همراهش اعتماد میکنه .. خودش به همراه فرشته اول از مرز خارج میشن . و با همراهش قرار میندارن دو روز بعد تو شارجه از طریق مرز آبی جنوب بهم ملحق شن . اما همراهش اون ادم مطمئنی که فکر میکرده نبوده . طمع میگرشن و به جای این تندیس ارزشمند طلایی یه مجسمه ی برنزی از بازار میخره و مجسمه رو میفرسته . خودشم میره تو مسافرخونه اقامت می کنه . اما شب بین دو تا از مسافرای مسافرخونه درگیری پیش میاد و زنگ میزنن پلیس . یکی از طرفای دعوا تو یکی از اتفاقاً پنهان میشه . مجبور میشن اتفاقاً رو بگردن و به خاطر شکایت ما و اطلاعیه ی پلیس و ظاهر مشکوک بودن تندیس بلافضله طرف و باز داشت میکنن و همین مسائل باعث میشه حالا این تندیس در جایی که لا یقشه قرار داده بشه .

-و حالا ما شدیم مهمون افتخاریشون .

محمد ناراضی گفت : اما کاش دستگیرشون میکردن .

-شک نکن خیلی زود دستگیر میشن . پلیس اینترپل داره نهایت همکاری رو با ایران میکنه .

-کاش توام برگردی سرکارت .

وصال با تاسف سری تکان داد و ناراحت رو به محمد لب زد : امکانش نیست  
با اشاره ی زیتون ، محمد دیگر ادامه نداد .

با پخش شدن صدای زن در بلند گوی سالن توجه ها کاملاً به سمت مکانی که تندیس در ان قرار داده شده بود جلب شد . زن افتخار رو نمایی از تندیس باستانی ساخته شده از جنس طلا را به مردم تبریک گفت . هیاهویی میان جمعیتی که تعدادشان کم هم نبود بلند شد و این هیاهو زیتون را هم هیجان زده کرد . از لابه لای جمعیت چشم چرخاند . روی پایه ی فلزی بلندی را با پارچه ی ابریشم زرشکی پوشانده بودند و دور تا دور تندیس را مانند سایر اثار موجود در موزه زنجیر کشیده بودند .

با اعلام دوباره ی زن مبنی بر رونمایی از تندیس پارچه ی زرشکی آرام آرام بالا رفت و همزمان فلش های دوربین پشت سرهم از صحنه ی خلق شده عکس میگرفتند تا حتی ثانیه ای از این صحنه ی باشکوه از دست نرود . با کنار رفتن کامل پارچه تندیس نمایان شد . طرحی از یک آدمک طلایی که به خاطر دور بودن چهره ش چندان نمایان نبود اما بلندی قدش پنجاه سانت و عرضش چیزی کمتر از بیست سانت بله نظر می رسید . تابلویی کنار تندیس نصب شده بود و توضیحاتی در مورد دوره و محل کشف تندیس نوشته شده بود . بر خلاف تصورشان تندیس انقدر ها هم بزرگ نبود اما شکوه و جلوه ی خاصی داشت . حس غرور و افتخار خاصی را در وجود بینده زنده میکرد . نگاهها برق خاصی داشتند و لب ها میخندیدند و دل افتخار میکرد به تمدنی که ریشه گرفته بود از اب و خاک و از یک تاریخ کهن . و حالا که این تندیس قرار بود بخشی از تمدن گمشده را باز گو کند و باز دید کنندگانی از سراسر جهان داشته باشد .

دست محمد که دور کموش حلقه شد . لبخند روی لبش را عمق داد . و دست رها را محکم تر گرفت . دنیای قشنگی بود به شرط اینکه تلاش کنی به عنوان یک انسان زشت و غیرانسانی رفتار نکنی . تلاش کنی کمی انسان باشی و خوب .

سرشست هر انسانی بر پای نیکی بنا شده و این افکار غلط است که سرشت ها را سمت و سویی غلط میدهد.

گاهی وقت ها انقدر دلم از دنیا و ادمهایش میگیرد که میخواهم چهان را نابود کنم . پر بغض میشوم و مبخواهیم سیل به راه بیاندازم از اشک هایم ...اما نگاهم که می افتاد به قران روی طاقچه ..به سجاده نماز خدا در ذهنم پرنگ میشود .  
درگیرش میشوم .

مسیر غیر او اشتباه هست . بغض و کینه پایانش حسرت است و انتقام دخالت در مسیر او .  
باز می ایستم و نامش را زمزمه میکنم و به زانوها یم قدرت میدهم برای مبارزه کردن تا روزی که چوب بی صدای خدا صدا دهد . تا زمانی که مكافات دنیا اعمال شود و من به این باور برسم دنیا دار مكافات است .

پایان

این رمان توسط سایت [www.Book4.iR](http://www.Book4.iR) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...